



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : قرعه به نام سه نفر

نویسنده : فرشته ۲۷

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

قرعه به نام سه نفر

فرشته ۲۷

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

قرعه به نام سه نفر

باسمه تعالی

به عشق، دوباره من حرف تازه ای خواهم زد
به دل، دوباره من طعنه ی بی بهانه ای خواهم زد
عبور می کند و گم می شود از فصل تنهاییم گاهی
کسی که به سرنوشتِ خاکیم قرعه ای خواهد زد..

فصل اول

رایان:

- راشا اون نور لامصب رو بنداز رو دستم نه تو چشمم، کورم کردی!
راشا سریع نور چراغ قوه را روی دست رایان انداخت. خیلی ماهرانه سعی
داشت در گاوصندوق را باز کند.

رادوین:

- زود باشید دیگه، گاوصندوق بانک مرکزی که نیست! دِ یالا.
توی درگاه اتاق ایستاده بود و از همان جا بیرون را می پایید.

رایان با حرص گفت:

- من بچه زرنگ گروهم یا تو رادوین؟! دِ یه ذره صبر داشته باش برادرِ من! خُم
رنگرزی که نیست، وقت می خواد.

راشا:

- آره راست می گه، وقت می خواد، ولی رایان جان، داداش من، این طور که تو فس فس می کنی باید به فکر باز کردم قفل در زندان باشی نه گاوصندوق! همان موقع صدای تیک در گاوصندوق مژده ی باز شدنش را داد. هر سه از سر رضایت لبخند زدند.

از بیرون صدای پاشنیدنند.

نگاهی سریع بینشان رد و بدل شد، خشکشان زده بود. تازه مغزشان به کار افتاد و حالا دنبال سوراخی می گشتند که در آن مخفی شوند. وقتی ده، بیست بار به هم برخورد کردند، رادوین خزید زیر میز و بقیه هم به دنبالش.

همزمان در اتاق باز شد، نور چراغ قوه فضا را روشن کرد. صدای قدم هایی آرام در اتاق پیچید.

راشا آهسته گفت:

- اوه اوه بچه ها این یارو مشکوکه، چراغ قوه دستشه!

رایان:

- خب باشه، کجاش مشکوکه؟!

رادوین:

- راشا راست می گه، می تونست لامپ رو روشن کنه ولی چرا چراغ قوه؟ هر سه سکوت کردند.

راشا ابرویش را بالا انداخت و آرام تر گفت:

- یعنی این یارو هم از بچه های همکاره؟!

رادوین سر تکان داد.

راشا:

- خب این جویری که ما در گاوصندوق رو باز کردیم اونم راحت پولاً رو برمی

داره، می زنه به چاک که!

رایان زیر لب با حرص گفت:

- راشا دو دقیقه زِر نزن، بذار تمرکز کنم.

راشا:

- به من می گی زِر نزن ایکیوسان؟ تو که...

رادوین:

- هر دوتاتون زِر نزنید. دِ خفه شید دیگه.

راشا خندید:

- چه زِر تو زری شد. حالا چه کار کنیم؟

رایان لبخند مرموزی بر لب زد و پیچ پیچ کنان گفت:

- عمرا بذاریم کار نصفه و نیمه ی ما رو یکی دیگه تموم کنه.

هر دو نگاهش کردند و به نشانه ی تایید سرشان را تکان دادند.

راشا:

- با شمارش من از جاتون بلند شید و ببینید طرف کیه.

رایان:

- اون وقت تو می خوای چه کار کنی؟!

راشا:

- منم قسم می خورم از پشت هواتون رو داشته باشم.

رادوین:

- نیازی به قسم خوردن تو نیست. هر بار دیدم قسم می خوری پشتش چی می شه! همگی با هم بلند می شیم، اوکی؟

رایان:

- موافقم، اوکی.

راشا:

- چاره ی دیگه ای هم مگه هست؟!

رادوین:

- خیلی خب، سه، دو، یک، حالا.

هر سه با یک جهش از زیر میز بیرون آمدند.

حدسشان درست بود. یک نفر تا نصفه کمرش را درون گاوصندوق کرده بود و پول ها را داخل کیسه می ریخت. هر سه بالای سرش ایستادند. آن مرد هم بی خیال کارش را انجام می داد.

رادوین روی شانه اش زد. مرد ترسید و هول شد. سرش را بلند کرد که محکم به سقف گاوصندوق خورد.

رایان از پشت یقه اش را گرفت و کشید بیرون. سفت چسبیدش.

مرد که فکر می کرد این سه پسر جوان، صاحب های شرکت هستند به التماس افتاد:

- آقا تو رو خدا ولم کنین، غلط کردم، دیگه دزدی نمی کنم، بذارید برم.

راشا:

- کجا؟! به چه حقی پات رو گذاشتی تو شرکت؟! این جوری که داری از خودت پذیرایی می کنی رودل نکنی بیچاره؟ هر چی خوردی رو پس بده. منظورم اینه، کیسه رو پس بده، یالا.

رادوین کیسه را از دستش کشید.

رادوین:

- ولش کن بذار بره.

رایان:

- نه بذار یه گو شمالی حسابی بهش بدیم تا دیگه دست به دزدی نزنه. چنین عملی نابخشودنیه.

راشا:

- آره منم موافقم، گوشمالی کمشه، مشت و مال هم می خواد.

بعد هم دستانش را به هم مالید و قولنج گردنش را شکست.

هر سه برادر قد بلند بودند و هیکلی ورزیده داشتند. مرد که هیکل ریزی داشت مطمئن بود هیچ جوری نمی تواند از پسرشان بریاید. آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و این بار غلیظ تر التماس کرد.

- نه، جون عزیزتون بذارید برم. غلط کردم، گوه خوردم، دیگه به روز سیاه هم بیفتم دزدی نمی کنم، قسم می خورم.

راشا تند گفت:

- بچه ها قسم خورد ولش نکنید.

رادوین:

- همه که مثل تو نیستن از این ور قسم بخورن و از اون ور انگار نه انگار.
رایان:

- چه کارش کنیم؟ بذاریم بره یا قبلش جفت دستاش رو بشکنیم؟!
فضا تاریک بود. رنگ از رخ مرد پریده بود و هیچ کدام این را نفهمیدند. با این حال رادوین دستور داد ولش کنند.
رایان کشان کشان مرد را به سمت در برد و راشا هم دنبالش رفت. در را باز کرد و رایان پرتش کرد بیرون. راشا هم یک لگد به طرفش پراند، محکم خورد به پشتش که او هم با وحشت پا به فرار گذاشت.
راشا دستانش را به هم زد و گفت:

- مرتیکه ی دزد، می خواست بزنه به شاه دزد! از مادر زاده نشده.
رایان:

- خیلی خب کم موعظه کن. تا یکی دیگه سر و کله اش پیدا نشده باید بزنیم به چاک.
کیسه را برداشتند و وقتی از برق افتادن گاوصندوق مطمئن شدند ماهرانه بدون هیچ سر و صدایی از شرکت خارج شدند.

وارد خانه شدند. رایان با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد. راشا هم درست کنارش افتاد. رادوین کیسه ی پول ها را روی میز انداخت و خودش هم روی مبل نشست.

نگاه هر سه م*س*تقیم به طرف کیسه ی پُر از پول بود.
راشا با آرنجش زد تو پهلوی رایان و گفت:

- رایان خدا وکیلی تو اون جمله رو از کجاست گفتی؟

رایان:

- کدوم جمله؟!

راشا ادایش را درآورد:

- یه گوشمالی حسابی بهش بدم تا دیگه دست به دزدی نزنه. چنین عملی نابخشودنیه.

رایان پوزخند زد:

- بیخی بابا اون لحظه یه جوی اومد منو گرفت و بعدشم اون چرت رو پروندم.

رادوین نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

- بچه ها یه سوال؟ بد جور درگیرشم.

راشا:

- پپرس داداش بزرگه، خودم جوابت رو می دم.

رادوین:

- ما واسه چی می ریم دزدی؟

راشا یه کم نگاهش کرد و بعد هم دست به سینه تکیه داد به مبل. با انگشت به

رایان اشاره کرد و گفت:

- آهان! خب سخت بود از بعدی پپرس.

رادوین نگاهش را به طرف رایان کشید.

رایان یک کلام گفت:

- مرض داریم.

راشا:

- خب جواب صحیح نیست، شما صد امتیاز از دست دادید.

رادوین نفسش را فوت کرد و گفت:

- نه اتفاقا رایان راست می گه، ما مرض داریم.

راشا:

- بابا جمع کنید این حرفا رو. چیه؟ بعد از یک سال تازه غولِ عذاب وجدان افتاده به جونتون؟!

رادوین سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. رایان و راشا با تعجب نگاهش کردند.

رادوین متفکرانه گفت:

- یادتونه اولین بار کی رفتیم دزدی؟

راشا:

- آره من یادمه. دقیقا یک سال پیش رفته بودیم کافی شاپ. رایان حرف رو کشید به دزدی ای که از خونه ی دو ستش شده. بعد هم بحث عین پیتزا کش او مد. تو هم گفتی خداییش دزدی هم هیجان خودش رو داره ها. ما هم عین منگولا گفتیم آره والا. بعد تو هم نه گذاشتی نه برداشتی گفتی باید یه بار امتحانش کنیم. ما هم که همیشه عین کش تنبون دنبالت بودیم نمی تونستیم ولت کنیم شدید شریک جرم.

رادوین:

- کم چرت بگو. تو خودت پیشنهاد دادی و گفتی عاشق این جور هیجانانگیزی.

راشا:

- خب منم خر مغزم رو گاز گرفته بود. جفت پا لگد زدم به بخت و اقبال،
وگرنه من که داشتم گیتار تدریس می کردم. معلم هنر و موسیقی رو چه به
دزدی و خلاف؟

رایان:

- آره راست می گه. تو، این فکر رو انداختی توی سرمون. منم که تو کار خرید
و فروش موبایل و لوازم جانبی بودم.
رادوین:

- خوبه پس همه چیزش افتاد گردن من! خب منم باشگاه بدنسازیم رو داشتم،
اینا که دلیل نمی شه.

راشا دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- خلاصه برادرای عزیز رفتیم تو گل تا خرخره. حالا می شه خودمون رو
بکشیم بالا؟!

رایان:

- چرا نشه؟! دفعه ی اول که رفتیم گاوصندوق اون یارو سمساره رو خالی
کردیم، دیدیم هیجان نداشت تازه عذاب وجدان هم گرفتیم. بعد هم گفتیم
بریم شرکتای توپ رو خالی کنیم، ولی تا به خودمون او مدیم دیدیم ای دل
غافل، شدیم یه پا شاه دزد و خلاص.

رادوین:

- ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.

راشا:

- آره خب تازه ست ولی مگه می خوای این ماهی خوش اقبال رو بگیری؟!

رادوین متفکرانه نگاهشون کرد و گوشه ی لبش رو گزید:

- بدم نیاد، شماها چی؟

رایان و راشا نگاهی به هم انداختند.

رایان:

- من که از خدومه برگردم سر کار قبلیم، ولی نمی دونم می تونیم از پسش

بربیایم یا نه.

راشا:

- حالا رادوین چی شده که یهو وجدان خفته ات رو زدی بیدار کردی؟

رادوین:

- من بیدارش نکردم. خودش با یه تلنگر بیدار شد.

رایان:

- می شه بگی چه طوری؟!

رادوین:

- امشب که رفتیم دزدی، وقتی اون مرد اومد و خواست گاوصندوق رو خالی

کنه دیدم ما دزدیم و اونم دزد، ولی جوری باهاش برخورد کردیم که انگار ما

آدم حسابی هستیم اون بیچاره سر دسته ی دزداست. خواری و خفتش رو که

دیدم یه جوری شدم. گفتم خب منم از این یارو کم ندارم، منم دزد، منم

اومدم این جا خلاف کنم. التماس ها و حقارتش رو که دیدم از خودم بدم

اومد. برای همین گفتم ولش کنید. کاری رو که اون مرد می خواست انجام بده

رو من و شما دو تا تمومش کردیم. هر چهار نفر دزد بودیم، ولی از یه قماش

نبودیم. ما سه تا به جورایی وجدان حالیمونه ولی اون مرد! نمی دونم. ماها با این که مشکل مالی نداریم ولی خیر سرمون واسه تنوع گاهی می ریم گاوصندوقا رو برق می ندازیم. شده عادت برامون. اسمش دزدیه نه سرگرمی. اتفاقات امشب یه تلنگر بهم زد که منم دزدم و چیزی از اون مرد کم ندارم. درسته همیشه حساب شده عمل کردیم و هیچ پلیسی نتونسته ما رو خفت کنه ولی آخرش که چی؟ شوخی شوخی افتادیم زندان چه کار کنیم؟

راشا:

- اون وقت همه ی اینا رو همین امشب فهمیدی؟!

رادوین:

- همش رو نه. گفتم که، وجدانم نیمه بیدار بود که با تلنگر امشب کامل از خواب پرید.

رایان:

- پس بیدار نگهش دار که منم باهاتم. اگه همین امشب دست از این کار بکشیم من پایه ی همتونم، می کشم کنار.

رادوین:

- منم همین رو می خوام، دیگه نباید ادامه بدیم. بچسبیم به کارای قبلیمون. هیجان و سرگرمیش دیگه بهم حال نمی ده.

هر دو به راشا نگاه کردند که ساکت بود و چیزی نمی گفت.

راشا:

- خب، چی بگم؟! منم که نخودیم این وسط و تابعِ بقیه. شما می گین نیستید

منم می گم، ایول دارید به مولا، منم نیستم.

رادوین دستش رو جلو آورد و گفت:

- قول؟

رایان دستش رو گذاشت روی دست رادوین و گفت:

- قول.

راشا هم دستش رو گذاشت و محکم فشرد:

- منم قسم می خورم که...

رادوین و رایان بلند گفتند:

- اِ!

راشا خندید:

- خیلی خب بابا شوخی کردم، منم قول.

رادوین:

- پس، از امشب یه خط قرمز می کشید دور خلاف ملاف، اوکی؟!

رایان:

- من که گفتم پایه ام.

راشا:

- به شرط این که بچه مثبت نشیما، فقط دزدی رو بی خیال می شیم.

رادوین لبخند مرموزی زد و گفت:

- اون که بله، البته خلاف از نظر ما یه چیز دیگه ست.

رایان خندید و گفت:

- رادوین راست می گه، اونی که تو بهش می گی خلاف دیگه خلاف نیست،
باحال ترین سرگرمی ماست. من که عمرا اگه بی خیالش بشم.
هر سه خندیدند.

تارا رو به تانیا که رانندگی می کرد، گفت:
- حالا چه اصراریه بریم خونه ی عمه خانم؟
تانیا با حرص دنده عوض کرد و جوابش را داد:
- من چه می دونم. زنگ زد گفت بیاید می خوام در مورد موضوع مهمی
باهاتون صحبت کنم.

ترلان پوزخند زد:

- عمه خانم و موضوع مهم؟ از نظر عمه خانم تنها موضوعی که هم مهمه و
هم باید حتما اجرا بشه شوهر کردن ما سه تاست. نمی دونم چی نصیبت می
شه؟ ما نخوایم ازدواج کنیم کدوم بدبختی رو باید ببینیم؟

تارا:

- آره واقعا، همین رو بگو. اگر این بار هم بخواد تو گوشمون از این حرفا بخونه
من که نیستم. کلمه ی اول به دوم، پا می شم میام بیرون.

ترلان:

- منم مثل تو.

تانیا:

- بسه دیگه! هی هیچی نمی گم باز ادامه بدینا.

تارا:

- خب همه که مثل تو نیستن خواهر من. این که یه شاهزاده ی سوار بر اسب سفید ات بیاد بخوره به پست و اقبالش.

تانیا چپ چپ نگاش کرد، ولی ترلان گفت:

- خب راست می گه دیگه. تو یکی روزیر سر داری، من و تارا چی بگیم؟ تازه من عمرا ازدواج بکنم اونم بدون این که به طرف علاقه ای داشته باشم.
تانیا:

- هه، علاقه رو بذار در کوزه آبش رو سر بکش آبجی. عشق و علاقه توی این دوره و زمونه پیدا نمی شه. هر کی هم بیاد جلو واصله ی پول ما ست نه این که عاشق چشم و ابرومون بشه.

تارا:

- خدا وکیلی این رو راست گفتی. هنوز اون پسره ی چلغوز رو یادم نرفته. بی شعور جلوی من، سوسک بیچاره رو لگد کرد، بعدش هم با افتخار می گه کُشتمش. آی دلم می خواست با بیلی، کلنگی، خلاصه با یه چیز اساسی بزنم فرق سرش دیگه بلند نشه. عینهو همون سوسک فلک زده له و لورده بشه.
ترلان خندید:

- خب بنده ی خدا چه کار می کرد؟ نمی دونست که تو طرفدار حیوونا و چرنده ها و خزنده ها و حشراتی.
پشت چشم نازک کرد و گفت:

- به درک که نمی دونست. می خواست تحقیق کنه بعد بیاد بهم پیشنهاد بده.
توی همون دیدار اول گند زد، مرتیکه ی قاتل.

تانیا خندید و گفت:

- چون زده سوسکه رو کشته بهش می گی قاتل؟

تارا:

- پ ن پ، فکر کردی با این کارش مدال طلای المپیک بهش تعلق می گیره؟

ترلان:

- ولی منم سوسک بینم با دمپایی به خدمتش می رسم، نمی دارم قسر در بره.

تارا با غیظ داد زد:

- تو غلط می کنی! بین من روی جک و جونورام حساسما، بهشون توهین

کنی...

تانیا:

- خیلی خب، خودت رو کنترل کن دختر! واسه سوسک هم آدم این قدر

داد و قال راه می ندازه؟

تارا:

- چه طور تو واسه روهان داد و قال راه می ندازی، چیزی نیست، واسه من

عیبه؟ والا سوسکا ارزششون از روهان هم بالاتره.

تانیا با شنیدن اسم روهان اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- دیگه تمومش کن تارا، موضوع من و روهان فرق می کنه.

ترلان:

- اتفاقا فرق نمی کنه، در هر حال به ما هم مربوطه. بالاخره تصمیمت چیه؟

تانیا:

- فعلا هیچی.

نگه داشت. روبه روی خانه ی عمه خانم پارک کرده بود.

همگی پیاده شدند.

عمه خانم زن تنهایی بود. تنها یک برادر تنی و یک ناتنی داشت، که برادر تنی او هم احسان، پدر تانیا و ترلان و تارا بود.

پدرشان بر اثر سکنه ی قلبی فوت شده بود. قبل از مرگش به صورت لفظی وصیت کرده بود که بعد از فوتش سرپرستی دخترها به عهده ی عمه خانم باشد، ولی عمه خانم زنی بود که توانایی نگهداری این سه دختر را نداشت. از طرفی هم دخترها دوست نداشتند خانه ی پدری شان را ترک کنند و این جا بمانند. به قول تارا آبشان در یک جوی نمی رفت. عمه خانم اون ور جوی این سه نفر هم این ور جوی.

عمه خانم هیچ فرزندی نداشت، ولی بسیار زن ثروتمندی بود. مثل همیشه با غرور روی صندلی چرخدارش نشسته بود. پرستارش خانم سلیمی هم کنارش ایستاده بود.

دخترها به ترتیب کنار هم روی مبل نشستند و مسیر نگاهشان م*س*تقیم به سمت عمه خانم بود.

عمه خانم:

- خب مطمئنم که نمی دونید واسه ی چی بهتون گفتم بیاید این جا، درسته؟

تارا زیر لب به طوری که او نشنود، گفت:

- مگه علم غیب داریم؟ باز شروع شد. همیشه همین جور استارتش رو می زنه، بعد تا می تونه گاز می ده.
تانیای زیر لب نامحسوس گفت:
- تارا ساکت.

عمه خانم لب باز کرد و با صدای پیر و شکسته اما پر غرور و محکمی گفت:
- من دیگه چیزی از عمرم باقی نمونده. دیشب خواب محمدعلی خان رو دیدم. اومد به خوابم و گفت ساکم رو جمع کنم برم پیشش. این نشونه ی خوییه واسه من، دیگه خسته شدم. این دنیا به من وفا نکرد ولی اون دنیا خیلی کارا می تونم بکنم.

تارا دوباره زیر لب گفت:

- با این سنش تازه فهمیده این دنیا بهش وفایی نکرده. ساعت خواب! حالا هم واسه اون دنیاش کیسه دوخته.

ترلان زیر پوستی خندید ولی تانیای دوباره تذکر داد.

تارا با عمه خانم خصومتی نداشت و همیشه احترامش را نگه می داشت، ولی دلش از این پُر بود که عمه خانم تنهاست و این همه ثروت دارد ولی دستِ هیچ فقیر و بیچاره ای را در راه خیر نمی گیرد.

تا به حال کسی ندیده بود عمه خانم دست به سوی خیر دراز کند. کلا اهل این جور کارها نبود. زنی عُد و یک دنده، م*س*تبد و مغرور بود و همیشه سه تا خواهر را مجبور به اطاعت از خود می کرد.

تانیا احترام می گذاشت ولی بقیه تنها حرص می خوردند. در کل هیچ کدام راضی به انجام اوامر عمه خانم نبودند.

عمه خانم:

- ازتون خواستم بیاید این جا تا در مورد وصیت پدرتون باهاتون حرف بزنم، مسئله ی مهمیه.

هر سه با کنجکاوی نگاهش کردند.

عمه خانم:

- امروز وکیل خانوادگیمون این جا بود، باهاش کار داشتم. بعد از اتمام کار یه چیزی گفت که ذهنم رو به خودش مشغول کرد.

تانیا:

- چی عمه خانم؟ به ما هم مربوط می شه؟

سرش را تکان داد. با انگشت به هر سه اشاره کرد و گفت:

- آره، دقیقا به شما سه نفر مربوط می شه.

ترلان:

- خب بگید، چی شده؟

عمه خانم:

- آقای شیبانی، همون وکیل خانوادگیمون، امروز بهم گفت که توی وصیت پدرتون یک مورد دیگه هم قید شده، ولی شما ازش بی خبرید. ازش پرسیدم که اون چیه و این که چرا این قدر دیر به ما اطلاع داده و اون روز که وصیت خونده شد چیزی ازش به ما نگفت؟ در جواب سوالم گفت که این قسمت از وصیت نامه به خواسته ی خود کیهانی یعنی پدر شما مخفی می مونه تا آقای

شیبانی کارهای مربوطه رو انجام بده، بعد از انجام کارها، این قسمت از وصیت نامه ی اون رو به اطلاع شماها برسونه، ولی خب امروز منو در جریانش قرار داد و این رو هم گفت که احتمالش هست امروز، فردا سراغ شماها هم بیاد.

تارا:

- حالا این قسمتِ سِکرت مونده ی وصیت نامه ی پدر ما چی هست؟

عمه خانم:

- یه ویلا.

هر سه نگاهی به هم انداختند و رو به عمه خانم گفتند:

- ویلا؟!!

سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

- آره، ویلا. تعجب نداره.

تانی:

- آخه عمه خانم، یه ویلا مگه چی بوده که پدرمون نخواد به ما بگه؟

عمه خانم:

- این ویلا با ویلاهای دیگه فرق می کنه، برای پدرتون یه ویلای معمولی نبود.

خاطرات کودکی، نوجوانی و جوانی پدرتون توی اون ویلا سپری شده، ولی

بعد از ازدواج از اون جا اومد. گاهی بهش سر می زد ولی کم کار و مشغله

و زندگی باعث شد، ویلا رو به فراموشی بسپره، با این حال وقتی خواست

وصیت کنه اون رو یادش بود.

ترلان:

- اگر این طوره که شما می گید، بازم چیز مهمی نبوده که پدر نخواد به ما بگه.

عمه خانم سکوت کوتاهی کرد و گفت:

- در ظاهر این طوره، ولی من همه چیز رو بهتون نگفتم.

با تعجب به او نگاه کردند که ادامه داد:

- ویلا تنها سه دانگش به نام پدر شماست، سه دانگ دیگه اش به نام شخصی

به اسم نیما بزرگواره.

تانیا:

- نیما بزرگوار؟! فامیلش یادم نیست، ولی بابا چند بار اسمش رو تو خونه به

زبون آورده بود. فکر می کنم یکی از دوستان بابا باشه.

عمه خانم:

- درسته، دوست صمیمی پدرتون بود. از دوران کودکی این دوستی و رفاقت پا

بر جا مونده بود. اون هم الان فوت شده، شش ماهی می شه، یعنی درست سه

ماه بعد از فوت پدرتون.

تارا:

- ورو حساب همین رفاقت چندین و چند ساله که ما هم ازش بی خبر بودیم،

ویلا رو نصف می کنند و سه دانگ- سه دانگ بین خودشون تقسیم می کنند.

درسته؟

عمه خانم:

- یه جوایی می شه گفت درسته. شما نیما بزرگوار رو دیده بودید؟

ترلان:

- آره. البته فقط یکی - دو بار. یه بارش تورستوران بودیم که بابا دیدش و گُل از گُلش شکفت. یک بار هم توی پارک. البته ما سه تا تنها رفته بودیم اون جا. صبح زود بود و داشتیم ورزش می کردیم.

رو به تانیا و تارا گفت:

- یادتونه؟

تانیا:

- آره یادمه. مرد متشخص و متینی به نظر می رسید، ولی باهاش رابطه ی خانوادگی نداشتیم.

عمه خانم:

- آره، می دونم. نیما بزرگوار اهل مهمونی رفتن و این حرفا نبود، ولی هر وقت می خواست پدرتون رو ببینه می رفت شرکتش.

تارا:

- چه کاره بود؟

عمه خانم:

- شغلش آزاد بود. یه فرو شگاه لباس دا شت، البته الان پسرش فرو شگاه رو فروختن.

ترلان:

- پسر داشته؟

عمه خانم تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و چیزی نگفت.

تانیا:

- ما باید منتظر باشیم تا آقای شیبانی بیاد سراغمون یا خودمون بریم پیشش؟
عمه خانم مکث کوتاهی کرد:

- صبر کنید بهتره. داره کارهایش رو انجام می ده. چون بزرگوار هم فوت شده کارهای ارث و ورثه باید انجام بشه، به هر حال زمان می بره. خودش میاد پیشتون.

هر سه سکوت کردند. کنجکاو بودند ویلا را هر چه زودتر ببینند، ولی به گفته ی عمه خانم باید صبر می کردند.

رادوین در با شگاه بود. کارهایش را انجام داد و قصد خارج شدن از آن جا را داشت که موبایلش زنگ خورد. جواب داد.

رادوین:

- بله؟

- سلام عشقم.

با شنیدن صدای دلناز نفسش را فوت کرد و گفت:

- سلام.

- خوبی عزیزم؟ کجایی؟

با حرص درِ باشگاه را بست و قفلش کرد:

- خوبم، باشگام، دارم می رم خونه.

- می خوام ببینمت رادوین.

رادوین:

- واسه چی؟

- واسه چی نداره! خب دلم برات تنگ شده.

پوزخند زد و گفت:

- دلت تنگ شده؟ خب بده یکی گشادش کنه.

- کارِ خودته، دلم فقط تو رو می خواد.

گوشی را با فاصله از گوشش نگه داشت و زیر لب ادایش را درآورد:

- دلم فقط تو رو می خواد. هه، آره جون عمه ات.

- الو... الو... رادوین چرا جوابم رو نمی دی؟

گوشی را به گوشش چسبانده و گفت:

- کجایی؟

خندید:

- همون پارکِ همیشگی عزیزم. زیر همون آلاچیقی که عاشقشم.

بی حوصله گفت:

- خیلی خب، تا نیم ساعت دیگه اون جام.

دلناز با ذوق جواب داد:

- وای عزیزم، خوشحال شدم. زود بیا، منتظرتم.

رادوین:

- بای.

- بای عشقم.

گوشی را گذاشت توی جیبش و سوار ماشین شد. تمام راه به دلناز فکر می

کرد، به این که چه طور از سر خود بازش کند.

یک سال پیش با هم آشنا شده بودند. دلناز خودش به رادوین زنگ زده و چند باری هم پیامک فرستاده بود. با این کار رادوین را ترغیب به این رابطه می کرد. اوایل قصد هیچ کدام ازدواج نبود. تنها یک دوستی ساده، ولی بعد از مدتی دلناز حرف ازدواج را پیش کشید. رادوین مخالف بود، ولی دلناز سرِ ناسازگاری می گذاشت و می گفت عاشقش است.

دلناز دختری نبود که رادوین برای ازدواج، او را در نظر داشته باشد. برای دوستی ساده خوب بود ولی ازدواج، نه.

روز به روز این موضوع بیشتر کش داده می شد و هر بار رادوین در پی بر هم زدن این رابطه بود.

امروز باید تکلیفش را مشخص می کرد. راه این دواز هم جدا بود. نه رادوین قصد ازدواج داشت و نه دلناز دختر مورد نظرش بود. ماشینش را کناری پارک کرد و پیاده شد.

فصل دوم

دلناز زیر همان آلاچیقی که همیشه با هم قرار می گذاشتند نشسته بود. رادوین با دیدنش اخم کرد. به طرفش رفت. همه ی حواس دلناز به، رو به رو بود. رادوین مسیر نگاهش را دنبال کرد. درست رو به رویشان، دختر و پسری جوان کنار هم نشسته بودند.

نگاه بی تفاوتی به آنها انداخت و به دلناز نگاه کرد. با تک سرفه ی رادوین، دلناز از جا پرید. با ترسی مبهم به رادوین نگاه کرد. به سرعت از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد.

- سه... سلام عشقم. چه زود اومدی!

رادوین:

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- چه خوب، اتفاقاً منم می خواستم باهات حرف بزنم. بشین.

هر دو نشستند. رادوین نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به اطرافش انداخت.

رادوین:

- چه قدر خلوته.

- آره، مثل همیشه جای دنجیه.

نگاهش را کامل به دلناز دوخت، ولی ظاهراً حواس دلناز پیش او نبود. گاهی

نیم نگاهی به رو به رو می انداخت، رنگش هم کمی پریده بود.

رادوین:

- حالت خوبه؟

- هان؟ آره، آره خوبم. خب حرفت رو بزن.

رادوین:

- حرف زیادی ندارم، توی یه جمله می گم. می خوام دیگه با هم رابطه ای

نداشته باشیم.

این بار همه ی حواس دلناز به او جمع شد. با چشمانی گرد و متعجب گفت:

- چی؟! تو چی گفتی رادوین؟!

رادوین با خونسردی کامل گفت:

- می دونی که خوشم نمیاد جمله ام رو دو بار تکرار کنم. گفتم دیگه نمی

خوام رابطه ای با هم داشته باشیم.

- آخه چرا؟! چیزی شده؟!

رادوین:

- نه، چیزی نشده و قرار نیست هم بشه. ما با این رابطه ی دوستی راه به جایی نمی بریم. دلناز، بهتره تمومش کنیم. یه مدت دوستان خوبی برای هم بودیم، ولی حالا که دیدِ تو نسبت به دوستی ساده مون تغییر کرده و حرف از ازدواج می زنی، من لزومی نمی بینم که ادامه اش بدیم. تا وضع بدتر نشده، تمومش می کنیم.

اشک در چشمان دلناز حلقه بست و گفت:

- ولی رادوین، من عاشقت شدم، نمی تونم فراموشش کنم. باشه، دیگه ازت نمی خوام ازدواج کنیم، ولی تنهام نذار.
اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- ولی من حسی به تو ندارم دلناز. حسی هم که یک طرفه باشه به درد نمی خوره. این جوری هم تو اذیت می شی هم من. پس بیشتر از این کشش نده و تمومش کن.

- چرا نمی فهمی رادوین؟ دارم بهت می گم دوستت دارم، من بدون تو می میرم. می خوام باهات باشم، هر طور که تو بخوای. ...
نگاه پر از خشم رادوین باعث شد دلناز ساکت شود.
غرید:

- دلناز، یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟ هان؟ با توام.
دلناز با ترس نگاهش کرد. رادوین در همان حالت ادامه داد:

- بین بهت چی می گم. من اگر دنبال این ک*ث*ا*ف*ت کاریا بودم ازت نمی خواستم راهمون رو از هم سوا کنیم. به بهترین شکل ممکن ازت سوء استفاده می کردم بعد هم ولت می کردم و بهت می گفتم هری، حالا این جا نشستی و خودت با بی شرمی به من...

ادامه نداد و با حرص نفسش را فوت کرد. دستی بین موهایش کشید.

دلناز با صدایی لرزان گفت:

- ب... باشه رادوین، اصلا غلط کردم. نباید این حرف رو می زدم، ولی نمی خوام ولت کنم، نمی خوام.

- به به! بین کی این جاست! دلی خودتی؟!

نگاه رادوین و دلناز به آن مرد جوان جلب شد. رنگ از رخ دلناز پرید. با وحشت به او نگاه می کرد.

- ت... تو... تو این جا.

رادوین نگاه مشکوکی به آنها انداخت.

رو به دلناز پرسید:

- مگه می شناسیش؟

سکوت کرد ولی مرد گفت:

- چرا نشناسه؟! مثلا دوست پسرشم.

دلناز:

- خفه شو شروین.

رادوین پوزخند زد و گفت:

- نه چرا خفه شه؟ بذار بگه، موضوع تازه داره جالب می شه.

شروین:

- می شه بپرسم شما نسبت با دلی چیه؟!

رادوین با همان پوزخند بر لب از جا بلند شد و آرام به شانه ی شروین زد.

رادوین:

- من هیچ کسش نمی شم، خیالت تخت. این شما و این هم دوست دختر با وفات.

و با دست به دلناز اشاره کرد.

دلناز به التماس افتاد:

- رادوین برات توضیح می دم. موضوع من و شروین جدی نیست. ما...

رادوین دستش را بالا آورد و با جدیت گفت:

- ساکت شو. لازم نیست چیزی رو برای من توضیح بدی، تا تهش رو خوندم.

خوشحالم راهمون جدا شد. از اول هم می دونستم ما به درد هم نمی خوریم که گفتم نباید کارمون به ازدواج بکشه.

شروین یقه ی رادوین را گرفت و فریاد زد:

- خفه شو مرتیکه. این اراجیف چیه بلغور می کنی؟

رادوین با یک حرکت دستان شروین را از یقه اش جدا کرد و بلندتر از او داد زد:

- بکش کنار دستت رو. من با این خانم به اصطلاح دلی شما صنمی ندارم.

می تونی از خودش پرسی.

شروین به دلناز نگاه کرد. با خشم گفت:

- راست می گه؟

دلناز در سکوت تنها به رادوین خیره شده بود.

شروین:

- با تو هستم، این یارو راست می گه؟

دلناز کیفش را از روی صندلی آلاچیق برداشت و روی شانه اش انداخت.

تقریباً با حرص داد زد:

- همتون برید به درک. آه!

بعد هم از بینشان رد شد و با قدم هایی بلند به طرف در خروجی پارک رفت.

رادوین هم خواست از کنار شروین رد شود که شروین بازویش را گرفت.

شروین:

- هی تو! کجا با این عجله؟

رادوین:

- عجله ندارم، می خوام برم رد کارم.

شروین:

- خیلی خب، رد کارت هم می ری. راستش رو بگو، با دلناز چه نسبتی داری؟

رادوین بازویش را بیرون کشید و با غیظ گفت:

- هیچی، می فهمی؟ هیچی. فقط دوست بودیم، یه دوستی ساده. اصرار

داشت ازدواج کنیم ولی من گفتم نه، چون دلناز اون کسی که من می خوام

نیست، حالا شیر فهم شدی؟

شروین زیر لب با عصبانیت گفت:

- غلط کرده دختره ی ک*ث*ا*ف*ت. اون با منم دوسته! همین دیشب با هم تلفنی حرف زدیم، دو روز پیش هم رفته بودیم کافی شاپ، نشونش می دم. تا حالا دختری پیدا نشده شروین رو دور بزنه. حالیش می کنم. هه، فکر کرده. رادوین با پوزخند به شروین نگاه می کرد که به سمت در خروجی پارک می دوید.

رادوین در را باز کرد و وارد خانه شد. با خستگی ساک ورزشی را گوشه ی سالن پرت کرد و روی صندلی نشست. سرش را بین دستانش گرفت و کمی فشرد. با شنیدن صدای راشا سرش را بلند کرد.

راشا:

- سلام داداش بزرگه. چه عجب تشریف فرما شدی.

رایان و راشا روی مبل توی سالن نشسته بودند. رادوین به طرفشان رفت و کنار آنها نشست.

رادوین:

- شماها کی اومدین؟

رایان:

- یه نیم ساعتی می شه.

راشا:

- امروز یه چند تا از شاگردام نیومده بودن منم همون تمرین های سری قبل رو باهاشون کار کردم. واسه ی همین کارم زود تموم شد، ولی...

رادوین:

- ولی چی؟

راشا:

- با سایه قرار داشتیم. رفتیم و یه گشتی زدیم. بعدش هم کامل به هم زدیم. هر دو با تعجب نگاهش کردند.

راشا:

- چیه؟ مگه خلاف کردم؟

رایان:

- آخه واسه چی به هم زدید؟ شما که تازه دو هفته از دوستیتون می گذره.

راشا:

- بی خیال بابا. دختره یه چیزیش می شد. اوایل که باهاش دوست شدم فکر نمی کردم همچین دختری باشه، ولی امروز...

رادوین:

- ای بابا! خب تا تهش رو بگو و خلاصمون کن دیگه، هی نصفه ولش می کنی! ولی امروز چی؟

راشا:

- تو چرا جوش میاری؟ صبر کن دارم می گم دیگه. دیدم امروز یه چیزیش می شه. هی ناز و عشوه می اومد. چند بار به شونه ام دست زد و دستم رو گرفت. شستم خبردار شد که بلد... بهش گفتم: «چته؟» گفت: «هیچی، فقط این رو بدون خیلی دوستت دارم.» منم که گوشم از این شر و ورا پر بود، گفتم: «ا، چه خوب، دیگه چی؟!» مثل این که پیش خودش یه چیز دیگه برداشت کرد.

چون یه راست رفت سراصل مطلب و گفت: «بریم خونه ی ما؟» باور کنید
چشمام شد قد دو تا توپ پینگ پونگ! بهش گفتم: «خونتون مگه چه خبره؟»
گفت: «هیچی، اتفاقا هیچ کس خونمون نیست، این جوری راحت تریم.»
راشا با خنده ادامه داد:

- باور کنید تا الان هیچ کس از این پیشنهادای فوق هیجانی بهم نداده بود.
رسمًا برق از کله ام پرید.

رایان یه دونه زد توی سرش و گفت:

- خریّت که نکردی؟ راشا به خدا اگه...

در حالی که سرش را با کف دست می مالید، گفت:

- ای بابا! بذار بقیه اش رو بگم بعد زرتی بزن پس کله ی آدم. الان با این ضربه
ای که تو زدی همش از تو سرم پرید.

رادوین با جدیت گفت:

- بس کنید. راشا ادامه اش رو بگو.

راشا:

- داداش بزرگه ی ما رو باش. انگار واسه اش قصه تعریف می کنم، می گه
بقیه اش رو بگو.

رایا:

- راشا می گی یا یکی دیگه بزنم؟ این بار همچین می زنم اسم خودت رو هم
فراموش کنیا.

راشا:

- باشه می گم. هیچی دیگه، رفتم خوششون و...

رایان:

- راشا! زنده ات نمی دارم، پسر ی الوات، رفتی خونشون؟

راشا با خنده از جایش بلند شد و گفت:

- شوخی کردم. به ارواح خاک مامان و بابا. این رو می گم چون به قسمای من

شک دارید ولی تو این یه مورد که شوخی نمی کنم.

رایان که کمی آرام شده بود به پستی مبل تکیه داد. منتظر چشم به راشا دوخت.

راشا:

- همین که این پیشنهاد رو داد زدم رو ترمز. از پشت سر صدای بوق ماشین ها

بلند شد. سر سام آور بود. زدم کنار و با عصبانیت سرش داد زدم: «برو پایین

سایه. دیگه نمی خوام برای یه لحظه هم بینمت.» گفت: «واسه چی؟» گفتم:

«این چه پیشنهادی بود که تو دادی؟ واقعا شرم نمی کنی؟» گفت: «مگه چیه؟

دوست پسر و دوست دختریم. این چیزا که بین همه ی دوستا از جنس مخالف

هست.» دیگه داشتم منفجر می شدم. از ماشین پیاده شدم. رفتم در سمت اون

رو باز کردم و بازوش رو کشیدم. آوردمش بیرون در ماشین رو بستم. حرف

آخرم رو بهش زدم و سوار ماشین شدم و اوادم. بهش گفتم: «من از اوناش

نیستم. دنبال دوستی با تو بودم نه سوء استفاده. اون نوع دوستی که تو می

خوای تو مرام من نیست. من می خواستم سالم باهات باشم نه این که...»

خلاصه اوادم خونه، ولی هنوزم تو شوک هستم. دِ آخه یه دختر چه قدر می

تونه بی شرم باشه؟

رایان:

- همیشه پیش خودم می گفتم این ما پسرا هستیم که نگاه و بیان و حرکاتمون در مقابل جنس مخالف تنها از سر نیاز جنسی و... ولی خیلی وقت پیش فهمیدم نه، اینی که من دارم می بینم با اونى که توی ذهنم واسه خودش رشد کرده و منوبه باورش رسونده خیلی فرق می کنه.

رادوین:

- شاید چند سال پیش که این رابطه ها خیلی کمتر بود شرم هم، بین دخترا بیشتر بود. اصلا به راحتی پا نمی دادن. گرچه ما اون موقع دنبالش نبودیم و هنوز سنی ندا شتیم، ولی الان دختره خودش خیلی راحت شماره می ده، اس می ده، تقاضای دوستی می کنه و تهش هم، خونه خالی و تمام.

راشا:

- منم همین رو می گم. اصلا من عین چوب خشک شدم وقتی این حرف رو زد. توی این دو هفته هیچ حرکتی نکردم که بخواد ازش همچین برداشتی رو بکنه.

رایان:

- مگه نمی گی سایه چند سالی رو خارج زندگی کرده؟ خب لابد فرهنگ اون ور آب روش تاثیر گذاشته.

رادوین:

- من که می گم تا طرف نخواد به این راه کشیده نمی شه. حالا بعضی ها از روی ناچاری و به زور، ولی این رو که کسی مجبورش نکرده بود.

راشا:

- حق با رادوپنه، سایه اگر این کاره هم باشه باز می ره دنبال کسی که خودش بهش پا بده نه همون اول دوستی پیشنهاد بده و طرف رو بکشونه خونه و بعدش هم... در ضمن سایه الان پنج ساله از خارج اومده ایران، بیست سالشه، اون موقع پانزده سالش بود، نباید اون طور هم که تو می گی روش تاثیر گذاشته باشه.

با خنده ادامه داد:

- ظاهرا این جا آبدیده شده و کار بلد. اطرافمون همچین آدمایی زیاده. رو به رایان گفت:

- یکیش همین ژیلا که باهاش دوست بودی، یادته؟

رایان با یاد آوری ژیلا اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- اسمش رو هم جلوی من نیار. دختره ی ع*و*ض*ی، این قدر جلوی من جانماز آب کشید و سر سنگین رفتار کرد که چند بار به فکر ازدواج باهاش افتادم، ولی تهش فهمیدم از اون مارمولکاییه که...

راشا پرید وسط حرفش و گفت:

- آفتاب پرست.

رایان:

- آره، درست عین آفتاب پرست، تند تند رنگ عوض می کرد. در ظاهر جلوی من بهترین رفتار رو داشت، خانم و سنگین، ولی بعد نقش دراومد که بله! خانم قصدش چیزای دیگه بود. این که خودش رو بندازه به من و این جوری به یه نون و نوایی برسه.

رادوین مکث کرد و گفت:

- منم امروز با دلناز تموم کردم.

راشا:

- ا! تو هم؟! چه طور؟! چی شد؟!!

رادوین:

- هیچی. دلناز غیر از من بایه پسری به اسم شروین هم دوست بوده. حتی

باهاش بیرون هم می رفته. امروز اتفاقی تو پارک دیدمش و همه چیز لو رفت.

من که قبلش باهاش به هم زده بودم. با این کار دیگه عذاب وجدان هم ندارم.

رایان:

- چرا عذاب وجدان؟!!

رادوین:

- چه می دونم، این که می گفت دوستم داره و از این چرت و پرتا. من

کوچکترین علاقه ای بهش نداشتم، این جور ی بهتر شد.

رایان:

- حالا این جانشستیم داریم پشت سرشون حرف می زنیم، خودمون هم

همچین پاک و مثبت نیستیم! دزدی، دوستی با جنس مخالف، حالا نه سوء

استفاده ازشون ولی خب، تیغ زدن که تو یکی دو مورد بوده.

راشا:

- آره خب، ما هم جانماز آب نمی کشیم داداش جان. خلافا مون رو قبول

داریم، ولی وجدان هم حالیمونه. دزدی که واسه سرگرمی و هیجانش ادامه می

دادیم، تهش دیدیم بهش عادت کردیم این جور ی شد. حتی بعد از مرگ بابا

هم ادامه دادیم. فقط تا دو ماه کشیدیم کنار، وگرنه باز شدیم همون سه تفنگداری که دست هر چی دزده از پشت بستن. تیغ زدن هم توی دو مورد بود که فقط من و تو بودیم. دختره از اون خر پولاد بود و تهش می خواست نارو بزنه ما زودتر این کار رو کردیم.

رایان سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

رادوین:

- ولی خودمون هم دلمون می خواست از دزدی بکشیم کنار، فقط به قول تو برامون عادت شده بود، لذتی نداشت. اون شب تا من گفتم دیگه ادامه ندیم هر دوی شماها قبول کردید.

رایان:

- آره، من که خسته شده بودم.

راشا:

- منم زده شده بودم.

رادوین خندید و دستانش را از هم باز کرد. کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- وای که آزادی عجب حالی می ده. دیگه عمرا بخوام با دختری رفاقت کنم، از همین الان دوستی با جنس مخالف رو واسه خودم ممنوع می کنم.

رایان:

- من که بعد از ژیلای این تصمیم رو گرفتم تا الان که دو ماه گذشته.

راشا:

- حالا که این طور شد منم دیگه نیستم، یعنی فعلا تا اطلاع ثانوی نیستم.
شاید بعدا باشم.

رادوین:

- خودت فهمیدی چی گفتم؟

راشا:

- آره. مگه شماها نفهمیدید؟ خب اشکال نداره. همون خودم گرفتم چی گفتم
مهمه، شما برید سر قول و قراراتون، البته فعلا منم هستم.
هر سه خندیدند.

تارا:

- بچه ها حوصله ام خفن سر رفته، بریم یه چرخی این اطراف بزنیم؟
ترلان:

- آره خیلی خوبه، یه بستنی هم می خوریم و برمی گردیم. پوسیدیم از بس تو
خونه موندیدم.

تارا:

- راست می گی، الان دو روزه پوستم رنگ آفتاب به خودش ندیده، نیگا نیگا.
آرام گونه ی خودش را نوازش کرد و با ناز به تانیا نگاه کرد.
تانیا خندید و گفت:

- خیلی خب این قدر ادا و اصول از خودت در نیار. منم حوصله ام سر رفته،
پاشین حاضر شین. شام هم بیرون می خوریم.

تارا از جا پرید:

- ایول ایوله ایول، تانیا تاج سره ایول.

تانیا و ترلان هم با خنده پشت سرش رفتند.

هر سه حاضر و آماده توی ماشین نشسته بودند.

تانیا:

- خب کجا بریم؟

ترلان:

- شهر بازی بهتره، هم روحیمون عوض می شه، هم این که موقع شام می ریم

رستورانِ پارک، پیتزا می خوریم.

تارا:

- آره منم موافقم، گازش رو بگیر به راست شهر بازی، توقف موقوف هم ممنوع.

تانیا با لبخند سرش را تکان داد و حرکت کرد. کمی در مسیر حرف زدند تا این

که رسیدند.

تانیا:

- جمیعا پیاده شید که رسیدیم.

ترلان پیاده شد و گفت:

- همچین می گه جمیعا انگار ما چند نفریم.

تانیا:

- همین تو و تارا به اندازه ی صد نفر آدم سر و صدا دارید.

تارا در ماشین را بست و با شیطننت گفت:

- نه دیگه ترلان رو با من حساب نکن، من خودم همون صد نفر رو حریفم.

تانیا بازویش را کشید:

- دِ راه بیفت زبون دراز. چه افتخاری هم می کنه.

تارا:

- خب همین اول بسم الله بگم من امروز سوار چرخ و فلک می شم، همون بزرگه. ننه من غریبم درنیاریدا.

تانیا:

- من که عمرا سوار شم، همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود.

ترلان:

- منم نیستم. اون بار این قدر توی کابینش، تکونمون دادی که من اموات خودم و اطرافیانم رو درسته جلوی چشم دیدم. هی بهت می گفتم تارا نکن، تکون نده، باز انگار نه انگار.

تانیا:

- ترلان درست می گه، عین ننو اون بالا تاب می خوردیم. من که گفتم الانه زنجیر و قفل و هر چی دم و دستگاه بهش وصله پاره بشه و یه راست شیرجه بزنیم پایین.

تارا:

- اوه-----و! خیلی خب باب-----ا. حالا خوبه همین اول کاری گفتم ننه من غریبم درنیارید. خب نیاین، ترسو، خودم تنهایی می رم.

ترلان:

- هه، آره برو. بدبخت بین راه چرخ و فلک می ایسته تا باز مردم سوار شن. اون بالا تک و تنها می مونی تا حالت جا بیاد.

تارا نوک زبانش را بیرون آورد و گفت:

- می مونم تا کور شود چشم هر آن کس که نتواند دید، آبجی.

تانیا:

- زیبونت رو بکن تو زشته. وا!

تارا:

- وا نداره خواهر من، والا. بیا و تماشا کن.

به طرف باجه رفت و بلیط تهیه کرد. در هوا تکانش داد و از همان جا داد زد:

- ما رفتیم آبجیا.

تانیا و ترلان با لبخند کنار نرده ها ایستادند.

تانیا:

- خداییش این چرخ و فلکه خیلی بزرگه ها. از همین پایین که نگاه می کنی

احساس سرگیجه بهت دست می ده، وای به حال کسانی که می خوان سوارش

باشن.

ترلان:

- بعضیا جرات دارن.

تانیا با خنده گفت:

- آره، یکیش تارای خودمون.

ترلان:

- وقتی از جک و جونورا نمی ترسه. می خوای از چرخ و فلک بترسه؟ کلا همه چیزش عجیب غریبه.

راشا توی کابین نشست، گفت:

- بچه ها، جا هستا شما هم بیاین، بقیه ی کابینا پُرَن.

رایان:

- نه من که حسش رو ندارم با رادوین همین اطراف می چرخیم. تو عین بچه ها چپیدی این تو که چی آخه؟

راشا:

- مگه چرخ و فلک واسه بچه هاست؟ نه تو رو خدا تو یه نیگا به این چرخ و فلک بنداز. بچه از همون پایین نگاش کنه زهره اش آب می شه، حالا بخواد سوارش هم بشه!؟

رادوین:

- خیلی خب حالا که سوار شدی، برو حالش رو ببر.

راشا چشمک زد و گفت:

- چشمم، خان داداش عزیز.

رادوین:

- زهر مار و خان داداش.

راشا خندید و به صندلی کابین تکیه داد. رایان و رادوین هم از بین نرده ها رد شدند و اون طرف ایستادند.

تارا رو به مسئول چرخ و فلک گفت:

- آقا یعنی این همه کابین یکیش خالی نیست من بشینم؟

- خانم این پایینی ها که همه پرن. اون بالا هم همین طور. شاید تک و توک توشون خالی باشه که بازم باید صبر کنی تا بچرخن برسن پایین. اگر می تونید صبر کنید که وایسید تا جای خالی پیدا بشه. بازم من احتمال نمی دم خالی باشه چون آخر هفته ست و پارک شلوغه. اگر هم می خواین یکی از کابینا تک نفره نشسته، می تونید برید اون جا.

تارا لباس رو جمع کرد و با حسرت به چرخ و فلک نگاه کرد.

تارا:

- خیلی خب، سوار می شم. کابین چنده؟

- همین که پایین مونده، کابین سه.

بلیط رو تحویل داد، به طرف کابین رفت. کابین کاملاً سر پوشیده نبود، اطرافش باز بود ولی پشتی صندلی ها بلند بودند و داخلش زیاد دیده نمی شد. درش هم مثل در کالسکه باز می شد. سمت چپ و راست کاملاً فضاش باز بود ولی پشت و جلو بسته بود.

هر کاری می کرد نمی توانست درش را باز کند. انگار یکی از داخل قفلش را زده بود.

با مشت کوبید بهش و غرغر کنان گفت:

- دِ باز شو دیگه لعنتی. ای بابا. حالا بین این همه کابین تورو گیر آوردم، تو هم باز نمی شی؟ اینم شانسی من دارم؟ دِ باز شو بهت می گم.

مشت محکمی به در زد. در محکم به طرفش باز شد. با ذوق پاش رو گذاشت روی پله و پرید بالا.

همین که نشست چشمش به صندلی رو به رو افتاد. پسری جوان با چشمان متعجب به او خیره شده بود.

فصل سوم

چرخ و فلک حرکت کرد. تارا سنگینی نگاه راشا را روی خودش حس می کرد. خواست بی خیال باشد ولی امکانش نبود.

تارا:

- چیه؟ نیگا داره؟

راشا با لبخند جذابی گفت:

- پ ن پ، اگر نیگا نداره پس چی داره؟

تارا با حرص زیر لب گفت:

- پر رو.

راشا با همان لبخند نگاهش کرد و چیزی نگفت، ولی همچنان مسیر نگاهش به سمت تارا بود.

چرخ و فلک از حرکت ایستاد. تارا از کنار به پایین نگاه کرد. با زمین فاصله داشتند ولی هنوز خیلی دور نشده بودند.

راشا:

- می ترسی؟

تارا نگاهش کرد و با غیظ گفت:

- نخیر، اگر می ترسیدم که سوار نمی شدم.

راشا ابرویش را بالا انداخت و سکوت کرد.
چرخ و فلک حرکت کرد. تارا دست به سینه به پشتی صندلی کابین تکیه داد.
نگاهش همه جای کابین و اطراف می چرخید، الی روی صورتِ راشا.
کابین تکان نسبتاً شدیدی خورد. تارا دستانش را محکم به دیواره ی کابین
گرفت. نگاهش را به پایین دوخت، فاصله زیاد بود. چرخ و فلک حرکت نمی
کرد.

بی اختیار گفت:

- ای بابا، این یارو چه قدر نگه می داره!

راشا خندید:

- داره مسافر سوار و پیاده می کنه، خب بایدم نگه داره.

تارا:

- بی مزه.

راشا که قصد داشت کمی سر به سر این دختر حاضر جواب بگذارد، گفت:

- ا، چرا بی مزه؟ بنحوای خوشمزه هم می شما.

تارا:

- ببین یه کلمه ی دیگه حرف بزنی...

راشا ابرویش را بالا انداخت و با لبخند گفت:

- پرتم می کنی پایین؟

تارا:

- دقیقاً.

راشا:

- باشه پرت کن، من آماده ام.

تارا مات نگاهش کرد. همان موقع چرخ و فلک حرکت کرد.

راشا هنوز هم به او نگاه می کرد. تارا اخم کرد و نگاهش را از روی راشا برداشت.

هوا آن بالا عالی بود. نسیم نسبتاً خنکی می وزید. چند تار از موهای تارا که از شالش بیرون افتاده بود به دست باد تکان می خورد. هر بار که آنها را زیر شال می زد باز هم لجوجانه بیرون می افتادند.

راشا به نیم رخ او خیره شده بود. تارا صورتش را برگرداند و با اخم گفت:

- خدا وکیلی خسته نشدی؟

راشا:

- از چی؟!

تارا:

- از همون اول زل زدی به من! اون چیزی که می خواستی رو پیدا نکردی؟

والا اگه لنگه کفشت رو هم طرف من گم کرده بودی تا الان پیدا شده بود.

راشا با لبخند گفت:

- نه هنوز پیداش نکردم، تاریکه.

تارا چپ چپ نگاهش کرد و باز به بیرون خیره شد.

این بار راشا هم با لبخند سرش را تکان داد و نگاهش را از روی تارا برداشت.

راشا:

- هوا این بالا عالیه، بیشتر واسه همین سوار شدم.

تارا جوابی نداد. راشا نگاهش کرد. چرخ و فلک خیلی وقت بود که حرکتی نمی کرد.

تارا:

- پس چرا حرکت نمی کنه؟

از همان بالا پایین را نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم، لابد دچار نقص فنی شده.

تارا:

- نقص فنی دیگه چه صیغه ایه؟

راشا:

- کاری به صیغه میغه نداره، همه مون گیر افتادیم.

تارا:

- خودم می دونم گیر افتادیم، ولی آخه چرا؟ شاید دارن سوار می شن.

راشا:

- الان پنج دقیقه ست ایستاده. کجا سوار می شن؟ راستی یه سوال خانواده ات

چه طور اجازه دادن تنهایی سوار بشی؟

تارا:

- به شما ربطی نداره.

راشا:

- خب آره، ربطی نداره، ولی برام جالب بود بدونم چه طور اجازه دادن تو با یه

پسرِ جوون، توی یه کابین تنها باشی.

تارا کمی نگاهش کرد و چیزی نگفت.

راشا:

- جواب نمی دی؟ آهان شاید تنهایی اومدی آره؟

تارا:

- گفتم که به شما مربوط نیست، اما واسه ی این که حس فضولیتون کاملاً

بخوابه این رو می گم. همراه خواهرام اومدم ولی اونا نمی دونن که...

ادامه نداد. راشا سرش را بالا انداخت و گفت:

- آهان، که این طور. الان حس کنجکاویم کاملاً فروکش کرد، دست شما

درد نکنه.

تارا جوابی نداد و در عوض زیر لب با خودش گفت:

- آه، چرا راه نمی افته؟ حوصله ام سر رفت این بالا، عجب سرده.

راشا شنید و گفت:

- سرده؟

تارا با حرص زیر لب غرید:

- نخیر.

چیزی نگفت. تارا نگاهش کرد. راشا به پایین نگاه می کرد و سکوت کرده بود.

چند لحظه محو صورتش شد ولی بعد صورتش را برگرداند و در دل به خود

تشر زد.

راشا جذاب بود. موهای مشکی با مدل امروزی، کوتاه و جذاب که از یک

سمت به حالت فشن صاف روی پیشانی ریخته بود، بینی متناسب و کوچک،

لب های کوچک و کمی گوشتی، وقتی می خندید گوشه ی لبش هلال جذابی

نقش می بست، چشمان قهوه ای که در آن تاریکی مشخص نبود چه رنگی ست روشن یا تیره. پوست گندمی، صورت کمی کشیده. به او می خورد که بیست و سه یا بیست و چهار ساله باشد. در کل چهره ای گیرا و جذاب داشت. به طوری که نمی شد به راحتی از او چشم برداشت.

تارا نگاهش را برداشته بود. هنوز هم زیر چشمی، گه گاه، نگاهی به راشا می انداخت ولی لحظه ای بود.

راشا سرش را بلند کرد و به تارا نگاه کرد، ولی تارا توجهی به او نداشت. موبایلش را درآورد. آنتن نمی داد. پفی کرد و گوشی را توی دستش چرخاند. تارا هم موبایلش را چک کرد. آن هم آنتن نمی داد. با حرص پرتش کرد توی کیفش.

همان موقع چرخ و فلک حرکت کرد. لبخند روی لب های تارا نشست. به راشا نگاه کرد، ولی راشا کج شده بود و پایین را نگاه می کرد. بوی ادکلن راشا مشامش را پر کرد. تند و تلخ، ولی عالی بود. یک تیشرت جذب سفید که روی قسمت بازوی چپ طرح داشت. قسمت جلوی تیشرت هم یک بیت شعر از حافظ با خط زیبایی نوشته شده بود. شلوار جین مشکی، کفش اسپرت مشکی و سفید پوشیده بود. در کل تیپش عالی بود.

خوب که ارزیابیش کرد ازش چشم برداشت.

حالا نوبت راشا بود. نگاهی به تارا انداخت. پوست سفید، لب های گوشتی و صورتی، گونه ی کمی برجسته و چشمان درشت مشکی، نگاهش شیطنت آمیز بود. راشا سن تارا را پیش خود ارزیابی کرد که شاید هجده یا نوزده سال

داشته باشد. مانتوی براق مشکی، شلوار جین مشکی، کفش و شال طوسی تیره که رگه های مشکی داشت، کیف هم، ست شده با لباسش بود، ترکیبی از همین رنگ.

در دل خندید و گفت:

- شده عین کلاغ. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. هه!

ناخودآگاه از این فکر لبخندی روی لب هایش نشست. نگاه تارا که به او افتاد لبخندش پر رنگ تر شد.

تارا با تعجب ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- به من می خندی؟

راشا با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- قسم می خورم نه.

تارا دهان باز کرد تا حرفی بزند که چرخ و فلک از حرکت ایستاد. رسیده بودند.

راشا در کابین را باز کرد و به بیرون اشاره کرد:

- بفرمایید.

تارا زیر چشمی نگاهش کرد و از کابین بیرون رفت. بوی عطر ملایمیش بینی

راشا را نوازش کرد. بی اختیار لبخند زد.

او هم پیاده شد. هر دو از بین نرده ها گذشتند.

نگاه تارا به تانیا و ترلان افتاد که با دو مرد جوان در حال جر و بحث کردن

بودند.

ترلان:

- تانیا من برم دو تا بستنی بگیرم بیام.

تانیا:

- باشه برو. راستی قیفی بگیر، دو رنگ.

ترلان:

- باشه.

تانیا نگاهش به چرخ و فلک بود که تازه از حرکت ایستاده بود. کابینی که تارا سوار شده بود خیلی از زمین فاصله داشت.

ترلان با دو تا بستنی قیفی بزرگ برگشت. یکی از آنها را به تانیا داد.

تانیا:

- نمی دونم چرا حرکت نمی کنه.

ترلان:

- لابد خراب شده. می دونی که هر چی وسیله ی بازی و تفریحی سنگین تر باشه مشکلاتش هم بیشتره. مخصوصا این وسیله ی رُعب و وحشت که دیگه جای خودش رو داره.

تانیا:

- بریم رو صندلی بشینیم، خسته شدم همش این جا ایستادیم.

ترلان:

- باشه بریم.

هر دو همزمان برگشتند که بی هوا خوردند به دو نفر. صدای "آخ" هر چهار نفر بلند شد.

بستنی ها کامل برگشته بود روی لباس دخترها. اون دو تا پسر هم جز رادوین و رایان اشخاص دیگری نبودند.

بستنی له شده افتاده بود جلوی پایشان و نگاه متعجب هر چهار نفر به همدیگر بود. کم کم اخم کمرنگی روی پیشانی دخترها نشست.

رادوین:

- اوه، خانم از عمد نبود.

تانیا:

- از عمد نبود چیه آقا؟ یه نگاه به سر تا پای ما بنداز.

رادوین هم با جسارت نگاه دقیقی به سر تا پای تانیا انداخت.

تانیا:

- هـوی، چه کار می کنی؟

رادوین:

- دارم به سر تا پاتون نگاه می کنم، خودتون گفتید!

بعد از این حرف لبخند خاصی تحویل تانیا داد. تانیا از خشم سرخ شده بود.

رایان:

- حالا که چیزی نشده، بریم رادوین.

این بار ترلان گفت:

- یعنی چی که چیزی نشده؟ آقای محترم بستنی ها رو ریختید روی لباس ما،

تازه می خواهید برید؟

رایان:

- پس چی؟ وایسیم خسارت بدیم؟

ترلان:

- بله که باید خسارت بدید؟

رایان دست توی جیبش برد و گفت:

- چه قدر؟

تانیا با تعجب گفت:

- چی چه قدر؟!

رایان:

- خسارت.

به لباس های دخترها اشاره کرد. ترلان با حرص گفت:

- آقا مواظب حرف زدن باش. من دست بکنم تو کیفم می تونم همه ی

هیكلت رو بخرم. حالا ایستادی واسه من، چه قدر چه قدر می کنی؟

رادوین:

- خانم ما فروشی نیستیم که شما بخوای همه ی هیكل ما رویه جا بخری.

گفتی خسارت می خوای ما هم داریم می دیم، دیگه حرفیه؟

تانیا:

- منظور ما خسارت مالی نبود.

رایان با مسخرگی گفت:

- آهان، جانی؟ خب کدوم عضو رو هدیه کنیم خدمتتون؟ تو رو خدا توی

رودربایستی گیر نکنید، بگید انگشت کوچیکه ی پاتون، بگید مثلا دستی،

پایی، این همه جا.

تانیا و ترلان نگاهی به هم انداختند، در نگاهشان خشم بیداد می کرد.
ترلان رو به رایان گفت:

- آقای بی مزه، جونت واسه خودت، چون واسه ما کمترین ارزشی نداره. می
ری دو تا بستنی قیفیِ دوبل می خری میاری، تا همین بلا رو ما هم سر شما در
بیاریم. وگرنه نمی داریم از این جا جم بخورین، فهمیدی؟
رادوین و رایان با تعجب اول نگاهی به هم و بعد به دخترها انداختند. هر دو
همزمان گفتند:

- چه کار کنیم؟!

ترلان پفی کشید و رو به تانیا گفت:

- آجی اینا که کَرَن! خودت بهشون بگو.
رادوین:

- خانم محترم مواظب حرف زدنت باش. ما همچین کاری رو نمی کنیم.
ترلان:

- نمی کنید؟

رایان:

- معلومه که نه، مگه زده به سرمون؟

ترلان:

- خیلی خب، الان می رم با نگهبان پارک بر می گردم، اون وقت ببینم قبول می
کنید یا نه!

رایان:

- حالا مثلا بری با نگهبان برگردی چی می شه؟

ترلان:

- وایسا تا بهت بگم. وقتی نگهبان اومد بهش می گم شماها مزاحمون شدین و ما باهاتون برخورد کردیم بستنی به طرفمون پرت کردین. اون وقت که تحویل قانون دادمتون حالتون جا میاد. حالا صبر کن و ببین.

ترلان خواست بره که تانیا بازویش را گرفت، زیر گوشش گفت:

- دختر ولشون کن، دردسر می شنا.

ترلان:

- چی چی رو ولشون کنم؟ اینا کارشون همینه. به سر و تیپ و شکل بیستشون نگاه نکن. از اون بچه پولدارای بی دردن. باید حالشون رو بگیرم.

تانیا خندید و سرش را تکان داد. همان موقع تارا به طرفشان آمد. همزمان راشا هم به طرف رادوین و رایان رفت و کنارشان ایستاد. نیم نگاهی به دخترها انداخت و با تعجب گفت:

- چی شده؟!

رایان همه چیز را برای راشا تعریف کرد. راشا با شیطنت خندید و گفت:

- ایول، منم می رم تو گروه اینا.

رادوین:

- تویکی خفه.

راشا:

- نه ببین، جونِ راشا خیلی حال می ده. اصلا من می رم بستنی می گیرم یکی هم واسه خودم، اون دو تا که کارشون با شماها تموم شد منم یکی می زنم دقیق تو صورتتون. آی حال می ده.

رایان:

- راشا خفه می شی یا خفه ات کنم؟ دو دقیقه زر نزن خاموش باش.
تارا هم همه چیز را از زبان ترلان شنید و متوجه ی قضیه شد. روی لب های تارا لبخند نشست.

راشا خندید و رو به دخترها گفت:

- خانمای محترم، من برادر این دو تا آقای به اصطلاح محترم هستم. خودم شخصا می رم و استون بستنی می خرم میارم. هر بلایی خواستید سرشون بیارید.

دخترها با تعجب به راشا نگاه کردند. راشا رو به تارا گفت:

- فقط چون تعداد زیاده و بنده هم دو تا دستِ ناقابلِ بیشتر ندارم شما هم با من بیا.

تارا نیم نگاهی به خواهرانش انداخت و دنبال راشا رفت. فرو شگاه درست رو به رویشان بود.

هر چی رایان و رادوین به راشا چشم غره می رفتند و چپ چپ نگاهش می کردند بی فایده بود.

ترلان:

- انگار عقل برادرتون بهتر از شما کار می کنه.

بعد هم خندید و به رایان نگاه کرد.

رادوین:

- حالا چی می شد می داشتید ما بریم؟ دو تا بستنی ارزشش رو داشت؟

ترلان:

- بستنیا که اصلا، ولی کار شما رو باید تلافی کرد تا دیگه تکرارش نکنید. تازه این قدر، رو دارید که جواب می دید و یه معذرت خواهی هم زورتون میاد بکنید.

رایان:

- ما که گفتیم از عمد نبود.

ترلان:

- ما هم نگفتم از عمد بود، معذرت بخواین تا بذاریم برید.

پسرا نگاهی به هم انداختند و هر دو گفتند:

- عمرا.

دخترها هم دست به سینه نگاهی به آنها انداختند و با پوزخند گفتند:

- باشه.

همون موقع راشا همراه تارا در حالی که چند تا بستنی در دستانشان بود به طرف آنها آمدند.

تارا بستنی تانیا و ترلان را به دستشان داد. راشا هم بستنی تارا را به طرفش گرفت.

راشا و تارا کناری ایستاده بودند و در حالی که بستنی هایشان را می خوردند به آن چهار نفر نگاه می کردند.

راشا:

- خب شروع کنید.

رادوین با خشم گفت:

- هر چی آتیشه از گور تو بلند می شه. ما که امشب می ریم خونه راشا.

راشا:

- به من چه؟ خب معلومه که می ریم خونه.

رایان:

- همون دیگه، الان چیزی نمی دونی، ولی وقتی رفتیم خونه می فهمی.

راشا بی خیال گفت:

- باشه، حالا برنامتون رو اجرا کنید تا بعد.

هر دو با خشم به راشا نگاه می کردند، ولی روی لب های دخترها لبخند مرموزی خودنمایی می کرد.

سرهایشان را چرخاندند که همزمان دخترها بستنی ها را سمت لباسشان پرت کردن.

پسرها دستانشان را بالا آوردن و نگاهی به خودشان انداختند. تانیا و ترلان می خندیدند.

تارا که ذوق کرده بود. حواسش نبود دستانش را بالا برد که بگه "هورا" بستنی از دستش ول شد سمت راشا و تیشرت راشا هم بستنی ای شد.

تارا دستش را گرفت جلوی دهانش و گفت:

- ای وای، حواسم نبود.

راشا خندید و بستنی خودش را خیلی دقیق و با حوصله مالید به مانتوی مشکی و براق تارا و گفت:

- اشکال نداره، در عوض من حواسم هست.

تارا توی شوک بود. راشا کارش که تموم شد، گویی تابلوی بدیعی خلق کرده باشد دستش را زد زیر چانه اش و متفکرانه گفت:

- بازم دِمِ خودم گرم، یه کم از حالت کلاغ مانند بیرون اومدی. حالا شدی جوجه اردک زشت. واسه اینم یه فکری می کنم، غصه نخور تو کارِ بعدیم یه طاووس ازت درمیارم.

تارا دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و زیر لب غرید:

- مرتیکه ی ع*و*ض*ی، ببین با لباسم چه کار کردی؟

راشا خواست جوابش را بدهد که صدای دست و سوت از اطراف بلند شد. مردم که همه پسر و دخترهای جوان بودند، دورشان تجمع کرده و برایشان دست می زدند.

با دیدن جمعیت، در وهله ی اول تعجب کردند. تمام مدت اصلاً متوجه ی اطراف نبودند. ناخودآگاه روی لب های هر شش نفر لبخند محوی نشسته. انگار تازه پی برده بودند که تا الان مثل شش تا بچه ی لجباز با بستنی هایشان بازی می کردند.

تائیا و ترلان و تارا هر سه بدون هیچ حرفی از بین جمعیت رد شدند. تا پسرها به خودشان بیایند از پارک بیرون رفتند.

مردم کم کم متفرق شدند. هر سه به سمت دستشویی پارک رفتند تا کمی سر و وضعشان را مرتب کنند.

رادوین و رایان نگاهشان که به راشا افتاد تازه یاد کاری که کرده بود افتادند. راشا هم که فهمید اوضاع قمر در عقرب است دوید.

قرار امروز شان شهر بازی نبود. همه اش به اصرار را شا بود که آن دو هم با او همراه شده بودند، ولی حالا با این تفریحی که توی پارک انجام دادند روحیه شان به کل عوض شده بود.

رادوین دستانش را خیس کرد و به لباسش کشید.

رادوین:

- بچه ها کار امشبمون زیادی بچگانه نبود؟

رایان:

- نه، این خویِ بچگانه تو همه ی ماها هست، امشب هم خودش رو نشون داد. همیشه هم نمی شه تو دنیای آدم بزرگا موند، گاهی دوست داریم بزنیم جاده ی فرعی و سرکی تو خاطرات کودکیمون بکشیم.

راشا:

- اوهو، چه باحال بود این جملاتِ گوهربارت داش رایان! ولی منم موافقم، این تفریح و بچه بازی به نظرم واسه ی هر سه تای ما لازم بود، الان روحیمون بهتر نشده؟

رایان:

- چرا اتفاقا، من که عالیم.

رادوین هم با لبخند سر تکان داد.

رایان:

- ولی دخترای سیریشی بودن، مگه ول می کردن!

رادوین:

- آره، اونا هم مثل ما، واسشون تفریح شد.

راشا:

- البته ناگفته نمونه، به مردم بیشتر خوش گذشت. شاهد بستنی بازیِ ما شش تا دیوونه بودن. مفتی حال کردن.

رایان خندید و گفت:

- آره این رو راست می گی، من وقتی دیدم دوره مون کردن و دارن برامون دست می زنن یه لحظه فکر کردم داریم فیلم بازی می کنیم اونا هم تماشاچی هستن. شوکه شدم.

رادوین:

- بهتره بریم خونه، این لکه ها پاک شدنی نیست.

رایان:

- باشه بریم.

رو به راشا ادامه داد:

- ولی من خونه با تو کار دارما.

راشا با خنده گفت:

- چه کار؟!

رادوین به جای رایان گفت:

- بعد خودت می فهمی آدم فروش.

راشا که منظور شان را کاملاً متوجه شده بود سریع دست هایش را شست و زودتر از آنها بیرون رفت.

رایان و رادوین به این عمل راشا خندیدند.

در مسیر خانه بودند که تارا گفت:

- عجب آدمایی بودن.

ترلان:

- اول ما بهشون گیر دادیم، ولی اگه اون یکی پسره نرسیده بود رفته بودم پیش نگهبان پارک.

تارا:

- پس ما به موقع رسیدیم.

تانیا و ترلان همزمان گفتند:

- ما؟! تو و کی؟!!

تارا:

- تعجب نداره، آره خب. منظورم من و اون یارو پسره بود.

ترلان:

- می شناختیش؟

تارا:

- نه، توی کابین دیدمش.

تانیا:

- توی کابین چه کار می کرد؟

تارا:

- اومده بود جوراباش رو بندازه لب کابین اون بالا خشک بشه. دِ آخه اینم سواله تو پرسیدی آبجی؟ خب معلومه اونم مثل من اومده بود چرخ و فلک سوار شه.

تانیا با اخم گفت:

- با یه پسرِ جوون و غریبه تنها تو کابین؟ دیگه چی؟

تارا:

- من چی می گم، تو چی می گی؟

بعد هم همه چیز را از زمان سوار شدنش تا وقتی پیاده شده بود برای تانیا و ترلان تعریف کرد.

ترلان:

- که این طور! پس تو اون بالا با اون درگیر بودی، من و تانیا این پایین با این دو تا.

تارا شانه اش را بالا انداخت و سکوت کرد.

تانیا:

- با این حال درست نبود بری تو کابین پیشش بشینی.

تارا:

- دیگه وقتی سوار شدم دیر شده بود، چرخ و فلک حرکت کرد.

ترلان:

- ولی از حق نگذریم چیزای بدی نبودنا، همچین پُر و خوشگل.

تانیا با تعجب گفت:

- چی رو می گی؟

ترلان:

- وا! پسرا رو می گم دیگه. سر و شکلشون رو دیدی؟ قیافه هاشون بیست بود.

تارا:

- آره. خداییش اون دو تا رفتار بدی باهامون نداشتن، ولی اونی که تیشرت

سفید تنش بود بستنیش رو ریخت روی من، وای از دستش حرصی شدم در

حد المپیک، دلم می خواست همون جا خفه اش کنم، بچه پر رو.

ترلان خندید و گفت:

- وای آره. به تو گفت کلاغ، بعد هم که بستنی ریخت روت گفت جوجه اردک

زشت.

تارا دهانش را کج کرد و گفت:

- هه هه هه، ببند. من می گم داشتم حرص می خوردم تو می خندی؟

تانیا:

- اون بدبخت که می خواستن آروم باشن منتها ما نمی داشتیم.

هر سه نگاهی به هم انداختند و خندیدند.

تانیا:

- بچه ها آماده شدید؟ آقای شبیانی تو راهه.

تارا:

- آره بابا من حاضرم.

ترلان کنار تارا ایستاد و گفت:

- منم حاضرم. گفته ساعت چند میاد؟

تانیا در حالی که شال را روی سرش مرتب می کرد، گفت:

- ساعت شش. الانا دیگه می رسه.

هر سه توی سالن نشستند.

تانیا خواهر بزرگتر و بیست و سه سالش بود. صورت گرد و کمی کشیده، پوست گندمی، ابروهایی که حالتشان کمانی بود، چشمان قهوه ای روشن، بینی کوچک و متناسب، لبان صورتی و کوچک، موهای مشکی و بلند که تا پایین کمرش می رسید، قد بلند و زیبا بود، صدای دلنشینی داشت. رشته ی تحصیلش عمران بود، دختری آرام و گاهی شیطان. در همه حال هوادار و مراقب خواهرانش بود، ولی در بیشتر مواقع هر سه با هم شیطنت می کردند که تانیا هم جزو شان بود.

ترلان خواهر دیگر آنها که بیست ساله بود. صورت کشیده و پوستی سفید، چشمان طوسی که از مادرشان به ارث برده بود، لبان گوشتی و برجسته به رنگ صورتی، بینی متناسب و زیبا، موهای حالت دار مشکی که بلندی آنها تا کمرش می رسید. رشته ی تحصیلش کامپیوتر بود. دختر شاد و زرنگی بود. و خواهر کوچکتر شان تارا که هجده ساله بود. دختری شیطان و بازیگوش. او هم در زیبایی چیزی از خواهرانش کم نداشت. به حیوانات علاقه ی وافری داشت و بی احترامی به آنها را به خود می دید.

کسی در خانه جرات نداشت به حشره یا حیوانی آزار برساند. در مقابل، هیچ کس هم از ترس جرات نداشت وارد اتاق تارا شود.

در اتاقش چندین اکواریوم قرار داشت. یک نوع مار که البته قبلاً زهرش را کشیده بودند، آفتاب پرست و مارمولک های رنگارنگ، ماهی های گوناگون و زیبا چه گوشت خوار و چه گونه های دیگر، پروانه های خشک شده که تابلوی بزرگی از آنها در اتاقش نصب بود.

تانیا و ترلان جرات نداشتند وارد اتاق او شوند ولی گاهی مجبور می شدند. هر سه منتظر آمدن آقای شیبانی بودند، که زنگ در به صدا درآمد. تانیا آیفون را جواب داد. آقای شیبانی بود. در را باز کرد.

ترلان:

- خودش بود؟

تانیا:

- آره. الان میاد تو.

هر سه جلوی در ایستادن. آقای شیبانی وارد شد. مردی قد بلند و چهار شانه، تقریباً پنجاه ساله، موهای جوگندمی و کوتاه، چشمان مشکی که در این سن هم نافذ بودندشان را نشان می داد، چانه ای چهارگوش که گویی همیشه در حالت منقبض شدن است و او را مردی محکم نشان می داد.

سال های سال بود که آقای شیبانی وکیل خانواده ی کیهانی ست. وکالت اموال عمه خانم را هم او بر عهده داشت.

بعد از سلام و احوال پرسی های روز، تانیا با دست به سالن اشاره کرد. آقای شیبانی با اجازه ای گفت و جلوتر حرکت کرد.

تانیا وسایل پذیرایی را روی میز چیده بود.

آقای شیبانی روی مبل نشست. تانیا و ترلان و تارا هم درست روبه روی او روی مبل سه نفره ای نشستند.

کیفش را کنارش گذاشت و گفت:

- خب. چه خبر؟ همه چیز بر وفق مراده؟

تانیا لبخند زد و گفت:

- آره خدا رو شکر، همه چیز خوبه. شما خوبین؟ خانواده ی محترمتون؟

آقای شیبانی:

- خوبن دخترم، همگی سلام دارن خدمتتون. خب، بهتره بریم سر اصل مطلب، موضوعی که باید حتما شخصا می اومدم و بهتون می گفتم.

تانیا:

- بله. بفرمایید.

برگه ای از داخل کیفش بیرون آورد و به طرف تانیا گرفت.

آقای شیبانی:

- این برگه، وصیت نامه ی پدرتونه، نسخه ی دومش.

تانیا برگه را گرفت و نگاهی به آن انداخت. ترلان و تارا هم نگاهی به برگه انداختند.

آقای شیبانی:

- همون طور که گفتم این برگه، نسخه ی دوم وصیت نامه ی پدر شماست که طبق گفته ی آقای کیهانی، یعنی پدر شما پیش من موند. ایشون به من گفتند

که تا کارهای مربوطه ی ویلا انجام نشده شما رو در جریان قرار ندم. تنها قسمتی که توی وصیت نامه ی اول ذکر نشده همون قسمت ویلاست. بنا به دلایلی که خدمتون می گم.

تانیا برگه را روی میز گذاشت و گفت:

- بله درست، پدرم توی این وصیت نامه با خط خودش در مورد ویلا هم نوشته. حتی آدرس و پلاکش رو هم گفته.

آقای شیبانی:

- درست. ویلا تو خود منطقه ی تهران واقع هست، البته نه این مناطق. می شه گفت خارج از شهر. منطقه ی باصفا و سرسبزی هم هست.

تانیا:

- می تونیم اون جا رو ببینیم؟

آقای شیبانی:

- البته، ولی الان نه. باید با وارثین آقای بزرگوار هم صحبت کنم. اون ها هنوز در جریان این ویلا قرار نگرفتن.

ترلان:

- مگه وکیل پدر اون ها هم بودید؟

آقای شیبانی:

- نه، ولی خب، سه دانگ ویلا به نام پدر شماسست و من هم وکیل ایشون هستم، اون سه دانگ، باقی می مونه که متعلق به وارثین آقای بزرگوار هست، همون طور که سه دانگ پدرتون متعلق به شما ست. در این صورت تکلیف اون هم باید مشخص بشه. آقای کیهانی قبل از ذکر و ثبت وصیت نامه با آقای

بزرگوار مشورت کرده بودند. طبق توافقِ هر دو طرف این وصیت نامه نوشته شده که تا به الان سر بسته باقی مونده.

تارا:

- خب، بابا که ویلا زیاد داشت، اینم مثل بقیه. فکر نکنم زیاد مهم باشه. سه دانگمون رو می فروشیم به وارثین آقای بزرگوار و خلاص.

آقای شیبانی لبخند زد و گفت:

- مگه وصیت نامه رو کامل نخوندید؟ پدرتون این رو هم ذکر کردن که هیچ کس حق فروش این ویلا رو نداره. گفتم که هم ایشون و هم آقای بزرگوار توافق کردند که کسی ویلا رو نفروشه.

تارا:

- خب نمی فروشیم، اهمیتی هم نداره.

آقای شیبانی:

- ولی من این طور فکر نمی کنم. مطمئنم با دیدن ویلا نظرتون تغییر می کنه.

تانيا:

- با این اوصاف من مشتاق شدم هر چه زودتر ویلا رو ببینم. خواهش می کنم هر چه سریع تر کارهاش رو انجام بدید تا بتونیم ویلا رو ببینیم.

آقای شیبانی:

- باشه چشم. من فردا با پسرهای آقای بزرگوار هم حرف می زنم و موضوع رو بهشون می گم. بعد هم به شما اطلاع می دم که چه موقع می تونید برای دیدن ویلا اقدام کنید.

با زدن این حرف از جا بلند شد و ایستاد.

تانیا:

- شما که چیزی نخوردید، بشینید تا براتون چایی بیارم.

آقای شیبانی با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- نه دخترم، باید برم. کلی کار دارم. انشالله توی یه فرصت مناسب حتما با خانواده خدمتون می‌رسیم.

تانیا:

- خوشحال می‌شیم. بابت همه چیز ممنونم.

آقای شیبانی:

- نیازی به تشکر نیست دخترم. هم وظیفه‌ام رو انجام دادم و هم این که من و کیهانی خدا بیامرز دوستان صمیمی بودیم، حق رفاقت رو به جا آوردم. ترلان و تارا هم تشکر کردند. بعد از رفتن آقای شیبانی هر سه رفتند توی باغ و روی صندلی زیر درخت نشستند.

خانه شان ویلایی بود. سمت چپ کنار دیوار سرتاسر درختان و گل‌ها با حالتی م*س*تطیل شکل کاشته شده بود. سمت راست هم به همان صورت، ولی با فاصله. زیر درخت میز و صندلی گذاشته بودند و کمی بالاتر هم تاب فلزی و بزرگی قرار داشت.

فضای رو به رو هم، یک مسیر سنگ فرش طویل که انتهای آن به ویلایی با نمای سنگی به رنگ سفید و کمی هم رنگ‌های مات می‌رسید.

استخر هم درست زیر ساختمان قرار داشت. که با چند پله به پایین منتها می‌شد.

تارا:

- من که خیلی مشتاقم زودتر ویلا رو بینم.

ترلان:

- منم همین طور. این طور که آقای شیبانی گفت وقتی ببینید نظرتون تغییر می کنه، منم دلم خواست ببینمش.

تانیا:

- فعلا باید منتظر باشیم ببینیم چی می شه. گفت خبرمون می کنه.

ترلان:

- اگر پسرش ویلا رو نخواستن همه ی سهمشون رو بخریم؟

تانیا:

- مگه نشنیدی آقای شیبانی چی گفت؟ بابا گفته حق فروشش رو ندارن.

تارا:

- بابا واسه ی ما گفته نه اونا. اونا اگر بخوان می تونن بفروشنش. و صیت بابا ربطی به بچه های آقای بزرگوار نداره. اگر بتونیم سه دانگ رو ازشون بخریم عالی می شه.

ترلان:

- حالا صبر کن بریم ببینیمش. شاید همچین مالی هم نباشه.

تانیا:

- حتما چیز مهمی بوده که بابا این قدر روش اصرار داشته. می دونید که بابا بیخود روی یه چیز اصرار نمی کرد.

ترلان:

- آره اینم حرفیه.

تارا:

- پس تا نبینیمش نمی تونیم در موردش تصمیم بگیریم، ولی من بازم می گم، اگر بتونیم سه دانگشون رو ازشون بخریم خوب می شه.

تانیا و ترلان در سکوت به هم نگاه کردند. با این که هیچ کدام ویلا را ندیده بودند، ولی احساس می کردند ندیده هم خواهانش هستند.

موبایل تانیا زنگ خورد. با دیدن شماره ی روهان اخم هایش را در هم کشید.

تارا:

- روهانه؟

تانیا سرش را تکان داد و رد تماس زد.

تارا:

- همچین اخمات رو کشیدی تو هم حدس زدم باید خودش باشه.

گوشی اش دوباره زنگ خورد.

ترلان:

- جواب بده. تا کی می خوای سکوت کنی؟

تانیا نگاهی به ترلان انداخت. حق با او بود. با سکوت به جایی نمی رسید.

سرش را تکان داد و از جا بلند شد. گوشی همچنان زنگ می خورد. جواب

داد.

فصل چهارم

تانیا:

- الو.

روهان:

- سلام عزیزم.

تانیا مکث کرد. نگاهی به تارا و ترلان انداخت.

روهان:

- الو، خانمی چرا جواب نمی دی؟ صدام میاد؟ الو!

تانیا:

- سلام.

روهان:

- وای نمی دونی چه قدر دلم واسه ی صدات تنگ شده بود تانیا. خوبی؟

تانیا:

- ممنون، واسه چی زنگ زدی؟

روهان:

- نامزد می، حق ندارم حالت رو بپرسم؟

تانیا با خشم کنترل شده ای گفت:

- برای بار هزارم می گم روهان، هیچی بین ما نیست. پس بیخود نامزدم نامزدم

نکن. این جووری اعصابم رو داغون می کنی.

روهان:

- ولی من و تو نامزدیم. در حضور پدرت و بقیه ی اعضای فامیل این نامزدی

رسمی شد.

تانيا:

- درسته، رسمي شد، ولي الان ديگه رسميتي نداره. حلقه ات رو بعلاوه ي هر چي كه برام به عنوانِ كادو آورده بوديد پس فرستادم. درست دو ماه بعد از مرگ بابا.

روهان:

- آره، مي دونم كله شقي، اون كارت رو جدي نگرفتم. هنوز هم تو نامزدِ مني.
تانيا:

- گوش كن بين چي مي گم...

روهان:

- نه تو گوش كن، آخر همين هفته همراه خانواده ام مي ايم اون جا تا بقيه ي حرفامون رو بزنيم. اين بار نه واسه ي نامزدِ ي و اين حرفا، فقط ازدواج. شنيدى چي گفتم؟

پاهاي تانيا لرزيد، توان ايستادن نداشت، روى صندلي نشست. تارا و ترلان با نگراني نگاهش مي كردند.

با صداى مرتعش و لرزاني گفت:

- هر كار دلت مي خواد بكن. جواب من فقط و فقط يك چيزه، نه. بالا برى، پايين بياي، خودت رو هم بگشي من مي گم نه.

روهان:

- نه خودم رو مي گشم و نه بالا و پايين مي شم. روى زمين پيدات كردم، روى زمين هم به دستت ميارم. منتظرم باش عزيزم. باي.

صدای بوق ممتد نشان از قطع تماس داشت. دست تانیا افتاد. گوشی هنوز در دستش بود. ترلان تکانش داد.

ترلان:

- تانیا، روهان چی گفت؟ چرا رنگت پریده؟
تانیا سکوت کرده بود. نگاهش تنها به رو به رو بود.
ترلان رو به تارا گفت:

- برو به لیوان آب قند براش درست کن بیار، حالش خوب نیست.
تارا سرش را تکان داد و از پشت میز بلند شد. ترلان شانه‌ی تانیا را ماساژ داد و گفت:

- باز باهاس بحث کردی؟ این بار دیگه چی می گفت؟
تانیا زمزمه وار گفت:

- پسره‌ی بی همه چیز، می گه آخر همین هفته با خانواده اش میاد قرار ازدواج رو بذارن.

ترلان:

- غلط کرده بی شعور. با اون گندی که بالا آورده عجب رویی داره باز می خواد پاشه بیاد این جا.
تانیا پوزخند زد:

- اون ع*و*ض*ی که این چیزا حالیش نیست. انگار نه انگار من از تموم ک*ث*ا*ف*ت کاریاش با خبرم.

ترلان:

- خودت رو ناراحت نکن. هنوز این قدر بی کس و تنها نشدید که اون ع*و*ض*ی هر کار دلش خواست بکنه.
تانیا نگاهش کرد و گفت:

- چه کار کنیم؟ هان؟ به عمو خسرو بگیم؟ اون که با بابای روهان دوست گرمابه و گلستانه؟ به عمه خانم بگیم؟ اون که از خدایه من با یه خانواده ی پولدار و سرشناس ازدواج کنم. به خاله ریحانه بگیم؟ اون که درگیر بچه های خودش و شوهر معتادشه، چه کار می تونه بکنه؟ ما کی رو داریم ترلان؟ هان؟ کی ازمون حمایت می کنه جز خودمون؟

قطرات اشک صورت ظریف و لطیفش را خیس کرد. تارا با لیوان آب قند کنارش ایستاد. تانیا کمی از محتویات لیوان خورد.
تارا:

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟ باز این پسره ی الوات چی گفته؟
ترلان موضوع را برای تارا تعریف کرد. تارا با حرص نشست روی صندلی و گفت:

- به روح هفت جد و آبادش خندیده. کم ک*ث*ا*ف*تکاری تو عمرش کرده که حالا پرو، پرو پاشه بیاد قرار مدار عروسی بذاره؟ هه، فکر کرده.
ترلان حرف های تانیا را برای تارا بازگو کرد.
تارا:

- خب درسته کسی پشتمون نیست، ولی خودمون که هستیم. اگر شل بگیریم کلاهمون پس معرکه ست.
تانیا:

- تو می گی چه کار کنیم؟

تارا:

- به جای آبغوره گرفتن، خواهر من، باید فکرِ راه چاره باشیم. امروز شنبه ست.

تا آخر هفته کلی وقت داریم. صبر کن ببینیم چی می شه.

ترلان با حرص گفت:

- اگر به خاطر بابا نبود با یه تیپا بیرونش می کردیم، ولی حیف که بابا قبل از

مرگش تانیا و روهان رو به اسم هم خوند.

تانیا:

- بابا این رو گفت ولی سند و مدرکی نیست که بخوایم بگیم بابا روش اصرار

داشت.

تارا:

- آره خب، ولی ما از روی احترام داریم باهاشون مدارا می کنیم.

ترلان:

- هم احترام و هم حرفِ بابا، این که روهان رو مثل پسرش دوست داشت.

درسته که یکی از فامیلای دورمون، ولی تا وقتی بابا زنده بود رابطه ی نزدیکی

باهاشون داشتیم.

تارا:

- درسته. من خودم روهان رو مثل برادرم دوست داشتم، ولی زد و پسره تو زرد

از آب در اومد.

تانیا:

- من هیچ علاقه ای بهش نداشتم، صرفا به خاطر بابا و عقاید خاصش می خواستم باهاش ازدواج کنم. فکر می کردم هر کی رو که بابا بگه خوبه حتما خوبه، ولی نامزد که کردیم تازه بعد از فوت بابا نقش دراومد که آقا زن صیغه ای داشته و زنه هم ازش حامله ست.

ترلان:

- هه، تازه یادته وقتی با مدرک حرفمون رو بهش زدیم بچه پر رو زل زد تو چ شمامون و گفت: «مدت صیغه تموم شده. مه سا می خواد بچه رو بندازه. دیگه سدی بینمون نیست.» وای که عجب رویی داره.

تانیا:

- آره، همه ی اینا رو یادمه. این یکیش بود. مرتیکه ی بی شعور فکر کرده من خرم. خیلی خوب می دونم که قبلا تو کار پخش مواد بوده، الان هم نمی دونم هست یا نه. حالا خوبه مهسا جونش همه رو لو داد و گفت که روهاش گولش زده و ک*ث*ا*ف*ت این قدر پست بوده که بدون هیچ عقد و صیغه ای باهاش رابطه داشته. تازه بعدش به اصرار مهسا می رن صیغه می خونن. اونم یک ماهه. مگه یادتون نیست که خود مه سا گفت تو همون رابطه ی اول ازش حامله شده. بعدش هم تو دعوا و جر و بحثشون بچه سقط می شه. هه، واقعا رو داره. با همه ی این ک*ث*ا*ف*تکاری ها باز دست بردار نیست. دیگه نمی دونم باید چه کار کنم.

ترلان سرش را تکان داد و محزون گفت:

- واقعا بی رحمه. نه، یه حیوونه. ک*ث*ا*ف*ت رذل.

تارا:

- به حیوونِ بیچاره چه کار داری؟ روهان پست و رذله به اون زبون بسته چه کار داری؟

ترلان:

- ای بابا... باز خانم مدافع حقوق حیوانات شد. منظور ما یه چیز دیگه ست. خوی حیوونی، نه خودِ حیوونِ به قولِ تو زبون بسته. تارا:

- حالا هر چی، حیوون حیوونه.

ترلان خندید و چیزی نگفت.

تانیا لبخند مصنوعی به لب نشاند و گفت:

- فعلا بی خیالش می شیم. من که تصمیم خودم رو خیلی وقته گرفتم. همون موقع که حلقه اش رو پس فرستادم دیگه همه چیز بین من و روهان تموم شد. الان هم هیچ کاری نمی تونه بکنه. اختیارم دست خودمه. منم تا دنیا دنیا ست می گم نه.

تارا:

- ایول همینه، ولی بچه ها اون عملیات رو یادتونه؟ رفتیم زاغ سیاه روهان رو چوب بز نیم. وای عجب هیجانی داشت.

تانیا پوزخند زد و گفت:

- آره. با یه تلفنِ مشکوک شروع شد. مهسا بود که گفت زن صیغه ای روها نه. بعد هم نامحسوس افتادیم دنبالش.

ترلان:

- خدا رو شکر زود متوجه شدیم.

تارا:

- آره. همین که کار به جاهای باریک نکشید جای امیدواری داشت. الان هم

پا پس نکش و تا آخرش وایسا.

تانیا:

- ایستادم، کنار نمی کشم.

ترلان:

- ایول داری آبجی.

هر سه خندیدند.

راشا وارد خانه شد. مثل همیشه همه جا را سکوت فرا گرفته بود. خواست به

طرف اتاقش برود که رایان صدایش زد.

رایان:

- راشا.

راشا که فکر نمی کرد کسی در خانه باشد با ترس از جا پرید.

راشا:

- کوفت و را شا. تو این موقع روز خونه چه کار می کنی؟ این چه وضع صدا

زدنه؟

به طرفش رفت و روی مبل نشست.

رایان:

- مگه چه جوری صدات زدم؟ خودت حواست نبود.

راشا:

- تو که توی خونه ای یه جوری به آدم بر سون، نه این که زرتی ا سمم رو صدا بزنی زهر ترکم کنی. حالا نگفتی، این موقعِ روز خونه چه کار می کنی؟
رایان خودش را کمی جلو کشید و آرام گفت:
- خواستم تا قبل از اومدن رادوین باهات حرف بزنم.

راشا:

- حرف بزنی؟! خب بزن.

رایان بی مقدمه گفت:

- پایه ی دزدی هستی؟

راشا کمی نگاهش کرد، به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- برو بابا دلت خوشه. منو باش گفتم چی می خواد بگه. ما که دیگه دزدی رو م**چ کردیم گذاشتیم کنار. حتی قول دادیم، قسم خوردیم. مگه قرار نشد که...

رایان:

- نه صبر کن ببین چی می گم. امروز یه خانمه اومده بود مغازه. یه گوشه خوش دست و شیک می خواست. معلوم بود از اون مایه داراست. تا دلتم بخواد نخ می داد. آخر سر هم کارتش رو ازش گرفتم. یه شرکت بزرگ مهندسی داره. از اون خر پولاست.

راشا:

- خب که چی؟ دوست دختر جدید مبارک، شیرینش کو؟

رایان:

- نه دیوونه، دوست دختر چیه؟ ازت می خوام بریم گاوصندوقشون رو برق بندازیم. شرکتش رو دیدم، خفته جانِ راشا.

راشا:

- جانِ خودت این اولاً، دوماً من که گفتم بی خیالِ دزدی بشیم، به قول رادوین تهش می ندازنمون اون جایی که عرب نی انداخت، همون زندونِ خودمون. من ه*و*س آب خنک نکردم. تو کردی بسم الله.

رایان:

- کی خواست بره زندان؟ من فکرِ همه جاش رو کردم. نقشه ای کشیدم که مو لا درزش نمی ره. همین جوری هرتی پرتی که نمی ریم گاوصندوقش رو بزیم. خوب همه چیز رو محاسبه می کنیم، بعد وارد عمل می شیم.

راشا:

- به رادوین هم بگو.

رایان:

- می خوام بگم، ولی مطمئنم قبول نمی کنه. تازه یه جورایی ما رو هم منصرف می کنه.

راشا:

- یعنی بدون اطلاع اون؟

رایان:

- آره دیگه، راه دیگه ای نیست.

راشا:

- ما که وضعمون خوبه، یعنی جوری نیست که باز بریم خلاف، پس دردت چیه؟

رایان کمی نگاهش کرد. با صدای آروم و گرفته ای گفت:

- تو و رادوین و ضعتون بدک نیست، ولی من جدیدا چک و سفته بالا آوردم. مدتش هم تا دو ماه دیگه ست. همون شبی که رادوین گفت بکشیم کنار قبول کردم. باور کن از ته دل گفتم، ولی حالا مثل خر تو گل گیر کردم. راهی هم برام نمونده.

راشا:

- چرا زودتر نگفتی؟ چه قدری هست؟

رایان:

- پنجاه میلیون.

چشمان راشا گرد شد. با تعجب گفت:

- پنجاه میلیون؟! تومن یا ریال؟!

رایان:

- شوخیت گرفته؟ معلومه، تومن.

راشا:

- دیوونه مگه چی معامله کردی؟ شمش طلا؟

رایان:

- یه سری جنس وارد کردم. همه درجه یک. بعلاوه ی لوازم جانبیشون که خب سرجمع این قدر شد. گرونیه برادر من. فکر کردی الکیه و من از روی خوشی

می گم بریم دزدی؟ وقتی این مادمازل خانم پولدار امروز گذرش به مغازه ی من افتاد یه جرقه تو سرم زده شد که برای آخرین بار...

راشا ادامه داد:

- بری دزدی و خودت رو خلاص کنی آره؟

رایان سرش را تکان داد و گفت:

- اگر راه دیگه ای سراغ داری بگو.

راشا کمی فکر کرد و گفت:

- نه خب، منم تو حسابم ده میلیون هم ندارم. آمارِ رادوین رو هم دارم، اونم بیست تا داره. سرجمع می شه سی تا. می مونه بیست تای دیگه که باید یه جوری جورش کنیم.

رایان:

- به بچه ها سپردم اونا هم ته کیشتون این قدر نمی شه.

راشا متفکرانه نگاهش کرد و گفت:

- خب با این اوصاف باید چه کار کنیم؟ بریم دزدی؟

رایان:

- راه دیگه ای هم دارم؟ همه ی ارثیمون همون فروشگاهِ بابا بود که فروختیم این جا رو خریدیم تا از دست غرغرای صابخونه راحت بشیم. کار کردیم و توی این یک سال دزدی کردیم خودمون رو کشیدیم بالا، ولی بعد کشیدیم کنار. و ضعمون هم خوبه. این قدری هست که بشه باهاش زندگی کرد، ولی حالا این مشکل برام پیش اومده. اگر چک ها رو به موقع وصول نکنم یه راست

باید برم آب خنک بخورم. واسه این که، این جوری نشه می گم بریم دزدی.
همین یه بار واسه آخرین بار، قول می دم. حالا چی می گی؟
راشا:

- رایان قول دادیا! برای آخرین بار؟

رایان:

- آره، قول دادم. سرش ایستادم دیگه.

راشا نفسش را بیرون داد و سرش را تکان داد:

- خیلی خب، هر وقت نقشه ات کامل شد خبرم کن.

رایان لبخند محوی زد و گفت:

- دمت گرم، می دونستم تنهام نمی ذاری.

راشا:

- ما مخلص شما هم هستیم. حالا چه کار کنیم رادوین نفهمه؟ می دونی که
زرنگه.

رایان:

- اگر کمکمون می کرد خوب بود، ولی می دونم موافقت نمی کنه. می
شناسیش که؟ تو هر کاری مصممه. بگه نیستیم یعنی نیستیم، بگه هستم یعنی تا
تهش هستیم. اون شب گفت کشیدم کنار یعنی زمین و آسمون جاشون عوض
بشه هم، رادوین دزدی بکن نیست. خودم یه کاریش می کنم. نباید بذاریم
بویی بیره، تا بعد ببینیم چی می شه.

راشا سکوت کرد و چیزی نگفت.

هر سه در حال نشسته بودند. عصر بود. رادوین مجله‌ی ورزشی می‌خواند. رایان با تلویزیون ور می‌رفت. راشا هم کوک گیتارش را تنظیم می‌کرد. صدای زنگ آیفون بلند شد. رادوین از جا بلند شد و گوشی را برداشت. رادوین:

- بله؟

- سلام. منزل آقای بزرگوار؟

رادوین:

- بله. شما؟!

- من شبیانی هستم قربان. می‌تونم چند لحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟ رادوین مکث کوتاهی کرد و گفت:

- به جا نمی‌ارم.

- عرض کردم شبیانی هستم. وکیل آقای کیهانی. با شما کار مهمی داشتم. رادوین نگاهی به رایان و راشا انداخت که با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند. رایان:

- کیه؟

رادوین جلوی دهانه‌ی گوشی را گرفت و گفت:

- یه یارویی اومده می‌گه شبیانی، وکیل آقای کیهانی.

راشا خندید و گفت:

- ای یارو عقده داره اومده پشت در خونه‌ی ما خودش رو معرفی می‌کنه؟ بگو

زنگ رو اشتباه زده این جا کسی رو ثبت نام نمی‌کنن.

رادوین:

- می گه کار مهمی داره. بذار بیاد تو ببینیم چی می گه.

توی گوشه گفت:

- بفرمایید تو، طبقه ی چهار واحد دوازده.

دکمه ی در باز کن را زد و گوشه را گذاشت.

هر سه به طرف در رفتند.

با بلند شدن صدای زنگ آپارتمان رادوین در را باز کرد. آقای شیبانی با لبخند پشت در ایستاده بود. رادوین در را کامل باز کرد. آقای شیبانی وارد شد. با پسرها دست داد و بعد از سلام و احوال پرسی، رادوین با دست به سالن اشاره کرد.

رادوین:

- بفرمایید.

آقای شیبانی تشکر کرد و به همان سمت رفت. همگی نشستند. پسرها منتظر چشم به او دوخته بودند که هر چه زودتر علت ورودش به آن جا را بیان کند. آقای شیبانی صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

- اسم من امیر شیبانی، وکیل آقای کیهانی. شما ایشون رو می شناسید؟

پسرها نگاهی به هم انداختند. رادوین گفت:

- والا یه چند باری خیلی وقت پیش دیده بودیم شون. فکر می کنم از دوستان پدرم باشن. خیلی صمیمی بودن.

آقای شیبانی سرش را تکان داد و گفت:

- درسته. آقای بزرگوار و آقای کیهانی دوستان صمیمی بودند.

رایان:

- ولی هیچ وقت باهاشون رابطه ای نداشتیم. در کل پدر ما اهل رفت و آمدهای آن چنانی نبود.

راشا:

- در سته. در ضمن پدر ما نزدیک به هفت ماهه که فوت شده. قبل از اون هم ما دو سالی می شه تهران زندگی می کنیم.

آقای شیبانی:

- بله، تا حدودی در جریان هستم. خبر دارید که آقای کیهانی هم...

رادوین:

- بله، ولی اون موقع ما تهران بودیم و از بابا و اتفاقاتِ پیش آمده خبر نداشتیم. وقتی رفتیم دیدنش بهمون خبر فوت آقای کیهانی رو داد. یاد مه خیلی هم از این بابت ناراحت بود.

راشا:

- حالا گذشته از این حرفا، شما واسه ی چه کاری می خواستید ما رو ببینید؟

آقای شیبانی کمی جا به جا شد و گفت:

- خب کار من خیلی مهم و حیاتیه. اول از همه یه سوال از حضورتون داشتم.

رادوین:

- چه سوالی؟!

آقای شیبانی:

- پدرتون به جز اون فروشگاه چیز دیگه ای هم برای شما به ارث نداشته بود؟

پسرها نگاهی به هم انداختند و رایان با تعجب گفت:

- ببخشید، ولی این موضوع به شما چه ربطی داره؟

آقای شیانی:

- خواهش می کنم دچار سوء تفاهم نشید. حرفی که می خوام بزنم به این

موضوع بستگی داره. می خوام بدونم شما آگاه به دارایی های پدرتون بودید؟

راشا:

- آقا کجای کاری؟ بابای ما خدا بیامرز شغلش آزاد بود. یه مغازه ی لباس

فروشی داشت همین. هیچ وصیتی هم در کار نبود. بعد از فوتش هم اون جا

رو فروختیم.

آقای شیانی:

- بله اینا رو می دونم. پدرتون در رابطه با چیز دیگه ای. مثلاً خونه، باغ یا حتی

ویلا با شما صحبتی نکرده بود؟

راشا خندید و گفت:

- ویلا؟! باغ؟! نه آقای محترم این حرفا نبود. پدرم یه خونه ی قدیمی داشت

که خیلی وقت پیش گفته بود بعد از مرگش بفروشیم پولش رو بدیم بهزیستی.

ما هم همین کار رو کردیم. وصیت نامه ای در کار نبود. تازه این رو هم همیشه

لفظی می گفت.

رایان:

- درسته. وضعیت مالیمون عالی نبود. ما هم جهت کار از کرج اومدیم تهران.

گاهی هم بابا می اومد پی شمون که صبح های زود می رفت توی پارک ورزش

می کرد، ولی این اواخر کمتر بهمون سر می زد. ما هم مشغله زیاد داشتیم.

نمی رفتیم بهش سر بزنیم.

هر سه نیم نگاهی به همدیگر انداختند.

آقای شیبانی گفت:

- خب اگر الان من بهتون بگم پدر شما یه ویلا هم داشته ولی شما از وجودش

بی خبرید چی؟

هر سه متعجب گفتند:

- ویلا؟! بابای ما؟!!

آقای شیبانی:

- بله، تعجب کردید؟

رادوین:

- حتما شوخی می کنید.

آقای شیبانی:

- نه، اتفاقا برعکس، کاملاً جدی گفتم. سه دانگ یه ویلا به نام پدر شماست،

قانونا.

دهان هر سه باز مانده بود.

راشا زد زیر خنده و گفت:

- آقای وکیل یه چیزی بگو بگنجه. بابای ما اگر ویلا داشت که وضعش اون

نبود. به ما هم می گفت، ناسلامتی پسرش بودیم.

آقای شیبانی:

- من براتون توضیح می دم. خوب گوش کنید.

همه چیز را از وجود ویلا تا وجود سه وارث دیگر از آقای کیهانی برای آنها تعریف کرد. لحظه به لحظه بر تعجب پسرها افزوده می شد. چشمان و دهانشان از تعجب باز مانده بود.

راشا:

- آقای وکیل، جون من الان اینایی که گفתי راست بود؟

آقای شیبانی آرام خندید و گفت:

- بله، همش حقیقت محض بود.

رادوین:

- آخه چه طور ممکنه؟

آقای شیبانی:

- ممکنه پسر.

رایان:

- اگر حرفای شما راست باشه پس پاشین بریم این ویلایی که ازش حرف می

زنید رو ببینیم.

هر سه با یک حرکت از جا بلند شدند که آقای شیبانی گفت:

- صبر کنید. چه عجله ایه؟ من باید با دخترانِ آقای کیهانی هم هماهنگ کنم.

بعد بهتون اطلاع می دم.

بعد از زدن این حرف از جا بلند شد و ایستاد.

آقای شیبانی:

- خب من به وظیفه ام عمل کردم و شما رو در جریان قرار دادم. فردا با خانواده ی کیهانی هم مشورت می کنم و زمان دقیق رو برای دیدن ویلا به اطلاع شما می رسونم.

راشا کارتش را به طرف آقای شیبانی گرفت و گفت:

- این کارتِ منه. یعنی کارت موسسه ای هست که درش موسیقی تدریس می کنم. شماره ی همراه من هم روش نوشته شده. هر وقت خواستید اطلاع بدید، بهم زنگ بزنید.

آقای شیبانی با لبخند سرش را تکان داد و کارت را گرفت.

کارت خودش را به راشا داد و گفت:

- بسیار خب، این هم کارتِ منه، هر کاری داشتید می تونید با من تماس بگیرید. فعلا از حضورتون مرخص می شم. خدانگهدار.

هر سه تا دم در او را همراهی کردند. بعد از رفتن آقای شیبانی توی هال نشستند.

راشا:

- یعنی راست می گفت؟!

رادوین:

- واسه چی باید دروغ بگه؟

رایان:

- نه دروغ نمی گفت، مطمئنم.

راشا:

- آخه بابا اگر ویلا داشت که به ما می گفت.

رادوین:

- مگه نشنیدی وکیله چی گفت؟ بابا و آقای کیهانی دست به یکی کردن که کسی چیزی نفهمه.

رایان:

- وکیله گفت کیهانی وصیت کرده تا کارهای مربوط به ویلا تموم نشده کسی با خبر نشه، ولی بابا که می تونسست به ما بگه، اون که وصیتی نکرده بود. دلپیش چی بوده؟!

رادوین:

- همینش منو گیج کرده. دلیل بابا برای پنهان کردن این موضوع چی بوده؟
راشا:

- بچه ها قضیه یه نمه بودار نیست؟

رایان و رادوین نگاهش کردند.

راشا ادامه داد:

- آخه هیچ چیز این قضیه با هم نمی خونه. ویلا؟! سه دانگش به نام بابا؟! من و شما هم که بوق نیستیم این وسط، مثلاً پسرش بودیم، ولی کاملاً از وجود ویلا بی خبر بودیم. یعنی بابا واسه چی از ما پنهانش کرده؟! نگاه رایان با شک بود. رادوین متفکرانه به گوشه ای زل زد.
ذهن هر سه نفر حسابی مشغول شده بود.

را شا که احساس تشنگی می کرد از اتاقش بیرون آمد. به طرف آشپزخانه می رفت که دید چراغِ هال روشن است.

با تعجب راهش را به آن سمت کج کرد. رایان کفِ هال نشسته بود و زانوهایش را ب*غ*ل گرفته بود. چانه اش را روی زانویش گذاشته بود و به پایه ی مبل خیره شده بود.

حضور راشا را حس کرد. نگاهش را بالا کشید.

رایان:

- مگه نخوابیدی؟

راشا:

- اومدم آب بخورم. چیه؟ چرا زانوی غم ب*غ*ل گرفتی؟

راشا هم کنارش نشست و درست مثل رایان زانوهایش را ب*غ*ل گرفت.

رایان نفسش را با آه بیرون داد و گفت:

- خواب دیدم.

راشا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- اوخی، داداشی خواب بد دیدی، لالات نمی بره؟ بیا من امشب پیشت می

خوابم.

رایان پوزخند زد و گفت:

- برو بابا دلت خوشه. تو که بیای پیشم بخوابی کاب*و*س می بینم.

راشا:

- !ا من تا الان چیز دیگه فرض می کردم. حالا چه خوابی می دیدی؟ اگه بالای هجده ساله بگوها، مشکلی نداره، من به سن قانونی رسیدم، خیالت تخت.

رایان زد به پایش و گفت:

- کم چرت بگو، دارم می گم خواب دیدم.
راشا:

- خب منم نگفتم تو بیداری دیدی که! همون تو خواب دیدی رو بگو.
نیشش را باز کرد و با شیطنت ادامه داد:

- حالا چی دیدی؟ چند تا بودن؟ به منم بگو. ---. شاید رو ذهن منم تاثیر گذاشت از این خوابای رنگ و وارنگ دیدم، جونِ راشا بگو.
رایان خندید و گفت:

- الحق که ذهن منحرفی داری. من چی می گم تو چی می گی؟
راشا:

- من هیچی نمی گم، تو باید یه چیزایی بگی، چند تا بودن؟
رایان که می خندید گفت:

- چی چند تا بودن؟

راشا خیلی جدی گفت:

- شلیل. کوفت بشه همه رو تنها تنها خوردی؟ خب یه تُکِ پا منو هم خبر می کردی.

رایان که از زور خنده سرخ شده بود گفت:

- بین ذهن منو منحرف می کنی بعد می پری روی شاخه ی دیگه.

راشا صداش رو نازک کرد و گفت:

- به قول خانما، وا، رایان جون مگه میمونم؟ از این شاخه به اون شاخه پریدن
یعنی چی؟

رایان با خنده زد روی شانه اش و گفت:

- پشت تلفن با دوست دخترات حرف می زدی همین قدر براشون ناز و عشوه
می اومدی؟ صدات که ظریف می شه مو نمی زنه.

راشا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- ب-----رو! مرتیکه این موقع شب این جا نشستی هی می گی خواب دیدم،
خواب دیدم. تهش هم عاشق صدای زنونه ی من می شی؟ بیا برو بخواب
ایشالله بازم شلیل و هلو و هندونه بیاد به خوابت روحت شاد بشه.

رایان جدی شد و گفت:

- خوابِ بابا رو دیدم.

راشا متعجب نگاهش کرد. رایان ادامه داد:

- مامان هم کنارش ایستاده بود. توی خونمون، توی کرج بودیم. فقط من بودم
و اون دو تا. هیچی نمی گفتن، فقط با اخم زل زده بودن تو چشمام. راشا حس
بدی داشتم. نگاه هر دوشون مثل نگاهشون به یه متهم بود. بابا یه جمله گفت
و بعد هم از خواب پریدم. همه ی صورتم خیس از عرق بود، قلبم تندتند می
زد، اومدم این جا نشستم، داشتم به اون یه جمله فکر می کردم.

راشا:

- مگه اون یه جمله چی بود؟!

رایان آهی کشید و گفت:

- بابا گفت: «مردونگی به عهدیه که بستی پسر.» منظورش رو نفهمیدم.

راشا کمی فکر کرد و گفت:

- بابا گفت عهد؟

رایان سرش را تکان داد.

راشا:

- خب خنگه این که معلومه، تو به رادوین و من و حتی خودت مردونه قول دادی دیگه دزدی نکنی. کلا هر سه اون شب دورش رو خط کشیدیم، ولی باز این فکر افتاد تو سرت. شاید حالا که عهدت رو شکستی بابا و مامان ازت دلخورن.

رایان به فکر فرو رفت. جمله ای که پدرش در خواب گفته بود را زیر لب تکرار کرد: «مردونگی به عهدیه که بستی پسر.»

بلندتر گفت:

- آره، راست می گوی. منم مطمئنم منظور بابا همین بوده، ولی...

راشا:

- ولی چی؟!

رایان:

- ولی، آخه من مجبورم راشا. بیست میلیون از کجا بیارم؟ بیست تا رادوین و ده تا تو، می نمونه بیست تای دیگه. دوستانم هم می گن، ندارن و یه سری هاشونم جنس وارد کردن. در کل وضعیتم خوب نیست.

راشا:

- نمی دونم، ولی این خواب شاید یه هشدار هم باشه. اگر رفتیم دزدی و اون شب گیر افتادیم چی؟ به اینش فکر کردی؟

رایان:

- ولی توی این مدت کی گیر افتادیم که این بار گیر بیفتیم؟

راشا:

- رایان، روی این حساب که نمی شه رفت دزدی! شاید اون موقع شانس می آوردیم، وگرنه یادته که یه بار چی شد؟ اگر رادوین به موقع عمل نکرده بود الان هر سه پشت میله های زندان بودیم. این بار که من و تویم، رادوین هم کشیده کنار. باور کن گیر می افتیم، ببین کی گفتم.

رایان سرش را توی دست گرفت و گفت:

- پس چه کار کنم؟ دو ماه دیگه وقت وصولشونه. بدبخت می شم راشا.

راشا:

- تا دو ماه خیلی مونده، صبر داشته باش. منم به چند نفر می سپرم. خرد خرد جمع می شه دیگه. فقط بذار به رادوینم بگم، دوست و آشنا زیاد داره.

رایان:

- خیلی خب، منم با خوابی که امشب دیدم ته دلم خالی شد. یه جورایی ترس برم داشت. خودم به رادوین می گم.

راشا خندید و گفت:

- پاشو برو بخواب، شاید این بار واقعا خواب خوشمزه دیدی.

رایان خندید و گفت:

- نه، من از این شانسا ندارم.

راشا:

- شانس نمی خواد برادر من، جرات می خواد.

آهی کشید و ادامه داد:

- یه دوست دخترم ندارم عاشقش بشم، بعد بخوام باهاش ازدواج کنم، باباش دسته چکش رو دربیاره و بگه چه قدر بنویسم پات رو از زندگی دختر من بکشی کنار؟ منم بگم عشق رو نمی شه با پول خرید، بعد پدر دختره بگه پنجاه میلیون می دم بهت بکش کنار. منم نیشم رو باز کنم بگم...

رایان پرید وسط حرفش و گفت:

- عشقم مهمه نه پول.

راشا:

- نه دیوانه، اون موقع عشق اندازه ی هویج هم ارزش نداره، می گم هر چی شما بگین پدر جان. من روی حرف بزرگترا حرف نمی زنم، دم شما هم گرم.

رایان خندید و گفت:

- خیلی خری.

راشا:

- چاکریم.

رایان:

- باش تا اموراتت بگذره.

راشا:

- چه باشم، چه نباشم اموراتِ من خود به خود می گذره، خاطرت جمع داداش.

رایان:

- کم نیاری یه وقت.

راشا:

- نه، کم بیارم از تو می گیرم. ماشالله چنته ات پره.

رایان با خنده از جا بلند شد. راشا هم کنارش ایستاد.

رایان:

- من برم بخوابم، تو هم برو بگپ کم اراجیف سر هم کن.

راشا:

- به سخنان گوهر بارِ من نگو اراجیف داداش جان. اینا رو باید با آب طلا

نوشت قاب کرد. راستی خوابِ بد دیدی صدام کن سه سوت خودم رو می

رسونم. خواستی خوابای رنگی رنگی هم ببینی یه سوت بزنی کافیه، خودم رو

رسوندم.

رایان به طرف اتاقش رفت و گفت:

- نه دیگه فکر نکنم خواب ببینم.

راشا:

- حتی به خاطرِ من؟

رایان توی درگاه اتاقش ایستاد و گفت:

- مخصوصا به خاطرِ تو.

راشا:

- داداشِ بد به تو می گن دیگه.

رایان رفت تو. در همون حال گفت:

- حالا هر چی. شب بخیر.

راشا خندید و گفت:

- شب بخیر.

با لبخند به سمت آشپزخانه رفت تا آب بخورد.

فصل پنجم

راشا جلوی آینه ایستاده بود و با دقت و حوصله موهایش را مرتب می کرد.

رادوین بهش تنه زد و گفت:

- بسه دیگه، این بدبختارو چه قدر می کشی؟ این قدری که تو و رایان به

موهاتون می رسید اگر به بوته ی چغندر رسیده بودید تا الان هلو داده بود.

راشا:

- حالا چرا گیر دادی به موهای نازنین من؟ واسه من که معمولیه، برو به اون

یکی داداشت بگو که پدر اُتو مورو درآورده.

رایان در حالی که با موبایلش ور می رفت از اتاق بیرون آمد.

همان طور که سرش در گوشی اش بود، گفت:

- باز شما دو تا پشت سر من حرف زدید؟ غیبت خوب نیستا.

راشا:

- آره راست می گه، غیبت مالِ خانماست، ما آقاییون رو در رو حرف می زنیم.

پس رایان جان بیا این جا می خوام رو در رو یه چیزی بهت بگم.

رایان که هنوز نگاهش به صفحه ی گوشی اش بود، جلوی راشا ایستاد.

رایان:

- هوم؟ چیه؟

راشا گوشی را از دستش کشید و روی میز گذاشت.

راشا:

- ول کن این لامصب رو، دارم بهت می گم رو در رو. سرت رو تا گردن کردی

توی این جغجغه!

رایان دست به سینه با حالتی خاص ایستاد و گفت:

- خیلی خب بگو، می شنوم.

رادوین:

- بباین بریم، مگه شبیانی زنگ نزد گفت سر خیابون منتظره؟

راشا:

- ای بابا! اگر گذاشتید دو کلوم مردونه اونم رو در رو حرف بزنیم.

رایان:

- بزن دیگه.

راشا یهو داد زد:

- من چی بگم به تو ه---ان؟! دِ آخه چرا زنگِ گوشی منو عوض کردی؟ این

صدای خرناس چیه گذاشتی روی زنگش؟ صبح زنگ زد همچین از خواب

پریدم که چارچنگولی چسبیدم به سقف.

رایان و رادوین می خندیدند.

رایان:

- خیلی خب چرا جوش آوردی؟ دیشب گفתי گوشیت هنگ می کنه، یه دستی بهش کشیدم. زنگش زیادی باکلاس بود، خوشم نیومد عوضش کردم. صدای به این باحالی کجاش خرناسه؟

راشا با همان صدای بلند گفت:

- مگه گوشیِ توئه که از صداش خوشت نیومد؟ اگه خرناس نیست پس چیه؟ گوش کن.

با گوشیِ خانه به موبایلش زنگ زد. انواع صداهای خرناس و غُرش فضای اطراف را پر کرد.

رادوین گوش هایش را گرفت:

- بسه بابا گر شدم. خفه اش کن راشا.

راشا قطعش کرد. گوشی را تکان داد و گفت:

- من از این صداها تو گوشیم نداشتم، همه لایت و باکلاسه.

رایان ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- من برات بلوتوث کردم. واقعا صداش روح نوازه نه؟ با روحیه ی لطیفتم خوب جور درمیداد آقای هنرمند.

راشا به دنبالش افتاد که رایان هم فرار کرد. دور سالن می چرخیدند.

راشا داد زد:

- آره، خیلی هم روح نوازه. صبر کن تا یه روح نوازی نشونت بدم ده- بیست تا بعلاوه ی اشانتیون از این ور و اون ورش بزنه بیرون.

رایان:

- آخه با اون صدایی که تو گذاشتی روی موبایلت بچه هم از خواب بیدار نمی شه. اون وقت تو چه طوری راس ساعت بیدار می شی؟ خواستم خواب نمونی بیچاره. تازه باید تشکر هم بکنی.

راشا:

- منم همین رو می گم. صبر کن تا پیام ازت تشکر کنم.
راشا به طرفش رفت که رایان به سمت در دوید. رادوین جلوی راشا ایستاد و با خنده گفت:

- بی خیال شو دیگه. وقتی برگشتیم هر چه قدر خواستید بزنید تو سر و کله ی همدیگه. الان وقتش نیست، شبیانی منتظره.
رو به رایان که توی درگاه ایستاده بود، گفت:

- اصلا مگه شماها نمی خواین ویلا رو ببینید؟ زود باشید دیگه.
راشا دستی به لباسش کشید و با چشم واسه ی رایان که ابرو بالا می انداخت، خط و نشان کشید.

رادوین به طرف رایان رفت و گفت:

- به یکی - دو تا از بچه ها زنگ زدم، بهشون گفتم پول لازمم، گفتن بتونن جور می کنن، ولی قول ندادن، بازم ببینم چی می شه، فعلا صبر کن.
رایان نگاه گرفته ای به او انداخت و سرش را تکان داد. رادوین با لبخندی محو روی شانه اش زد و از در بیرون رفت.

هر سه سوار ماشین رادوین شدند و حرکت کردند.

سه روز از دیدارشان با آقای شبیانی می گذشت که دیشب با همراه راشا تماس گرفت و قرار امروز صبح ساعت یازده و نیم را گذاشت.

هر سه مشتاق بودند ویلا را ببینند. آقای شیبانی گفته بود راس ساعت ده سر خیابان منتظرشان می ایستد تا راه را نشان دهد.

آدرس ویلا را برای راشا اس ام اس کرده بود، ولی جاده پر پیچ و خم بود.

تانیا و ترلان و تارا عینک های آفتابی شان را به چشم زدند و سوار ماشین تانیا شدند.

ترلان:

- خب من با ماشین خودم می اومدم دیگه.

تانیا:

- جاده اش پیچ و خم زیاد داره، یکی باشیم بهتره.

تانیا حرکت کرد.

تارا:

- آدرس رو دقیق بلدی؟

تانیا:

- دقیقِ دقیق که نه، اگر به مشکل برخوردیم به شیبانی خبر می دم.

ترلان:

- خب می داشتی با ما بیاد بهمون آدرس رو بگه. راحت تر بودیم.

تانیا:

- گفت پسرای بزرگوار آدرس رو بلد نیستن، منم گفتم با اونا بیاد.

تارا دستانش را به هم زد و با ذوق و شوق گفت:

- وای بچه ها هیچانی شدم شدیدی، دوست دارم زودتر ویلا رو ببینم.
ترلان خندید و گفت:

- من از تو بدترم، نمی دونم چرا ندیده شیفته اش شدم.
تانیا:

- یه حسه آبجی، منم همین جوریم.
تارا:

- این قدر شبیانی ازش تعریف کرده که انگار قصرِ پسرِ پادشاست.
هر سه خندیدند.

ترلان:

- شاید کمتر از اونم نباشه، ما چه می دونیم.
تارا:

- من بازم می گم، باید سه دانگِ پسرای بزرگوار رو بخریم.
تانیا:

- هنوز چیزی مشخص نیست، شاید نخواستن بفروشن.
ترلان:

- آره خب اینم حرفیه، ولی اگر راضی بشن خوب می شه.
تانیا:

- ما که دو تا ویلا داریم، دیگه این رو می خوایم چه کار؟ بذار سه دانگش
واسه اونا باشه.

تارا:

- پولش رو می دیم، مفتی که نیست.

تانیا:

- خب شاید پولش رو نخوان، ویلا رو بخوان.

تارا:

- بیخود، بیخود، از این خبرا نیست.

ترلان کلافه گفت:

- ای بابا حالا صبر کن برسیم، ویلا رو ببینیم، بعد واسه اش نقشه بکش. به قول تانیا هنوز چیزی مشخص نیست.

تارا:

- به هر حال من نظرم رو گفتم.

هر سه سکوت کردند. تانیا با دقت و حوصله رانندگی می کرد. محو محیط اطراف شده بودند.

فضایی سرسبز که پر بود از درختان سر به فلک کشیده. خانه های اطراف همه ویلایی بودند. گاهی به سراسیمگی برمی خوردند و گاهی هم سر بالایی.

تارا:

- چه جای با حالیه بچه ها! تا حالا این جا نیومده بودم.

ترلان:

- فوق العاده ست. تانیا از شهر خارج شدیم؟

تانیا:

- آره.

ترلان سرش را تکان داد و گفت:

- به نظرت چه قدر دیگه مونده برسیم؟
- تائیا نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- راس ساعت یازده و نیم اون جاییم.
- تارا که از دیدن محیط اطراف سیر نمی شد با ذوق گفت:
- وای این جا از بس سبزه، جون می ده مار و خرگوش و گربه و آفتاب پرستم رو ول کنم توش تا واسه خودشون عشق و حال کنن.
- ترلان با مسخرگی گفت:
- این جا هم دست بر نمی داری؟ خواهشا با این جک و جونورات امنیت این جا رو به هم نزن، همون خونه رو کردی باغ وحش بسه.
- تارا شاکی شد و گفت:
- حیوونای من امنیتِ هیچ کس رو به هم نمی زنن، تربیت شدن.
- ترلان:
- آره، مثل خودت.
- تارا:
- ببین باز داری به حیوونای من توهین می کنیا.
- تائیا:
- بسه بچه ها، ولی منم یه جورایی با ترلان موافقم.
- تارا این بار رو به تائیا گارد گرفت. ترلان خندید و گفت:
- ایول آبجی.
- تارا گفت:

- کجاش خنده داره؟ من نمی فهمم. این زبون بسته ها با شما چه کار دارن که

چشم دیدنشون رو ندارید؟

تانیا از توی آینه ی جلو نگاهش کرد. ترلان هم کامل برگشت عقب و نگاهش

را به تارا دوخت.

تارا به هر دو نگاه کرد و گفت:

- هوم؟ چیه؟

تانیا:

- خداییش عجب رویی داری تو دختر! کم مصیبت از دست جونورای تو

کشیدیم؟

تارا پشت چشم نازک کرد و گفت:

- کار شون دا شتید که اون بلا رو سرتون آوردن. اگر اذیت شون نمی کردین اونا

هم کاری باهاتون نداشتن.

ترلان:

- روت رو برم هی.

تارا صورتش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد. تانیا و ترلان آرام خندیدند.

بالاخره رسیدند. تانیا نگاهی به پلاک ویلا انداخت، "هفده". خودش بود.

دقیقا همان موقع ماشین رادوین درست رو به روی ماشین تانیا پارک کرد، ولی

نگاه سرنشینانِ هر دو ماشین به سمت ویلا بود.

هنوز متوجه ی یکدیگر نشده بودند.

پیااده شدند. نگاه بهت زده ی هر شش نفر به ویلا بود. جلوی درِ نرده ای بلندی ایستادند. دستشان را به نرده ها گرفتند. م*س*تقیم به ویلا خیره شدند. رادوین:

- عجب ویلای بزرگ و با حالیه.

رایان:

- آره، جونِ رادوین فضاش رو حال می کنی؟

راشا:

- اُه بچه ها از پشتِ نرده این قدر خوشگله بریم توش دیگه چیه؟

سنگینی نگاه دخترها را روی خود حس کردند. همین که سرشان را چرخاندند سه تا دختر جوان را درست کنار خود دیدند.

هر سه به خود آمدند و صاف ایستادند.

چهره ی پسرها برای دخترها آشنا بود و چهره ی دخترها هم برای پسرها.

راشا آرام گفت:

- ما اینا رو به جایی ندیدیم؟ آشنا می زنن.

رایان:

- آره به نظر منم آشنان.

رادوین گفت:

- یادتون نیست؟ اینا همون سه تا دختری هستن که توی پارک باهاشون جنگِ

بستنی راه انداخته بودیم.

راشا:

- اِ راست می گه! خودشونن.

رایان:

- آره، این جا چه کار دارن؟

تارا آرام رو به تانیا و ترلان گفت:

- شناختیشون؟

تانیا:

- آره، همون خرابکارای توی پارکن.

ترلان:

- راست می گه. این جا چی می خوان؟ همچین زل زده بودن به ویلا که انگار مالِ باباشونه.

هر سه سکوت کردند. نگاهشان را آرام به طرف هم کشیدند. چند لحظه توی صورت همدیگر خیره شدند.
با تعجب گفتند:

- نه! یعنی...

آقای شیبانی با لبخند جلو آمد و گفت:

- بله این جا همون ویلايیه که در موردش باهاتون صحبت کردم.

به پسرها اشاره کرد و رو به دخترها گفت:

- آقایون بزرگوار هستند.

به دخترها اشاره کرد و این بار رو به پسرها گفت:

- این خانم های محترم هم دخترانِ آقای کیهانی هستند، وارث سه دانگِ همین ویلا.

دستش رو، رو به ویلا گرفت و گفت:

- بفرمایید داخل.

رایان به قفل اشاره کرد، با لبخند گفت:

- شما قفل رو باز کن بعد ما می فرماییم داخل.

آقای شیبانی با لبخند گفت:

- شرمنده، چند لحظه صبر کنید.

کلید قفل را از داخل جیبش درآورد. در همان حال که داشت قفل را باز می کرد. پسرها نیم نگاهی به دخترها انداختند. دخترها هم در ست همین حرکت را انجام دادند.

دست به سینه با نگاهی مغرور پشت آقای شیبانی ایستاده بودند.

آقای شیبانی در ویلا را باز کرد و کناری ایستاد.

پسرها خواستند زودتر وارد شوند ولی دخترا جلوتر بودند. همین که خواستند رد شوند برای این که به هم برخورد نکنند از حرکت ایستادند. نگاهی به هم انداختند.

تارا با حرص گفت:

- خانما همیشه مقدم‌ترین کسی یادتون نداده؟

راشا:

- خانم ما هنوز به هم سلام هم نکردیم. بذار برسیم بعد بیا پاچ... یعنی هار...

نه همون وق... اصلا هیچی بابا بیا برو تو.

کنار کشید. با این کار بقیه هم کنار کشیدند و دخترها بعد از این که نگاه چپی به پسرها انداختند رد شدند.

رابان زیر گوش راشا به طوری که رادوین هم بشنود گفت:

- پاچه بگیر، هار شو، وق بزن، آرره؟ خوب شد نگفتی بهش وگرنه همه ی اینا روی سرمون پیاده می کرد.

نگاهی به هم انداختند و با شیطنت خندیدند.

آقای شیبانی:

- بفرمایید خواهش می کنم، وقت نیست، باید هر چه سریع تر به کارهای ویلا رسیدگی کنیم.

رادوین در نرده ای را کامل باز گذاشت. هر چهار نفر وارد شدند. دخترها وسط باغ ایستاده بودند.

پسرها نگاهی به اطراف انداختند. از همان لحظه ی ورود نگاهشان به فضایی کاملاً سرسبز و زیبا افتاد. سمت راست درختان میوه، سمت چپ باغچه ای پر از گل از همه رنگ.

کمی بالاتر درخت بید مجنون که زیرش میز و صندلی گذاشته شده بود. درست مشابه همین درخت و میز و صندلی سمت راست هم بود.

هر چی جلوتر می رفتند بیشتر تعجب می کردند. سمت راست یه فواره به شکل ماهی، سمت چپ فواره ای به شکل کوزه.

جلوتر رفتند. دیوارهای بلند که روی آنها حفاظ هایی به شکل سیم خاردار نصب شده بود. سر تا سر باغ چمن کاری شده بود و بوته های گل در اطراف دیده می شد.

به ویلا رسیدند. این بار بیش از پیش تعجب کردند.

راشا با تعجب گفت:

- یا ویلا خیلی بزرگه یا این که دو تاست به هم چسبوندنشون. شاید هم من دو تا می بینم در اصل یکیه.

آقای شیبانی به ویلا اشاره کرد و با لبخند گفت:

- خیر، این جا قبلا یه ویلا بوده. البته تا قبل از این که تقسیم بشه. بعد از اون آقایان کیهانی و بزرگوار تصمیم گرفتند ویلا رو نصف کنند. ویلا قبل از این خیلی خیلی بزرگ بود، ولی برای راحتی هر دو خانواده این ویلا تقسیم شد و اینی که الان می بینید نتیجه ی کاریست که اون دو تا خدایا مرز انجام دادن. هر شش نفر جلو رفتند تا از نزدیک ویلا را مورد بررسی قرار دهند. ویلا در ظاهر دو تا بود، ولی در اصل یکی بود که می شه گفت به دو نیم تقسیم شده بود. قسمت وسطی ویلا کاملاً برداشته شده بود و با یک در جدا، قسمت راست از چپ جدا شده بود.

دو تا در دست رو به روی هم، سمت چپ برای ویلای سمت چپ، سمت راست هم برای ویلای سمت راست.

رادوین:

- سمت راست واسه بابای ما بوده یا چپ؟

آقای شیبانی:

- سمت راست.

تانیا:

- این جا عالیه، اصلاً فکر نمی کردم نماش این قدر جذاب و گیرا باشه.

آقای شیبانی:

- بله. بعد از تقسیمش بهترین معمارها و نقاشان که پدرتون سراغ داشتند روش نظارت کردند.

هر دو ویلا درست شبیه به هم بودند. چون سیمی که از وسط نصف شده باشد. پلکانی که به بالکن منتهی می شد، ستون هایی بلند با نقش هایی برجسته و زیبا، دور تا دور بالکن نرده های فرفورژه ی قهوه ای روشن کار شده بود. ویلا نمای فوق العاده ای داشت.

پسرها ویلای سمت راست را نگاه می کردند و دخترها سمت چپ. هنوز با هم حرف نزده بودند. چند باری که نگاهشان به طرف هم کشیده شده بود، خیلی سریع آن را دزدیده بودند، با این کار اخمی بر چهره می نشانند و ویلا را نگاه می کردند.

آقای شیبانی:

- وقت برای دیدنِ جای ویلا زیاده، فعلا باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم.

با زدن این حرف به طرف میز و صندلی که زیر درخت قرار داشت رفت. شش نفر هم بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردند.

ترلان آرام گفت:

- یعنی شیبانی چی می خواد بگه؟!

تانیّا:

- چه می دونم. من از الان عزا گرفتم واسه شب.

تارا:

- چرا؟!

تانيا:

- آه. روهان رو می گم دیگه! امشب قراره بیان.

ترلان:

- آره راست می گی، به کل یادم رفته بود. بی خیال تانيا، مطمئن باش برنده تویی نه روهان.

تانيا:

- نمی دونم، نمی دونم تهش چی می شه، ولی استرس دارم.

ترلان:

- فعلا بی خیالِ استرست شو، بیا بریم ببینیم شیبانی چی می گه. بعد در موردش حرف می زنیم.

دخترها نشستند ولی پسرها ایستاده بودند.

آقای شیبانی نشست و کیفش را روی میز گذاشت.

رادوین گفت:

- آقای شیبانی یه سوال داشتم.

آقای شیبانی نگاهش کرد و سرش را تکان داد:

- بله بفرمایید، سواتون چیه؟

رادوین:

- را ستش پدر ما نه پولدار بود و نه ملک و املاک داشت. یعنی تا جایی که ما

مطلع بودیم. حالا سه دانگِ این ویلا به نام پدر ماست. می خواستم بدونم

پدرم پول خرید سه دانگ رو از کجا آورده بود؟ با توجه به این که توانایی خریدش رو نداشت پس چه طور تونست سه دانگ این جا رو بخره؟
 آقای شیبانی سکوت کوتاهی کرد، دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. همه، حتی دخترها هم منتظر چشم به او دوخته بودند.
 آقای شیبانی:

- اون طور که من از خانم و آقای کیهانی شنیدم این ویلا خاطرات دوران کودکی، نوجوانی و جوانی آقای کیهانی و آقای بزرگوار بوده. خیلی قبل پیش، یعنی درست زمانی که این دو سن کمی داشتند، ویلای کناری که یه ساختمان کوچیک و نقلی بوده متعلق به خانواده ی بزرگوار بود. البته الان دیگه نیست. اون جا رو کوبیدن و جاش یه ویلای وسیع ساختن. بله داشتم می گفتم که توی اون ساختمان خانواده ی بزرگوار زندگی می کردند. همسایه بودند، ولی در عین حال صمیمیت خاصی بینشون بود. بعد از این که آقای کیهانی ازدواج کردند اومدن تهران، خانواده ی بزرگوار هم برای سکونت رفتند کرج. دیگه بقیه اش رو نمی دونم که چی شد ولی تا این جا می دونم که خیلی اتفاقی این دو دوست همدیگه رو پیدا می کنند. ظاهرا شما اون موقع نوجوون بودید. خانه ی پدری آقای بزرگوار هنوز پا بر جا بوده. آقای بزرگوار اون رو می فروشن و با پولش سه دانگ از ویلا رو می خرند. البته این تصمیم رو آقای کیهانی گرفته بود که خب عملیش هم کردند.

رایان:

- پس در این صورت پدر ما سهم الارثش رو داده و سه دانگِ این ویلا رو خریده، درسته؟

آقای شیبانی:

- بله درسته. ایشون خواهر یا برادری نداشتن؟

این بار راشا جواب داد:

- نه، بابا تک فرزند بود. البته یه خاله خانم هم هست که خیلی پیره و شهرستان زندگی می کنه. خاله ی پدرمه.

آقای شیبانی سرش را تکان داد و گفت:

- در هر صورت اطلاعاتِ من تا همین قدر بود. و حالا می پردازیم به بحث خودمون در رابطه با ویلا.

همه با اشتیاق به آقای شیبانی خیره شدند که گفت:

- ویلای سمت راست متعلق به آقایان بزرگوار و ویلای سمت چپ هم متعلق به خانم ها کیهانی هست.

به اطراف اشاره کرد و گفت:

- همون طور که می بینید همه چیز از هم جداست. میز و صندلی. امکانات و سرویس بهداشتی که هم داخل و هم خارج از ویلا قرار داره، حتی فواره. یعنی شما چیز مشترکی با هم ندارید. من وظیفه ام بود شما رو از وجود این ویلا آگاه کنم که کردم. از این جا به بعد با خود شماست.

تانیا با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ می شه واضح تر بگید؟

آقای شیبانی:

- خب الان شما شش نفر صاحب کل این ویلا هستید. هر شش نفر شما هم می تونه برای این ویلا تصمیم بگیره و این که...

همان موقع صدای زنگ موبایلش بلند شد. عذر خواهی کرد و از جا برخاست. جواب تلفنش را داد. هیچ کس حرفی نمی زد. نگاهشان به آقای شیبانی بود.

آقای شیبانی گوشی را قطع کرد و روبه شش نفر گفت:

- معذرت می خوام، باید برم، کار مهمی برام پیش اومده.
رادوین:

- باشه من می رسونمتون.

آقای شیبانی با لبخند کیفش را برداشت و گفت:

- نه پسرم آژانس نزدیکه، شما تازه با ویلا آشنا شدید، هنوز مدت زمان زیادی هم نیست که رسیدید، خودم می رم. شرمنده عجله دارم، فعلا با اجازه.

به طرف در نرده ای رفت و از آن خارج شد.

دخترها از روی صندلی بلند شدند و ایستادند.

ترلان نگاهی به فضای اطراف و ویلا انداخت و گفت:

- جای فوق العاده ایه. دلم نمی خواد برگردم خونه.

تانیا:

- آره، منم درست همین حس رو دارم.

تارا:

- ولی من باید برگردم خونه، هنوز غذای نونو رو ندارم.

ترلان:

- بی خیال بابا! تو هم با اون نونو جونت. بچه ها من می گم بیایم همین جا زندگی کنیم. واسه یه مدت حال و هوامون هم عوض می شه.

تانیا نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند گفت:

- فکر بدی هم نیستا، منم موافقم.

تمام مدت پسرها شاهد گفت و گوی آنها بودند.

رایان آرام رو به رادوین و راشا گفت:

- اینا رو باش، نیومده موندگار شدن.

راشا:

- عمرا! شما رو نمی دونم ولی من که بد جور پابند این ویلا شدم. جون می ده

یه مدت این جا بمونیم عشق و حال کنیم. فکرش رو بکنید. من برم لبه ی اون فواره بشینم گیتار بزنم. وای حسش رو بگو! معرکه می شه.

رادوین خندید و آرام گفت:

- این رو بگو! صبح زود لباس ورزشیم رو بپوشم کل باغ رو بدوم. وای حس و

حالی داره ها. اون موقع از صبح، زیر درختا بدوی.

رایان هم که لبخند بر لب داشت گفت:

- وای مهمونی رو بگو پسر. به افتخار ورودمون یه مهمونی ترتیب می دیدیم

بر و بیج همگی بریزن این جا. عجب چیزی بشه، می ترکونیم.

راشا:

- ایول آره، منم براتون می زنم حال کنید.

رادوین به دخترها اشاره کرد و گفت:

- باید یه چوری اونا رو دک کنیم، این طور که معلومه دارن واسه خودشون نقشه می کشن.

راشا:

- عمرا بتونن بمونن، هنوز راشا رو نشناختی، مگه می ذارم؟

دخترها نگاهی به پسرها انداختند، تانیا آرام گفت:

- نکنه اونا هم می خوان بمونن؟ بد جور دارن پیچ پیچ می کنن.

تارا:

- آره! همش لبخند تحویل هم می دن و به ویلا اشاره می کنن. غلط نکنم

قصد دارن تلب شن.

ترلان:

- بیخود کردن، این جا فقط جای ماست.

تانیا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- کاملاً باهات موافقم.

تارا:

- صبر کنید الان می فهمیم می خوان چه کار کنن.

بعد رو به پسرها بلند گفت:

- ببخشید آقایون.

پسرها نگاهش کردند. تارا دست به سینه با نگاهی مغرور گفت:

- ما قصد داریم مدتی رو این جا بمونیم، البته کاری به سهم شما نداریم. توی

ویلاي خودمون هستیم. امیدوارم مشکلی نداشته باشید.

راشا جلو آمد و گفت:

- مشکل، که سر تا پاش مشکله. چون این ما هستیم که مدتی رو می خوایم این جا بمونیم سرکار خانم.

ترلان یک قدم جلو آمد و کنار تارا ایستاد:

- خیالِ خام! ما زودتر گفتیم. پس فعلا ما می مونیم. بعد که برگشتیم هر کار خواستید بکنید به ما مربوط نیست.

رایان یک قدم جلو آمد و گفت:

- ظاهرا شما خیالات ورت داشته خانم. صف نونوایی نیست که هر کی زود گفت کارش راه بیفته. ما این جا می مونیم. شما برمی گردید. هر وقت خسته شدیم و قصد برگشت پیدا کردیم، اون وقت بفرما ویلا در خدمتونه.

تانی اومد جلو و معترضانه گفت:

- هه، گرمیتون نمی کنه اون وقت؟

رادوین هم جلو آمد و کنار راشا و رایان ایستاد:

- نه خانم شما نگران نباش، ما هم سرماش رو کشیدیم هم گرماش رو.

سه تا پسر در ست رو به روی سه تا دختر قرار گرفتند. چشم تو چشم هم با نگاهی معترض.

تارا:

- فقط ما سه نفر این جا می مونیم، همین و بس.

راشا:

- نه خانم، اگر بنا به سه نفره که اون سه نفر ماییم، نه شما، والسلام.

اعتراضشان بالا گرفت. هیچ کدام کوتاه نمی آمدند.

در این بین رادوین بلند گفت:

- ساکت.

همگی سکوت کردند و نگاهشان را از روی همدیگر برداشتند و به رادوین دوختند.

رادوین با اخم کمرنگی گفت:

- این جوری که نمی شه. باید منصفانه تصمیم بگیریم.
تازیا:

- می شه بفرمایید انصاف جلوی چشم شما چیه و چه طوریه؟

اخم های رادوین باز شد و لبخند زد. رو به رایان گفت:

- اون جاکلیدیت که شبیه به مهره ی تاسه رو بده.

رایان سرش را تکان داد و جاکلیدیش را از توی جیبش درآورد و به رادوین داد.

او هم مهره را از آن جدا کرد و رو به بقیه گفت:

- هر کی اسمش رو روی برگه می نویسه. بعد اسامی رو گلوله می کنیم و می

ریزیم زیر میز. یکی از ما مهره رو می ندازه. دخترا می ندازن، پسرا هم همین

طور. تا جایی که یکیمون شش بیاره. اون وقت همون یه نفر کج می شه و از

زیر میز یکی از اسما رو برمی داره. اگر از دخترا بود اونا می مونن. اگر یکی از

اسمای ما بود ما می مونیم. قرعه به نام هر کی افتاد اون سه نفر می مونند.

خب موافقید؟

ترلان:

- تا حدودی آره موافقم، روش خوبیه، ولی کی اول تاس می ندازه؟

رایان:

- واسه اینم سکه می ندازیم. شیر و خط، چه طوره؟

ترلان:

- باشه قبوله.

رادوین سکه رو از رایان گرفت. همه چشم به دست او دوختند.

رادوین:

- شما شیر، ما هم خط. نظرتون چیه؟

دخترها سرهایشان را به نشانه ی موافقت تکان دادند.

رادوین سکه را در دستش چرخاند و بالا انداخت. با چشم دنبالش کردند.

سکه روی چمن ها افتاد. رادوین کج شد و جلوی چشم همه سکه را برداشت

و بالا آورد.

با لبخند به دخترها نگاه کرد. دخترها چپ چپ به پسرها نگاه کردند و اخم

هایشان را در هم کشیدند.

رادوین:

- خب حالا که خط اومد پس ما مهره رو می ندازیم. اعتراضی ندارید؟

تانیا، ترلان و تارا فقط سکوت کردند. همین سکوت نشانه ی اعتراضشان بود

ولی پسرهای بی توجه بودند.

رایان:

- من کاغذ و خودکار همراهم نیست. کسی نداره؟

تانیا آرام گفت:

- من دارم.

نیم نگاهی به پسرها انداخت و از توی کیفش دفترچه و خودکارش را درآورد.
به تعداد، برگه کند و به همه داد.

رادوین:

- خیلی خب حالا هر کی اسم خودش رو، روی برگه بنویسه.
خودکار دست به دست می چرخید. اسامی که نوشته شد کاغذها را میچاله کردند و زیر میز پرت کردند. رو میزی پلاستیکی سفید، بلند بود و کسی نمی توانست قرعه ها را ببینه.

راشا مهره را از رادوین گرفت و گفت:

- من اول می ندازم.

همه دور میز جمع شدند. راشا مهره را در دستش تکان داد و آرام پرت کرد.
"دو" آمد.

راشا:

- ای از ریشه بخشکه این شانس من راحت شم. "دو" هم شد شماره؟ آه.
تارا پوزخند زد و نگاه مغرورش را توی چشم های راشا دوخت. راشا لبخند کجی تحویلش داد و سرش را برگرداند.

تارا مهره را برداشت. در دستش فشرد، آرام پرتش کرد. "یک" آمد.
راشا با همان پوزخند نگاهش کرد:

- باز دم شانس خودم گرم. یکی از تو بالاتر بود.

تارا با حرص گفت:

- اولاً تو نه و شما. دوما شما که نوکت فیچی شده دیگه چی می گی؟

راشا خواست جواب بدهد که رایان گفت:

- بی خیالِ دعوا، فعلاً نوبتِ منه.

هر دو به مهره نگاه کردند که در دست رایان بود.

راشا زیر گوشش گفت:

- تو همیشه داش زرنکه بودی، شانست هم که خدا برکتش بده از من و رادوین

بهتره. پس جونِ راشا پوزه ی اینا رو بزن.

رایان لبخند کجی تحویلش داد و چیزی نگفت. م*س* تقیم به ترلان نگاه کرد

و بعد هم به میز. مهره را اول بالا انداخت و گرفت، پرت کرد روی میز. مهره

چرخید بین پنج و شش در حال چرخیدن بود، ولی وقتی افتاد "پنج" آمد.

رایان با حرص توی موهایش دست کشید و گفت:

- آکه هی. لعنتی! نشد.

راشا زد روی شانه اش و گفت:

- غصه نخور رایان جون، تو هم خیلی باشی داداشِ خودمی دیگه. شانس

نداریم ما. اینم اعتماد به نفس، برو حال کن.

رایان زیر پوستی خندید و چیزی نگفت.

نوبتِ ترلان بود. استرس داشت. به هیچ کس نگاه نمی کرد. مهره را انداخت.

"سه" آمد.

صدای "وای" دخترها بلند شد. رادوین جلو آمد. بدون فوتِ وقت مهره را

برداشت و پرت کرد. چرخید، چرخید، چرخید و دقیق "شش" آمد.

راشا:

- ایول! همینه. من همیشه می گفتم اگر یکی تو ما شانس داره اونم رادوینه.
گل کاشتی پسر.

تارا پوزخند بر لب آرام گفت:

- هه، همچین قربون صدقه ی هم می رن انگار تو المپیک مدال طلا آوردن.
پسرها شنیدند. رایان گفت:

- کم از المپیک نیست، وگرنه شما این جا نمی ایستادی پا به پای ما مهره
بندازی.

ترلان زیر لب جملاتی را زمزمه کرد و رویش را برگرداند.
رادوین:

- خب بریم سر وقته قرعه ببینیم کی برنده می شه.
راشا خندید:

- جو ما رو گرفته ها. همچین ذوق کردیم انگار از طرف بانک می خوان قرعه
کشی کنن این وسط یه ماشین آخرین مدل هم گیرمون میاد.
تانیا رو به هر سه گفت:

- ما شین آخرین مدل پی شکشتون، ویلا رو در اختیار ما بذارید دیگه با شما
کاری نداریم.

رادوین:

- همچین چیزی امکان نداره.

تانیا در چشمانش زل زد و گفت:

- شما فعلا برو قرعه رو بکش بیرون، بعد به احتمالاتش فکر کن.

رادوین بدون هیچ حرفی روی پا نشست و دستش را زیر میز برد. سرش بالا بود و نگاهش به بقیه.

راشا که دید رادوین داره طولش می ده گفت:

- د زود باش دیگه! مگه دستت رو کردی تو صندوقِ آرا که این قدر طولش می دی؟ شش تا بیشتر نیستا.

رادوین دستش را بیرون آورد. یکی از کاغذها در دستش بود. همه دورش حلقه زدند. دخترها مضطرب و پسرها مشتاق.

رادوین نگاهی به تک تکشان انداخت و کاغذ را باز کرد. نگاهش را به کاغذ دوخت.

چند لحظه فقط به اسم خیره شد. لبخند آرام آرام مهمان لب هایش شد. با این لبخند دخترها پفی کردند و روی صندلی افتادن. پسرها با هیجان و خوشحالی بالا پریدند و "ایول" گفتند، ولی نگاه رادوین هنوز به کاغذِ توی دستش بود.

آرام رو به دخترها کرد و گفت:

- تانیا کدومتونین؟

تانیا با تعجب نگاهش کرد:

- تو اسم منو از کجا می دونی؟!

رادوین با لبخند کاغذ را برگرداند. روی کاغذ اسم تانیا نوشته شده بود.

رادوین ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت نگاهش کرد:

- به به! چه اسمی، می گم خوشگله ها.

دخترها از جا پریدند. تارا و ترلان با خوشحالی دستانشان را به هم زدند.

تانیا با لبخند ولی نگاهی جدی به طرف رادوین رفت. کاغذ را از دستش کشید و نگاهی به آن انداخت. درست بود، اسم تانیا روی آن نوشته شده بود. سرش را بلند کرد. رادوین همچنان با لبخند به او زل زده بود. تانیا هم لبخند به لب داشت ولی لحنش خاص بود.

تانیا:

- اگه خوشگله به صاحبش مربوط می شه نه کس دیگه.

کاغذ را بالا آورد و جلوی صورتش تکان داد:

- اینم از قرعه که به نام ما سه نفر افتاد، دیگه حرفیه؟

رادوین که همچنان لبخندش را حفظ کرده بود دستانش را بالا برد و گفت:

- نه خانم، کی خواست اعتراض کنه؟

به ویلا اشاره کرد و گفت:

- این شما و این هم ویلا، خوش بگذره. روز خوش خانمای محترم.

بعد هم پشتش را به دخترها کرد و رو به رایان و راشا چشمک زد. دخترها ندیدند.

رایان و راشا وقتی فهمیدند قرعه به نام دخترها افتاده، ناراحت شدند ولی بیشتر از این حرکت رادوین تعجب کرده بودند.

بدون هیچ حرفی دنبال او رفتند. دخترها هم با نگاهشان آنها را دنبال کردند.

رایان معترضانه رو به رادوین گفت:

- کجا می ری؟ پس چرا این جوری شد؟

از در بیرون رفتند. رادوین در حالی که به طرف ماشینش می رفت، گفت:

- خب دیدید که، قرعه به نامشون شد، ولی...
در ماشین را باز کرد. قبل از این که سوار شوند راشا گفت:
- ولی چی؟ جون من بگو.
- لبخند شیطنت آمیزی تحویلش داد و گفت:
- نکنه براشون خواب های آشفته دیدی؟
رادوین خندید و گفت:
- سوار شین تو راه بهتون می گم. فعلا باید خیالشون رو راحت کنیم که رفتیم.
پس بپرید بالا.
- پسرها لبخند بر لب سوار شدند.
- فصل ششم
- تانیا، ترلان و تارا هر سه در مسیر برگشت بودند. تانیا رو به دخترها گفت:
- بچه ها، به نظرتون یه نمه مشکوک نمی زدن؟
ترلان:
- کیا؟!
تانیا:
- پسرا دیگه. مخصوصا اونی که قرعه رو کشید.
تارا جواب داد:
- نه، واسه چی مشکوک؟! خب رای به ما افتاد و اونا هم دُمشون رو گذاشتن
رو کولشون و رفتن پی کارشون.
- ترلان:
- حق با تاراست. ما که نمی شناسیمشون. همون بهتر که رفتن.

تانیا لبانش را جمع کرد و متفکرانه گفت:

- نمی دونم والا، ولی عجب آدمای سیریشی بودن! آخرش مجبور شدیم قرعه
بندازیم.

ترلان:

- حالا هر چی که بود تهش به نفع ما شد.

تارا با شوق و ذوق گفت:

- آره همین مهمه، روشن کم شد اساسی.

تانیا خندید و چیزی نگفت.

ترلان وارد اتاق تانیا شد. تانیا زیبا و آراسته در حالی که کت و دامنی به رنگ
شیری به تن داشت روی تختش نشسته بود. یک شال هم رنگ لباسش هم روی
سرش انداخته بود، ولی زیاد بسته نبود. موهای جلو قسمتی از آن به زیبایی
روی پیشانی اش ریخته بود.

ترلان کنارش نشست و گفت:

- چرا غمبک زدی آبجی؟ روهان و خانواده اش الاناست که برسند. نمیای
بیرون؟

تانیا سرش را بلند کرد. نگاهش را به ترلان دوخت و با صدایی آرام و گرفته
گفت:

- اعصابم داغونه ترلان.

ترلان:

- مگه نمی خوای امشب آب پاکی رو بریزی رو دستش و خودت رو خلاص کنی؟ پس دیگه دردت چیه؟

تانیّا:

- چرا، اتفاقاً توی این مدت همش دارم حرفام رو با خودم زمزمه می کنم که یادم نره. امشب همه چیز رو تموم می کنم.

ترلان:

- همین درستّه. ما که خرده برده ای ازشون نداریم. یه کلام، ختم کلام. می گی آقا من شما رو دوست ندارم. یه خیطی کردم نامزد تو شدم بعدش هم دیدم اخلاقامون به هم نمی خوره، کشیدم کنار. حالا هم شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

تانیّا لبخند زد و گفت:

- فقط خدا کنه به همین راحتی بکشه کنار، می شناسیش که؟

ترلان:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه مجبوره بکشه کنار. اختیارت دست خودته، کسی نمی تونه مجبورت کنه.

تانیّا:

- مشکل من می دونی چیه؟ این که بابا ما سه تارو سپرده به عمه خانم. می ترسم اون به این ازدواج اصرار کنه بعد بمونم تو روش چی بگم.

ترلان با حرص گفت:

- تانیا این حرفا از تو بعیده! عمه خانم حرف زیاد می زنه تو که نباید گوش کنی. شاید اون گفت با سر شیرجه بزنی برو تو چاه تو هم باید بری؟ محکم وایسا و حرفت رو بزنی. مطمئن باش هیچی نمی شه.

تارا وارد اتاق شد و گفت:

- تانی، تری، اومدن. از پشت پنجره ماشینشون رو دیدم، بیاین بیرون.

تانیا و ترلان از روی تخت بلند شدند. تانیا دستی به لباسش کشید. از اتاق بیرون رفتند.

ترلان کت و شلوار سبز کم رنگ و تارا هم بلوز و شلوار مشکی براق که خط های قرمز و سفید که به رنگ اکلیل روش کار شده بود به تن داشتند.

هر سه فوق العاده زیبا شده بودند.

روهان به همراه خانم و آقای سزاوار در سالن نشسته بودند. خدمتکار سینی چای را گرداند و بعد از آن، از سالن بیرون رفت. خانم سزاوار که مادر روهان بود پشت چشم نازک کرد و گفت:

- و! تانیا جون چرا خودت چای رو نیاوردی؟

تانیا با اخم کمرنگی گفت:

- چرا باید من می آوردم؟

خانم سزاوار دستاش که چند ردیف النگو و جواهرات گران قیمت به آنها آویزان بود را در هوا تکان داد و گفت:

- وا خب همه جا رسم بر اینه که عروس چای رو بگردونه. شما هنوز اینا رو نمی دونی؟

تانیا دستش را مشت کرد و با همان حالت قبلی گفت:

- چرا می دونم. منتها من که عروس نیستم. این دیدار هم جنبه ی خواستگاری نداره. صرفا جهت مهمونی تلقی می شه. البته از نظر من و خواهرام که این طوره. شما رو نمی دونم.

نگاهی بین خانم و آقای سزاوار رد و بدل شد. هر دو متعجب بودند. آقای سزاوار رو به تانیا گفت:

- دخترم این حرف تو چه معنی می ده؟ مگه با روهان قرار مداراتون رو نداشته بودید که امشب بیایم و زمان عروسی رو تعیین کنیم؟
تانیا نگاه پر از خشمش را به چشم های مشکى و وحشى روهان دوخت و گفت:

- خیر، من چنین قراری با پسر شما نداشتم. این مهمونی هم به اصرار ایشون بود.

روهان با اخم از روی مبل بلند شد و ایستاد. با صدای پر تحکم گفت:

- بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم.

تانیا:

- من با تو جایی نیام. حرفی داری همین جا در حضور همه بزن.

روهان دستانش را مشت کرد و زیر لب غرید:

- حرفام خصوصیه. به نفعته که بیای. منتظرم.

با قدم هایی بلند از در خارج شد. تانیا آب دهانش را قورت داد و به خواهانش نگاه کرد. ترلان آرام گفت:

- خب برو ببین چی می گه. حرفات رو هم بهش بزن.

تانیا مردد از جا بلند شد. تصمیمش را گرفته بود همین امشب باید آب پاکی را روی دستان روهان بریزد. دیگر بیش از این جایز نبود این موضوع مسخره کش پیدا کند.

با اجازه ای گفت و از سالن خارج شد. از در بیرون رفت.

نگاهش را به اطراف چرخاند. روهان روی تاب فلزی نشسته بود. به طرفش رفت.

روهان با حرصی مشهود پایش را به زمین می کوبید و با این کار تاب را به حرکت درمی آورد.

حضور تانیا را حس کرد. سرش را بلند کرد و از روی تاب بلند شد. رو به روی هم ایستادند. تانیا بی توجه به او روی تاب نشست.

به، رو به رو نگاه کرد و گفت:

- خیلی حرفا دارم که می خوام بهت بزنم، ولی اول می خوام حرفای تو رو بشنوم.

روهان لبخند زد و کنارش نشست. تانیا کمی خودش را جمع و جور کرد. روهان گفت:

- نه اتفاقا این تویی که اول باید حرفات رو بزنی. گوش می کنم، بگو.

تانیا که دیگر صبرش لبریز شده بود و طاقت حضور او را در کنارش نداشت گفت:

- خیلی خب، از خدامه که این بازی مسخره هر چه زودتر تموم بشه.

روهان:

- بازی؟ کدوم بازی؟ عشق من به تو بازی نیست تانیا. چرا نمی خوای بفهمی؟

تانیا پوزخند زد و گفت:

- هه! آره عشق. عشق چی روهان؟ عشق تو عشق نیست همش کشکه. تو برای من حکم یه لکه ی ننگ رو داری که می خوای به زور بهم بچسبونیش و من این ننگ رو نمی خوام. بهتره بکشی کنار.

روهان از جا بلند شد و رو به روی تانیا ایستاد. با صدای بلند گفت:

- اگر ننگم و این رو نمی خوای مهم نیست. حتی ذره ای برام اهمیت نداره. تو مال منی این رو می فهمی؟ نامزد منی. تا آخر هفته هم قانونا و شرعا زنم می شی. دیگه حرفی هم نمونده که بخوایم بزنیم. الان هم می ریم داخل و تو به مامان و بابا می گی که تصمیمت رو گرفتی و می خوای با من ازدواج کنی. شنیدی چی گفتم؟

تانیا از جایش بلند شد. با خشم زل زد به چشم های سرخ شده ی روهان و با نفرت گفت:

- حالم ازت به هم می خوره روهان. آرزومه بری به درک. پست فطرت رذل. اون مهسای بدبخت رو به خاک سیاه نشوندی بس نبود؟ حالا نوبت منه؟ منو

نشونه گرفتی و می خوای این وسط چی رو به دست بیاری؟ پول؟ قدرت؟ کم

داری؟ آره؟ خودت کم داری که بازم حرص می زنی؟

روهان بی هوا بازوی تانیا را گرفت و فشرد. با خشم و غضب گفت:

- خوب گوشای گرت رو باز کن ببین چی می گم. برای آخرین بار می گم، تو

با من ازدواج می کنی. مهسا و هر خر دیگه ای هم که بینمون بوده رو فراموش

می کنی. مه سا رفت به درک، دیگه مه سایی وجود نداره. پس هی ا سمش رو

جلوی من به زبون نیار.

تکان محکمی به او داد و گفت:

- الان می ریم تو و همون کاری که من گفتم رو می کنی. وگرنه، هر چی دیدی

از چشم خودت دیدی تانیا. گله ای نباید بکنی، شیر فهم شد؟

تانیا بازویش را محکم از بین دستان روهان بیرون کشید. در حالی که با دست

بازویش را ماساژش می داد. اخم غلیظی بر پیشانی نشانده و گفت:

- کم هارت و پورت کن. هر کی ندونه من که می دونم هیچی بارت نیست.

حرفات همه باد هواست. هیچ غلط زیادی نمی تونی بکنی.

روهان پوزخند زد و نگاه خاصی به او انداخت:

- جدا؟ ولی زیاد هم مطمئن نباش عزیزم. ظاهرا هنوز روهان رو نشناختی.

من می تونم کاری بکنم به دست و پام بیفتی. آره، همینی که جلوت ایستاده

داره بهت می گه اگر نخوای به این ازدواج تن بدی باید پیه همه چی رو به تنت

بمالی. حالا چی؟ بازم می خوای روی حرفت بمونی؟

تانیا با تعجب و چشمان گرد شده گفت:

- روهان چی تو اون سرته؟! منظورت از این حرفا چیه؟!

روهان خندید. آرام آرام خنده اش بلندتر شد. قهقهه زد و دور خودش چرخید. با سرخوشی می خندید. تانیا متعجب نگاهش می کرد. به هیچ وجه سر از کارش در نمی آورد. معنی حرف هایش را نمی فهمید. روهان در حالی که هنوز می خندید به تانیا نگاه کرد. صورت و چشمانش سرخ شده بود.

روهان دستش را در جیبش برد. بعد از چند لحظه دستش را بالا آورد و رو به روی صورت تانیا گرفت. کف دستش را باز کرد. زنجیر ضخیمی از جنس طلا از لابه لای انگشتان روهان آویزان شد.

چشمان تانیا از زور تعجب گرد شد. چند لحظه فقط به زنجیر خیره شد.

بهت زده گفت:

- این... این گردنبند دست تو چه کار می کنه؟!

روهان با لبخند و نگاهی خاص گفت:

- می شناسیش؟

تانیا:

- معلومه که می شناسمش. این گردنبند مادرمه. پرسیدم دستِ تو چه کار می

کنه؟!

دستش را جلو برد تا گردنبند را از او بگیرد ولی روهان خیلی سریع دستش را عقب کشید.

گردنبند را در مشتش فشرد:

- درست حدس زدی عزیزم. این گردنبند بعلاوه ی خیلی چیزای دیگه که مربوط به خانواده ی کیهانی می شه، دستِ منه.

تانیا که در ابتدا از گفته های روهان متعجب شده بود. کم کم اخم بر پیشانی
نشانده و گفت:

- خیلی پستی روهان! واقعا نمی دونم چی بهت بگم. از مالِ ما دزدی می
کنی. اون وقت خیلی ریلکس جلوی من می ایستی و تهدید می کنی؟
روهان قهقهه زد. تانیا با حرص نگاهش می کرد.
روهان:

- اخم که می کنی خوشگل تر می شی. با دلِ من بازی نکن عشقم.
تانیا تقریبا داد زد:

- خفه شو دزدِ ع*و*ض*ی. یادگارِ مادرم رو پس بده بعد هم گورت رو از
خونه ی من گم کن.
روهان با بدجنسی نگاهش کرد:

- دزد؟ هه! خانمی کسی به نامزدش از این حرفا نمی زنه.
مشتش را بالا آورد و ادامه داد:

- این گردنبند و یادگاری های خانوادگیتون دستِ منه، ولی از راه دزدی به
دستشون نیاوردم. پدرت اونا رو به من داد.
تانیا با تعجب گفت:

- پدرم؟! داری دروغ می گی. این رو بدون با این حرفای صد من یه غازت
عمراتونی خامم کنی.
روهان:

- مگه نمی خوای بدونی کی اینا رو بهم داده؟ خب من هم گفتم پدرت. چراش رو بهت نمی گم. تا همین قدر که بهت گفتم هم براش دلیل داشتم. تانیا:

- روهان چی توی اون کله ی بی مغزت می گذره؟ این بار چه خوابی دیدی؟ روهان نگاهی به اطرافش انداخت. "هومی" کرد و گفت:
- خب خواب که دیدم، ولی خوشه. خیالت راحت. تانیا دستش را جلو برد و گفت:

- اون گردنبند رو بده و همراه پدر و مادرت از این جا برو. بذار همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه. دیگه کم کم داری با این کارا و حرفات حوصله ام رو سر می بری.

روهان دست تانیا را در دستش گرفت. تانیا با حرص دستش را و کشید ولی روهان محکم نگهش داشته بود.

روهان:

- تقلا نکن عشقم. فقط درخواستم رو قبول کن. مطمئن باش بهترین عروسی رو برات می گیرم. برات بهترین زندگی رو می سازم. فقط با من باش. در اون صورت گردنبندِ مادرت و هر چیزِ دیگه ای که به تو و خانواده ات مربوط می شه رو پس می دم. حتی از خودم هم بهت می دم. فقط برای من باش.

تانیا خشکش زده بود، در چشمان روهان خیره شد، حتی پلک هم نمی زد. تانیا:

- روهان نگو که... نگو که می خوای...

روهان سرش را تکان داد:

- دقیقا، آفرین. معلومه دختر باهوشی هستی. البته در این شک نداشتم وگرنه انتخاب نمی کردم. تو دختر فهمیده و زرنگی هستی. گاهی هم شیطون و سرتق. از تموم خصوصیات خوشم میاد. تو همونی هستی که من می خوام. پس مطمئن باش به این آسونیا ولت نمی کنم.

تانیا با خشم دستش را بیرون کشید و یک قدم به عقب برداشت. انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدیدکنان گفت:

- به ارواح خاک پدر و مادرم قسم می خورم که هیچ وقت این ازدواج سر نگیره. قسم می خورم روهان. من تانیام، تانیا کیهانی. بدون داری با کی حرف می زنی. تهدیدات تو کتم نمی ره. نه، به هیچ وجه ازت نمی ترسم. هر غلطی هم دلت می خواد بکن. اصلا از همین امشب برو بشین واسه ام هزار تا نقشه بکش، ولی مطمئن باش خودم سدی جلوت می سازم، تو که هیچ، صد نفر مثل تو هم نتونه اون رو بشکنه و ازش رد بشه.

روهان دهان باز کرد حرف بزند که تانیا سرش داد زد:

- خفه شو ک*ث*ا*ف*ت، فقط خفه شو. خوب گوش کن بین چی دارم بهت می گم. اون موقع که قبول کردم نامزدت بشم صرفا به خاطر عقاید پدرم بود. گفت روهان مردِ زندگیه و آقا و سرشناسه. منم گفتم چشم و اون خبط رو کردم، ولی بعد که فهمیدم چه ک*ث*ا*ف*تی هستی کشیدم کنار. پدرم فوت شده بود و ندید که تو چه ردزلی هستی. از تموم ک*ث*ا*ف*ت کاریات خبر دارم. فکر نکن سرم رو عین کبک کردم زیر برف و ساکت نشسته ام که تو بیای بگی عشقم، عزیزم، منم برات غش و ضعف کنم. نه آقا، این جا رو اشتباه

اومدی. تا تهش رو خوندم، می دونم قصدت چیه، می خوای بگی اگر باهات ازدواج نکنم یادگار خانوادگیم رو بهم پس نمی دی، منم می گم خب نده، برو به درک. نه اونا برام ارزشی دارن نه تو، ولی گردنبندِ مادرم رو می خوام و مطمئن باش ازت پس می گیرم. اون تنها یادگارِ مادرمه. ازت می گیرمش ولی تن به ازدواج با تو نمی دم. این هم حرفِ آخرِ منه. حالا هم از خونه ی من گمشو بیرون. اگر هم بخوای برام مزاحمت ایجاد کنی این رو بدون با پلیس و ۱۱۰ طرفی.

روهان ساکت و خاموش با نگاهی پر از خشم و در عین حال پر تعجب به تانیا خیره شده بود.

فکش منقبض شده بود، پوست سبزه اش به سرخی می زد، چشمان مشکی اش از زور خشم قرمز شده بود، لبان نازک و مردانه اش را با حرص روی هم می فشرد.

دستی بین موهایش کشید. آتش گرفته بود. حرف های تانیا او را به اوج عصبانیت رسانده بود.

تانیا بیش از آن نایستاد، با قدم هایی بلند به طرف خانه رفت. در را باز کرد و داخل شد. بدون این که به سالن نگاهی بیندازد از پله ها بالا رفت.

آقا و خانم سزاور که حدس زده بودند قضیه از چه قرار است سر سنگین خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند.

تارا و ترلان تا پشت در همراهیشان کردند و در را بستند. از پشت پنجره بیرون را نگاه کردند. آقا و خانم سزاور با روهان جر و بحث می کردند. تا این که از باغ خارج شدند.

تانیا توی اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. ترلان و تارا هم کنارش نشسته بودند. هر چه را که بینشان اتفاق افتاده بود، برای خواهرانش تعریف کرد.

ترلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- یعنی یادگار خانوادگیمون برات ارزشی نداره؟ می خوای به همین آسونی ازشون بگذری؟

تانیا در جایش نیم خیز شد. یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

- نه بابا، اون موقع این رو گفتم تا حرصش رو دربیارم. می خواستم بهش بفهمونم با وجودِ اونا هم نمی تونه منو مجبور به کاری کنه. قصدم همین بود.

تارا:

- حالا می خوای چه کار کنی؟ گردنبندِ مامان دستِ اون نامرد چه کار می کنه؟

تانیا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- نمی دونم! خودش که گفت بابا بهش داده، ولی نگفت چه طوری.

ترلان:

- شاید هم داره دروغ می گه.

تانیا:

- شاید، نمی دونم. در هر حال همه چیز تموم شد. حالا باید یه فکری بکنیم تا بتونیم گردنبند رو به دست بیاریم. از وقتی تو دستش دیدم ذهنم رو به خودش مشغول کرده.

تارا:

- من که می گم فعلا نباید کاری بکنیم. بذاریه مدت بگذره. وگرنه اون جوری آتو می دیم دستش که آره واسمون مهمه، ولی اگر یه مدت بی خیالش بشیم اونم پیش خودش فکر می کنه برامون مهم نیست، بعد از اونم یه فکری می کنیم.

ترلان:

- منم با تارا موافقم، فعلا بی خیالی طی کنیم تا بعد ببینیم چی می شه.
تانیا:

- تا کی؟

ترلان:

- تا هر وقت که زمانش مناسب باشه، فعلا جز صبر کار دیگه ای نمی شه کرد.

صدای میو میو از پشت در می آمد. تارا با لبخند از جا بلند شد:

- ای جونم! نونوی من اومده پشتِ در داره صدام می کنه.

در را باز کرد. بچه گربه ی سفید و پشمالویی پشت در نشسته بود و با صدای ریزی میو میو می کرد. با دیدن تارا سرش را بلند کرد و نگاه درخشان و مظلومش را به او دوخت.

تارا ب*غ*لش کرد، خیلی آرام نوازشش کرد. روی تخت نشست. گربه ی ملوسی بود. از این که تارا نوازشش می کرد خوشش آمده بود.

ترلان خندید:

- این رو نگاه. این قدر که تو، نونو چونت رو نوازش می کنی یه مادر، بچه اش رو نوازش نمی کنه! بسه دیگه.

تارا اخم هایش را در هم کشید:

- اولاً چه ربطی داشت؟ دوماً چه طور دلت میاد؟ بین چه نازه؟ وای فداش بشم.

تانیا با لبخند سرش را تکان داد:

- خدا یه عقلی بهت بده دختر. خونه رو کردی باغ وحش. همه جور جک و جونوری تو افاق پیدا می شه. خدا وکیلی شبا خوف برت نمی داره با مار و آفتاب پرست هم افاق می شی؟

تارا:

- نه، مگه مار و آفتاب پرست هم ترس داره؟ اونا توی آکواریوم خودشون. در ضمن جاشون سواست، وِرِ دلِ من که نیستن.

ترلان:

- حالا هر چی. من یه سوسک تو اقام باشه تا صبح خوابم نمی بره. تا نگشمش آروم و قرار ندارم، اون وقت تو با این هیولاها سر می کنی؟ من در عجبم به خدا.

تارا با حرص گفت:

- نمی خواد در عجب باشی، کار به جونورای عزیزِ من نداشته باشی کافیه.

تانیا پفی کرد و گفت:

- بیچاره اونی که بخواد تو رو بگیره. از همین الان دلم براش کبابه.

ترلان خندید:

- وای همین رو بگو. پسِ بیچاره هر شب باید قبل از خوابِ یه شب بخیر به تمامی جک و جونورا و حشراتِ محترم سوسک، پشه، مگس و پروانه بگه، بعد هم بره سراغِ مار و مارمولک و آفتاب پرست. بعدش نوبتی هم باشه نوبتِ ماهی ها و آبزیانه. خوب که همه رویه دور زیارت کرد و بهشون شب بخیر گفت یه جست می زنه تو تخت که مثلاً به جونورِ آخری که همون نونو جوئه شب بخیر بگه که می بینه نه نونو تشریف داره، نه خانم خانماش. این ور، رو بگرد اون ور، رو بگرد. نخیر، می بینه خبری ازش نیست. یهو در اتاق باز می شه هیکل خانم تو درگاه نمایان می شه. یه شیشه شیر کوچولو دستشه داره به نونو شیر می ده. آخه نونو جان قبل از خواب شیر ولرم میل می کنن. اگه نخوره خوب خوابش نمی بره. بعد از یک ساعت که شیر خوردنش تموم شد با تمام احساس می ذارش تو سبدش که بگیره بکپه. این وسط شوهرِ بیچاره اش هم هفتاد و هفت تا خواب از پادشاهانِ عزیز رو دیده. زیر لب یه "ایش" تحویلش می ده و می گیره می خوابه. بشمر سه هم به خواب می ره. باور کن عینِ همین واسه ی تارا اتفاق می افته. من مطمئنم.

تمام مدت که ترلان حرف می زد تانیا می خندید. تا حدی که از زور خنده سرخ شده و از چشمانش اشک جاری شده بود.

ترلان هم می خندید که تارا رو به هر دو دهانش را کج کرد و گفت:

- هه هه هه، یه مشت چرت و پرت بلغور کردی دادی تحویلِ تانیا بعد هم نیشتون رو باز کردین می خندین؟ اولاً من حالا حالاها شوهر بکن نیستم، دوماً اگر هم خر مغزم رو گاز گرفت خواستم چنین اشتهاهی رو مرتکب بشم

می رم زنِ یه جانور شناس می شم که لا اقل مثلِ خودم به حیوونا علاقه داشته باشه و بهشون احترام بذاره.

ترلان:

- خوبه، اون جووری می شین دو تا. یه باغ وحش بین المللی دایر می کنید. به به، چه شود! اون وقت سر درش هم می زنید باغ وحش وحشیان. با مدیریتِ تارا کیهانی و جنابِ همسر. شوهرت هم مثلِ خودت یه پا دیوونه از آب درمیداد دیگه! غیر از این که نمی شه.

تانیبا با لبخند گفت:

- خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه.

ترلان خندید و گفت:

- حالا باز خوبه تارا واسه شوهرِ آینده اش نقشه کشیده و می دونه چی می خواد، منو بگو که گمونم اسبِ سفیدِ شاهزاده ام رو کشتن و باهاش هات داگ درست کردن که پیداش نیست، وگرنه امکان نداشت این قدر دیر کنه.

این بار تارا هم اخماش باز شد و خندید.

تارا:

- چیه؟ نکنه ه*و*س شوهر کردی؟

ترلان با نیش باز گفت:

- عمرا، این یه قلم به من نمیداد.

تارا نگاهی به هر دو انداخت. با ذوق نونورا نوازش کرد و گفت:

- بچه ها یه تصمیمی گرفتیم. می خوام حیوونام رو هم با خودم بیارم ویلا. این جا که نمی تونم تنهاشون بذارم.

لبخند از روی لبان تانیا و ترلان محو شد. با چشمان گرد شده گفتند:

- چی؟!

تارا:

- چیت نه و چلووار، ساده نه گلدار، چی نداره!

تانیا:

- تارا این یه مورد رو خواهشابی خیال شو. ما یه مدت می ریم اون جا حال و هومون عوض بشه. نهایت دو یا سه ماه. بذار جک و جونورات همین جا واسه ی خودشون عشق و حال کنن. جون من بر ندار بیارشون.

تارا اخم کرد:

- نمی تونم این جا ولشون کنم به امان خدا. زبون بسته ها از بی آبی و بی غذایی تلف می شن.

ترلان لبانش را ورچید و گفت:

- اوخی، نگو که دلم کباب شد.

تارا نگاهش کرد:

- تو از همون اولش با حیوونای من ضد بودی. آخه چه کارت کردن که این قدر ازشون بدت میاد؟

ترلان:

- همه جور بلایی به سر من و تانیا آوردن. خودت هم خوب می دونی.

تانیا:

- به نعمت می سپرم، غذاشون رو بده. فقط اینا رو با خودت ور ندار بیار.
تارا:

- نعمت فقط سرایداره. چه می دونه اینا چی می خورن یا چه موقع باید بهشون غذا بده؟ نه خودم باید باشم.
ترلان با حرص نگاهش کرد و گفت:
- خیلی خب. فقط دو تاشون رو بیار. بقیه رو بذار باشن نعمت بهشون می رسه تا ما برگردیم.

تارا لبخند پت و پهنی تحویل ترلان داد:
- سه تاشون رو میارم. نونو و پولکی و آفتاب. بقیه باشن پیش نعمت.
تانیا با صدای ناله ماندی گفت:
- وای خدا! حالا نونو هیچی دیگه چرا اون دو تا هیولا رو میاری؟
تارا:

- چون رسیدگی به اونا سخت تره. نعمت که نمی تونه به مار و آفتاب پرستم درست و حسابی برسه. باید خودم این کار رو بکنم.
ترلان با کف دست به پیشانی خودش زد و گفت:
- رسما بدبخت شدیم، رفت. گفتیم می ریم اون جا لااقل یه مدت از شر جونورای تو راحت می شیم. از شانس ما گلچینشون کرده می خواد با خودش بیاردشون. اونم چی؟ گربه و مار و آفتاب پرست. آخه پولکی هم شد اسم مار؟
تارا:

- تو چه کار به اسمش داری؟ من صاحبشَم که دلم می خواد اسمش رو بذارم پولکی. مشکلی داری؟

خندید:

- با اسمش نه، ولی با خودش آره.

تارا پشت چشم نازک کرد:

- به هیچ وجه مهم نیست، داشته باش.

تانيا:

- وای روت رو برم دختر! خیلی خُب بیار. مگه کسی حریفِ تو می شه؟

تارا خندید:

- خوشم میاد خودتون می دونید تهش کیش و مات می شید بازم حرف

خودتون رو می زنید.

ترلان اخم کرد و گفت:

- هر هر نکن واسه من. من و تانيا از تو بزرگتریم باید هر چی می گیم بی چون

و چرا بگی چشم.

تارا ادایش را درآورد و گفت:

- اوه اوه حالا به جای چشم، بگم باشه، چی؟ اشکال نداره؟

ترلان با حرص گفت:

- مسخره می کنی؟ برو یه کم ادب یاد بگیر دختر.

تارا:

- ادب دارم ولی روی حیوونام حساسم حواست رو جمع کن آبجی.

ترلان چپ چپ نگاهش کرد. تانيا به جر و بحثشان می خندید.

تانیا:

- بسه دیگه سرم رو خوردید. پاشین برید بخوایید. فردا کلی کار داریم. باید وسایلمون رو جمع کنیم.

ترلان و تارا از روی تخت بلند شدند. تارا همان طور که نونورا نوازش می کرد رو به تانیا گفت:

- دقیقا کی حرکت می کنیم؟

تانیا:

- سه یا چهار روز دیگه. می خوام به عمه خانم هم خبر بدم.

ترلان:

- من جای تو بودم این کار رو نمی کردم. می خوای باز بیفته به جونمون؟

تانیا چشم غره رفت و گفت:

- ترلان این رو نگو. اون بزرگترمونه. این رو یادت نره که بابا ما رو به اون سپرده و الان یه جورایی سرپرستمونه. درسته به میل خودمون نرفتیم خونه اش و گفتیم این جا راحت تریم، ولی دلیل نمی شه که اون رو هم در جریان قرار ندیم.

ترلان لبخند کمرنگی زد و آرام سرش را تکان داد:

- باشه، شب بخیر.

تارا هم شب بخیر گفت. تانیا با لبخند جوابشان را داد. دخترها از اتاق بیرون رفتند و ترلان در را بست. تانیا از جایش بلند شد و لباس خوابش را پوشید.

یک بلوز یقه دار که از جلو چند تا دکمه می خورد، به رنگ سفید با گل های ریز آبی. بلوز و شلوار سر هم بود.

چراغ خواب را روشن کرد و برق اتاق را خاموش کرد. به ساعتش نگاه کرد. دوازده بود.

روی تخت که دراز کشید اتفاقاتی که در طول روز برایشان پیش آمده بود را مرور کرد.

ویلا، پسرها، کل کل با آنها، امشب، روهان و حرف هایش. از این که بالاخره روهان را رد کرده بود خوشحال بود، ولی به خاطر گردنبند نگران بود.

چشمانش کم کم گرم شد و به خواب فرو رفت.

پسرها در آشپزخانه دور میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. رایان رو به راشا گفت:

- برنامه ی امروzt چیه؟

راشا یک قُلپ از چایی اش را خورد و گفت:

- برنامه ی خاصی ندارم. تا دوازده کلاس و بعدم میام خونه. عصر هم یه سر به باشگاه رادوین می زنم. چه طور؟

رایان شانه اش را بالا انداخت و رو به هر دو گفت:

- هیچی، گفتم اگر پایه هستید امشب شام بریم بیرون.

رادوین نگاهش کرد و گفت:

- من حرفی ندارم.

راشا رو به رایان گفت:

- فکر خوبیه، ولی رایان، تو کار و زندگی نداری؟ نمی خوای محض رضای خدا هم که شده در اون مغازه ی بدبختت رو باز کنی؟ شاید دری به تخته خورد و یه بنده خدایی اومد توش مشتری شد.

رایان که صبحانه اش را تموم کرده بود از پشت میز بلند شد. تکیه اش را به کابینت داد و گفت:

- نه بابا کار و بار کساده. هنوز جنسایی که اون سری وارد کردم چند تاییش رو دستم مونده.

رادوین هم از پشت میز بلند شد. فنجانش را برداشت و در سینک گذاشت. شیر آب را باز کرد.

رادوین:

- اگر درست رو ادامه داده بودی الان به یه جایی می رسیدی، ولی وسطش ول کردی الان این وضعته.

رایان پوزخند زد و گفت:

- همین فوق دیپلم کامپیوتر هم زیاده. الان فوق لیسانسه ها و بالاتراش بیکار و بی عار دارن دور خودشون می چرخن. باز من این مغازه و کسب و کار رو دارم.

رادوین داشت با حوله دستانش را خشک می کرد. راشا از پشت میز بلند شد. نگاهش پر از شیطنت بود. رو به رایان گفت:

- ناقتا دوست دختر جدید پیدا می کنی و لو نمی دی؟

رایان با تعجب گفت:

- کی؟! من؟! برو بابا دلت خوشه.

راشا:

- آره، رایان جون هر کی رو بتونی سیاه کنی منو نمی تونی. دیشب که گوشت رو میز تو حال بود صفحه اش روشن شد، دیدم اس اومده، اون موقع توی اتاقت بودی. فکر نکنی از روی فضولی بودا، نه جان تو. حس کنجکاویم تحریک شده بود. انگشتم همین جور یهویی خورد روی دکمه اش و اس ام است باز شد. صبر کن یادم بیاد چی بود؟

دستی به چانه اش کشید. رایان چپ چپ نگاهش می کرد. راشا عقب عقب به طرف در آشپزخانه رفت با همان نگاه شیطان گفت:

- آهان یادم اومد. همگی گوش کنید ببیند چی گفته این لیدی محترم. با صدای ظریف و زنانه ای گفت:

- «رایان جونم تو که می دونی من به خیابونا وارد نیستم، می شه بهم بگی باید از کدوم طرف قربونت برم؟!»

رادوین با صدای بلند زد زیر خنده. رایان که از زور خشم سرخ شده بود یک قدم به طرف راشا برداشت.

راشا هم در حالی که قهقهه می زد سریع از آشپزخانه بیرون رفت.

فصل هفتم

موبایل راشا زنگ خورد. گوشی روی میز بود. برداشت. نگاهی به شماره انداخت. با تعجب رو به رادوین و رایان گفت:

- شبیانه!

جواب داد:

- الو.

- الو، سلام. آقای راشا بزرگوار؟

راشا:

- بله خودم هستم، بفرمایید.

- به جا آوردید؟

راشا:

- بله، آقای شبیانی. اتفاقی افتاده؟

- خیر، همه چیز روبراهه. شرمندۀ دیروز کار مهمی برام پیش اومد مجبور

شدم با عجله برگردم.

راشا:

- نه خواهش می کنم، کار پیش میاد دیگه، درک می کنم.

- ممنونم. در مورد یه سری مسایل که مربوط به ویلا می شه می خواستم شما

و برادراتون رو امروز عصر توی دفترم ملاقات کنم.

راشا نگاهی به پسرها انداخت. هر دو، رو به روی راشا ایستاده بودند و با

کنجکاوی نگاهش می کردند.

راشا:

- یه چند لحظه گوشی.

- بله خواهش می کنم.

راشا گوشی را پایین آورد. جلوی دهانه اش را گرفت و گفت:

- می گه امروز عصر بریم دفترش می خواد باهامون حرف بزنه.

رادوین:

- چه حرفی؟

راشا:

- مثل این که در مورد ویلاست.

رایان نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

- می ریم ببینیم چی می گه.

رادوین هم سرش را تکان داد و رو به راشا گفت:

- بهش بگو چه ساعتی بیایم؟

راشا گوشی را کنار گوشش گرفت و گفت:

- چه ساعتی بیایم آقای شیبانی؟

- ساعت پنج و نیم.

راشا:

- باشه، سر ساعت اون جاییم.

- ممنونم. پس فعلا.

راشا:

- خداحافظ.

گوشی را قطع کرد. رو به پسرها گفت:

- یعنی چی می خواد بگه؟

رادوین به طرف چوب لباسی رفت و کت اسپرت مشکی اش را برداشت. در

همان حال که کت را به تن می کرد، گفت:

- حتما مهمه که به خاطرش این موقع از صبح تلفن زده. من امروز چهار میام خونه. فعلا.

بعد از زدن این حرف از خانه بیرون رفت و در را بست.

رایان از گوشه ی چشم نگاهی به راشا انداخت و با اخم کمرنگی گفت:

- کی به تو گفته بدون اجازه ی من به گوشیم دست بزنی؟
راشا خندید و گفت:

- مگه باید اجازه می گرفتم؟ شرمنده نمی دونستم، ایشالله دفعه ی بعد.

رایان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- دفعه ی بعدی وجود نداره. بار آخرت باشه راشا، وگرنه من می دونم و تو.

راشا دستانش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب هفت تیرت رو غلاف کن. حالا خداییش دوست دخترت بود؟
اسمش چیه؟

رایان:

- تو که پیامکش رو خوندی. یه نگاه به اسمشم می نداختی.

راشا روی مبل نشست و گفت:

- تقصیر خودت شد زود از اتاقت اومدی بیرون. فقط تونستم اس رو بخونم.

رایان آرام با پایش به پای راشا زد و گفت:

- عجب رویی داری تو! در ضمن هانی دوست دخترم نیست.

راشا سوت کشید و ابرویش را بالا انداخت.

راشا:

- اوه---و! پس اسمش هانیه. اون وقت چرا دوست دخترت نیست؟ عیب و ایرادی داره؟

رایان کنارش نشست. کمی خودش را به جلو خم کرد. انگشتانش را در هم گرده کرد و گفت:

- از اون لحاظ نه. اتفاقاً هم خوشگله هم پولدار، ولی زیادی شفته ست. عینِ کُنه می مونه. از این جور دخترا خوشم نمیاد.
راشا خندید و گفت:

- اوکی گرفتم چی می گی. حتما عاشقت شده داش رایان.
رایان هم خندید و گفت:

- بی خیال بابا. من می گم دختره کُنه ست، تو می گی عشق و عاشقی؟ تازه دعوت کرده آخر هفته پارتی.
راشا آرام به پشتش زد و گفت:

- دمت گرم، عجب شانسی! مفتکی عشق و حال؟
رایان:

- باز گفت عشق و حال. دارم می گم من باهاش رابطه ای ندارم، نمی خوام هم داشته باشم.
راشا:

- چرا؟ مگه نمی گی دختره از اون خر پولاست؟ پس بچسب و لش نکن.
رایان:

- آره. پولشون از پارو بالا می ره. جلوی مغازه باهاش آشنا شدم. داشتم در رو می بستم که دیدم یکی موبایلش افتاد جلوی پام. خم شدم برش داشتم. همین

که سرم رو بلند کردم چشمم بهش افتاد. چشمای مشکی و پوست برنزه، دماغش عمل کرده، تپش امروزیه ولی زیادم زننده نیست. می گم باهاش مشکلی ندارم فقط خیــــــــلی سیریشه. موبایلش ضربه دیده بود واسه اش درست کردم. گفت کارتِ مغازه رو بهش بدم که اگر موبایلش عیب و ایرادی پیدا کرد زنگ بزنه. باور کن همچین جدی اینا رو می گفت که من باورم شده بود قصدی نداره، ولی اون زرنگ تر از این حرفا بود. چند بار به بهانه ی گوشی زنگ زد، ولی بعد اس داد. من جوابش رو می دادم، نه از روی قصد و غرض. همین دوستی و این حرفا. تا این که چند وقت پیش گفت می خواد پارتی بگیره و منو هم دعوت کرد.

راشا:

- حالا مگه چی شده؟ چرا دودلی؟

رایان:

- آخه مطمئنم این پارتی رو که برم دیگه آویزون شدنش رو شاخه. با قبول درخواستش یعنی رابطمون محکم تر می شه. این جووری به هم نزدیک می شیم و دیگه...

راشا با تعجب گفت:

- مگه از اوناشه؟!

رایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

- چه می دونم، ولی بر حسب تجربه مطمئنم این جووری می شه. از اون دخترایی نیست که سریع خودش رو ولو کنه توب*غ*لت، ولی اگر رابطه ی

دوستیمون ادامه پیدا کنه. تهش شاید به یه جاهایی ختم شد که برای من خوشایند نیست.

راشا:

- خب کاری نداره. بهش بگو نمی تونی بیای. بعد هم یه بهونه ی تپل جور کن تحویلش بده.

رایان اخم هایش را در هم کشید و کلافه گفت:

- آخه اینم نمی شه.

راشا:

- دیگه چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه بدبختیش این جاست بابای این هانی خانم یکی از هموناییه که چکِ من دستشه. می ترسم دستِ رد به سینه ی دخی جونش بزنم از اون ورم باباش کار دستم بده. می فهمی که چی می گم؟

راشا با مشت زد به بازوی رایان و گفت:

- یعنی خاک. آخه آی کیو دیگه چرا رفتی با دخترِ طرف رفیق شدی؟

رایان:

- اولاً هنوز هیچی بینمون نیست، در حد دوستی معمولیه، دوماً منِ خر چه می دونستم هانی دخترِ شهنسواریه، بعداً از زبونِ خودش شنیدم.

راشا نچ نچی کرد و گفت:

- هه، عجب شانسی داری تو. حالا می خوای چه گلی به سرت بگیری؟

رایان گرفته گفت:

- نمی دونم. واسه ی همین دو دلم.

راشا:

- اگر این جوریه که تو می گی، چاره ای نداری جز این که درخواستش رو قبول کنی. حالا شاید شدی دامادِ شہسواری تہش عاقبت بخیر شدی دست منو ہم گرفتی، والا. ہمیشہ آدم اولش بدشانسی میارہ تہش می فہمہ نہ بابا، تا الان داشتی پلہ های خوشبختی رو طی می کردی و از بدبختی دور می شدی.

رایان:

- برو بابا تو کہ خیلی دلت خوشہ. این حرفا کجا بود؟ من و چہ بہ داماد شدن!
اونم چی؟ دامادِ شہسواری؟ ہہ، عمرا!

راشا:

- حالا شایدم شد.

با شیطنت ادامه داد:

- چیہ؟ نکنہ می خوای اول عاشق بشی بعد ازدواج کنی؟

رایان پوزخند زد و گفت:

- عشق کیلویی چند؟ توی این دورہ و زمونہ بہ اندازہ ی یہ سرِ سوزنم گیرت
نمیاد. ہہ، عشق!

راشا:

- حالا شاید ہم ہست ولی گیر ما نمیاد.

رایان از جا بلند شد و گفت:

- همون بهتر که نیاد. توی این هاگیر واگیر فقط عشق و عاشقی رو کم دارم.
بی خیال، من برم دیگه.

راشا هم از روی مبل بلند شد و گفت:

- یادت نره عصر باید بریم دفتر شیبانی.

رایان سوییچ ماشینش را برداشت و گفت:

- نه یادمه، ساعت سه و نیم خونه ام. فعلا.

از خانه بیرون رفت و در را بست. راشا هم آماده شد.

امروز کلاس موسیقی دیرتر دایر می شد. از طرفی زودتر هم برمی گشت.

رادوین، بیست و هفت ساله، لیسانس تربیت بدنی. مدت کوتاهی در دبیرستان
پسرانه مربی تربیت بدنی بود، ولی از آن شغل استعفا داد، به دلایلی که یکی از
آنها دایر کردن با شگاه ورزشی اش بود. یک با شگاه کوچک که رادوین علاقه
ی خاصی به آن داشت.

در زمینه ی شنا، بدنسازی و والیبال تبحر خاصی داشت. چشمان آبی، پوست
گندمی، بینی متناسب، قد بلند و چهار شانه. شخصیتی گاه جدی و مغرور و
گاهی هم شاد و شیطان.

رایان هم جوانی قد بلند و چهار شانه و بسیار جذاب بود، ولی رادوین به خاطر
ورزشکار بودنش چهار شانه تر به نظر می رسید و هیکل و عضله های ورزشیده
اش را جذاب و گیرا به رخ می کشید.

رابان بیست و پنج ساله بود. چشمان قهوه ای تیره، پوست گندمی مایل به برنزه، بینی قلمی و متناسب که به قول راشا از صدقه سر پدر و مادرشان هیچ کدام صورت و بینی نافر می نداشتند.

تا مقطع فوق دیپلم در رشته ی کامپیوتر پیش رفته بود، ولی از آن جایی که پول را در ادامه دادن به درس ورشته اش نمی دید آن را رها کرد و به کار در بازار روی آورد.

مغازه ی نسبتا بزرگ موبایل فروشی به همراه لوازم جانبی آنها داشت که در کنارش قطعات کامپیوتر هم خرید و فروش می کرد. شخصیتی شوخ و در عین حال زرنگ. همیشه راهی برای رهایی از مشکلاتش داشت.

و راشا که برادر کوچک آنها محسوب می شد. بیست و سه ساله، با چهره ای جذاب، موهای مشکی، چشمان قهوه ای که در نور روشن به نظر می رسید ولی در تاریکی و سایه تیره می شد.

لیسانسیه ی موسیقی در رشته ی نوازندگی گیتار. کارش فوق العاده بود، همین طور صدای خوبی داشت.

در یکی از آموزشگاه های موسیقی، گیتار تدریس می کرد.

رادوین در حال زدن وزنه ی آزاد بود. با قدرت دمبل های سنگین را بلند می کرد. یکی از بچه های باشگاه به اسم سیامک که در نبود رادوین باشگاه را اداره می کرد کنار او ایستاد و گفت:

- رادوین یکی دَم در کارت داره.

رادوین دمبل ها را زمین گذاشت و ایستاد. با حوله عرقش را خشک کرد. در حالی که سرِ بطری آب را باز می کرد، گفت:

- کیه؟

سیامک:

- نمی دونم، یه دختره ست می گه با تو کار داره.

رادوین سرش را تکان داد. چند قُلپ از آب داخل بطری را خورد. به صورتش آب زد. با حوله ی تمیزی صورتش را خشک کرد. گرمکنش را پوشید و کلاهش را روی سر انداخت. از در خارج شد.

کسی آن جا نبود. از پله ها بالا رفت. روی آخرین پله بود که دلناز را دید. با آرایشی زننده.

رادوین آن یک پله را هم بالا آمد و رو به روی دلناز ایستاد. با اخم غلیظی نگاهش کرد. لب باز کرد حرفی بزند که دلناز پیش قدم شد.

دلناز:

- سلام رادوین جون، خوبی؟

رادوین توپید:

- چی می خوای؟ تو که باز این جا پیدات شد! مگه نگفته بودم که دیگه نمی خوام ببینمت؟

دلناز پوزخندی زد و از توی کیفش پاکی بیرون آورد. به طرف رادوین گرفت و گفت:

- اول دلیل او مدنم رو پپرس بعد داد و هوار راه بنداز. بیا بگیر، آخر هفته ی دیگه عروسیمه. خوشحال می شم تو هم بیای.

با بدجنسی به او نگاه کرد، ولی رادوین هیچ تغییری در حالت صورت و رفتارش نداد. خیلی آرام کارت را پاره کرد و پرت کرد بیرون.

رادوین:

- خیلی خب، کارتت رو دادی حالا می تونی بری.

دلناز لبخند زد و گفت:

- باشه، می رم این که حرص خوردن نداره! راستی شاید برات جالب باشه که بدونی داماد هم شروینه. روز خوش عزیزم.

با همان لبخند صورتش را برگرداند و رفت. رادوین با خشم دستش را مشت کرد و زیر لب غرید:

- ه*ر*زه ی ع*و*ض*ی. واقعا با چه رویی پا شده اومده این جا به من کارت عروسیش رو می ده؟ ک*ث*ا*ف*ت فکر کرده برام مهمه. هه، برو به درک. لیاقتِ تو رو همون امثالِ شروین دارن.

بعد هم به سرعت از پله ها پایین رفت. حرصش گرفته بود. این کار دلناز را نوعی توهین به خود می دانست. البته حق هم داشت. دلناز با این کار می خواست غرور رادوین را خرد کند.

فکر می کرد رادوین هنوز هم به او دل بستگی دارد. در صورتی که رادوین از همان اول هم ذره ای علاقه به او نداشت.

همه ی حرصش از آن بود که دلنازق صد خرد کردنش را داشته و از این بابت عصبانی بود و این خشمش را سر دستگاه ها خالی می کرد و با شدت بیشتری وزنه ها را بلند می کرد.

رادوین ترمز کرد. هر سه نفر نگاهی به نمای ساختمان انداختند.
رایان:

- همین جاست؟

راشا نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- آره، تو اس ام اس آقای شیبانی، آدرس درست همین جاست.

هر سه پیاده شدند. نگاهشان به تابلویی که سر در ساختمان نصب شده بود افتاد.

چندین تابلو کنار هم که هر کدام مختص به یکی از دفاتر موجود در ساختمان بود. بین آنها تابلوی دفتر آقای شیبانی هم قرار داشت. روی آن نوشته بود: «دفتر وکالت امیر شیبانی».

رادوین:

- ظاهراً که خودش، بریم تو.

وارد ساختمان شدند. راشا رو به پسرها گفت:

- بچه ها طبقه ی چهارمه.

رایان دکمه ی آسانسور را فشرد.

وارد دفتر شدند. منشی پشت میز نشسته بود. با دیدن پسرها لبخند بر لب سلام کرد.

رادوین خشک و جدی گفت:

- می تونیم آقای شیبانی رو ببینیم؟

منشی با صدای نازک و ظریفی گفت:

- شدن که می شه، ولی قبلا وقت گرفته بودید؟

راشا خندید و گفت:

- مگه اومدیم مطب دکتر که باید وقت بگیریم؟ قبلا هماهنگ شده شما بگو

بزرگوار اومده خود آقای شیبانی در جریان هستن.

منشی چشم هایش را باریک کرد و با ناز گوشی را برداشت.

- الو، آقای شیبانی سه تا آقا اومدن می گن بزرگوار هستند و با شما کار دارن...

بله... باشه چشم.

گوشی را گذاشت. از جا بلند شد و با دست به اتاق اشاره کرد. با همان لبخند

و صدای ظریف که کمی ناز هم چاشنی اش شده بود، گفت:

- بفرمایید، آقای شیبانی منتظرتون هستند.

هر سه بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتند. منشی روی صندلی نشست و

نگاه پر از حسرتی به پسرها انداخت.

دخترها هم داخل اتاق منتظر نشسته بودند. پسرها با دیدنشان لبخند شیطن

آمیزی بر لب نشانده، ولی خیلی زود لبخندشان محو شد.

بعد از سلام و احوال پرسى که از جانب پسرها گرم و از جانب دخترها سرد بود، آقای شیبانی به اصل موضوع پرداخت.

آقای شیبانی با لبخند رو به شش نفر، گفت:

- اول از همه ازتون ممنونم که درخواستم رو قبول کردید.

دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گرده کرد:

- من تمام اسناد و مدارک مربوط به ویلا رو جمع آوری کردم و باید به اطلاعاتتون برسونم که دیگه کاری نمونده. با دفترخونه ی اسناد رسمی هم هماهنگ کردم. اگر مایل باشید همین فردا صبح می ریم اون جا. با امضای برگه های اسناد شش دانگ به نامتون می شه و این جوری خیال هر دو طرف هم راحت می شه.

تایا تک سرفه ای کرد و گفت:

- من حرفی ندارم. فردا صبح چه ساعتی؟

آقای شیبانی:

- راس ساعت یازده. در ضمن این رو هم باید بگم با توجه به این که، این ویلا جزء ارثیه ی طرفین محسوب می شه من توی این مدت کارهای اداری و قانونیش رو انجام دادم. البته با توجه به اختیارات کاریم که در حوزه ی اختیاراتم بوده و اون هم وکالت آقای کیهانی ست. برای همین کار ورثه ی آقای کیهانی تماما انجام شده.

رو به پسرها ادامه داد:

- سه دانگ ویلا فردا می خواد به نام شما بشه. این جا باید به من بگید که می

خواید این سه دانگ به نام کدوم یک از شما آقایان بشه؟

هر سه نگاهی به هم انداختند. هیچ کدام جوابی نداشتند، ولی رادوین جدی رو به آقای شیبانی گفت:

- هر یک دانه از ویلا به نام هر کدام از ما زده بشه، این جوری کاملاً منصفانه ست، درسته؟

آقای شیبانی لبخند زد و سرش را تکان داد:

- درسته، شما هم درست همون تصمیمی رو گرفتید که دختران آقای کیهانی گرفتند.

پسرها با تعجب به دخترها نگاه کردند. آنها هم هر کدام یک دانه به نامشان می شد.

آقای شیبانی:

- البته من چون وکیل آقای کیهانی بودم کارهاشون به من محول شده بود و مشکل قانونی وجود نداشت، ولی با این حال چون از قصد شما آقایون خبر نداشتم شاید کارهای مربوط به شما یه روز عقب بیفته، ولی من دوست و آشنا توی دفترخونه دارم. نهایتش فردا کارها رو انجام می دم. شما شش نفر لطفاً پس فردا راس ساعت یازده صبح دفترخونه باشید. موافقید؟

این بار ترلان گفت:

- چاره ی دیگه ای نیست. فقط سریع تر کارا انجام بشه بهتره. چون ما مدتی رو می خوایم تو ویلا بگذرونیم و نهایت سه روز دیگه حرکت می کنیم.

آقای شیبانی آرام خندید و گفت:

- با این حساب معلومه که از ویلا خوشتون اومده درسته؟

تارا لبخند زد و گفت:

- اوه چه جورم! فوق العاده ست، ولی در ورودی ویلا قفل بود نتونستیم بریم داخل.

آقای شیبانی:

- بله، زمانی که ویلا به نامتون شد و تکلیف ارث و ورثه ی پسران آقای بزرگوار مشخص شد، کلید بهتون داده می شه.
رایان گفت:

- یعنی اگر بخوایم داخلش رو ببینیم این اجازه رو نداریم؟
آقای شیبانی:

- اجازه که دارید، منتها کلید زمانی بهتون داده می شه که ویلا تکلیفش مشخص بشه. می فهمید که چی می گم؟
رایان سرش را تکان داد و گفت:

- بله، کاملاً متوجه هستم.
آقای شیبانی رو به دخترها گفت:

- پس نهایت تا سه روز دیگه توی ویلا اقامت می کنید؟
تائیا:

- بله.

آقای شیبانی:

- خوبه، تا اون موقع تکلیفش مشخص شده.
ترلان:

- این جووری بهتره، لااقل با خیال راحت می ریم. واقعا جای با صفایی بود.

آقای شیبانی با تکان دادن سر حرف ترلان را تایید کرد.

رو به پسرها گفت:

- شما چه طور؟

راشا با لبخند جواب داد:

- نه ما فعلا نمی ریم، قرعه انداختیم به اسم خانما افتاد. فعلا مجبوریم بی

خیال بشیم. همیشه خانما مقدم ترن.

با این حرف به تارا نگاه کرد. تارا که کاملاً متوجه ی منظور راشا شده بود،

پشت چشم نازک کرد و رویش را برگرداند.

آقای شیبانی:

- درک می کنم. به هر حال ویلا امکاناتش جداست ولی در اصل هیچ دیواری

این دو ویلا رو از هم جدا نکرده و در این صورت اگر هر شش نفر بخواین تو

ویلا باشید هیچ استقلالی ندارید و مطمئناً هیچ کدوم راحت نیستید.

تانیاسررش را تکان داد و گفت:

- درسته، ما هم واسه ی همین مخالف بودیم.

رادوین آرام خندید و با لحن خاصی که فقط پسرها از آن سر درمی آوردند

گفت:

- دقیقاً حق با شماست خانم کیهانی، به هیچ عنوان کار درستی نیست، ما هم

این رو قبول داریم.

دخترها به تک تک پسرها نگاهی انداختند، ولی آنها بدون این که تغییری در

حالت صورتشان بدهند فقط لبخند می زدند و چیزی نمی گفتند.

بالاخره کارهای ویلا انجام شد و حالا هر شش نفر صاحب آن جا بودند.
دخترها در تکاپوی بستن چمدان ها و جمع کردن لوازم مورد نیازشان بودند که
زنگ در به صدا در آمد.

تارا:

- این موقعِ روز کیه؟

ترلان به طرف آیفون رفت.

ترلان:

- کیه؟

- باز کن دختر.

ترلان با چشمانی پر از تعجب به تانیا و تارا نگاه کرد. تانیا جلو آمد و گفت:

- کیه ترلان؟

ترلان سرش را تکان داد و توی گوشی گفت:

- بفرمایید تو عمه خانم.

دکمه ی در باز کن را زد و گوشی را گذاشت.

تارا با تعجب گفت:

- این دیگه این جا چه کار می کنه؟!

ترلان:

- من چه می دونم، فقط همین رو کم داشتیم.

تانیا به طرف در رفت و گفت:

- من عصر می خواستم برم خونه اش و بهش بگم داریم می ریم. اتفاقا این جور بهتر شد که خودش اومد.

در را باز کرد. عمه خانم عصا زنان به طرف ساختمان می آمد. تانیا به طرفش رفت و با لبخند سلام کرد. عمه خانم سرد و خشک جواب داد. تانیا زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا برود.

وارد ساختمان شدند. تارا و ترلان سلام کردند که عمه خانم با همان لحن سردش جوابشان را داد. تانیا کمک کرد روی مبل بنشیند. هر سه در سالن نشستند.

تانیا با لبخند رو به عمه خانم گفت:

- چه عجب عمه خانم، واقعا تعجب کردیم.

عمه خانم همراه با نیش کلامش گفت:

- آره خب، بایدم تعجب کنید. مگه این که کارتون داشته باشم اون طرفا پیداتون بشه، وگرنه حتی زورتون میاد یه تلفن بزنید.

ترلان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- این حرفا کدومه عمه خانم! خب هر کدوم از ما مشغله ی خودش رو داره.

یک ماه دیگه دانشگاهمون شروع می شه. فعلا تعطیلاتیم ولی داریم خودمون رو آماده می کنیم.

خانم بزرگ با عصا به تارا اشاره کرد:

- اینا درس و دانشگاه دارن تو چی؟ تو چه بهونه ای داری؟

تارا لبخندی به پهنای صورت زد:

- من که از اینا بیشتر سرم شلوغه. از صبح بیدار می شم باید غذای تک تک حیوانات رو بدم. نونو، پولکی، آفتاب، سمندر، شکوفه، م...

عمه خانم دستش را بالا آورد، با توپ و تشر گفت:

- بسه بسه، دختر تو خجالت نمی کشی با این سنت داری یه باغ وحش رو اداره می کنی؟ این جا طویله ست یا خونه؟ من به سن تو بودم دو تا شکم زائیده بودم، همسنان تو خونه ی شوهراشون دارن بچه داری می کنن، اون وقت تو این جا واسه خودت باغ وحش راه انداختی خجالت نمی کشی؟
تارا که به اوج عصبانیت رسیده بود با صورتی سرخ از خشم ولی لحنی آرام گفت:

- عمه خانم الان که تو عصر حجر زندگی نمی کنیم. دخترای به سن من عشق و حالشون رو خونه ی پدر و مادرا شون می کنن نه این که برن خونه ی شوهر کهنه ی بچه آب بکشن. کی خواست شوهر کنه شما هم یه چیزی می گیدا.
در ضمن نگهداری از حیوانا طویله داری نیست. من بهشون علاقه دارم.
عمه خانم نگاه بدی به او انداخت:

- بهشون علاقه داری؟ دختر حیا کن این چه حرفیه می زنی؟ کدوم آدم عاقلی به حیوان علاقه مند می شه که تو شدی؟
تارا بلند خندید:

- عمه خانم منظور من اون علاقه نبود، یه حس دیگه ست.
تانیا و ترلان با لبخند سرشان را پایین انداختند. عمه خانم نگاهی به هر سه انداخت:

- خوشم باشه! نه، می بینم که خیلی خوب تربیت شدید. کارتون به جایی

رسیده که به حرفای منی که بزرگترتونم می خندید، آره؟

تانیا سریع گفت:

- نه عمه خانم سوء تفاهم نشه، ما منظوری نداشتیم، فقط...

عمه خانم:

- خیلی خب، نمی خواد ماست مالیش کنید. خیلی خوب فهمیدم منظورتون

چی، اصلا من واسه ی چیز دیگه ای اومدم این جا.

رو به تانیا با اخم گفت:

- دختره ی چشم سفید واسه چی به روهان جواب رد دادی؟

تانیا با شنیدن اسم روهان ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- شما از کجا می دونید؟!

عمه خانم:

- دیروز مادرش بهم زنگ زد و همه چیز رو گفت، ولی این رو هم گفت که

روهان دست بردار نیست و هنوز هم می گه که تو رو می خواد.

ترلان دخالت کرد:

- خیلی بیخود کرده که تانیا رو می خواد. تانیا هیچ علاقه ای بهش نداره. پسره

عجب رویی داره ها.

تارا هم دخالت کرد و گفت:

- آره واقعا، تهدید می کنه، تازه بعدش هم پا می شه میاد خواستگاری.

عمه خانم با صدای بلند گفت:

- ساکت شید ببینم. شماها به چه حقی دخالت می کنید؟ مگه اون پسر چی کم داره؟ آقا، تحصیلکرده، سرشناس و پولدار، خانواده ی اسم و رسم دار. پدرتون هم خیلی دوستش داشت. یه کارخونه ی بزرگ داره که صد نفر زیر دستش میان و می رن.

تانیا با حرص گفت:

- پس اون همه ک*ث*ا*ف*تکاری که تو زندگیش کرده چی؟ مهسا رو یادتون رفته؟

عمه خانم:

- نه یادم نرفته. دختره خودش رو از قصد آویزونِ روهان کرده بود. دخترای این دوره حیا رو خوردن آبرو رو انداختن جلو گریه. مشکل از دختره ست که با ناز و عشوهِ خودش رو انداخته بود به روهان، وگرنه با پول دهنش بسته نمی شد. ترلان:

- یعنی دختره اگر آویزون بود پسره هم باید هر غلطی دلش خواست بکنه؟
عمه خانم:

- مرده، تا حدی می تونه خودش رو نگه داره. زن این قدر تو ناز و عشوهِ ماهره که صد تا مرد رو روی یه انگشتش می تونه بچرخونه. دلیلی نداره بگید روهان آدم بدیه و لیاقت تانیا رو نداره.

تانیا پوزخند زد:

- واقعا استدلال جالبی دارید، ولی قانع کننده نبود.

عمه خانم:

- از بس غُدی دختر. اون پسر همه جوړه خاطرت رو می خواد، دیگه ناز کردند چیه؟

تانیا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- عمه خانم من احترام شما رو دارم، بزرگترم هستید درست، پدرم ما رو به شما سپرده بازم درست، ولی خودم اختیارِ کارا و تصمیماتم رو دارم. می گم به روهان علاقه ای ندارم و به هیچ وجه هم نمی خوام باهاش ازدواج کنم و این رو بدونید روی حرفم هم می ایستم.

عمه خانم با عصبانیت عصایش را به زمین زد:

- ساکت شو دختر، به چه جراتی تو روی من می ایستی؟

تانیا:

- گفتم که من همه جوړه احترامتون رو نگه می دارم، ولی بذارید خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

عمه خانم:

- این قدر بی صاحب نشدی که بذارم همچین بازی با زندگیت بکنی.

رو به ترلان گفت:

- تانیا با روهان ازدواج می کنه، تو هم با فرامرز پسر شیبانی.

ترلان معترضانه گفت:

- !! عمه خانم این چه حرفیه؟ تانیا می تونه واسه خودش تصمیم بگیره ولی من باید بهتون بگم نه از ریختِ فرامرز خوشم میاد، نه از صداش، نه از

کاراش، نه از خودش و شخصیت شُل و ولش، از هیچی این آدم خوشم نمیاد. برعکس تا سرحد مرگ ازش بیزارم.

عمه خانم صداش را بالاتر برد:

- خیلی پرو شدی ترلان. مگه فرامرز چی کم داره؟ سر به زیر و نجیبه.

تارا خندید:

- آره، از بس سر به زیره که وقتی داره تو خیابون راه می ره هزار بار با تیر چراغ

برق و سطل آشغالای کنار خیابون تصادف می کنه. یه بار هم با کله شیرجه

زده بود تو جوی. از بس این بشر سر به زیره ماشالله!

تانیا و ترلان خندیدند، ولی عمه خانم از خشم سرخ شده بود.

عمه خانم:

- شماها لیاقت همچین پسرایی رو ندارید. روهان اون همه متّ شخص و آقا،

فرامرز هم با اون همه نجابت و سر سنگینی! واقعا که، باید از خداتون هم

باشه.

تانیا جدی گفت:

- ما از خدامون نیست عمه خانم که اونا رو به هم سری انتخاب کنیم، ولی از

خدامونه یه ذره، فقط یه ذره به ما که برادرزاده هاتون هستیم اهمیت بدید و برای

آینده مون نگران باشید.

عمه خانم:

- چه طور چنین حرفی رو می زنی؟ من اگر برای آینده تون نگران نبودم نمی

گفتم با روهان و فرامرز ازدواج کنید. می گفتم صبر کنید بترشید آخرش سبزی

فروش سر کوچه هم رغبت نمی کنه نگاتون کنه چه برسه بیاد خواستگاری.

ترلان:

- به هر حال ما فعلا قصد ازدواج نداریم. اگر هم داشته باشیم با این دو تا موجود ناشناخته نداریم.

عمه خانم با حرص از جا بلند شد و ایستاد. در حالی که به عصایش تکیه کرده بود مثل همیشه خشک و جدی رو به دخترها گفت:

- من حرفام رو باهاتون زدم. به مادر روهان هم گفتم که تانیا فکراش رو می کنه. بهتره بیشتر روی سرنوشت و آینده ات فکر کنی.

تانیا با اخم جواب داد:

- لطفا هیچ قولی بهشون ندید عمه خانم. روهان بالا بره، پایین بیاد من در جواب درخواستش فقط می گم نه. پس بهتره این قدر خودش رو خسته نکنه و به این امید نداشته باشه که به روز نظرم عوض می شه. در ضمن ما فردا حرکت می کنیم و مدتی رو توی ویلای بهشت می مونیم. هم حال و هوامون عوض می شه هم این که یه مدت از این همه فکر و مشغله دور می مونیم.

عمه خانم *م*س* تقیم به او زل زد و گفت:

- ویلای بهشت دیگه کجاست؟

تارا:

- همون ویلایی که بابا در موردش تو وصیت نامه گفته بود. ما اسمش رو گذاشتیم بهشت.

عمه خانم سرش را تکان داد:

- پسرای بزرگوار چی؟ موافقن؟ نکنه اونا هم می خوان بیان؟

ترلان گفت:

- نه اونا نمیان. بهشون هم گفتیم. فقط ما سه تا توی ویلا می مونیم.

عمه خانم:

- خوبه. اتفاقا می رید اون جا به مدت فکرتون رو آزاد می کنید شاید سرتون

به سنگ خورد فهمیدید روهان و فرامرز بهترین مورد برای ازدواج با شماها

هستن. رفتید اون جا بیشتر در موردشون فکر کنید.

تانیا برای این که به بحث خاتمه دهد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

عمه خانم:

- چند وقت می مونید؟ راستی نعمت رو هم با خودتون ببرید خوبیت نداره

سه تا دختر تنها تو ویلا بمونند.

ترلان گفت:

- شاید یک یا دو ماه. بستگی داره. در مورد نعمت هم باشه بینیم چی می شه.

عمه خانم نگاهی به هر سه انداخت و به طرف در رفت.

هر سه به دنبالش رفتند.

تانیا:

- ناهار پیشمون می موندید، چه عجله ایه.

عمه خانم:

- ناهار نمی خوام، به اندازه ی کافی ازم پذیرایی کردید.

ترلان:

- از ما ناراحت نباشید عمه خانم، خب به ما هم حق بدید دیگه.

عمه خانم:

- چه حقی؟ این که بذارم با آینده تون بازی کنید؟
 عمه خانم پشتش به دخترها بود. تانیا با چشم به ترلان و تارا اشاره کرد که دیگر چیزی نگویند.

عمه خانم را تا پشت در باغ همراهی کردند. راننده در ماشین را برایش باز کرد. عمه خانم نشست. از پنجره ی ماشین رو به دخترها گفت:

- حوا ستون با شه چی بهتون گفتم. خوا ستید برید نعمت رو حتما با خودتون ببرید. زود هم برگردید. روی موضوع روهان و فرامرز هم فکراتون رو بکنید. وقتی برگشتید با خانواده هاشون حرف می زنم.

تانیا و ترلان مجبور شدند به نشانه ی تایید حرف های عمه خانم سر شان را تکان دهند.

این بار تانیا گفت:

- باشه عمه خانم، شما هم مواظب خودتون باشید.

عمه خانم پاسخی نداد و به راننده اشاره کرد حرکت کند.

بعد از این که ماشین از پیچ کوچه گذشت هر سه نفس هایشان را بیرون فرستادند و تارا گفت:

- با توپِ پُر اوامده بودا!

ترلان خندید:

- آره می خواست مجبورمون کنه همین الان شناسنامه هامون رو بگیریم دستمون و بریم محضر عقد کنیم.

تانیا:

- بریم تو، همین جوری سیخ ایستادیم وسط کوچه. کلی کار داریم.
هر سه رفتند تو.

تانیا در نرده ای را با کلید باز کرد. ماشین را داخل بردند و پیاده شدند. هر کدام چمدان خودش را از ماشین بیرون آورد. تانیا کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به اطراف انداخت. ترلان نفس عمیقی کشید. تارا لبخند بر لب به اطرافش نگاه می کرد.

تارا:

- عجب جای باحالیه، اصلا نمی شه ازش چشم برداشت.

ترلان چمدانش را کشید و گفت:

- بیرونش رو که قبلا زیارت کردیم، بریم توش رو هم رویت کنیم.

تانیا و تارا هم دنبال ترلان چمدان هایشان را کشیدند و به طرف ویلا رفتند.

تانیا:

- مطمئنم داخلش صد برابر خوشگل تر از بیرونشه.

کلید را در قفل چرخاند. درش باز شد. قدم به داخل گذاشتند. تارا دستش را

جلوی صورتش تکان داد و گفت:

- یه کم دم داره، نه؟

تانیا پنجره ها را باز کرد:

- آره، معلوم نیست چند وقته درش باز نشده، هوای داخلش گرفته ست.

ترلان ملافه های روی مبل و صندلی ها را برداشت:

- عجب خاکی هم روی اثاثیه نشسته. یه خونه تکونی توپ افتادیم بچه ها.

تارا دو تا سوت زد و گفت:

- کارِ دو سوته آبجی، می کنیمش عینهو دسته ی گل.

بعد از زدن این حرف گوشه ی شالش را جلوی دهانش بست و دستانش را به هم زد:

- بسم الله، ما که رفتیم اهل کاراش بیان جلو.

شروع کرد به صندلی ها رو جا به جا کردن. تانیا و ترلان هم به کمکش رفتند و خانه در عرض سه ساعت تمیز و مرتب شد.

نمای داخلش از رو به روی یک سالن نسبتاً بزرگ پر از میز و صندلی و مبل هایی با طرح و رنگ های متنوع بود. سمت راست سه تا در و سمت چپ یک در قرار داشت. آشپزخانه اش اُپن بود که درست گوشه ی سمت چپ سالن قرار داشت. دری هم که سمت چپ بود در حمام و دستشویی بود که حمام از طریق یک در صاف و کاملاً شیشه ای مجزا شده بود.

داخل حمام وان و سرویس بهداشتی قرار داشت. دستشویی، هم فرنگی بود و هم ایرانی.

داخل آشپزخانه، همه جور وسایل مورد نیاز، دیده می شد. ترلان یخچال را تمیز کرد و به برق زد.

تارا:

- باید امروز بریم خرید پُرش کنیم.

تانیا روی میز غذاخوری دستمال می کشید، در همان حال گفت:

- آره واسه خونه هم چند تا خِرت و پرت لازم داریم. همه رو امروز می خریم.
ترلان تو یه لیست از چیزایی که لازم داریم تهیه کن.
ترلان سرش را تکان داد. تانیا بسته ی ساندویچ ها را روی میز گذاشت و گفت:

- خوبه ساندویچ نون و پنیر و خرما با خودم آوردم، وگرنه ناهار هم نداشتیم بخوریم.
تارا:

- دمت گرم ولی امروز رفتیم بیرون آدرس و شماره تلفن چند تا رستوران و پیتزایی رو بگیر. به دردمون می خوره.
تانیا:

- باشه، همین کار رو می کنم.
ترلان:

- بچه ها به نظرتون یه درِ دیگه پشت درِ نرده ای بذاریم بهتر نیست؟
تانیا با تعجب گفت:
- چه طور؟!
ترلان:

- آخه اگر بخوایم تو باغ آزادانه بیایم و بریم نمی شه. من صبح ها نمی تونم لباس بسته تنم کنم بعد برم نرمش، توی تاپ و شلوارک ورزشی راحت ترم.
تارا هومی کرد و گفت:

- آره راست می گه، باید یه فکری واسه اش بکنیم.
تانیا سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، امروز رفتیم بیرون ترتیش رو می دم. می گم فردا یکی بیاد در رو کار بذاره.

ساندویچ هایشان را خوردند. از قبل اتاق هایشان را مشخص کرده بودند. بعد از خوردن غذا هر کدام با خستگی به اتاق هایشان رفتند و خوابیدند.

دو روز بعد.

ساعت دوازده شب بود. رادوین و رایان و راشا هر سه جلوی ویلا ایستاده بودند. هر سه با چشمانی پر از تعجب به در ویلا نگاه می کردند.
رایان با شک گفت:

- بچه ها اون سری این در، این جا بود؟

رادوین دستی به در کشید و گفت:

- نه بابا من یادمه، این جا نبود. یه در نرده ای بود.

راشا هم جلو آمد و درحالی که به اطراف ویلا نگاه می کرد گفت:

- حتما دخترا این رو گذاشتن ما نتونیم بریم تو، ترسیدن شبونه قصد کنیم بیایم ویلا.

رادوین پوزخند زد و گفت:

- آره راست می گی، چون ما هم کلید ویلا رو داریم.

راشا با لبخند به دیوار اشاره کرد و گفت:

- یه پسر خوب وقتی دید در باز نمی شه چه کار می کنه؟

رادوین و رایان لبخند بر لب گفتند:

- از دیوار می ره بالا.

راشا در هوا بشکن زد و گفت:

- ایول یکی صد امتیاز از داش راشا دریافت کردید، حالا بیاید قلاب بگیرید

من برم بالا در رو باز کنم.

رایان:

- من می رم، شماها قلاب بگیریدین.

راشا:

- فکرش از من بود پس من می رم.

رادوین:

- خیلی خب، شماها هم وقت گیر آوردید؟ راشا تو برو.

رادوین قلاب گرفت، راشا هم بالا رفت. با یک حرکت دستانش را به لبه ی

دیوار گرفت و خودش را بالا کشید.

رادوین کنار رفت. راشا روی دیوار نشست. نگاهی به باغ انداخت و آرام گفت:

- کسی تو باغ نیست، چراغا هم خاموشه، حتما لالا کردن.

رایان با حرص گفت:

- برو در رو باز کن، واسه من آمار می دی؟ معلومه این موقع شب همه خوابن.

زود باش تا یکی نیومده.

راشا آرام پایین پرید و در را باز کرد. رادوین و رایان هم وارد شدند و در را

بستند. آهسته آهسته به طرف ویلای خودشان می رفتند که چراغ ویلای

دخترها روشن شد. هول شده بودند، دنبال مکانی می گشتند تا مخفی شوند.

رایان سریع پشت بوته های گل پرید و سرش را خم کرد. رادوین و راشا هم پشت سرش دویدند و درست پشت رایان مخفی شدند.

در ویلا باز شد. تارا یک شال روی شانه اش انداخته بود. توی بالکن ایستاد و اطراف را نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. بوی عطر گل یاس مشامش را پر کرد. همان موقع صدای خش خشی از پشت بوته ها شنید. نگاهش را به سمت چپ چرخاند. چیزی ندید، ولی صدای خش خش دوباره به گوشش خورد. لبانش را تر کرد و گفت:

- کی اون جاست؟!

پسرها نگاهی به هم انداختند. صدای پای تارا را شنیدند که به آن طرف می آمد.

رایان پچ پچ کنان گفت:

- حالا چه غلطی کنیم؟ داره میاد این طرف.

رادوین:

- متوجه ما نمی شه. نترسید، فقط تکون نخورید.

ولی تارا م*س*تقیم به همان سمت می رفت.

یک دفعه راشا با صدای نسبتا بلندی گفت:

- میومیومیو.

رایان و رادوین لبخند زدند. رایان آرام گفت:

- ایول، ادامه بده.

راشا چند بار دیگر پشت سر هم صدای گربه را تقلید کرد.

تارا با ذوق گفت:

- ای جـونـم، قربونت برم چه صدای نازی داری تو!
چشم هایشان گشاد شد. راشا با ذوق، خیلی خیلی آرام گفت:
- با من بودا! می گه قربونت برم. جون من صدا رو حال کردید. دختر کُشه
لامصب.

رایان پوزخند زد و آهسته گفت:

- آره توی میو میو کردن حریف نداری. فقط دیگه ادامه نده تا فکر کنه اون گربه
رفته.

رادوین:

- وگرنه میاد و تا پیداش نکنه ول کن نیست.

تارا دوباره گفت:

- پیشی، پیشی خوشگله، رفتی؟

راشا با لبخند آروم گفت:

- ببین ندیده می دونه من خوشگلم.

رایان:

- احمق جون با گربه ست نه با تو!

راشا:

- خب اون فکر می کنه من گربه ام، ولی خودم که می دونم نیستم، اون فکر
می کنه مهم نیست چون منو ندیده، همین که خودم می دونم مهمه، چون
خودم از خودم مطمئنم.

رادوین خندید و آرام گفت:

- جونِ رادوینِ خودت فهمیدی چی گفتی؟

راشا هم آهسته خندید:

- قسم می خورم آره.

رایان:

- همون قسم خوردی فهمیدم.

رادوین:

- بچه ها دیگه چیزی نگید تا دختره متوجه ی ما نشه، بره.

راشا:

- ما که داریم آروم حرف می زنیم. از پیچ پیچ هم آروم تر.

رادوین:

- در هر صورت باید مراقب باشیم.

هر سه سکوت کردند. صدای قدم های تارا را شنیدند که دورتر می شد. هر سه

از پشت بوته ها به آن سمت نگاه کردند. تارا به طرف ویلا می رفت. نگاهی به

اطراف انداخت که پسر ها سرهایشان را دزدیدند، بعد از آن هم صدای در ویلا

را شنیدند. هر سه نفس هایشان را بیرون دادند و ایستادند. این بار آهسته تر از

قبل به طرف ویلا رفتند و بعد از این که رادوین در را باز کرد وارد شدند.

فصل هشتم

دخترها لباس ورزشی شان را پوشیده بودند. می خواستند در باغ نرمش کنند.

تارا:

- می گم خوب شد نعمت رو با خودمون نیاوردیم. می خواستیم یه مدت دور و برمون شلوغ نباشه اون وقت عمه خانم می گفت نعمت رو هم ببرید.

تانیا زیپ لباسش را بست و گفت:

- آره خونه رو هم نمی شد به امان خدا ول کرد.

تارا لبانش را جمع کرد:

- دیشب بد خواب شده بودم. جام عوض شده بود خوابم نمی برد، رفتم تو بالکن. وای بچه ها عجب هوایی بود! پاک، مطبوع. حال کردم خداییش.

ترلان:

- پس رفتی شبگردی. من که سرم به بالشم نرسیده خوابم برد.

تانیا:

- منم همین طور، خیلی خسته بودم. از بس دیروز راه رفته بودم پاهام ناله می کرد.

تارا با لبخند گفت:

- اوخی! دلم برای این همه ناله، کباب شد.

تانیا با لبخند به بازویش زد و گفت:

- شیطون.

تانیا گرمکن و شلوار ورزشی سفید، به تن داشت. ترلان هم تاپ و شلوارک آبی با کلاه لبه دار به رنگ آبی تیره، تارا هم تیشرت آستین بلند چسبان ورزشی به رنگ نارنجی کم رنگ با شلوار هم رنگش. یک سوت هم به گردنش آویزان بود.

تانیا و تارا هم، کلاهشان را روی سر گذاشتند. تانیا رفت از داخل یخچال بطری های آبشان را بیاورد. تارا پشت پنجره رفت و نگاهی به باغ انداخت. چشمانش گرد شد، با دهانی باز به پسرها نگاه می کرد که هر سه در باغ می دویدند. چشمانش را بست و باز کرد. نه، خودشان بودند. بهت زده گفت:

- بچه ها بیاید ببینید بیرون چه خبره!

ترلان سریع کنارش ایستاد:

- ببینم مگه چی شده؟!

با دیدن پسرها تعجب کرد:

- اینا این جا چه کار می کنن؟!

تانیا کنارشان ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. با تعجب گفت:

- مگه کلید داشتن؟! در رو که عوض کرده بودیم، چه طور اومدن تو؟!

ترلان پوزخند زد:

- هه، نگاشون کن چه ریلکس دارن واسه خودشون ورزش می کنن.

تانیا کلاهش را مرتب کرد:

- بریم ببینیم این جا چی می خوان؟

نگاهی به ترلان انداخت:

- برو لباست رو عوض کن بیا.

ترلان سرش را تکان داد. این بار گرمکن، همراه با شلوار طوسی رنگی به تن کرد.

هر سه از ویلا خارج شدند و روی بالکن ایستادند. رادوین سوت می زد،
پسرها هم در یک خط ایستاده بودند و ورزش می کردند.

تانیا از همان جا داد زد:

- آهای، اون جا چه خبره؟

پسرها برگشتند و با دیدن دخترها لبخند خاصی روی لبانشان نشست. دخترها
از پله ها پایین آمدند و رو به روی پسرها ایستادند.

ترلان:

- با اجازه ی کی وارد ویلا شدین؟

رادوین پوزخند زد و گفت:

- با اجازه ی خودمون.

تانیا:

- خیلی بیجا کردید. مگه قرار نشد تا ما توی ویلا هستیم این ورا پیداتون نشه؟
رایان ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- بله قرعه انداختیم که به اسم شما افتاد، ولی اون قرار روزمانی گذاشتیم که
ویلا به ناممون نشده بود. نه الان که هر کدوممون یک دانگ به نامشه.

تارا:

- چه ربطی داره؟ حرف زدید مرد باشید سر حرفتون وایسید.

راشا با همان لبخند گفت:

- توی مَرَدِیمون که شک نکن. شنیدی رایان چی گفت؟ اون موقع که اون
حرف روزدیم ویلا روی هوا بود و ما هیچ تکلیفی نداشتیم، ولی الان ویلا سه

دانگش مالِ ماست و هر وقت که بخوایم می تونیم بیایم توش. حرفیه؟

تانیا با حرص گفت:

- بهتره هر چه زودتر از این جا برید وگرنه زنگ می زنه پلیس بیاد و محترمانه بیرونتون کنه. با وجود شما ما این جا آزاد نیستیم.

رادوین خشک و جدی گفت:

- ما رو از پلیس نترسون خانم. پلیس هم بیاد مدرک نشونش می دیدم که این ویلا سه دانگش مال ماست. بازم دستتون به جایی بند نیست که بخواید ما رو بیرون کنید. ما توی ویلای خودمون هستیم کاری هم به شما نداریم.

ترلان با پوزخند گفت:

- نه تورو خدا یه کاری هم داشته باشید. تعارف نداریم که! حالا چی می شد دو ماه دیرتر می اومدین تو ویلاتون؟

این بار رایان گفت:

- چرا شما دو ماه دیگه نمیاید؟

تارا گفت:

- چون ما زودتر اومدیم.

راشا:

- صف نونوایی نیست خانم. زود اومدی که اومدی. اصل اینه که ما هم اومدیم و می خوایم بمونیم. قصد رفتنم نداریم.

ترلان دست به سینه گفت:

- یعنی هیچ راهی نداره دیگه، نه؟

رایان ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نه.

ترلان:

- خیلی خب، حالا که می‌خواین بمونید این رو بدونید ما هم از این جا تکون نمی‌خوریم. همین الان یه دیوار بین ویلا ها می‌کشیم هر کی تو ویلای خودش. مثل دو تا همسایه. چه طوره؟

پسرها نگاهی به هم انداختند.

رادوین گفت:

- اوکی، خیلی هم خوبه. من امروز یا فردا جورش می‌کنم. دخترها موافقت کردند و به داخل ویلا برگشتن.

پسرها با خوشحالی دستانشان را به هم زدند.

راشا:

- همینه. بالاخره روشن کم شد.

رایان با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- فکر کردن ویلا تمام و کمال متعلق به خودشونه. باور کنید اگر نمی‌اومدیم دیگه راهمونم نمی‌دادن. هنوز نیومده در ویلا رو عوض کردن دیگه چه کار می‌خواستن بکنن بماند.

رادوین به طرف ویلا رفت:

- بی خیال، فعلا که کشیدن کنار، باید به فکر دیوار باشیم.

راشا و رایان هم دنبالش رفتند.

راشا:

- حالا دیوار رو از کجا جور کنیم؟

رایان:

- من می گم توری بکشیم. هم کم خرجه هم بی دردسر. چه طوره؟

رفتند داخل. رادوین گفت:

- اتفاقا منم تو فکر همین بودم. فعلا باید برم باشگاه. عصر که برگشتم در

موردش حرف می زنیم.

بساط صبحانه را آماده کردند و مشغول شدند.

نمای داخلی ویلای پسرها هم کاملاً شبیه به ویلای دخترها بود. فقط طرح و

رنگ و نوع وسایل با هم متفاوت بود.

دخترها با حرص روی صندلی آشپزخانه نشستند و تارا گفت:

- آکه هی! اینا دیگه چی از جونمون می خوان؟

ترلان:

- خیر سرمون گفتیم یه مدت واسه خودمون عشق و حال می کنیم، تنها و

راحت. حالا زد و سر خر از راه رسید. نه یکی، نه دو تا، سه تا.

تانیا با حرص گفت:

- نشونشون می دم. فکر کردن چی؟ هه! با تهدید هم نمی کشن کنار. بهشون

می گیم برید دو ماه دیگه بیاید، می گن نه، ویلا سه دانگش واسه ما ست پس

همین جا می مونیم شما برید. عجب رویی دارن!

تارا با خشم محکم زد روی میز که ترلان و تانیا از جا پریدند.

ترلان زد به بازویش و گفت:

- ای! مگه مرض داری تو؟ ترسیدم.

بلند خندید:

- ببخشید جو گیر شدم.

تانیا با خنده گفت:

- می گن آدم رو برق بگیره جو نگیره، حکایتِ توست.

هر سه خندیدند.

تارا نفسش را بیرون داد و گفت:

- چچی می شد تمام ویلا واسه خودمون می شد؟ اون وقت دیگه این همه

مزاحم دور و برمون نبود.

ترلان:

- من که می گم به کاری کنیم سهمشون رو بفروشن. آی روشون کم می شه.

تانیا نُچی کرد و گفت:

- نمی شه. مگه نمی بیند چه طور سه دانگشون رو به رُخ می کشن؟ فکر نکنم

به این راحتی بشه راضیشون کرد.

تارا:

- حالا ما می گیم، شاید قبول کردن.

تانیا:

- من که می گم قبول نمی کنن. اینایی که من دیدم جون به عزرائیل نمی دن

چه برسه به خونه.

هر سه خندیدند.

بعد از صرف صبحانه رادوین سوار سمند سفید رنگش شد و از ویلا خارج شد.

رایان و راشا داخل ویلا بودند.

رایان در حالی که دکمه ی بلوزش را می بست از اتاقش بیرون آمد. راشا با تلویزیون ور می رفت.

رایان نگاهی به او انداخت و گفت:

- چه کار می کنی؟

راشا:

- می خوام شبکه ها رو بیارم. سیم آنتن بهش وصله ولی نمی دونم چرا کار نمی کنه.

رایان:

- خیلی وقته کسی بهش دست نزده، حتما خراب شده. راستی تو مگه امروز کلاس نداری؟

راشا همون طور که کانال های تلویزیون را امتحان می کرد، گفت:

- نه، امروز چهارشنبه ست. می دونی که چهارشنبه ها کلاس ندارم.

رایان:

- آره راست می گی، یادم نبود. خیلی خب من دارم می رم. فعلا.

راشا فقط سرش را تکان داد. رایان از خانه خارج شد. ماشینش که یک ال نود نقره ای بود، آن طرف باغ پارک شده بود.

سریع سوار شد و راه افتاد.

را شایقی کرد و کنار نشدست. شبکه ها همچنان برفکی بودند. هنوز با چم و خم این جا آشنا نبود. از ویلا خارج شد. کسی در باغ نبود. از پله ها پایین رفت. رویش را به طرف ویلا کرد و کمی عقب رفت.

نگاهی به پشت بام انداخت. روی پشت بام هر دو ویلا آردواز قهوه ای تیره کار شده بود و نمای زیبایی به ویلا بخشیده بود. چشمگیر و جذاب.

کمی که عقب رفت آنتن را دید. حالا دنبال راهی می گشت تا بتواند به روی پشت بام برود. نگاهی به اطراف انداخت. نردبان بلند چوبی، درست کنار دیوار زیر درختان بود. لبخند زد و به طرفش رفت.

نربان را بلند کرد و به طرف ویلا رفت. آن را مماس با لبه ی پشت بام قرار داد. وقتی از محکم شدنش مطمئن شد از آن بالا رفت و به سختی روی سقف ایستاد، ولی به خاطر شیبدار بودنش نتوانست تعادلش را حفظ کند و سریع نشست و دستانش را به کناره های پشت بام گرفت. نفسش در سینه حبس شده بود آن را بیرون داد.

سینه خیز به سمت آنتن رفت. کمی نگاهش کرد و بعد از کلی بازرسی فهمید سیم آنتن از همین قسمت انتهایی قطع شده است. فقط کافی بود سر دو پیچ را محکم به هم وصل کند. به خاطر شل شدنش باعث شده بود سیم از داخل آنتن خارج شود.

کارش که تمام شد همان طور سینه خیز عقب عقب رفت. وقتی به لبه ی پشت بام رسید سرش را کج کرد تا نردبان را ببیند ولی اثری از آن نبود.

با تعجب و چشمان گرد شده نگاهی به پایین انداخت. نربان افتاده بود، ولی مطمئن بود محکم‌ش کرده است. پس چه طور افتاده بود؟ همین باعث تعجبش شده بود!

زمزمه کرد:

– هه! دِ بیا! خر بیار و باقالی بار کن. حالا من این بالا چه غلطی بکنم؟

«تارا»

حوصله ام حسابی سر رفته بود. آه، خیر سرمون اومدیم این جا تنها باشیم صفا کنیم، این سه کله پوک افتادن بیخ ریشمون. شانس نداریم کلا! رفتم پشت پنجره بینم بیرون وایلا چه خبره؟ وایلا در امن و امانه یا نه. یکیشون جلوی وایلا ایستاده بود نگاش می کرد. چهار چشمی زل زده بودم بهش بینم می خواد چه کار کنه.

به این ور و اون ورش نگاه کرد تا این که رفت اون پشت مشتتا. یعنی می خواد چه کار کنه؟

چند لحظه نگذشته بود که دیدم نردبون به دست برگشت سر جاش. نردبون رو گذاشت لبه ی پشت بوم و رفت بالا.

یه فکری به سرم زد. ناخودآگاه لبخند نشست روی لبام.

نگاهی به ترلان و تانیا انداختم. تانیا که داشت کتاب می خوند. ترلان هم با موبایلش ور می رفت. موقعیت رو مناسب دیدم و جیم شدم بیرون.

نردبون یه نمه سنگین بود ولی کی به این چیزاش کار داره؟ به من می گن
تارا.

یه کم زور زدم و هلش دادم تا این که افتاد. با ذوق تو جام پریدم بالا.
دستم رو زدم به هم و انگار که دارم خاکش رو می تکونم در همون حال به
پشت بوم نگاه کردم و گفتم:

- حالا می خوام بینم چه طوری می تونی بیای پایین.
کناری ایستادم تا ببینم چی می شه. مطمئنا صحنه ی فوق العاده تماشایی می
شه.

چند دقیقه گذشت که دیدم داره عقب عقب میاد. نگاهش که به جای نردبون
افتاد تعجب کرد. هنوز متوجه ی من نشده بود.

تا این که رفتم جلو و رو به روی بالکن ایستادم. این بار متوجه ی من شد.
ریلکس د ستام رو زده بودم زیر ب*غ*لم و خون سرد نگاهش می کردم. با دیدن
من انگار فهمید قضیه از چه قراره.

- تو، این جا چه کار می کنی؟

طلبکارانه گفتم:

- اومدم هوا خوری. باید جواب پس بدم؟

- نه نمی خواد. حالا که اومدی نردبون رو بذار سر جاش.

- کدوم نردبون؟

به پایین اشاره کرد و گفت:

- مگه کور رنگی داری؟ جلو پات رو یه نیگا بندازی می بینش.

بدون این که پایین رو نگاه کنم گفتم:

- فرض کن دیدمش، که چی؟

با حرص گفت:

- که چی نداره بذارش می خوام بیام پایین.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- متاسفانه نمی شه، خیلی سنگینه زورم بهش نمی رسه.

لبخند نشست روی لباش، تعجب کردم. گفت:

- چه طور وقتی داشتی می نداختیش زورت بهش رسید الان نمی رسه؟

چاخان نکن بذارش سر جاش.

اخم کردم و گفتم:

- اولاً مواظب باش چی می گی، دوما انداختنش راحت بود، برداشتش به اون

راحتیا نیست. اگر می شد این کار رو نمی کردم.

- خب مگه مرض داشتی که انداختیش؟

با این حرفش آتیشی شدم و گفتم:

- حالا که این طور شد همون بالا بمون تا حالت جا بیاد، می خواستم کمکت

کنم ولی...

پرید وسط حرفم و گفت:

- خیلی خب خانم چرا جوش میاری؟ من غلط کردم خوب شد؟ اون نردبون

رو بذار دیگه نمی تونم این لبه رو نگه دارم.

با بدجنسی گفتم:

- نه کمه، در ضمن کی بود می گفت تو مردیمون شک نکن؟ خب جنابِ مرد این عضله ها که فقط واسه ی خوشگلی نیست. مقاومت کن شاید یکی اومد کمکت.

با صدای ناله ماندی گفت:

- بالاخره که میام پایین.

گارد گرفتم:

- بیای که چی؟

- که هیچی، که درد بی دوا و درمون، که زهر هلاهل، که یکی نیست بگه آخه راشای بی شعور می داشتی وقتی کسی تو خونه بود می اومدی آتن رو درست می کردی. دِ آخه از این ضعیفه ها که کاری برنمیداد.

- هوی به ما می گی ضعیفه؟

- فعلا که با توام. مگه ضعیفه نیستی؟

- معلومه که نه.

با شیطنت گفت:

- دِ نه دِ، اگر ضعیفه نبودی که می تو زستی یه نردبون رو جا به جا کنی. دیدی حق با منه؟

حالا فهمیدم نقشه اش چیه، پوزخند زدم و گفتم:

- با این حرفا خر نمی شم جناب، همون بالا بمون تا عین چمن سبز کنی آخرش شاید گل هم دادی.

یه دفعه یه کلاغ قارقار کنان از بالای سرش رد شد و روی لباسش کار خرابی کرد. وای با دیدن این صحنه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.

نگاش کردم صورتش با حالت چنندش جمع شده بود و چپ چپ به لباسش نگاه می کرد. درست روی شونه اش لک شده بود. صداس رو شنیدم که گفت:

- آه آه، همین رو کم داشتم. ببین چه به روز لباسم آورد. ای تف به روت کلاغ بد صدا. خاک تو اون سرت. دِ آخه ادب هم خوب چیزیه. هر جا که رسیدی خودت رو خالی نکن شاید یه بدبخت بی نوایی مثل من این بالا گیر افتاده یه ضعیفه ای هم اون پایین ایستاده هر هر می خنده. تا الان داشتم به حرفاش می خندیدم ولی تا گفت ضعیفه یه سنگ ریزه از روی زمین برداشتم پرت کردم سمتش و گفتم:

- همون بهتر که اون بالا بمونی کلاغا رنگیت کنن. روز خوش جنابِ مرد. مرد رو با حرص گفتم. بچه پر رو! عجب رویی داشت، ولی حقشه. آیی قربونِ اون کلاغه برم که به موقع سر رسید. بهتر از این نمی شد. با سرخوشی رفتم تو ویلا.

راشا که دید چاره ای جز پریدن ندارد. آرام آرام خودش را به پایین سُر داد، ولی کنترلش را از دست داد و به سرعت لیز خورد. به موقع لبه ی پشت بام را

گرفت. آویزان شده بود و با پایش دنبال ستون می گشت، ولی ستون با او فاصله داشت.

مجبور بود بپرد. نفس عمیقی کشید و به پشت سرش نگاه کرد. جای مناسبی بود و فاصله اش هم زیاد نبود. با یک حرکت پرید. دستانش را روی زمین گذاشت و نفس حبس شده اش را بیرون داد. عرق کرده بود. نگاهی به ویلای دخترها انداخت و با حرص لب هایش را روی هم فشرد. بعد از آن هم وارد ویلا شد.

تمام مدت تارا پشت پنجره نامحسوس نگاهش می کرد.

تانیا رو به تارا که مرتب لبخند می زد، گفت:

- چته تو؟ همچین شنگول می زنی.

تارا با ذوق دستانش را به هم زد و گفت:

- وای تانیا یه کاری کردم کارستون.

ترلان خندید:

- چه کار کردی آلستون؟

تارا با هیجان اتفاقات درون باغ را برای دخترها تعریف کرد. به روی لبانشان لبخند نشست.

ترلان:

- ایول کارت حرف نداشت. بالاخره یکیشون دُمش قیچی شد.

تانیا گفت:

- خب آره، این بلا و بیشتر از اینا حقشونه ولی نکنه یه وقت بخوان تلافی کنن؟

تارا پشت چشم نازک کرد و گفت:

- خیلی غلط کردن، اگر به فکر تلافی بیفتن یه پاتکی بهشون می زنم که تا عمر دارن یادشون نره.

پسرها سر میز نشسته بودند و شام می خوردند. راشا در مورد موضوع امروز توی باغ به پسرها چیزی نگفته بود. مطمئن بود با بیان اتفاقات پیش آمده حتما مورد تمسخر رایان قرار می گیرد. کلا این جور مواقع ترجیح می داد سکوت کند.

رادوین که از موضوع پارتی و مهمانی آخر هفته ای که رایان به آن دعوت شده بود با خبر بود سکوت بینشان را شکست و رو به رایان گفت:

- فردا پنجشنبه ست. پارتی می ری؟

رایان که در حال جویدن لقمه اش بود چند لحظه بی حرکت ماند. یک قُلپ آب خورد و گفت:

- مجبورم برم.

رادوین سرش را تکان داد و گفت:

- فقط مراقب باش کار دست خودت ندی. یه وقت م*س*ت و پاتیل نشی و بعدش...

رایان خندید و گفت:

- نه بابا حواسم هست، بار اولم که نیست. داش رایان رو دست کم گرفتیا.
راشا لقمه اش را قورت داد و گفت:
- کاری به دست کم گرفتن یا نگرفتن نداره که، ولی بخور نوش جونت جای منم بخور.
- رایان با شیطنت گفت:
- چی؟
- راشا هم شیطان شد. ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- آب سنگولی.
- هر سه خندیدند.
- رایان گفت:
- شماها هم می اومدید خوش می گذشت.
- رادوین:
- نه ما بیایم کجا؟ اولاً که دعوت نشدیم، دوماً تو که می دونی من سرخود جایی نمی رم.
- راشا:
- ولی من سرخود همه جا می رم. خواستی یه ندا بده سه سوته حاضر می شم.
- رادوین اخم کرد و گفت:
- لازم نکرده. رایان تنها می ره.
- راشا:
- خب مگه چیه؟ می ریم دور هم عشق و حال می کنیم.

رادوین سرش را تکان داد:

- منکرِ عشق و حالش نمی شَم، ولی من تصمیم دارم خودمون یه مهمونی ترتیب بدیم. همه ی بر و بچ رو هم دعوت کنیم.

رایان و راشا با خوشحالی نگاهش کردند که رایان گفت:

- دمت گرم، کارِت درسته. خوراکی و غذا و کلا تتقلاتش با من.

راشا دستش را بالا برد:

- منم بر و بچ رو خبر می کنم.

رایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

- خسته نشی یه وقت؟

راشا آدای دخترها را درآورد و انگشتانش را خیلی ظریف در هم گره کرد. چند

بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

- نه ج*ی*گ*ر. مگه نمی بینی تازه ناخونام رو سوهان کشیدم، خراب می

شه. دلت میاد؟

رایان با خنده گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن خرس گنده.

راشا به رادوین اشاره کرد و آرام گفت:

- خرس که اینه. من یه چیز دیگه بودم.

رادوین چپ چپ نگاهش کرد که راشا سریع گفت:

- از نظر هیکل می گم بابا. ماشاالله بر و بازوت تو حلقم! چی ساخته

لامصب!

رادوین خندید:

- تو هم یه کم ورزشات رو سنگین کنی می شی مثل من.

راشا:

- نه دستت درد نکنه، اون بار پدرم رو درآوردی. تا یک هفته راه رفتنم مثل موج فرستادن موقع ر*ق*ص تکنو شده بود. همه تو خیابون چپ چپ نگام می کردن. میوه ی من با لطافت و ظرافت بیشتر و بهتر جور درمیاد.

رایان از پشت میز بلند شد که در همان موقع صدای زنگ اس ام اس گوشی اش در فضای آشپزخانه پیچید. موبایلش روی میز بود تا خواست آن را بردارد راشا زودتر این کار را کرد و سریع از جایش بلند شد.

رایان می خواست گوشی را بگیرد ولی راشا دستش را بالا برده بود و نمی گذاشت.

رایان با حرص گفت:

- بده من گوشی رو. راشا پوستت رو می کنم. گوشی رو بده.

راشا با خنده گفت:

- نه نمی شه. تا نفهمم کی اس فرستاده بهت نمی دم.

رایان:

- مگه تو فضولی؟ بده من بهت می گم.

از دستش در رفت:

- آره تو فکر کن فضولم. پس بذار به کارم برسیم دیگه.

رادوین با خنده از جا بلند شد و دنبالشان رفت. راشا و رایان دنبال هم می کردند. در آخر راشا فرار کرد توی یکی از اتاق ها و در را قفل کرد.

رایان محکم زد به در و گفت:

- را شا در رو باز کن. به خدا دَماری از روزگارت دربیارم که خودت حظ کنی.

اِس رو خوندی نخوندیا! راشا بهت می گم باز کن. راشا!

صدای راشا بلند از توی اتاق به گوششان رسید:

- به به، بین کی اس داده؟ هانی جونتِه! بذار بینم چی فرستاده.

رایان که نفس نفس می زد و سرخ شده بود یه مشتِ محکم به در زد و گفت:

- مگه این که دستم بهت نرسه راشا.

راشا خندید و گفت:

- برسه هم کاری نمی تونی بکنی. گوش کن بین دوست دختر نازنیت چی

فرستاده.

با لحنی آرام و با احساس گفت:

- «بین غمگین، بین دلتنگ دیدارم

بین خوابم نمی آید، بیدارم

نگفتم تاکنون اما کنون بشنو

تو را بیش از همه، من دوست می دارم

رایانم قرارِ فردا شبمون رو فراموش نکنی عزیزم. مشتاقانه منتظرم ببینمت.»

رایان با کف دست به پیشانیش زد:

- دِ نخون لعنتی! اون غلط کرد با تو.

راشا بلند خندید:

- به من چه؟ هانی جون عاشقت شده، خِفَتِ منو می چسبی؟

رادوین با لبخند کنار رایان ایستاد و به راشا گفت:

- بیا بیرون بسه دیگه.

راشا:

- نه کجا پیام؟ تازه می خوام جوابِ اس رو بدم.

رایان که به اوج عصبانیت رسیده بود گفت:

- راشا خیریت نکنی.

محکم زد به در و ادامه داد:

- دیوونه چیزی نفرستی. باز کن این در رو تا حالت کم.

راشا:

- آهان، فرستادم. گوش کن ببین خوبه؟ «هانی جونم منم بی صبرانه

مشتاق دیدارت هستم. برای فردا شب لحظه شماری می کنم خانمی. حسابی

خوشگل کنیا. می خوام وقتی می بینمت ضربان قلبم به اوج برسه. شبت بخیر

عزیزم.» پسندیدی داش رایان؟

رایان با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و به جانِ در افتاد. رادوین هر

کاری می کرد تا او را آرام کند، نمی شد. هم خنده اش گرفته بود و هم از دست

راشا حرص می خورد.

یک دفعه در باز شد و رایان تا به خودش بیاید راشا از زیر دستش فرار کرد.

رایان دنبالش دوید. آخر هم از پشت یقه اش را گرفت و روی زمین پرتش کرد.

هر دو برادر با هم گُشتی می گرفتند. راشا می خندید و رایان با حرص به او

ضربه می زد. البته ضربه هایش این قدر درد ندا شت ولی جوری بود که تمام

حرصش را خالی کند.

راشا با خنده گفت:

- بدبخت گوشت داغون شد.

رایان با خشم گفت:

- به درک، حال تو رو بگیرم روحم شاد می شه ج*ی*گ*م حال میاد. همین

بسه.

راشا:

- پس روح شاد و یادت گرامی.

رایان:

- مرض! می گُشمت.

راشا با خنده در حالی که دست های رایان را سفت چسبیده بود، گفت:

- بیچاره از بس عَقدِ ای هستی. باشه بزن عقده هات خالی شه.

رایان محکم تر به او ضربه زد که صدای آخش درآمد ولی هنوز می خندید.

رادوین جلو آمد که از هم جدای شان کند ولی را شاد ستش را گرفت و کشید.

رادوین کنارش افتاد. حالا هر سه با هم گُشتی می گرفتند و می خندیدند.

راشا در حالی که حوله اش را دور گردنش انداخته بود از دستشویی بیرون آمد.

صورتش را خشک کرد و رو به رایان که سرش توی گُوشی اش بود، گفت:

- تترسِ اِس ندادم.

رایان:

- می دونم، دارم جوابِ اِس هانی رو می دم.

راشا با ذوق گفت:

- جونِ من؟ چی براش فرستادی؟

رایان با اخم سرش را بلند کرد و گفت:

- بازه *و*س مِشت و مال کردی؟

راشا قولنج گردنش را شکست و گفت:

- نه قربون دستت. دیگه تا یک ماه مِشت و مال نمی خوام. حسابی کوبیده شدم.

رایان با لبخند گفت:

- حقیقه.

راشا:

- باشه حقمه. فقط جونِ من بگو چی فرستادی؟

رایان:

- نگم خوابت نمی بره نه؟

راشا:

- نه.

رایان:

- نه و نکمه. هیچی، گفتم فردا شب میام.

راشا عین لاستیک که بادش خالی شده باشد لبانش را آویزان کرد و گفت:

- همین؟ نه قربون صدقه ای، نه فدات بشمی، هیچی؟

رایان با اخم گفت:

- نه اینا رو بگم واسه چی؟ همین که می گم میام کافیه.

راشا به طرف اتاقش رفت و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ دختره خوشگله، پولداره، عاشقت هم که هست، دیگه ناز کردن نمی‌خواد که. دوستی بچسبش و لش نکن.

رایان:

- من می‌دونم دارم چه کار می‌کنم، توبه فکر خودت باش.

راشا در درگاه اتاقش ایستاد و با لبخند گفت:

- آخه تو، توی ما خر شانس تشریف داری. وگرنه من اگه از این شانس داشتم که الان این‌جا نبودم.

رایان خندید و گفت:

- پس کجا بودی؟

راشا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- وَرِ دلِ یارِ خوشگل و پولدارم یا این که الان نامزد بودیم بهم زنگ می‌زد می‌گفت: «دوستت دارم عشقِ من. خوب بخوابی زندگیم. بدون تو می‌میرم. خوابِ منو ببینی. از دور می‌ب*و*سمت آرامشِ من. صدات نباشه من خوابم نمی‌بره. لحظه لحظه‌ی من خوشه با تو و...»، بقیه اش هم سانسوره نمی‌شه گفت.

رایان با خنده از جا بلند شد و گفت:

- هه، چه نچسبه این نامزدت. خب مثلِ آدم بگه شب بخیر.

محکم زد روی شانه‌ی راشا و ادامه داد:

- باور کن اگر این لاف ترکوندنا بعد از عروسی هم همین جور پا برجا و محکم می بود هیچکی نمی رفت محضر طلاق و بعدش هم جدایی.

راشا که شانه اش را می مالید گفت:

- قد شتر، دست زور گوریل، هیکل اورانگوتان، قیافه حالا میمون نه ته تهش وزغ، مگه غیر از اینه؟ شب بخیر.

سریع رفت تو اتاقش. رایان با لبخند گفت:

- داشتی نامزد عزیزت رو توصیف می کردی؟

راشا با خنده و صدای پر از شیطنتی گفت:

- نه، داشتم شرح حال یکی از داداشای گلم رو می دادم. می شناسیش؟

اسمش رایانه. نه از اون رایانه ها. از این رایان بیخود، بی مصرفا.

بعد هم بلند زد زیر خنده.

لبخند آرام آرام از روی لبان رایان محو شد. تازه متوجه ی معنا و مفهوم حرف

های راشا شده بود. با حرص زد به در و گفت:

- مرض، رو آب بخندی بی شعور. دارم برات راشا.

راشا:

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. لطفا جهت کپیدن هر چه سریع تر

اقدام فرمایید.

رایان ضربه ای با خشم به در زد ولی ناخودآگاه به روی لبانش لبخند نشست.

همیشه با کارهای راشا هم حرصش می گرفت و هم روحیه اش شاد می شد.

کلا راشا همیشه پر انرژی بود و اگر یک روز در خانه نبود و بین برادرانش

حضور نداشت خانه سوت و کور می شد و گویی روح و شادابی در فضای خانه جریان نداشت.

رادوین چون حسابی خسته بود زودتر از برادرانش به اتاقش رفته بود. رایان با یاد آوری مهمانی فردا شب لبخندش محو شد و نفسش را بیرون داد. دستی به گردنش کشید و به اتاقش رفت.

فصل نهم

رایان شیک و آماده از اتاقش بیرون آمد. یک بلوز اسپرت مشکی که قسمت چپ آن درست روی نیمی از سینه و شانه طرح های زیبایی از خطوط طوسی و سفید کار شده بود. کت اسپرت مشکی و شلوار جین هم به رنگ مشکی تیش را بی نقص نشان می داد. جذاب تر از همیشه به چشم می آمد. موهایش را به سمت بالا داده بود و طره ای از موهای جلوی صاف به روی پیشانیست ریخته بود.

رادوین در سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. راشا هم در آشپزخانه بود. رادوین با دیدن رایان و آن سر و تیپ سوت کشید و گفت:

- اوهو! کی می ره این همه راه رو. چه تپیی به هم زدی.

رایان لبه های کتش را در دست گرفت و چرخید. با ژستی خاص ایستاد و گفت:

- چه طوره؟

صدای راشا را از پشت سرش شنید:

- بیست، خفن دختر گُش شدی. کوفت بشه.

رایان همزمان برگشت که یه حس سرما و خیزی را روی قسمت سینه اش حس کرد. لیوان آب یخی که در دستانِ راشا بود تمامش روی لباس رایان پاشیده شده بود.

رایان دستانش را از هم باز کرد و با حرص زیر لب گفت:

- چه غلطی می کنی؟ بین چه به روزم آوردی! آه.

راشا که هول شده بود تندتند گفت:

- اوه اوه شرمنده، داشتم واسه رادوین آب می آوردم یهو برگشتی و...

رایان:

- حالا من چه طوری به این مهمونی کوفتی برم؟

رادوین از همون جا گفت:

- مگه همین یه دونه تیشرت رو داری؟ برو یکی دیگه بپوش.

رایان رو به رادوین گفت:

- چی می گی تو؟ این تیشرت با این کت سته.

راشا:

- خب یه ست دیگه بپوش. مثلاً تیشرت و کتِ طوسی.

رایان با نوک انگشت زد به پیشانی راشا و گفت:

- آئی کیو. دارم می رم پارتی شبونه. برای اولین بار تو مهمونی این دختره و

باباش حضور دارم. نمی خوام تیمم عین بچه دبستانیا باشه. تو که می دونی من

روی این چیزا حساسم. دِ آخه چرا حواست رو جمع نمی کنی تو؟

به طرفش خیز برداشت که راشا هم فرار کرد رفت کنار رادوین ایستاد.

راشا:

- ای بابا. به من چه؟ تا پارتی یک ساعت دیگه مونده. اصلاً درش بیار می ندازیم لب بالکن خشک می شه. تابستونه دیگه یه باد بهش بخوره خشکه.
رادوین:

- راست می گه درش بیار این کولی بازیا رو هم بذارید کنار.
رایان در همون حال که کتش را درمی آورد، گفت:
- می خواستم یک ساعت زودتر حرکت کنم که سرِ ساعت اون جا باشم.
لااقل زودتر هم برگردم خونه. آخه فاصله ی خونشون با این جا زیاده.
با یک حرکت که موهایش هم از حالت آراسته خارج نشود تیشرت را از تنش درآورد، پرت کرد تو ب*غ*ل راشا و گفت:
- برو بندازش لب تراس.

راشا هم تیشرت را پرت کرد تو ب*غ*ل رادوین و تند تند با صدای زنانه گفت:
- آخ آخ دیدی چی شد؟ خاک به سرم غدام سوخت.
بعد سریع از جا پرید و به آشپزخانه رفت. رایان و رادوین به این حرکت را شا می خندیدند.

رادوین تیشرت را پرت کرد تو ب*غ*ل رایان و گفت:
- خودت ببر بنداز. این قدرم دست دست نکن دیرت می شه.
رایان با حرص گفت:
- به درک. ای کاش می شد نرم. دِ آخه اینم شانسه من دارم؟ ات باید هانی دختر شهسواری از آب درمی اومد.
رادوین:

- حقیقه، تا تو باشی سریع وا ندی.

رایان به طرف در رفت و گفت:

- وا کجا بود؟ دختره سیریش بازی در آورده. هنوزم بینمون چیزی نیست. هر

چی هست از طرفِ اونه نه من.

بعد هم رفت بیرون.

یه رکابی جذب مردونه به رنگ مشکی تنش بود.

عضله های مردانه و ورز شکاری اش به زیبایی به رخ کشیده می شد. با اون

شلوار جین و موهای آراسته چون مُدلی جذاب می درخشید.

«ترلان»

تانیای و تارا خوابیده بودن. همیشه عصرای می خوابیدن ولی من عادت نداشتم.

دیگه چیزی تا تاریک شدن هوا نمونه بود ولی همچنان خواب بودن. دلم می

خواست برم بیرون یه کم هوا بخورم. والا تو خونمون آزادتر از این جا بودیم.

بین این به قول تارا «سه کله پوک» بد جور گیر افتادیم.

اول رفتم پشت پنجره تا بیرون رو به دید بزنم که اگر مزاحما نبودن بعد برم تو

باغ. پرده رو زدم کنار و نگاهی به اطراف انداختم. چ ششم چرخوندم. نگام افتاد

به یکیشون که روی بالکن ایستاده بود.

اوهـــــو! اینو باش، چه هیکیلی!

یه بلوز تو دستاش بود که اول تکونش داد بعد هم انداختش رو تراس. نگاهی

به باغ انداخت و دستاش رو برد بالا. انگشتاش رو تو هم گره کرد و برد پشت

سرش. به بدنش کش و قوسی داد و دستاش رو آورد پایین.

لام صب عجب هیکلی داره. عضله ها رو دا شته باش. با اون ژستی که گرفته بود شده بود عین مدل هایی که عکسشون روی مجله های مد و زیبایی هست. مردان خوش هیکل و جذابی که با رکابی جذب و شلوار جین عکساشون روی جلد و صفحات مجله ها چاپ شده بود.

اینی که من می دیدم حتی از اونا هم صد پله خوشگل تر و با حال تر بود. خوب که اطرافش رو رویت کرد رفت تو ویلا.

آروم در ویلا رو باز کردم و رفتم بیرون. یه نقشه ای تو سرم بود که اگر تا پای عملی شدنش پیش می رفت کلی حال می کردم. واقعا اون صحنه دیدن داره. واسه ی این که از پنجره منو نبینن سرم رو خم کرده بودم. همون جورى تند، خودم رو رسوندم به تراس. تیشرت رو از لب تراس برداشتم و عین برق به طرف ویلا دویدم. وقتی در رو بستم نفس نفس می زدم. پشتم رو چسبوندم به در و چشمم رو بستم. یه نفس عمیق کشیدم که آروم بشم. با صدای تارا تو جام پریدم.

تارا:

- چرا نفس نفس می زنی؟! سگ دنبالت کرده؟! اصلا چرا پشت در ایستادی؟! با اخم گفتم:

- آه، هی چرا چرا نکن. صبر کن بهت می گم. فعلا تا متوجه نشده باید کار این تیشرت رو بسازم.

تارا با تعجب نگام کرد. از سیر تا پیاز نقشه ام رو برایش گفتم.

یه لبخند شیطننت آمیز نشست روی لباش و آروم گفت:

- ایول عجب فکری، منم باهاتم.

- تانیا هنوز خوابه؟

تارا:

- آره، اون رو بی خیال، نقشه رو بچسب.

نشستم روی مبل و تیشرت رو تو دستم فشردم، رو به تارا گفتم:

- برو بیارش، زود باش تا دیر نشده.

تارا:

- باشه باشه، الان میارم. تو انباریه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، تو یه جعبه ی چوبیه. کنار جعبه ابزار.

تارا سریع رفت. به تیشرت نگاه کردم. گرفتمش بالا. خوشگل بود. مشکی که

روی قسمت شونه و سینه اش خط های طوسی و سفید کار شده بود. بوی

ادکلنش داشت خفه ام می کرد. ناخودآگاه به بینیم نزدیکش کردم و بو کشیدم.

اوووم، عجب بویی! خاک بر سرش که این قدر خوش سلیقه ست.

تارا اومد. پلاستیک رو از دستش گرفتم و بازش کردم. نگام که بهش افتاد یه

لبخند شیطانی زدم. خودش بود. با همین کارش رو می سازم.

بچه پر رو، واسه من این جا، جا خوش کردن؟ خوبه قرعه انداختیم که به نام

ما افتاد. بازم زبونشون شیش متر درازه! واسه ما سه دانگ، سه دانگ می کنن.

هه، نشونتون می دم. همچین که بفهمید یه من ماست چه قدر کره می ده.

تیشرتش روی قسمت سینه اش کمی خیس بود. تارا با اتو خشکش کرد. حالا

بهتر شد. دیگه وقت عملی کردن نقشه ام بود.

کارم که با تیشرت خوشگلش تموم شد از جام بلند شدم.

رو به تارا که کنارم ایستاده بود گفتم:

- تو برو تانیا رو بیدار کن دیگه شب شده. منم برم این رو بذارم سر جاش.

تارا:

- باشه، فقط مراقب باش نفهمن.

- حواسم هست.

تارا که رفت، منم از ویلا اومدم بیرون. گوشه ی تیشرت تو د ستام بود و خیلی

آروم به طرف ویلاشون رفتم.

خوبه تا الان دیوار نکشیدن وگرنه کارم سخت می شد یا اصلا غیر ممکن می

شد.

تیشرت رو خیلی آروم پهن کردم لب تراس و تند و سریع به طرف ویلای

خودمون دویدم.

این از این. وای که وقتی بپوشش تماشایی می شه.

رایان تیشرت را پوشید و در آینه به خودش نگاه کرد. نگاهش پر از رضایت بود.

وارد حال شد. رادوین نبود. راشا در حال نشسته بود و با گیتارش ور می رفت.

رایان هنوز قدم اول را به دوم برنداشته بود که تنش شدیداً خارش گرفت. اول

گردنش، بعد هم کمرش، شکم، بازو. کلافه شده بود.

دور خودش می چرخید و تن و بدنش را می خاراند. راشا با دیدن رایان گیتارش

را زمین گذاشت و بلند شد. مات و مبهوت به او نگاه می کرد که توی سالن

می دوید و در حالی که زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد تندتند به کمر و دست و گردنش دست می کشید.

راشا:

- بسم الله الرحمن الرحيم. رایان خوبی؟ جنی شدی؟ چرا همپین می کنی تو؟

رایان داد زد:

- وای راشا می خاره. همه جام می خاره. وای! آخ. آی آی. می خــــاره. دیوونه ام کرده.

راشا رفت جلو و گفت:

- یه جا وایسا بینم چی می گی. هی وول نخور. صبر کن. دست رایان را گرفت ولی آرام و قرار نداشت. صورتش سرخ شده بود.

راشا:

- چی شده آخه؟!

رایان:

- نمی دونم، همین که تیشرت رو تنم کردم این جوری شدم. وای راشا--ا می خاره. جون من این جای کمرم رویه کم بخارون. دستم نمی رسه.

راشا همون جور که می خندید پشت رایان رو از روی تیشرت می خاروند.

راشا:

- همین جا؟

رایان:

- آره آره، یه کم این ورترش هم هست. آی آی. اصلا همه جاش می خاره.

راشا با یه حرکت تیشرت رو از تن رایان درآورد. تموم تنش قرمز شده بود.

لبخند از روی لبان راشا محو شد. بُهت زده گفت:

- اوه اوه همه ی تنت سرخ شده. بپر تو حموم. یالله.

رایان بدون هیچ حرفی به طرف حمام دوید.

راشا نگاه مشکوکی به تیشرت انداخت. آن را از روی زمین برداشت و خوب

بازر سیش کرد. داخل تیشرت را نگاه کرد. با تعجب همه جای لباس را از نظر

گذراند. زیر لب زمزمه کرد:

- اینا دیگه چیه؟ مگه رو بالکن...

سریع از ویلا خارج شد. به لب تراس دست کشید. تمیز بود. نگاهی به اطراف

انداخت. سایه ای محور پشت پنجره ی ویلای دخترها دید.

برگشت تو. رایان در حالی که با حوله سرش را خشک می کرد از حموم بیرون

آمد.

رایان:

- وای راشا راحت شدم. دیگه کم مونده بود پوست تنم رو بکنم.

راشا با لبخند گفت:

- خداییش حق هم داشتی بگی تنم می خاره و پوستم داره کنده می شه.

رایان چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چه طور؟!

راشا گفت:

- فعلا برو حاضر شو بعد بیا بهت می گم.

رایان نگاهی به ساعت توی هال انداخت و گفت:

- فوقش یک ساعت دیرتر می رسم مهم نیست. من می رم حاضر شم.
موهایش را به همان حالت و مدل قبلی درست کرد. بلوز سفید. کت اسپرت
سفید و شلوار جین ضخیم سفید. این بار سر تا پا تیپ سفید زده بود. جذاب
تر از قبل دیده می شد.

کمی از ادکلنش را به زیر گردن و میچ دستش زد. کمی از آن به کف دستش زد
و چند بار روی صورت خود با کف دست ضربه زد.
از اتاق بیرون رفت. را شا همچنان با گیتارش مشغول بود. با دیدن رایان سوت
کشید و گفت:

- به به! داش رایان رو باش. یه پیشنهاد برات دارم. امشب پشت سرت یه
آمبولانس راه بنداز.
رایان خندید و گفت:

- چرا؟

راشا:

- چون کُشته مُرده هات زیاد می شن جناب.
رایان خندید و گفت:

- اینا رو بی خیال، اون موقع می خواستی یه چیزی بگی، چی بود؟!
راشا سرش را تکان داد و گفت:

- می دونی چی باعث شده بود تنت بخاره؟
رایان مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- چی؟!

راشا:

- پشم شیشه.

رایان با تعجب گفت:

- پشم شیشه؟! نه بابا پشم شیشه کجا بود؟! من فقط تیشترم رو انداختم لب

تراس، همین.

راشا:

- آره خب، ولی از بعدش که خبر نداری. پاتک خوردی برادر من.

رایان این بار با تعجب بیشتری گفت:

- پاتک؟! هیچ می فهمی چی می گی؟!

راشا با صدای ناله ماندی گفت:

- آره می فهمم. خوبم می فهمم، چون یکیش قسمت خودمم شده، ولی مثل

این که مال تو بدتر بوده. فعلا برو تا دیرت نشده. توی یه فرصت مناسب در

موردش حرف می زنیم.

رایان همون طور که به کتش دست می کشید به سمت در رفت و گفت:

- خیلی خب، پس من رفتم. امشب بدون شک دیرتر میام. خداحافظ.

راشا:

- اوکی، خوش بگذره.

رایان با لبخند از ویلا خارج شد.

«ترلان»

تموم مدت پشت پنجره کشیک می دادم ببینم چی می شه. ای کاش می شد تو خونه رو هم دید. تارا هم کنارم ایستاده بود، ولی تانیا داشت سریال می دید. توی هیچ شرايطی دست از سریال دیدن برنمی داشت. تارا آروم گفت:

- حتما الان تیشرت رو تنش کرده و حالا بخارون کی نخارون. لبخند زدم و گفتم:

- آره، فقط خدا کنه همون جوړی بیاد تو حیاط یه کم بهش بخندیم. در ویلا باز شد. چهار چشمی نگاش کردیم. ای بابا. اون یکی بود، داشت به لب تراس دست می کشید. تارا:

- انگار شک کردن، بین چه مشکوک به تراس نگاه می کنه.

- بی خیال از کجا می خوان بفهمن؟ تازه بفهمن مثلا چی می خواد بشه؟ تارا شونه اش رو انداخت بالا.

چند دقیقه دیگه گذشت. داشتیم ناامید می شدیم که بالاخره از ویلا اومد بیرون. خودش بود ولی با یه تیپ و سرو شکل جدید. خدایش تیپ سفید جذابترش می کرد.

تارا آروم گفت:

- اوهو! عجب تیپی زده. انگار باعث ثواب طرف شدیم. همون طور که با چشم دنبالش می کردم، گفتم:

- ولی حیف شد نتوانستیم بینیم بعد از پوشیدن تیشرت حال و روزش چه طور شده، اما از یه چیزی مطمئنم. حتما تنش کرده که بعد پشیمون شده و رفته تیش رو عوض کرده.

به تارا نگاه کردم. جفتمون لبخند زدیم و دستامون رو زدیم به هم.

- ایول اصلش همینه که حالشون گرفته بشه که شد.

هر دو خندیدیم. برگشتم تا بینم اوضاع بیرون در چه حاله که با دیدنش کُپ کردم. وای!

در ماشینش رو باز کرده بود و همون طور ایستاده بود. نگاهش م*س* تقیم به پنجره ی ویلا بود و از بد شانسی، منم صاف و صامت پشت پنجره ایستاده بودم.

خیره شده بود به من. هول شدم، تارا رو کشیدم کنار، خودمم چسبیدم بهش و پرده رو انداختم.

تارا که متوجه شده بود زد زیر خنده. یه دونه زدم به بازوش و با اخم گفتم:

- مرض، کجاش خنده داشت؟

همون طور با خنده گفت:

- خدا وکیلی همه جاش. پسره دیدت الان حتما می فهمه کارِ تو بوده.

با حرص گفتم:

- به درک، بذار بفهمه. هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

تارا بلندتر خندید. یه نگاه به خودم انداختم. یه تاپ صورتی با شلوارک هم رنگ خودش. البته شلوارم پیدا نشده بود ولی مطمئنا بالا تنه ام رو دیده.

خب ببینه. من که تو مهمونیا مجلسی می پوشم اینم روش.

ولی آخه الان تو این موقعیت؟

وای بی خیال، چیزی نشده که. آره واقعا چرا بیخود به خودم گیر می دم؟

همراه تارا کنار تانیا نشستیم.

شیش دانگ حواسش به سریالی بود که از تلویزیون پخش می شد.

«رایان»

ماشینم رو جلوی ویلای شهسواری پارک کردم. پیاده شدم و یه دست به کتم کشیدم.

در ماشین رو قفل کردم و به طرف ویلا رفتم. صدای آهنگ و موسیقی تا بیرون می اومد. عجب نفهمایی هستن. نمی گن صدا بیرون بیاد یهو یکی زنگ می زنه پلیسا می ریزن تو ویلا.

پولدار جماعت وقتی تا سر حد مرگ به عیش و نوشش برسه بی خیال همه چیز می شه. شهسواری و دخترش هم یکی از اونا.

زنگ رو زدم. در باز شد. آیفونشون تصویری بود. بدون شک فهمیدن منم. حدسم درست بود. چون تا پام رو گذاشتم توی حیاط ویلا، از دور دیدم دختر شهسواری داره به طرفم میاد.

از همون جا نگاهی بهش انداختم. یه پیراهن مجلسی فوق العاده باز و کوتاه به رنگ قرمز آتشین که معلوم نبود روش چه کار کرده بودن این قدر برق می زد.

از اون دور که می اومد برقش چشم رو می زد.

با حالت ناز و کرشمه، خرامان خرامان به طرفم می اومد. منم سرعتم رو کم کرده بودم.

درست رو به روم ایستاد. حالا می تونستم صورتش رو کامل ببینم. خودش رو تو آرایش غرق کرده بود. یه لبخند بزرگ هم روی لباش بود.

صدای نازک و ظریفش به گوشم خورد:

- سلام عزیزم. خیلی خیلی خوش اومدی، ولی چرا این قدر دیر کردی؟ تقریباً یک ساعت از مهمونی گذشته.

بازوم رو گرفت. چیزی نگفتم. همون طور که به طرف ویلا می رفتیم، گفتم:

- سلام، کاری برام پیش اومد تونستم پیام.

با ذوق بازوم رو فشار داد و گفت:

- بی خیال. وای رایان معرکه شدی. عجب تیپی زدی. مجلس بدون تو گرمایی

نداره. نمی دونم چرا تو که دیر کردی دماغ شدم و دیگه دو ست ندا شتم پارتی

رو ادامه بدم.

تو دلم بهش پوزخند زدم ولی روی لبام لبخند نشوندم و گفتم:

- من بار اولمه تو مهمونیای شما شرکت می کنم، پس چرا...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بذار بعد بهت می گم. فعلاً بریم تو که می خوام به همه ی دوستانم معرفیت

کنم.

تو دلم خندیدم و گفتم:

- وای که چه افتخاری نصیب من شده.

هه، دوستاش. حتما تو پر رویی از خودش کم ندارن.
 رفتیم تو. دیگه فی الواقع صدای موزیک کر کننده بود. تا حالا پارتی زیاد رفته
 بودم ولی این جا یه چیز دیگه بود.
 دم و دستگاهی چیده بودن بیا و ببین! تشکیلات و تزییناتشون حرف نداشت.
 صدام رو بردم بالا، طوری که توی اون بلبشو، بفهمه چی می گم، گفتم:
 - پدرت تو مهمونی نیست؟
 اونم بلندتر از من گفت:
 - نه، بابا حالش رو براه نبود، موند خونه.
 - مگه این جا خونتون نیست؟!
 بلند زد زیر خنده و گفت:
 - نه بابا، این جا ویلای منه. هر از گاهی مجردی توش پارتی می گیرم.
 فقط سرم رو تکون دادم. می دونستم خر پوله ولی نه تا این حد که یه ویلا به
 این بزرگی از خودش داشته باشه. حتما بیشتر از اینم داره. مفت چنگش.
 دارندگی و برازندگی مصداق این جور آدماست.
 این بار دستم رو گرفت. انگشتاش رو لا به لای انگشتام قفل کرد. هیچ حسی
 ندا شتم. جز این که، این دختره عجیب به نظرم مزاحمه. دوست داشتم دور و
 برم نباشه و تا می تونم از این پارتی لذت ببرم، ولی تا این گنه همین طور بهم
 چسبیده بود نمی تونستم حتی راحت نفس بکشم عیش و نوش که جای
 خودش رو داشت.
 منو برد یه گوشه از سالن که جمعیت زیادی دور هم نشسته بودند.

نیم نگاهی به سالن انداختم. همه ریخته بودن وسط و تند و گرم می
ر*ق* صیدن.

وای که چه حالی می ده. ای کاش می شد منم می رفتم بینشون، ولی قبلش
باید خودم رو گرم می کردم.

همین طور که داشتم تو دلم واسه خودم نقشه می کشیدم که چه کار کنم
امشب حسابی بهم خوش بگذره، رسیدیم و نگاهی به، رو به روم انداختم.
دختر و پسرای که تنگِ هم نشسته بودن.

هانی دستم رو به کم فشار داد و رو به جمعیت با صدای بلند گفت:

- خانما و آقایون ساکت چه قدر حرف می زنید شماها. مهمون ویژه ای که در
موردش بهتون گفته بودم بالاخره رسید.

با دست به من اشاره کرد و با ناز گفت:

- ایشون رایان جان هستند.

رو به جمعیت ادامه داد:

- اینا هم دوستانِ من.

آروم و سنگین رو به هم شون سر تکون دادم و اونایی هم که د ستا شون جلوم
دراز می شد باهاشون دست می دادم که اکثرشون هم دختر بودن با آرایش های
زننده.

دِ آخه یکی نیست بگه مجبورید؟ یه سری عین دلکخ خودشون رو درست
کرده بودن فقط یه توپ سرخ کوچیک کم داشتن بچسبونن نوک دماغشون. یه
سری هم، نگم بهتره. سیاه پوستای جنوب آفریقا از اینا سرتر بودن.

دنبال خوشگلین که نظر پسرارو جلب کنن؟ خب این جوری که پسر از دستشون فرار می کنن، ولی خب شاید فقط من این جوریم وگرنه چند تا پسر هم بینشون بود که بد جور به دخترا چسبیده بودن. آره دیگه اینام تو کفِ عشق و حالِ خودشونن.

به هانی نگاه کردم. باز این قیافه اش قابل تحمل تر بود. چشمان مشکِی، بینی که دست جراح زیباییش درد نکنه نصفش رو کنده بود انداخته بود دور فقط قد یه نخود باقی گذاشته بود، لبای گوشتی که حتما پروتز بود، گونه ی برجسته. کلا چی تو صورتش از خودش بود؟ باید صراحتا گفت هیچی. همراه هانی رفتیم یه گوشه ی خلوت. موزیک لایت شده بود. نشستیم روی صندلی. روی میز پر بود از انواع م*ش*ر* و*بات و نوشیدنی ها و چیپس و پفک.

با لبخند نگام کرد و گفت:

- چی می خوری عزیزم؟

بی تفاوت شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

- فرق نمی کنه.

هانی:

- اوکی، خودم برات انتخاب می کنم. از بهترین نوعش رو که مطمئنم بخوری می گی محشره.

یکی از شیشه ها رو برداشت. شامپاین بود. کمی تکونش داد. نگاهش شیطون بود. چوب پنبه رو برداشت مقدار زیادی از محتویات داخل شیشه همراه با گاز پاشیده شد بیرون. تو هوا تکونش می داد و می خندید.

لبخند زدم. همیشه عاشق این کار بودم، ولی این بار حوصله اش رو نداشتم
چون همه چیز به اجبار بود.

کمی برام ریخت، داد دستم. برای خودش هم ریخت. نزدیکم نشست. به
طوری که اگر کمی کج می شد می افتاد تو ب*غ*لم.

لیوانش رو زد به لیوان من و گفت:

- به سلامتی عشقم.

تو دلم گفتم:

- برو بابا دلت خوشه.

یه ضرب دادم بالا. اووو درجه یک بود. خوشم اومد. این بار خودم ریختم.
اون هنوز داشت مزه مزه می کرد. یه گیلان دیگه خوردم. معرکه بود. هنوز داغ
نشده بودم.

کتم رو درآوردم انداختم روی صندلی. دو تا از دکمه های بلوزم رو باز کردم.
دستم رو گذاشتم روی میز.

هانی یه چپیس از تو ظرف برداشت و جلوی دهنم گرفت. سرم رو چرخوندم و
نگاهش کردم. نگاهم تب دار شده بود. دهنم رو باز کردم.

هیچ وقت جوری م*س*م نمی کردم که از خود بیخود بشم. در حدی که
تعادل داشته باشم و هوشیار باشم.

خودش رو بهم چسبوند. داشتم آتیش می گرفتم. دلم می خواست تحرک
داشته باشم.

نفسش که به گردنم خورد نگاش کردم. چشماش خمار بود، ولی اون که چیز زیادی نخورده بود پس چرا حالت آدمای م*س*ت رو داره؟
بی خیالش شدم. برام مهم نبود. حال خوشم قابل توصیف نبود. تا این که هانی از جا بلند شد و دستم رو کشید.
هانی:

- بریم وسط یه کم گرمش کنیم. نظرت چیه؟
توی اون موقعیت این تنها آرزوم بود. برای همین بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و همراهش رفتم. درست وسط جمعیت در حال ر*ق*ص ایستادیم.
آهنگ همچنان لایت بود. این جوری که نمی تونستیم خودمون رو گرم کنیم.
البته من که داغ بودم، ولی توی ر*ق*ص یه چیز دیگه ست.
دستام رو دور کمرش حلقه کرد. خودش رو سفت به من چسبوند. حرارت تنش رو از روی لباس به خوبی حس می کردم.
آروم خودمون رو با آهنگ تکون می دادیم.
سرش رو گذاشت روی شونه ام و زمزمه کرد:
- تنت چه قدر داغه. حس خوبی دارم رایان.
خودم که حالم خراب بود با حرفای اون بدتر می شدم. به هیچ عنوان دو ست نداشتم حتی نزدیکش باشم، ولی توی اون حالت با این که حواسم کاملاً جمع بود کشش رو هم خیلی خوب حس می کردم.
یه دختر خوشگل تو ب*غ*لم بود که از قضا لوندی گری رو هم ماهرانه بلد بود.

توب*غ*لم خودش رو تکون می داد. از طرفی غریزه ی مردونه ام داشت آروم آروم بیدار می شد، ولی این رو نمی خواستم و برای همین جلوی خودم رو می گرفتم.

زیر گردنم رو بو کشید و با سرم*س*تی گفت:

- اوووم. می دونستی همیشه عاشق بوی عطر بودم؟ الان که از این فاصله دارم عطر پیراهنت رو همراه عطر تنت استشمام می کنم روی أبرام. وای رایان نمی تونی حالم رو درک کنی. عاشقتم.

کمرم رو سفت فشار داد. یه چیزی تو دلم فرو ریخت. یه حسی داشتم. انگار ضعیف کرده بودم. حالم یه جور خاصی بود. دست و پام شل شده بود و یه چیزی تو گوشم صدا می کرد.

هیچی نمی گفتم. فقط همراهیش می کردم. انگار اون منوبه ر*ق*ص هدایت می کرد نه من، اون منو تو دستاش داشت نه من. داشت باهام چه کار می کرد؟ رایان تسلیم نشو. خودت رو نگه دار مرد.

با یه حرکت خیلی آروم و پر از عشوه برگشت و پشتش رو به من کرد. دستام رو گرفت و از پشت خودش رو چسبوند بهم. دستام رو آورد جلو و تو هم گره کرد. از پشت کامل تو آغوشم بود.

چشمام خمار خمار بود. به زور باز نگهش داشتم. عجب شامپایی بود. این قدر غلیظ و قوی بود که منو تا این حد م*س*ت کرد؟ تا حدی که نتونم به هانی بگم خودت رو بکش کنار، دستم رو ول کن، نمی خوام این قدر خودت

رو بهم بچ سبونی و توب*غ*لم با شی. حالتَم کاملاً عکسِ اینا بود، ولی نه به اون غلظت.

در همون حال سرش رو آورد بالا. موهای ل*خ*تش ریخت تو صورتم. خدایا دارم دیوونه می شم.

بهتر بود بشینم. به آرومی از توب*غ*لم کشیدمش بیرون و به طرف صندلی رفتم و نشستم.

به هانی نگاه کردم که وسط جمعیت ایستاده بود. آهنگ کمی تند شده بود و اون هم خیلی دلبرانه می ر*ق*صید و تموم مدت نگاهش به من بود، ولی من بی خیال داشتم نگاهی می کردم و گاهی هم یه قُلپ نوشیدنی می خوردم. این نوشیدنی چی داشت که ترغیبم می کرد بیشتر ازش بخورم؟ تا حالا ش*ر*ا*بی به خوشمزگی این نخورده بودم. طعم و مزه اش خاص بود. دیگه بسه. بیشتر از این داغونم می کنه. شیشه رو پس زدم و سرم رو گذاشتم روی میز.

چه حسی! وای، معرکه ست.

دستی روی شونه ام نشست. سرم رو بلند کردم.

هانی کنارم نشسته بود و دستش رو گذاشته بود روی شونه ام. سعی کردم صاف بشینم ولی تعادل نداشتم. آرنجم رو گذاشتم روی میز و سرم رو به دستم تکیه دادم.

نگاهم به هانی بود. چشمای خمار، نگاهی که توی اون حالت نمی دونستم معنیاش چیه. نگام روی لباس ثابت موند. لبای سرخ هم‌رنگ لباسش.

وای خدا، چرا هانی؟! آخه چرا اون؟! دختری که به خاطر حرکات و رفتاراش مرتب ازش دوری می کردم حالا این قدر جلوی چشمم خواستنی جلوه می کرد؟! چم شده؟!!

نگام سُر خورد و اومد پایین. قفسه ی سینه اش چون بلور صاف و سفید بود. یه پلاک و زنجیر ظریف هم به گردنش آویزون بود که روی اون سفیدی تاللو خاصی داشت.

کنترل نگاهم رو نداشتم. خوب می دونستم که از زورم *س*تی به این روز افتادم. با این حالتم آشنا بودم، ولی هیچ وقت تو یه همچین موقعیتی گیر نیفتاده بودم. اگر هم با دوست دخترام بودم هیچ وقت تا حد رابطه ی نزدیک جلو نمی رفتیم. این قدری که بشه بهش گفت رابطه دوست دختر و دوست پسری. دستشون رو می گرفتم، حتی می ب*و*سیدمشون، ولی بهشون کاری نداشتم. هنوز یه جُو وجدان تو من پیدا می شد.

اونا هم ازم تا این حد نزدیکی نمی خواستن. جز ژایلا که وقتی فهمیدم تو این خط هاست کشیدم کنار. می ترسیدم تهش خودش رو بندازه به من و بگه تو با من بودی و... امثالشون کم نبودن. اطرافم می دیدم و برای خودم سرلوحه می کردم که پا فراتر نذارم.

ولی امشب حال و هوام یه جورایی خاص بود. شاید چون تو نگاه خمار و پر معنای هانی می خوندم که اون هم می خواد. نگاهش داد می زد نیاز داره. لباس رو با ناز جمع می کرد و گاهی هم می گزید.

دستش رو روی شونه ام حرکت داد. دیوونه کننده بود. اگر تو حالت عادی بودم
یه ثانیه هم نمی موندم و می زدم بیرون، ولی امشب نه. امشب فی الواقع
م*س*ت و پاتیل بودم.

تا اون جایی که می تونستم خودم رو نگه می داشتم. نباید کار دست خودم
بدم.

سرم داشت می افتاد که هانی دستم رو گرفت و کشید.
هانی:

- بلند شو عزیزم. بریم تو باغ یه کم هوا بخوریم. فقط قبلش کت رو بپوش.
حسابی عرق کردی.

بی چون و چرا قبول کردم. نیاز داشتم یه باد به کله ام بخوره تا شاید یه کم از
خمار و م*س*تی دربیام، ولی بی فایده بود. حتی هوای بیرون هم تاثیری رو
حالت من نداشت.

هانی با لوندی جلو می رفت و دست من هم تو دستاش بود. نگاهم رو
منحرف می کردم که از پشت بهش نیفته.

جذاب بود و لوند، ولی من تو خط این جور رابطه ها نبودم. نمی گم دوست
نداشتم، اتفاقا برعکس، ولی همیشه نوعی هراس تو وجودم بود. با دخترا
دوست می شدم چون حس می کردم نیاز دارم با جنس مخالفم ارتباط برقرار
کنم، ولی رابطه ی بی تعهد رو، خوی حیوانی می دونستم.

رابطه ای که تعهد توش نباشه می شه مثل آمیزش دو تا حیوون که می تونه در
آن واحد با هزار تا از هم نوع خودش رابطه برقرار کنه.

ولی من این رو نمی خواستم. رابطه ی نزدیک بدون تعهد برای من معنانش همین بود، ولی دوستی با جنس مخالف رو پیش خودم به جور دیگه معنی می کردم.

با این که م*س*ت بودم ولی تلو تلو نمی خوردم. محکم راه می رفتم. شل شده بودم. دوست داشتم به جا لم بدم و برم تو حال و هوای خودم، ولی از طرفی نمی خواستم شل و وارفته جلوه کنم. برای همین تمام توانم بر این بود که محکم باشم و این رو به دیگران نشون بدم که رایان تو حالت م*س*تی هم می تونه هوشیار باشه.

تک و توک دختر و پسر تو باغ تجمع کرده بودن و با صدای آهنگی که از داخل می اومد می ر*ق* صیدن.

حتما اینا هم، دیدن هوای توی سالن خفه کننده ست روی آوردن به باغ و فضای سرسبز و زیبای اطراف.

چند تا دختر و پسر، زوج زوج با فاصله از هم ایستاده بودن و همدیگه رو می ب*و*سیدن. با دیدن نشون حالم خراب تر شد، ولی به روم نیاوردم. چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. خیلی سخت بود. این که بین اون همه آدم سرخوش باشی و این چیزا رو ببینی. تازه غریزه ی مردونه ات هم تو حالت خماری باشه و بشه گفت نیمه بیدار. دستت تو دست یه دختر لوند و پراز ناز هم باشه. تو حالت م*س*تی هم به سربری. دیگه تهش چی می تونست باشه؟ این که خودم رو بازم یا بگم بی خیال شو رایان زن بیرون از این جا.

فعلا سکوت کردم و خودم رو سپردم به هانی ببینم می خواد چه کار کنه. هنوز زود بود.

رفتیم زیر یکی از درختا. جای خلوتی بود.

از پشت خودش رو چسبوند به درخت و با دستاش کمر منو گرفت.

تو چشمام زل زد و با صدای ظریف و پر از نازی گفت:

- رایان، خیلی دوست دارم. این قدر که براش حد و اندازه ای قایل نیستم. تو با بقیه ی مردایی که تو زندگیم بودن فرق می کنی. اونا تنها برام دوست بودن ولی تو. عشقمی.

شل شده بودم و چون عروسکی تو دستاش حرکت می کردم. حرفاش هیچ حسی رو در من ایجاد نمی کرد. انگار داره ی جمله ی معمولی رو به زبون میاره.

فاصله ام باهاش خیلی خیلی کم بود. کله ام داغ شده بود. توی اون فضای تاریک و روشن نگام از توی چشمای براقش سر خورد رو لبای ه*و*س انگیزش.

وای خدا. رنگ سرخس تحریکم می کرد که بب*و* سمش. صورتم رو بردم جلو و جلوتر. اون هم فاصله اش رو با من کم کرد. کم و کمتر.

سرم تیر کشید. به طوری که حس می کردم شقیقه ام داره می سوزه. ناخودآگاه کشیدم عقب. سرم رو تودستم گرفتم. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم و روی هم فشردم. حالم داشت بهتر می شد.

به خاطر م*س*تی بود و اون شامپاینی که خورده بودم. خیلی غلیظ بود. خالص و م*س*ت کننده. بد جور روم تاثیر گذاشته بود.

نمی دونم چی شد، ولی دیگه نمی خواستم بمونم. بدون هیچ حرفی پشتم رو کردم به هانی و به طرف در رفتم.
از پشت بازوم رو گرفت، ولی نایستادم.
هانی:

- کجا می ری رایان؟! صبر کن.
با صدای بم و گرفته ای گفتم:
- باید برم، نمی تونم بمونم. شب خوبی بود. خداحافظ.
هانی:

- ولی آخه هنوز شام نخوردیم. برنامه ی اصلی بعد از شامه.
- به اندازه ی کافی موندم. حالم خوش نیست. بازم ممنون.
در رو باز کردم و زدم بیرون. چون لباسش باز بود بیرون نیومد. بدون این که بگردم دکمه ی اتوماتیک ماشین رو زدم و در باز شد.
با تامل نشستم و ماشین رو روشن کردم. کله ام داغ بود ولی باید می رفتم.
نمی دونم چرا. از چی داشتم فرار می کردم؟! اصلا فرار می کردم؟! نه، چیز خاصی بینمون نبود. فقط می خواستیم هم رو بب* و*سیم، همین، ولی آخه چرا؟! مگه دوست دخترمه؟! یا...

اون میاد سمتم نه من، ولی هنوز آتش حس نیاز در من شعله می کشید. گرم شده بود. فقط تنها کاری که می تونستم بکنم این بود تمام حواسم رو جمع رانندگیم بکنم. توی این حالت درصد این که تصادف بکنم خیلی زیاد بود.
پس باید مراقب باشم.

چند بار تو جاده ماشین به سمت چپ و راست منحرف شد باز هوا سم رو جمع می کردم و صاف حرکت می کردم. تعادل نداشتم. چشمام همه چیز رو دو تا می دید. درخت، جاده. کم کم داشت تار می شد که رسیدم. بابی حالی به پلاک نگاه کردم که ببینم در ست اومدم؟ ولی انگار شماره ی پلاک از بادم رفته بود. اما ویلا، خودش بود.

ماشین رو بردم تو. پیاده شدم و قفلش کردم. زیر لب یه آهنگی روزمزه می کردم.

سیاه مثل شبِ تار دنیای بی تو بودن

شوق رهایی از شب منو تا تو کشوندن

به طرف ویلا رفتم. نمی دونم چی شد بین راه پاهام سست شد و دیگه نتونستم تعادل رو حفظ کنم، افتادم زمین. به پشت خوابیدم روی چمن و با خوشی دستام رو باز کردم. قهقهه می زدم. زیر لب ادامه ی آهنگ رو خوندم.

خیال با تو بودن برای من نفس بود

بی تو تموم دنیام کویر خار و خس بود

دستام رو گذاشته بودم زیر سرم و آهنگ رو زیر لب زمزمه می کردم. تو حال و هوای خودم بودم. تنم هنوز گر گرفته بود. نگاهم مخمور و درونم غوغایی بر پا بود. نمی دونستم باید چه کار کنم.

صدای یکی رو شنیدم، یه دختر. آروم و زمزمه وار:

- هی! با تو هستما، مگه گری؟

با تعجب آروم سرم رو بلند کردم. توی اون فضای نیمه تاریک، خوب که دقت کردم دیدم یکی از همون دختر است. دقیقاً همونی که پشت پنجره دیده

بودمش. بالای سرم ایستاده بود و کمی به جلو خم شده بود. آهسته از جام بلند شدم، ولی باز زانو زدم. حالم حسابی خراب بود.
صداش رو شنیدم:

- هی یاروم*س*تی؟ چته؟ داری بحمدالله می...

سرم رو همچین بلند کردم که ترسید و یه قدم رفت عقب. می دونستم چشمام سرخ شده و نگاهم که حالا با خشم رو به اون بود حالت صورتم رو یه جور دیگه نشون می داد.

نفس عمیقی کشیدم. دستام رو گرفتم به زانو هام و بلند شدم. این بار تمام سعیم رو کردم تعادل به هم نخوره و باز نیفتم زمین.

نگاش کردم. چشمام که خمار بود حالا تو حالت نیمه باز مونده بود. به سر تا پاش نگاه کردم. شلوار جین و تیشرت آستین بلند قرمز. یه شال قرمز براق هم روی سرش بود.

ای خدا. چرا امشب هر کی جلوی چشمم ظاهر می شد سر تا پا قرمز پوش بود؟! چه حکایتیه که با من این کار رو می کنن؟

توی این حالت با دیدن رنگ قرمز در ست مثل گاوای شاخداری می شدم که تو مسابقات گاو بازی به نمایش می ذارنشون. اون بیچاره ها هم عجیب به رنگ قرمز حساسن. الان منم دقیقا همون حس و حال رو دارم. منتها اون جا گاو شاخ می زنه، ولی من دو ست دارم تا می تونم نزدیک شون بشم. با لحن کشاری گفتم:

- این جا چی می خوای؟

دستاش روزد به کمرش و گفت:

- قابل توجه جنابعالی، بنده این جا زندگی می کنم. تو این موقع شب م*س*ت اومدی ویلا و این قدر نفهم و بی شعوری که نمی دونی سه تا دختر توی ویلای کناری دارن زندگی می کنن و این کارا درست نیست.

نفهمیدم چی شد. قاطی کرده بودم و هیچی حالیم نبود. این دختره هم بد جور رو اعصابم پیاده روی می کرد. به طرفش خیز برداشتم و تا به خودش بیاد دو تا بازوهاش رو تو چنگ گرفتم. چشماش گرد شده بود و ترس و وحشت رو توی نگاهش دیدم. با خشم و همون لحن قبلی گفتم:

- جرات داری به بار دیگه اون زری که زدی رو تکرار کن. با کی بودی؟ هان؟
مین من کنان گفت:

- آ... اولاً در ست صحبت کن. دوما مگه غیر از تو کس دیگه ای هم این جا هست؟ ول کن دستم رو دیوونه.

سرم رو بردم جلو و گفتم:

- من هر جور دلم بخواد حرف می زنم. هر کار عشقم بکشه می کنم. به تو هم ربطی نداره. بهتره سی خودت باشی و کاری به کار من نداشته باشی، وگرنه...

ادامه ندادم و به جاش یه نگاه ترسناک بهش انداختم. رنگ از رخس پریده بود. م*س*تی باعث شده بود کنترلی روی حرفام نداشته باشم. هوش و حواسم سر جاش بود ولی کارام و حرفام غیر ارادی بود.

چون فاصله ام باهاش کم بود بوی عطر ملایمش رو خیلی واضح حس می کردم. باز داشتم تحریک می شدم. لباس قرمز، تاریکی شب، سکوت

فضای اطراف، بوی عطرش و از همه بدتر عطر گلای توی باغ که بیش از پیش م*س*تم می کرد.

صورتش خود به خود داشت به صورتش نزدیک می شد.

سریع گرفت می خوام چه کار کنم با صدای نسبتاً لرزونی گفت:

- هی یاروم*س*ت کردی داری چه غلطی می کنی؟ بکش کنار تا جیغ نزدم و رسوات نکردم. مرتیکه مگه با تو نیستیم؟ ولم کن آشغال.

توی اون موقعیت این چیزا حالیم نبود. از طرف هانی ناکام مونده بودم ولی الان به این دختر که اصلاً نمی شناختمش کشش داشتم.

نه اون جور که از روی دلم باشه، نه. از روی غریزه ام بود. ه*و*س و ش*ه*و*ت. حرف می زد خوشم می اومد. با خشمش تحریک می شدم و با نگاه وحشت زده اش سرخوش.

چسبوندمش به خودم. دیگه تا سر حد مرگ ترسیده بود. می دونستم هر آن امکان داره جیغ بز نه. برای همین سریع جلوی د هانش رو گرفتم و آروم کشیدمش زیر درختا تا کسی ما رو نبینه.

زیر لب گفتم:

- خوب گوش کن ببین چی می گم. کاری باهات ندارم. باور کن اصلاً قصدم این نیست که بهت دست درازی کنم. فقط بذار یه کم آروم بشم. به خدا دارم می میرم. تحمل کن، کاریت ندارم.

ولی اون تقلاً می کرد و هیچ جوری به حرفم گوش نمی داد. کمرش رو محکم تر به خودم فشار دادم. لبام رو چسبوندم زیر گوشش و گفتم:

- این قدر وول نخور دختر. دارم می گم کاریت ندارم. فقط بمون این جا تا من اوضاع و احوال، رو به راه بشه. اگر داد نمی زنی دستم رو برمی دارم وگرنه داد بزنی بدتر باهات رفتار می کنم. باشه؟

فقط تند تند سرش رو تکون داد. آروم دستم رو برداشتم. نفس نفس می زد:
- ع*و*ض*می داشتی خفه ام می کردی. برو تو ویلای خودتون خیر سرت بگیر بکپ. با من چه کار داری؟

صورتش رو به گردش نزدیک کردم و بو کشیدم. زمزمه وار گفتم:
- نمی تونم. حالم خوب نیست. می خوام ولت کنم ولی نمی شه، نمی تونم، نمی خوام.

مکث کرد و با التماس گفت:

- تو رو خدا ولم کن. دست به من نزن روانی.

صدام هر لحظه آروم تر می شد:

- م*س*تم، بفهم. بذار همین جوری تو ب*غ*لم باشی. ببین کاریت ندارم. فقط بمون تا از م*س*تی دریام.
با حرص گفت:

- نفهم بی شعور هیچ می فهمی چی می گی؟ تو ب*غ*ل تو بمونم که چی بشه؟ احمق ولم کن. م*س*تی، باش، به من چه؟ ای کاش خبرم دنبال تارا نمی اومدم. چه غلطی کردم. تو کدوم گوری بودی یهو سر رسیدی؟ اصلا من چرا اومدم بالا سر تو؟ خیر سرم فکر کردم داری جون می دی، ولی حالا...
آروم گفتم:

- هیس، هیچی نگو.

هنوزم تقلا می کرد:

- هیس و کوفت. می خوای از م*س*تی دریای؟ تا لا اقل منم از دستت راحت شم.

- اوهوم.

- اوهوم و مرض. ع*و*ض*ی عجب رویی داری تو. علاوه بر اون زور هم داری. بعد به خدمت می رسم.

گیج و منگ گفتم:

- چی؟

- ولم کن تا بگم.

- نه.

- نه و نکمه، بهت می گم ولم کن، مگه نمی خوای از م*س*تی دریای؟
- آره.

- پس ولم کن تا نشونت بدم.

- نمی ری؟

- نه، ولم کن.

با تردید و لش کردم. یهویقه ام رو گرفت تو دستش و منو دنبال خودش کشید.
چون این حرکتش برام غیرمنتظره بود بی اختیار دنبالش رفتم. تند تند راه می رفت و یقه ی من هم تو دستش بود.

- کجا می ری؟!

هیچی نگفت. جلوی فواره ایستاد. پایین فواره یه حوض کوچیک پر از آب بود. نگاهی کردم تا ببینم می خواد چه کار کنه.

لباش رو با حرص روی هم فشرد و از پشت گردنم رو گرفت. تا به خودم پیام دیدم سرم رو تو آب فرو کرد. نفسم بند اومد. سرم رو آوردم بیرون. داشتم نفس نفس می زدم که باز سرم رو فرو کرد. این بار سریع سرم رو کشیدم بیرون. سرفه ام گرفته بود.

-دختره ی دیوونه چه غلطی می کنی؟ خفه ام کردی.

همین که سرفه ام بند اومد. یه کشیده ی محکم خوابوند تو صورتم. برق از چشمم پرید. تا به خودم پیام و بفهمم چی به چیه یکی دیگه محکم تر اون طرف صورتم خوابوند.

این بار علاوه بر برق، سیمام هم اتصالی کرد و چشمم تار شد. چون تعادل ندا شتم نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته. اونم امان نمی داد هنوز به خودم نیومده یه بالای دیگه به سرم می آورد.

با همون لحن پر از حرصش گفت:

- حالا از خماری دراومدی شازده پسر؟ حقته. تا تو باشی دختر مردم رو شبونه خفت نکنی بعدم بخوای...

ادامه نداد. از نوک موهام قطرات آب به روی صورتم می چکید. حالم بهتر شده بود. زل زدم تو چشماش و گفتم:

- بفهمم چی می گی. بهت گفته بودم کاریت ندارم.

دست به کمر با تمسخر گفت:

- نه تو رو خدا. تعارف می کنی؟ عجب رویی داری تو. مرتیکه ی سنگ پا.

با خشم نگاهش کردم که صورتش رو ازم برگردوند و به طرف ویلاشون دوید. از پشت سر نگاهش کردم. خیلی زود رفت تو ویلا.

به موهای خیس دم دست کشیدم. تازه موقعیتم رو درک کردم. من داشتم چه غلطی می کردم؟! سردی آب کمی از حالت م*س*تی درم آورده بود. بدتر از اون کشیده هایی بود که از دختره خوردم. عجب ضرب دستی هم داشت! ای دست بشکنه دختر که فک مگم رو پیاده کردی.

به صورتم دست کشیدم. به طرف ویلا رفتم. برق خاموش بود. خب معلومه ساعت یک نصفه شبه، ولی هنوز مونده ام این دختر این موقع شب تو باغ چه کار می کرد؟

بی خیال. خوبه کار دست خودم ندادم. هنوزم کاملاً م*س*تی از سرم نپزیده بود ولی هوشیارتر بودم.

یه راست رفتم تو اتاقم. می خواستم حوله ام رو بردارم و برم زیر دوش.

یه دوش آب سرد حال و روزم رو میزون می کرد.

فصل دهم

ترلان نفس زنان وارد ویلا شد. خودش را جلو کشید و دستش را به میز آینه ی کنار دیوار گرفت و دست دیگرش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. حس می کرد راه نفسش بند آمده. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید تا این که بهتر شد.

با صدای تارا ترسید و برگشت.

تارا:

- ترلان این جا چه کار می کنی؟! مگه نرفتی بخوابی؟!

یقه ی لباس تارا را در مشت گرفت و با حرص گفت:

- ای که هر چی می کشم از دست تو می کشم تارا. گشتی منو.

تارا بهت زده نگاهش می کرد. ترلان به تندی یقه اش را ول کرد و روی مبل

نشست. سرش را در دست گرفت و فشرد. تارا رو به رویش نشست. سکوت

کرده بود، ولی نگاهش مملو از تعجب بود. ترلان زیر لب زمزمه کرد:

- احمق ک*ث*ا*ف*ت. واقعا که بی شعوره. م*س*ت کرده بعدش هر

غلطی دلش بخواد می کنه. به خدا نشونش می دم. اگر پدرت رو درنیاوردم

ترلان کیهانی نیستم.

تارا که دیگر صبرش تمام شده بود با تعجب گفت:

- چی می گی ترلان؟! با منی؟!

ترلان بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- برو بابا، کی با تو بود؟ با اون چلغوزم. پسره ی الوات.

تارا:

- کی؟!

ترلان:

- یکی از همون سه کله پوک. همش تقصیر تو شد. هزار بار گفتم اون پولکیه،

پول پولکی، هر کوفت و زهر ماری که هست رو بکنش توی اکواریوم،

نصف شبی ما رو زابرا نکنی که پاشیم بریم تو حیاط دنبالش بگردیم. آخه

کدوم خری ساعت یک نصفه شب می ره تو حیاط دنبال مار بگرده؟

تارا که از حرف های ترلان هم متعجب بود و هم عصبانی، با اخم گفت:

- تو باز به این بدبخت گیر دادی. مگه پولکی من چه کارت کرده؟ خب یادم رفت در اکواریوم رو بذارم اومد بیرون. بعدش هم زیر تخت بود فکر کردم از پنجره رفته بیرون. نیش که نمی زد. تربیت شده ست.

ترلان با حرص لبانش را روی هم فشرد. کمی نگاهش کرد و گفت:
- اون پنجره ی کوفتی رو می بستی تا دیگه مجبور نشیم بریم تو حیاط دنبالش بگردیم. این جا که خونه ی خودمون نیست راحت باشیم. سه تا نره غول تو ویلای کناری تمرگیدن.

تارا:

- به اونا چه کار داریم؟ چار دیواری اختیاری. حرفیه؟

ترلان:

- نخیر، این ور چار دیواری اختیاری، اون ور وضعیت فرق می کنه. هر کی هر کیه. به خدا اگر به خاطر ویلا نبود یه ثانیه هم این جا نمی موندم، ولی حیف که نمی شه.

تارا تند گفت:

- نه بابا کجا بریم؟ باور کن پامون رو از در این جا بذاریم بیرون کل ویلا رو صاحب می شن دیگه دستگیره ی درش هم بهمون نمی رسه.
ترلان سرش را تکان داد و خواست جواب تارا را بدهد که تانیا با موهای ژولیده از اتاقش بیرون آمد.

چشمانش خمار بود و خمیازه می کشید. یه تاپ سفید بندی با یه شلوارک سفید چسبان به تن داشت. یکی از بندهای تاپش از روی شانه اش سُر خورده بود و روی بازویش افتاده بود.

در همان حالت خماری کنار تارا نشست. در حالی که چشم هایش را با کف دست ماساژ می داد، گفت:

- شما دو تا خواب ندارید؟ ساعت نزدیک دو شد اون وقت این جا نشستید
قصه ی حسین کرد شبستری واسه هم تعریف می کنید؟ برید بگپید دیگه.
تارا با آرنج زد توی پهلوش که از زور درد، خواب از سرش پرید. با اخم و
چشمانی که به خاطر خواب کمی سرخ شده بود به او نگاه کرد و توپید:
- چه مرگته؟ پهلوم سوراخ شد.

تارا:

- آخه یه بند داری حرف می زنی. خوبه تازه از خواب بیدار شدی. در ضمن
ما که آروم حرف می زدیم تو شنیدی؟
تانیا:

- گر که نیستم. کجا آروم حرف می زدید؟ صداتون تا ویلای اون طرف هم
رفت. من که همین اتاق ب*غ*لی بودم.
ترلان خندید و گفت:

- تانیا معلومه حسابی خماریا. پاشو برو بخواب منم رفتم.
از جا بلند شد. قبل از این که وارد اتاقش شود از پنجره نگاهی به بیرون
انداخت.

با لبخند رو به دخترها گفت:

- داره بارون میاد.

تارا با تعجب گفت:

- توی تابستون و بارون؟!!

تانیا جواب داد:

- خب این اطراف آب و هواش نسبتا شرحیه. شاید واسه همینه.

«رادوین»

همون اول صبحی با صدای دادِ راشا از خواب پریدم. باز این دو تا افتادن به جونِ هم. کی دست برمی دارن خدا عالمه.

بالش رو برداشتم کوبوندم تو سر خودم. سرم رو کردم زیر بالش تا صداشون زیاد ولی ول کن نبودن. آخرش مجبور شدم بی خیالِ خواب بشم و از رختخواب دل بکنم.

عادت داشتم شبا موقعِ خواب بالا تنه ام برهنه باشه. یعنی نه بلوز و نه رکابی. تیشترتم رو از کنار تختم برداشتم و تم کردم. چشمام هنوز خمار بود. با بی حالی از جام بلند شدم. به طرف پنجره رفتم تا پرده رو بکشم. با دیدن هوای بارونی و گرفته ی بیرون تعجب کردم. هنوز تابستون بود. هوای این جا منو یاد آب و هوای شمال می نداخت. البته مناطق این اطراف چنین آب و هوایی رو می طلبید. واقعا روحنواز بود. جون می داد بری بیرون و با گرمکن توی باغ بدوی.

ه*و*س کردم این کار رو بکنم، ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ای دل غافل دیرم شده. ثانیه ای تأمل نکردم و از اتاق زدم بیرون. سرو صدای راشا و رایان از توی آشپزخونه می اومد.

تو درگاه ایستادم و نگاشون کردم. راشا روی میز نشسته بود و رایان هم به کابینت تکیه داده بود.

راشا رو به رایان گفت:

- با اینی که تو گفتی من یادیه شعری در وصف مردا افتادم. خوب گوش کن بعدش هم تا می تونی ازش پند بگیر.

چند تا سرفه کرد و ادامه داد:

- مرد یعنی کار و کار و کار و کار

یک سره در شیفتهای بی شمار

مثل یک چیزی میان منگنه

روز و شب از هر طرف تحت فشار

مرد یعنی سکنه، یعنی سی سی یو

خلقتش اصلاً به این دردا بود

ختم مطلب، مرد یعنی جان نثار

تا در آرد روزگار از وی دمار

رایان بلند بلند می خندید. با لبخند برایش دست زد و رفتم تو آشپزخونه. در همون حال گفتم:

- به به! داش راشا شاعر می شود! رونمی کردی.

راشا با لبخند از روی میز پرید پایین و زد روی شونه ام:

- اولاً صبح عالی متعالی جناب آقای "جی کاتلر" (قهرمان بدنسازی).

یه تیکه ی کوچیک از نون توی سبد برداشتم و گذاشتم دهنم:

- هیکلِ من کجا شبیه هیکلِ جی کاتلره؟

راشا:

- این جور که تو داری پیش می ری و پدرِ بر و بازو و عضله مضله هات رو

درآوردی در آینده ای نه چندان دور می زنی رو دست تموم قهرمانای بدنسازی.

می گی نه، صبر کن ببین.

زدم به بازوش و بلند گفتم:

- عشقه. تو چی می فهمی؟

اونم آدام رو درآورد و گفت:

- عقده داری برادرِ من. وگرنه نفهم، خره نه من.

رایان با خنده گفت:

- !اِ! شباهتتون که در ظاهره ولی از اون نظر مونمی زنید.

راشا با اخم گفت:

- کدوم نظر؟

رایان به سرش اشاره کرد و گفت:

- دوگوله.

را شا خواست به طرفش خیز برداره و سه این که باز بحثشون نشه رو به راشا

گفتم:

- خب جنابِ شاعر. یه شعر مصداق وجود آقایان سرودی، دمت گرم. یه چیزی هم واسه ی دخترا بگو حال کنیم.

رایان پوزخند زد و گفت:

- بی خیال رادوین این یه مورد رو کم میاره من می دونم.

راشا ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- حتما باید شعر باشه؟

رایان:

- تو هر چی بخونی ما قبول داریم.

- حالا شعر هم نبود، نبود. یه چیزی در موردشون بگو که واقعا بهشون بخوره.

کمی به من و رایان نگاه کرد. یه دفعه یه بشکن تو هوا زد و گفت:

- خوب گوش بگیرید که الان یه چیزی یادم اومد. یعنی آخرشه ها.

با تک سرفه صدایش رو صاف کرد و گفت:

- دختر موجودیست ناشناخته. که هنوز هم دانشمندان به نتیجه ی خاصی در

موردشون نرسیدن. والا همه ی عالم و آدم تو کارش موندن. از حالتاش اینه که

وقتی تعجب می کنه می گه وای. وقتی خوشحاله می گه بمیری اله --- سی.

وقتی غمگینه آه می کشه و وقتی می ترسه جی---غ ماوراء بنفش. همچین که

بشینی زمین و با مشت بزنی تو سر خودت تا از شر این دنیای نکبتی با این

موجودات ناشناخته خلاص بشی. وقتی یه پسر بهش نارو می زنه و ازش بدش

میاد می گه ای-----ش ایکبیری. چشماش رو، نگاش رو، خاک تو سر هیئت

کنن. وقتی از پسری خوشش بیاد می گه وووی، پسره رو! چه نanasه! وای

چشماش رو بگ-----و سگ داره لامصب، موهاش منو گشته، مدل موهای

مَمَد درست کرده. و ووی صد اش رو بگ-----و می میرم براش! الهی که خودم فدات بشم ج*می*گ*ر. والا دست ما پسر رو از پشت شیش قفله کردن. همه ی عناصر ذکور گیتی در عشقش واله و سرگردونن. یکی دو تا هم نیستن. کلا دل نیست گاراژِ قدیر ژانگولره. از درش بیای تو تا چشم کار می کنه جا هست بشینی. تاریخ تولد و شماره کفشِ باجنابِ پسر عمه ی دختر خاله ی داماد همسایه ی فلان پسرِ خوش تیپِ ناناسِ پولدار رو از حفظه. اون وقت تا بی اف جونش می گه پریش شبِ شام چی خوردی؟ یه کم مین مین می کنه و آخرش می گه والا یادم نمیاد عزیزم. مگه بی تو چیزی از گلوم پایین می ره؟ از سوسک اصولا نمی ترسه فقط چندشش می شه. بازم هست اگر حوصله اش رو دارید براتون می گم.

من و رایان اشک از چشمامون راه افتاده بود بس که خندیده بودیم. این پسر دلچسبی بود واسه خودش.

به کل یادم رفته بود دیرم شده و عجله دارم. وقتی یادم افتاد همون طور که می خندیدم گفتم:

- من باید برم، برگشتم بقیه اش رو بگو. بای.

راشا نشست روی صندلی و خیلی ریلکس مشغول خوردن صبحونه اش شد. بعد هم سرش رو تکیه داد و گفت:

- من امروز دیرتر میام خونه. کلاس طول می کشه.

رایان رو به من گفت:

- صبحونه نمی خوری؟

همون طور که از آشپزخونه می رفتم بیرون دستم رو نکون دادم و گفتم:

- نه دیرم شده. تو باشگاه یه چیزی می خورم. فعلا.

بعد هم سریع رفتم تو اتاقم و حاضر شدم.

به طرف ماشینم رفتم. نگاهی به در انداختم. یکی بین در ایستاده بود. صدای

جر و بحث می اومد. جر و بحث که نه، انگار بیشتر شبیه به دعوا بود.

در ماشین رو که باز گذاشته بودم رو بستم. به طرف در رفتم. از همون جا

صداشون رو می شنیدم. یکی از دخترا تو درگاه ایستاده بود. پشتش به من بود.

برای همین نتونستم تشخیص بدم کدومشونه.

- روهان من که همه چیز رو تموم کرده بودم. اصلا کی آدرس این جا رو بهت

داد؟

- ایناش مهم نیست. بهت گفته بودم من کنار نمی کشم. حالا هر چی دلت

می خواد بگو. می خوام بدونم تو...

اومدم جلو. نگاه بی تفاوتی به جفتشون انداختم. به دختره نگاه کردم. همونی

بود که اون روز اسمش تو قرعه در اومد. تانیا.

پسره هم قیافه ی خشنی داشت. اخماش تو هم بود و با حالت بدی به من نگاه

می کرد.

سرد رو به تانیا گفتم:

- می شه بری کنار. می خوام اون یکی در رو باز کنم.

نمی دونم چرا ولی حس کردم رنگش پریده. انگار نشنید چی گفتم. چون مات

و مبهوت سر جاش ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- خانم کیهانی با شما بودم.

به خودش او مد و من من کنان گفت:

- ب... بله.

بعد هم کشید کنار. در رو کامل باز گذاشتم و خواستم به طرف ماشینم برم که

صدای پسر رو شنیدم.

- آقا کی باشن؟

سر جام ایستادم. برگشتم و گفتم:

- با منی؟

با لحن بدی گفت:

- نه با عمه ات بودم.

رو به تانیا گفت:

- این کیه؟ تو ویلای شماها چه کار می کنه؟

تانیا سکوت کرده بود. داد زد:

- دِ مگه من با تو نیستم؟ بهت می گم این یارو کیه؟

به تانیا نگاه کردم. لباس می لرزید. چرا ترسیده؟

با اخم و لحن سردی رو به پسره گفتم:

- چه دلیلی داره که ایشون بخوان برای شما توضیح بدن من کیم؟ او مدی

جلوی خونه ی من بعد هم هر چی از دهنش در میاد می گی؟ برو آقا، برو رد

کارت.

یقه ام رو محکم چسبید. قد من کمی از اون بلندتر بود. میچ دستاش رو گرفتم.

با خشم گفت:

- بین یارو، هر خری می خوای باش. نمی دونستم نامزد من این قدر ه*ر*زه ست که با پای خودش بلند شده اومده این جا و داره با تو زندگی می کنه. با عصبانیت مچ دستاش رو فشردم. از درد ابروهاش جمع شد. از حرفایی که بارم کرده بود جوش آورده بودم. صدای "تیریک" استخوون مچ دستش رو شنیدم. پرتش کردم عقب. تلو تلو خورد ولی نیفتاد. در حالی که از زور خشم سرخ شده بودم انگشتم رو تکون دادم و غریدم:

- حرف دهنت رو بفهم ع*و*ض*ی. اگر همین الان گورت رو گم نکنی زنگ می زنم پلیس اون وقت حسابت با کرام الکاتبینه. دِ یا الله. مگه با تو نیستیم؟ نگاهش خشمگین بود. این بار رو کرد به تانیا و پوزخند زد:

- هه، به من آنگ ه*ر*زگی می بندی خودت که استادی تانیا خانم. به بهونه ی آب و هوا عوض کردن بلند شدی اومدی تو ویلای این مرتیکه داری عشق و حال می کنی آره؟ تازه شدی عین خودم. هنوزم ولت نمی کنم. محال ممکنه دست از سرت بردارم. لااقل الان که فهمیدم این کاره ای. یا منو هم...

نگاه تندی بهم انداخت و ادامه داد:

- مثل این یارو...

نذاشتم ادامه بده همچین با مشت زدم تو دهنش که صورتش چرخید به راست و افتاد زمین.

تانیا با صدای بلند رو به پسره گفت:

- بلند شو گورت رو گم کن آشغال. هی هیچی نمی گم روت کم شه بری به درک ولی انگار بد جور دور برداشتی. ه*ر*زگی لقب خودت و هفت جد و آبادته. این جا ویلای منه.

در رو کامل باز گذاشت و به داخل اشاره کرد:

- بین ک*ث*ا*ف*ت. دو تا ویلا ست. یکیش مال من و خواهرامه. اون یکی مال این آقا ست. لازم نمی دونستم که بخوام برات تو ضیح بدم ولی چون می دونم این قدر پست و رذلی که به راحتی همه رو مثل خودت می بینی اینارو بهت گفتم. حالا هم پاشواز این جا برو. دیگه نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم. گمشو.

خواست بره تو خونه که پسره سریع از روی زمین بلند شد و میچ دستش رو گرفت. تانیا با حرص دستش رو کشید ولی پسره ولس نمی کرد.

لازم نمی دیدم دخالت کنم. تا الان هم هر چی گفتم و هر عکس العملی نشون دادم فقط به خاطر حرفای کثیفی بود که این پسر به من ربطش می داد، ولی نمی دونستم، می تونم تو کار اون دختره دخالت کنم یا نه.

تانیا دستش رو می کشید ولی پسره ول کن نبود. داد زد:

- ولت نمی کنم. هر زری هم که زدی بسه. باید با من بیای. می خوام بیرمت پیش عمه خانمت و بهش بگم چه دسته گلی رو فرستاده این جا. بهش بگم برادرزاده ی پاک و خوشگلت این طرف داره چه غلطی می کنه. دِ یالا. راه بیفت.

تانیا اشک از چشماش جاری شده بود. خودش رو می کشید عقب. داد زد:

- ولم کن روهان. دست از سرم بردار. به خدا اگه یه کلمه به گوش عمه خانم برسونی روزگارت رو سیاه می کنم.

- هه، پس ترسیدی آره؟ راه بیفت.

تانیا برگشت و نگام کرد. رنگ نگاهش ملتهمسانه بود. دلم براش نسوخت. یاد حرفای گذشته اش می افتادم. کم اذیتمون نکردن. موضوع راشا و رایان رو می دونستم راشا اون شب که رایان مهمونی بود بهم گفت. پس کم عذابمون ندادن. حالا یه کم از طرف این پسر اذیت بشه بد نیست.

خیلی آروم و خونسرد داشتم نگاش می کردم انگار نه انگار، ولی نگاهش اشک آلود بود و پُر از التماس.

پسره دستش رو کشید و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟ اونم هیچ غلطی نمی تونه بکنه. مگه نمی بینی چه قدر براش بی ارزشی که یه گوشه ایستاده و نکات می کنه. ازت کام گرفت و دیگه براش بازباله های گوشه ی خیابون فرقی نمی کنی.

بعد از این حرف با سرخوشی قهقهه زد.

باز داشت دست می داشت رو نقطه ضعفم. عجب رویی داشت. با اون مستی که خوابونده بودم تو صورتش از بینش کمی خون اومده بود، ولی هنوز هم به حرفای صد من یه غازش ادامه می داد.

تانیا همون طور که تقلا می کرد گفت:

- روهان من باهات هیچ جا نمیام. اصلا به تو چه ربطی داره که تو زندگی خصوصی من سرک می کشی؟

- من نامزدتم. همه ی اینا به من مربوطه.

- خفه شو. هیچی بین ما نیست.

- هست، بهت نشون می دم که هست.

- برو به درک آشغال، ولم کن.

دست روهان رو گاز گرفت. همین که دستش رو ول کرد به طرف ویلا دوید.

روهان خواست به طرفش بره که جلوش ایستادم. دست به سینه با نگاهی سرد

و خشن زل زدم تو چشماش.

خواست از کنارم رد بشه که دستم رو گرفتم جلوش:

- کجا.

با حرص زد به سینه ام و گفت:

- بکش کنار یابو.

محکم زدم تو تخت سینه اش که چند قدم رفت عقب:

- به نفعته همین الان تیز بزنی به چاک. وگرنه کار به پلیس و این حرفا می

کشه. بلایی به سرت میارم که تا شش ماه رغبت نکنی خودت رو توی آینه نگاه

کنی.

دیدم عین بُز ایستاده داره نگام می کنه به طرفش خیز برداشتم. چند قدم رفت

عقب و در همون حال گفت:

- نشونت می دم. فکر کردی می دارم همه چیز همین جا تموم بشه؟

دستم رو تکون دادم و به ماشینش اشاره کردم:

- هری، برو هر غلطی خواستی بکن.

نگاه پُر از خشمی بهم انداخت و به طرف ماشینش رفت. همون جا ایستادم تا بره رد کارش.

مرتیکه ی دوزاری واسه من هارت و پورت می کنه.

دستی به لباسم کشیدم و به طرف ماشینم رفتم. بدون این که حتی نیم نگاهی به ویلای دخترا بندازم سوار شدم و از در رفتم بیرون. امروز به اندازه ی کافی دیرم شده بود. وقتی رسیدم سیامک پشت میز نشسته بود. کلید باشگاه رو داشت و در نبود من این جا رو می چرخوند. بهش اطمینان کامل داشتم. یکی از دوستان خوبم بود. سیامک:

- سلام، چرا دیر کردی؟

همون طور که به طرف اتاق رختکن می رفتم، گفتم:

- کار برام پیش اومد. الان میام.

وارد رختکن شدم و بعد از این که لباسم رو عوض کردم زدم بیرون.

گر سنه ام بود. یه بوفه ی کوچیک کنار سالن بود که اگر کسی از ورزشکارا به چیزی احتیاج داشت می تونست از اون جا تهیه کنه.

یه آبمیوه از توی یخچال برداشتم و همراه شکلات تلخ خوردم. زیاد نخوردم که یه وقت سنگین نشم. با این که چیز زیادی نبود ولی همون شکلات هم برام مشکل ساز می شد.

کمی به کارا سر و سامون دادم بعد هم شروع کردم به نرمش کردن.

تا ساعت دو همچنان مشغول بودم. دیگه از گر سنگی رو به موت بودم. امروز حرکتام سنگین بود و بهم فشار آورده بود. اکثر اوقات صبحانه می خوردم. یه امروز دیرم شده بود که نتونستم از خجالتش در بیام.

باشگاه تودو شیفِت باز بود. تا ظهر با من و ظهر تا عصر با سیامک. در قبالش حقوق می گرفت. می شه گفت هم این جا ورزشاش رو انجام می داد و هم واسه من کار می کرد.

از باشگاه که زدم بیرون دیدم نم نم داره بارون میاد. آسمون گرفته بود. خوبه تابستونه! ولی خب، بارون که وقت و بی وقت حالیش نمی شه. چیز بدی هم نیست.

نشستم پشت ماشینم و حرکت کردم. هر چی به منطقه ای که ویلا درش قرار داشت نزدیک تر می شدم بارون هم شدتش بیشتر می شد. نه اون قدر که بشه گفت رگبار. در حدی بود که تو چاله چوله ها رو پُر کنه.

یه دفعه دیدم ماشین داره در جا می زنه. یه طرفش خوابید. یه گوشه نگه داشتم. پیاده شدم و اولین کاری که کردم به لاستیکاش نگاه کردم.

آکه هی! پنجر شده. به اطرافم نگاه کردم. خبری نبود. بارون نم نم می اومد و دیگه شدید نبود.

دا شتم پنچری رو می گرفتم که دیدم یه ماشین با سرعت به این سمت میاد. همون طور که رو پا نشسته بودم برگشتم. ولی برگشتم همانا و سر و صورتم خیس از آب و گل شدن همانا.

درست کنارم یه چاله ی بزرگ پُر از آب بود که راننده ی این ماشین لطف کرد همه رو پاشید به سر و صورتم.

حرصم گرفته بود. از جام بلند شدم و به صورتم دست کشیدم. آه آه، ببین چه به روزم آورد. به ماشین نگاه کردم. دنده عقب گرفت. شیشه اش رو داد پایین. با تعجب نگاهش کردم. تانیا بود. با پوزخند زل زده بود به من.

- مشکلی پیش اومده آقای بزرگوار؟

لحنش بوی تمسخر می داد. اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

- مشکل هم بود رفع شد. شما چرا درست رانندگی نمی کنی خانم کیهانی؟

یه تای ابروهای کمونیش رو داد بالا و گفت:

- چه طور؟!

با حرص دندونام رو، روی هم فشردم و از لا به لاشون گفتم:

- خانم با سرعت رانندگی می کنی بعد هم بی توجه به چاله چوله های توی

جاده درست از کنار من رد می شی و تمومش رو می پاشی به سر و روم. بعد

هم خیلی ریلکس می گی چه طور؟

یه نگاه به لباسام انداخت و گفت:

- آهان، اینا رو می گی؟ شرمنده چاله رو ندیدم.

همین طور زل زده بودم بهش. قیافه اش داد می زد از قصد این کار رو کرده.

- خانم مشکل شما با من چیه؟

- من؟! من مشکلی با شما ندارم.

- اگر نداری پس این چه حرکتی بود که شما کردی؟ کم صبح از دست نامزدتون حرص خوردم که حالا شما درجه اش رو می بری بالا؟ در و تخته تون خوب با هم جفت و جوره.

انگار جوش آورد. با اخم گفت:

- به شما مربوط نیست. لطفا سرتون تو کار خودتون با شه. در ضمن مودب باشید.

با پوزخند گفتم:

- مگه شما و خواهران گرامیتون اجازه می دید؟ ما کاری به شما نداریم ولی انگار شما نمی خوای قبول کنی ما سه تا هم تو ویلا سهم داریم.

پشت چشم نازک کرد و گفت:

- اگر دست ما بود وضع و اوضاعمون الان این نبود. چه بخوایم چه نخوایم کاریه که شده، ولی ما نمی داریم کل ویلا رو صاحب بشید. پیشنهاد می کنم سه دانگتون رو به ما بفروشید و خودتون رو خلاص کنید. معامله ی خوبیه.

به این همه پر رویی باید دست مریزاد گفت. من چی می گم این چی می گه!

این بار جدی رو کردم بهش و گفتم:

- انگار برای رسیدن به کل ویلا خواب های زیادی دیدید، ولی این رو به شما می گم شما هم برو به خواهرات بگو که ما نه سه دانگمون رو می فروشیم و نه قصد داریم ویلا رو ترک کنیم.

پشتم رو کردم بهش و مشغول کارم شدم. داشتم آچارای ماشین رو می داشتم تو جعبه اش که صد اش رو شنیدم.

همراه با خشم گفت:

- حق نداری با من این طور حرف بزنی. بهتره دور بر نداری. فکر کردی خیلی مردی؟ نامردتر از تو به عمرم ندیدم. با عکس العمل امروز صبحت تا تهش رو خوندم که یکی هستی صد پله از روهان بدتر. آدمای پستی مثل شماها لیاقت هیچی رو ندارن. همتون یه مشت بدبخت بی چیز هستید. فرصت طلبای تازه به دوران رسیده.

از زور خشم می لرزیدم. انگشتم رو مشت کردم. بی هوا برگشتم محکم کوبوندم روی کاپوت ماشینش و داد زدم:

- خفه شو.

جای مشتم رو کاپوت موند و کمی فرورفت. وحشت زده نگام می کرد. با عصبانیت نگاهش کردم و لبام رو روی هم می فشردم.

به طرفش رفتم که پاش رو، روی گاز فشرد و حرکت کرد. دنبالش نرفتم. تو ویلا به حسابش می رسم. دختره ی نفهم. به من می گه نامرد؟ تازه به دوران رسیده؟ هه! پست و بدبخت؟ یه بدبختی نشونت بدم که حظ کنی. تازه اون موقع می فهمی بدبخت کیه خانم تانیا کیهانی.

سریع جعبه ی ابزار رو گذاشتم صندوق عقب و راه افتادم. همچین رانندگی می کردم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینم رو روی آسفالت خیس از بارون می شنیدم.

همین که ماشین رو توی ویلا پارک کردم سریع پیاده شدم و با قدم های بلند به طرف ویلاشون رفتم.

رایان و راشا هم تو حیاط بودن. با دیدنم به طرفم دویدن.

رایان بازوم رو گرفت و با تعجب گفت:

- چی شده رادوین؟! چرا این شکلی شدی؟!

راشا:

- با تو بودا! رادوین، چی شده؟!

رایان بازوم رو کشید. ایستادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- نشونش می دم. دختره ی نفهم بی شعور. به من می گه نامرد؟ وایسا تا نشونش بدم نامرد کیه.

به طرف ویلا خیز برداشتم که این بار راشا هم بازوم رو گرفت.

راشا:

- خب بگو چی شده، گیجمون کردی.

مجبور شدم براشون خلاصه کنم.

رایان اخم کرد و گفت:

- عجب رویی دارن اینا. هم می خوان ویلا رو از چنگمون دربیارن، هم توهین

می کنن. یه بار که تو لباس من پشم شیشه ریخته بودن. اون دفعه هم که راشا

رو اذیت کرده بودن. بازم ما مردی کردیم کاریشون نداشتیم. هر کس دیگه

جای ما بود پدرشون رو در می آورد.

راشا سرش رو تکون داد و گفت:

- این بار نباید کوتاه بیایم. بهتره باهاشون حرف بزнім. این جواری که نمی شه.

به طرف ویلا رفتم و گفتم:

- منم می خوام باهاشون حرف بزнім. اگر می خواین با من بیاید.

رایان:

- چرا که نه.

راشا هم دنبالم اومد.

محکم زدم به در. هنوز دستم روی در بود که به شدت باز شد. هر سه اومدن

بیرون درست رو به رومون ایستادن.

تانیا طلبکارانه رو به آنها گفت:

- چیه چه خبرتونه؟ مگه سر آوردید؟ در رو از پاشنه کنديد.

رادوین با خشم گفت:

- آره سر آوردیم. زیادی بهتون رو دادیم که حالا این جوری جلومون قَدْ عَلم

کردید.

ترلان:

- آقای محترم حواست باشه چی می گی. این شماها هستيد که باعث آزار و

اذیت ما شدید. اون شب اگر حواسم به خودم نبود همین آقا (به رایان اشاره

کرد) معلوم نبود می خواست چه کار کنه. بعد اومدین این جا که چی بشه؟ دو

قُورت و نیمتونم باقیه؟

رایان با اخم گفت:

- من حواسم به رفتارم بود. خودت هم خوب می دونی که کاری باهات

نداشتم. بعدش هم نه که ساکت مونده بودی تهش آبا و اجدادم رو آوردی

جلوی چشمم.

ترلان تو چشمان رایان زل زد و گفت:

- خوب کردم.

رایان نگاهش خشمگین شد.

این بار راشا گفت:

- من می گم بریم تو بشینیم درست و حسابی در مورد این موضوع حرف
بزنیم. نه این که، این جا بایستیم هی ما چاقو میوه خوری بکشیم شماها
شمشیر.

تارا توپید:

- چرا ما شمشیر؟

راشا پوزخند زد و گفت:

- پس چی؟ خدا وکیلی رویی که شماها دارید سنگ پای بیچاره نداره. کلا
اون رو هم از رو بردید.

تارا نیم خیز شد و گفت:

- ببین، مواظب حرف زدنت باشا.

راشا دستش رو زد به کمرش. سینه اش رو داد جلو و گفت:

- مثلاً نباشم چی می شه؟

تارا چشمانش را تنگ کرد و با نفرت نگاهش کرد. هر شش نفر رو به روی هم
گارد گرفته بودند. تا این که همراه تارا زنگ خورد. نگاه پُر از خشمی به تک
تکشان انداخت و رفت تو.

تائیا رو به هر سه گفت:

- بهتره برید پی کارتون. در ضمن قرار بود دیوار بکشید پس چی شد؟

رادوین:

- هنوز فرصت نکردم، ولی مطمئن باش همین امروز جورش می کنم. لااقل اون جوری از شرتون راحت می شیم.

تانیا:

- خیلی داری تند میریا.

رادوین:

- من یا شماها؟

تانیا خواست جواب رادوین را بدهد که تارا هراسان به طرفشان آمد.

رو به دخترها گفت:

- بچه ها بدبخت شدیم رفت.

ترلان با تعجب گفت:

- چی شده؟!

تارا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- عمه خانم، تو راهه. داره میاد این جا. زنگ زد گفت خونه باشیم داره میاد.

هر سه با کف دست به پیشانی شان زدند.

تانیا گفت:

- همش تقصیر اون رو هان ع* و* ض* یه. نمی دونستم این قدر خاله زنکه که

سریع می ره راپرتمون رو به عمه خانم می ده. لااقل نداشت یک روز بگذره.

تارا:

- حالا چه کار کنیم؟ اگر عمه خانم پاش به این جا برسه و این سه تا (به

پسرها اشاره کرد) لندهور رو این جا ببینه کارمون ساخته ست.

رایان انگشتش رو تهدید کنان تکان داد و گفت:

- هی خانم، بفهم چی می گی. در ضمن این عمه خانمی که این قدر ازش می ترسید کی باشن؟

تارا دهان باز کرد که ترلان زودتر گفت:

- به شماها ربطی نداره.

زنگ ویلا زده شد. رنگ از رخ دخترها پرید. تانیا به رادوین نگاه کرد. ترجیح داد در وضعیت کنونی با لحنی آرام با آنها رفتار کند تا به وقتش. به همین منظور آرام رو به پسرها گفت:

- ازتون خواهش می کنم یه جایی همین اطراف مخفی بشید تا عمه خانم شماها رو نبینه. فقط یک ساعت جلو چشم نباشید. مطمئن باشید وقتی ببینه پسری تو ویلا نیست زود می ره.

رادوین دست به سینه با اخم گفت:

- چرا باید این کار رو بکنیم؟

زنگ مجددا زده شد. تانیا رو به تارا گفت:

- تا مشکوک نشده برو در رو باز کن، زود باش.

تارا:

- ولی اینا چی؟!

تانیا زیر لب گفت:

- تو برو، من حلتش می کنم.

تارا سرش را تکان داد و رفت داخل. این بار ترلان گفت:

- خواهش می کنم فقط برای یک ساعت. باشه؟

پسرها نگاهی به هم انداختند. در کمال تعجب رادوین از پله ها پایین رفت و رایان و راشا هم به دنبالش. هر سه گوشه ی دیوار پشت درختان مخفی شدند. دخترها نفس راحتی کشیدند و از پله ها پایین رفتند.

ماشینِ شیک و مدل بالای عمه خانم وارد باغ شد. راننده سریع پیاده شد و در عقب را باز کرد. عمه خانم به آهستگی از ماشین بیرون آمد و عصایش را در دست فشرد.

هر سه دختر به طرفش رفتند. سعی کردند آرام باشند تا عمه خانم را به چیزی مشکوک نکنند.

«تانی»

دل تو دلم نبود. با دیدن عمه خانم اونم یهوایی و بی خبر هم تعجب کرده بودم و هم استرس داشتم. همش از این می ترسیدم که از جریان پسرابویی بیره. مطمئن بودم همه چیز زیر سر اون روهانِ گور به گور شده ست.

چند قدم رفتم جلو تا صورتش رو بب*و*سم که مُمانعت کرد. با تعجب نگاهش کردم. لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و گفتم:

- سلام عمه خانم، خیلی خیلی خوش اومدید، بفرمایید داخل.

بدون هیچ حرفی با اخم های در هم حرکت کرد. با تعجب دیدم داره می ره سمت ویلای پسر. وای مُردم و زنده شدم.

پشتش به ما بود. ترلان تو هوا دستش رو تگون داد و جویری که عمه خانم نشنوه گفت:

- حالا چه کار کنیم تانی؟!!

تارا هم زد تو سر خودش و گفت:

- بدبخت شدیم.

عمه خانم بین راه ایستاد. تند تند گفتم:

- عمه خانم ویلای ما اون طرفه. بفرمایید از این طرف.

ترلان هم وقت رو هدر نداد و اومد جلو. زیر بازوی عمه خانم رو گرفت و با

چرب زبونی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت:

- الهی قریونتون بشم که نمی دونید چه قدر دل ترلان براتون تنگ شده. بیاین

بریم داخل.

تارا جلو افتاد و سریع در رو باز کرد. منم هی اطراف رو می پاییدم که یه وقت

پسرا جلومون ظاهر نشن. کلا اوضاع قمر در عقرب بود.

با ترس و لرز وارد ویلای خودمون شدیم. وقتی رفتیم تو و در رو بستیم هر سه

یه نفس راحت کشیدیم. این حرکتمون این قدر تابلو بود که وقتی عمه خانم

نشست مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

- چیه؟! چی شده?!

تند تند گفتم:

- هی... هیچی. آخه می دونید. چون اومدنتون به این جا برامون غیرمنتظره

بود یه کم شوکه شدیم.

سرش رو تکون داد و سرد گفت:

- آره، کاملاً از قیافه هاتون پیداست. بنشینید.

هر سه آرام نشستیم. نگاهمون به عمه خانم بود. نگاه پر از شک اون هم به ما سه نفر.

بی مقدمه گفت:

- شنیدم پسرای بزرگوار هم این جان. درسته؟

چشمم گرد شد. عمه خانم از کجا می دونست که پسرای بزرگوار این جان؟
روهان هم چیزی در این مورد نمی دونست. سعی کردم صدام نلرزه و امیدوار بودم که این طور نباشه.

- این چه حرفیه عمه خانم؟! ما که قبلا در این باره صحبت کرده بودیم.

سرش رو تگون داد و م*س*تقیم تو چشمم زل زد:

- آره، خوب یادمه که گفتید تا مدتی که این جا هستید اونا هم این طرفا
پیداشون نمی شه، ولی امروز یه چیزای دیگه به گوشم رسید. یه مرد، با شماها
توی این ویلا، که خودش رو مالک این جا معرفی کرده. تنها مردی که می تونه
مالک این جا باشه پسر بزرگواره. پس بهتره چیزی رو از من مخفی نکنید.
مغزم هنگ کرده بود و لبام روی هم قفل شده بود. نمی دونستم باید چی
جوابش رو بدم.

تارا و ترلان هم ناچار به سکوت شده بودن. هیچ جوری دوست ندا شتم عمه
خانم از موضوع پسر با خبر بشه. چون با خبر شدنش همانا و ما رو مجبور به
ترک ویلا کردن همانا.

پس باید تا اون جایی که می تونستم تمام سعیم رو می کردم که یه وقت از این
قضیه بویی نبره.

وقتی دید سکوت کردیم رو به هر سه نفرمون با جدیت تمام گفت:

- اونا این جان درسته؟ توی این مدت داشتید کنار سه تا پسر مجرد زندگی می کردید؟

رو به من ادامه داد:

- از تو توقع نداشتم تانیا. به کل دیدم نسبت بهت عوض شد. خوب شد مادر روهان امروز با خبرم کرد. نمی دونستم پشت سرم داره چه اتفاقاتی می افته. همه ی امیدم به تو بود که به کل ناامیدم کردی. تن برادرم تو گور لرزید. همش به خاطر شما سه تا دختر...

باقی حرفش رو نزد. بد جور بهم بر خورده بود. ما که کاری نکرده بودیم. مگه بچه بودیم که عمه خانم این طور باهامون رفتار می کرد؟

تا به الان هم سکوت کردم به خاطر این ویلا بود، ولی الان سکوت جایز نیست. چون طرف صحبتش من بودم جواب دادم:

- پس روهان همه چیز رو گذاشته کف دست مامی جونش و ایشون هم لطف فرمودن قلمبه خبر رو همراه با پیاز داغ اضافه تحویل شما دادن در سته؟ ولی باید بهتون بگم پسر آقای بزرگوار امروز این جا بودن. یه سر به ویلاشون زدن و رفتن. خب به نظرم این حق رو دارن. اون ها هم مالک هستند. دقیقا همون موقع که می خواست بره روهان سر رسید. تمومش همین بود. فکر نمی کردم برداشتتون نسبت به ماها این باشه و این قدر بهمون بی اعتماد باشید که سریع تحت تاثیر دو تا کلمه از این و اون قرار بگیرید و بخواید این حرفا رو به برادرزاده هاتون بچسبونید.

با اخم از جاش بلند شد. هر سه ایستادیم. عصا زنان به طرف در رفت و گفت:

- الان معلوم می شه کی راست می گه.
- نگاهی به تارا و ترلان انداختم. وای، بدتر از این نمی شد.
- ترلان به طرف عمه خانم رفت و گفت:
- کجا دارید می رید؟ عمه خانم، با شمام!
- عمه خانم بدون این که ثانیه ای بایسته گفت:
- باید ببینم کسی تو ویلای ب*غ*لی هست یا نه.
- از در بیرون رفت. ما سه تا هم پشت سرش بودیم. با اون سنش عجب دوی ماراتونی می رفت. به گرد پاشم نمی رسیدیم!
- تارا با لبخند گفت:
- خانم بزرگ ماشالله! آروم تر! صبحا چی می خورید این قدر انرژی دارید؟
- عمه خانم توجهی نکرد و قدم هاش رو تندتر برداشت. لبای تارا جمع شد.
- ترلان آروم گفت:
- خاک تو سرت مثلا خواستی جلوش رو بگیری؟ این که سرعتش رفت بالا.
- تارا با حرص نگاهش کرد و چیزی نگفت. عمه خانم رو به روی ویلا ایستاد.
- خدا خدا می کردم بالا نره ولی رفت. وای خدا بدبخت شدیم. در زد، ولی کسی جواب نداد. دستگیره رو چرخوند. باز نشد. به طرف پنجره رفت. خدا رو شکر پرده ها کشیده بود.
- هر سه نفس عمیق کشیدیم.
- دیدید کسی نیست؟ بهتون که گفته بودم.

عمه خانم برگشت و با شک نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش پُر از تعجب شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردیم و رسیدیم به... وای خاک دو عالم بر فرق سرم ریخته شد!

ماشین پسرا تو ویلا بود. حالا چه بھونه ای واسه اینا بیارم؟!
با عصاش به ماشینا اشاره کرد و با لحن تیز و بُرنده ای گفت:

- پس این دو تا لگن مالِ کیه؟

مونده بودیم چی جواب بدیم که صدایی مردونه از پشت سر گفت:
- مال ماست.

قلبم ریخت. این بار دیگه چشمام داشت از کاسه می زد بیرون.
آروم برگشتم و با دیدنشون انگار روح دیدم قلبم تند تند می زد. دیگه اسماشون رو یاد گرفته بودم. رایان و راشا بودند. پس اون یکی کجاست؟!
راشا با لبخند رو به عمه خانم گفت:

- سلام خانم، روزتون بخیر. این دو تا لگن مال ما دو تاست، ولی متاسفانه فروشی نیست.

عمه خانم با تعجب نگاهشون می کرد. راشا ادامه داد:

- حالا اگر چشمتون لگنای ما رو گرفته دیگه ما کاره ای نیستیم. روی خانم با شخصیت و بزرگواری چون شما رو که نمی شه زمین گذاشت. فقط ما شین شما که ماشالله ماشالله، هزار پله از لگنای ما سر تره دیگه آخرِ عمری...
م... منظورم اینه توی این سن که به دختر هجده ساله گفتید زکی چه...

برادرش با آرنج آروم زد تو پهلوش که اونم خفه شد. لبام رو جمع کردم که یه وقت لبخند نزوم. بامزه بود، ولی بیشتر از عکس العمل عمه خانم می ترسیدم. پس چرا اینا اومدن بیرون؟! قرار بود یه جایی مخفی بشن تا وقتی عمه خانم از ویلا رفت بیان بیرون، ولی حالا جلوی ما ایستاده بودن و چرب زبونی می کردن.

عمه خانم اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- شما دو تا کی هستید؟

هر دو نگاهی به ما انداختن. ملتمسانه با نگاهمون می گفتیم ما رو لو نندن، ولی نگاه اون دو تا داد می زد که قصدشون جز این چیزی نیست. هر دو با شیطنت نگامون می کردن و روی لباشون لبخند خاصی خود نمایی می کرد. هم حرصم گرفته بود و هم این که می ترسیدم چیزی بگن. تارا مثلا خواست یه چیزی سر هم کنه، مَن مَن کنان گفت:

- عمه خانم... ا... این آقایون. اوووم... چ... چیزن...

مثل چی توش گیر کرده بود و نمی تونسست حرفی بزنه که رایان آروم و خونسرد جواب داد:

- ما باغبونیم خانم، هر از گاهی برای رسیدگی به درختا و گل ها به ویلاهای اطراف سر می زنیم. هر ویلائی که نیاز به باغبونای حرفه ای داشته باشه ما کارشون رو راه می ندازیم.

وای خدا عجب حرفی زد. دمشون گرم فکر این جاش رو نکرده بودم. امیدوار بودم عمه خانم باور کنه ولی...

پوزخند زد و گفت:

- به تیپ و قیافه هاتون که نمیاد باغبون باشید. پس وسایل کارتون کجاست؟
 بعد هم به باغ اشاره کرد. رایان سریع جواب داد:

- دیگه داشتیم می رفتیم. وسایلمون رو جمع کردیم. الان هم اومدیم که به خانم ها بگیم داریم می ریم.

نگاه عمه خانم همچنان مشکوک بود. راشا که دستش رو پشت برده بود آورد جلو. یه شاخه گل سرخ از گلای باغچه تو دستش بود.

به طرف عمه خانم گرفت و با لبخند گفت:

- تقدیم به شما بانوی همیشه جوان.

عمه خانم یه نگاه به گل و یه نگاه به راشا انداخت.

فقط گفت:

- آلرژی دارم. به چه حقی گلای باغچه رو کندی؟ فکر می کردم وظیفه ی باغبونا مراقبت و حفاظت از گل هاست نه این که ریشه شون رو خشک کنند.

راشا با تعجب گفت:

- نه بابا من کاری به ریشه ها شون ندارم. باور کنید من پایین تر از گل به شون نمی گم. اتفاقا عاشقشونم. اینم همین جوری افتاده بود تو باغچه.

عمه خانم:

- که تو هم همین جوری آوردیش این جا و خواستی همین جوری بدیش به من، آره؟ حیا کن پسر، من جای مادر بزرگ تو می شم. عجب دوره و زمونه ای شده! دیگه به پیر زنایی مثل من هم رحم نمی کنن. خدایا دیگه تو وجود جوونای الان شرم و حیا پیدا نمی شه.

من و دخترا خنده مون گرفته بود. بیچاره پسر دهانش باز مونده بود. خب ما می دونستیم اخلاق عمه خانم چه جوریه، ولی اونا باهاش آشنا نبودن.

راشا همون طور که از تعجب چشماش زده بود بیرون زیر لب گفت:

- ای بابا! می گن خوبی به کسی نیومده ها. من غلط بکنم به شما نظر داشته

باشم. کی می ره این همه راه رو! تا بخوام بهت برسم دیگه دندون مصنوعی هم

تو دهنم نمی ایسته. چه دل خوشی داره این!

عمه خانم بهش توپید:

- چیزی گفتی؟

راشا من من کنان گفت:

- نه... نه، قسم می خورم.

وای قیافه اش فوق العاده خنده دار شده بود. زیر لب جوری که عمه خانم

نشونه رو به رایان گفت:

- بزن بریم تا کت بسته من بدبخت رو نبرده محضر عقدم کنه. بیچاره قیافه

اش داد می زنه صد بار تا حالا از اون ور دیپورت شده این ور. اون وقت هنوزم

تو فکر تور کردن پسره. جون رایان نری بدبخت شدما.

فقط من شنیدم که بهشون نزدیک بودم. برای همین دستم رو گرفتم جلوی

دهنم و خندیدم. بیچاره ترسیده بود. خوشم اومد عمه خانم هم بلد بود حال

بگیره.

برادرش با لبخند بازوش رو کشید و رو به ما گفت:

- خدا حافظ.

بعد هم از پله ها پایین رفتن. عمه خانم با نگاه دنبالشون کرد. تا این که سوار ماشیناشون شدن و از ویلا زدن بیرون.

رو به عمه خانم گفتم:

- خب حالا چی می گید؟ باورتون شد؟

مکث کرد و از پله ها پایین رفت:

- هنوزم مشکوکم. فعلا کاری باهاتون ندارم، ولی همین جوری ولتون نمی

کنم به امان خدا. این بار اگر بفهمم مردی به این ویلا رفت و آمد کرده بدون

فوتِ وقت بر می گردید تهران. فهمیدید؟

اجبارا سر تکون دادیم و قبول کردیم. بالاخره سوار ماشین شد و همراه راننده

اش از ویلا خارج شد. همین که رفت یه نفس راحت کشیدیم. خیلی ذوق

داشتیم، دستامون رو زدیم به هم و با خوشحالی هورا کشیدیم.

وای خدا راحت شدم.

تارا با خوشحالی گفت:

- بالاخره شرش کم شد.

- این جوری نگو، شری برامون نداشت، ولی خوب شد نفهمید.

ترلان چپ چپ نگام کرد و گفت:

- برو بابا چه دل خجسته ای داری تو. تابلو بود اوامده مچ گیری. شانس آوردیم

وگرنه می گفت همین حالا جُل و پلاستون رو جمع کنید باید با من برگردید.

ای کاش سرپرستیمون با اون نبود تا لااقل این قدر بهمون امر و نهی نمی کرد.

- حالا که همه چیز تموم شد. باید جشن بگیریم. واسه ورودمون به این جا و همین طور یه شب شاد دور هم عشق و حال کنیم. مثلاً اومدیم این جا حال و هومون عوض بشه ولی در عوض مرتب در حال جنگ و جدال با اون سه تا درب و داغونیم.

تارا با ذوق گفت:

- فکر خوبیه، ولی مهمونی سه نفره حال نمی ده. چند تا از بچه ها رو هم دعوت کنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه، اونش به عهده ی خودت، ولی با این حال اگر پسرابه موقع سر نرسیده بودن الان این جا نبودیم.

ترلان شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- بی خیال، هنر که نکردن. اگر اونا هم نمی اومدن یه چیزی سر هم می کردیم می گفتیم.

من و تارا گفتیم:

- موافقم.

صدایی از پشت سر گفت:

- رو که رو نیست.

سریع برگشتم. خودش بود. رادوین.

با اخم اومد جلو و زل زد تو چشمام. من هم بی تفاوت نگاش می کردم.

بالحن جدی و سردی گفت:

- فکر نمی کردم روتون این قدر زیاد باشه. حالا که کوتاه بیا نیستید باید فکر عاقبت کارتون هم باشید. بازی شماها رو به پایانه، ولی...
با لبخند خاصی ادامه داد:

- بازی ما سه تا تازه شروع شده. امیدوارم آخرش برات روشن بشه برنده کیه سرکار خانم تانیا کیهانی.

یه کم دیگه تو چشمام نگاه کرد بعد هم به طرف ویلاشون رفت.
سر جام ایستاده بودم و نگاهش می کردم. عجب پسر مغروری بود.
هه، منو از چی می ترسونه؟! هیچ کاری نمی تونه بکنه، هیچ کاری.
فصل یازدهم

رادوین:

- میله رو هم چک کن شل نباشه.
راشا:

- چک کردم. حتی آویزونش هم بشی عمرا از جا در بیاد.
درست فاصله ی بین دو ویلا را توری کشیده بودند. به قول رایان هم آسان تر بود و هم کم خرج تر.

رفتند داخل. رایان رو به رادوین گفت:

- پس کی می خوای مهمونی بگیری؟

رادوین با کنترل تلویزیون را روشن کرد:

- آخر همین هفته.

راشا:

- پس هنوز خیلی مونده. راستی بچه ها با این دخترا چه کار کنیم؟ خیلی پر روشدن.

رایان کنار پنجره ایستاد. نگاهی به بیرون انداخت:

- از همون اول پر رو بودن. تقصیری هم ندارن، تو ناز و نعمت بزرگ شدن. هر وقت به چیزی احتیاج داشتن برا شون فراهم شده، باید هم لوس و از خود راضی بار بیان، اینم می شه نتیجه اش.

راشا انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

- ولی باید یه جوری دمشون رو قیچی کنیم.

رادوین نفس عمیقی کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد:

- باید جوری حالشون رو بگیریم که، هم واسشون درس عبرت بشه، هم این که حالا حالاها از یادشون نره.

رایان نگاهش کرد:

- نقشه داری؟

رادوین لبانش را به نشانه ی تفکر جمع کرد:

- نقشه که نه، ولی به زودی بهتون می گم.

رایان به بیرون اشاره کرد و گفت:

- بچه ها این جا رو! چه قدر خرید کردن.

رادوین و راشا کنارش ایستادند. دخترها در حالی که چند کیسه و پاکت خرید در دست داشتند وارد ویلا شدند. خریدهایشان آن قدر زیاد بود که مجبور شدند چند سری آنها را حمل کنند.

رادوین:

- غلط نکنم اینا هم می خوان مهمونی بگیرن.

راشا سرش را تکان داد:

- آره، وگرنه این همه خرید مشکوک می زنه.

هر سه در سالن نشسته بودند.

رادوین:

- من حاضرم چند روز از کار و زندگیم بزنم ولی یه جوری بتونم حال این سه

تا بچه پولدار بی عار و درد رو بگیرم.

رایان بشکنی زد و گفت:

- همینه. به خدا رو دلم مونده اشکشون رو دریارم، ولی خب هر چی فکر می

کنم هیچی به هیچی. کارای اونا بچه بازی بود. ما باید جوری حالشون رو

بگیریم که حساب کار دستشون بیاد.

راشا:

- عجب لج و لجبازی شده ها! ولی شاید بشه کاری کرد.

رادوین مشکوک نگاهش کرد:

- چی می خوای بگی؟

راشا:

- من می گم راه واسه حال گیری زیاده، مثلاً...

با لبخند شیطنت آمیزی به برادرانش نگاه کرد.

تارا کیسه های خرید را روی میز گذاشت و غرغرکنان گفت:

- وای خدا از پا افتادم. کمرم داره می شکنه. این همه خرید لازم بود آخه؟
تانیا به کمرش زد و گفت:
- جدیداً تنبل شدی. خب مهمونی دادن این دَنگ و فَنگا رو هم داره دیگه.
همیشه خدمتکارا کارای مهمونی رو انجام می دادن به ما معلوم نمی شد ولی
حالا باید خودمون آستین بالا بزنیم کارامون رو انجام بدیم.
ترلان با خنده در حالی که بسته های پفک و چیپس را داخل کابینت می
گذاشت گفت:
- واسه همین بهمون فشار آورده، ولی تنهایی کار کردن هم حال می ده ها.
تانیا با لبخند سرش را تکان داد:
- حال و هواش به همین مجردی کار کرده دیگه. خودت آقای خودتی و هر
کار بخوای می کنی.
تارا با خستگی یه سیب از ظرف روی میز برداشت و گاز زد:
- دیگه مهمونی فردا شب اوکی شد؟
تانیا به پلاستیک ها اشاره کرد و گفت:
- پس اینا رو خریدیم باهاشون ترشی بندازیم؟ خب معلومه دختر این چه
سوالیه؟
تارا:
- نه آخه تو همیشه دقیقه ی نود از یه کاری منصرف می شی. اخلاق نداری
که!
تانیا اخم کرد و گفت:

- اون موردافرق می کرد، لازم نبود، ولی الان موضوعش جداست. این یکی رو خیلی هم واسش راغبم. به یه تنوع نیاز داریم. مگه به بچه ها زنگ نزدی؟
تارا سرش را تکان داد و گفت:

- چرا اتفاقا. روژان و بیتا و سحر و کیانا و سها با دوست پسرانشون میان. حمید و کامران رو هم گفتم بیان. حمید که خیلی با حال گیتار می زنه، کامی هم به خاطر شادی. می دونید که، می گه تا کامی نیاد منم نمیام.
تانیا روی صندلی نشست و گفت:

- آره اون سری که کامی نیومده بود همون وسط مهمونی رفت. دختره ی لوس. ترلان یه بسته چیپس باز کرد و در حالی که با ولع می خورد گفت:
- به به، چه شبی بشه فردا شب. کلی حال می کنیم. از الان واسه اش کلی نقشه ریختم.

تارا با ذوق گفت:

- می خوام حسابی بترکونم. واووو! عالی می شه.

تانیا لباس رو کج کرد و گفت:

- قبل از این که بخوای مجلس رو بترکونی برو حیوونای عزیزت رو محکم قفل و زنجیرشون کن یه وقت سر از وسط مهمونی درنیارن. اون بار آفتاب جونت با حضور مبارکشون مهمونا رو فراری داد. فقط تا یک هفته داشتم ازشون معذرت خواهی می کردم.

تارا چشمش رو باریک کرد و گفت:

- چرا غل و زنجیرشون کنم؟ طفلکیا چه کار به شماها دارن؟ تترس در اتاق روقفل کنم حله. راستی شیرِ نونو رو دادید؟ اگر نه برم بهش بدم.

ترلان یه چیپس گذاشت دهانش و گفت:

- آره بابا. اون کوچولویِ پشمالویِ بد صدات وقتی شکمش خالی با شه کل ویلا رو می ذاره رو سرش. همچین میو میو می کنه که همسایه ها هم می فهمن این گششه.

تارا در همون حال که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- حتی به نونو هم گیر می دید. عاشقشم. گفته باشم حضورش فردا شب تو مهمونی الزامیه ها. این رو دیگه قایمش نمی کنم.

تو درگاه ایستاد و به دخترا نگاه کرد. تانیا و ترلان نگاهی به هم انداختند و تانیا شانه اش را بالا انداخت.

صدای موزیک و سر و صدا از ویلای دخترها با صدای بلندی به گوش می رسید. پسرارو به روی ویلا ایستاده بودند. نگاهی به هم انداختند و با شیطنت لبخند زدند.

رادوین:

- حاضرید؟

راشا چشمک زد:

- حاضر حاضر.

رایان خندید و گفت:

- منم حاضرم.

رادوین به ویلا نگاه کرد:

- بچه ها رو آماده کردید؟

راشا:

- همه چیز اوکیه.

تارا در حال ر*ق*ص رو به ترلان داد زد:

- صدای اون لامصب رو بیشتر کن.

ترلان که با روژان مشغول صحبت بود دستش را تکان داد و بی توجه دوباره مشغول صحبت کردن با او شد. تارا به طرف دستگاه پخش رفت و صدایش را زیاد کرد.

تانیا که سینی شربت در دست داشت گفت:

- صداش رو کم کن تارا.

تارا که از زور ر*ق*ص و هیجان سرخ شده بود و عرق کرده بود گفت:

- بیخی تانی، ر*ق*ص با صدای زیاد حال می ده دیگه.

تانیا سرش را تکان داد و گفت:

- می دونم، ولی وقتی صدای همسایه ها در اومد چی؟

تارا بی خیال می ر*ق*صید. تانیا شربت ها رو بین بچه ها گرداند و کنار بیتا نشست.

دخترها و پسرها وسط سالن می ر*ق*صیدند. موزیک با صدای بلند در فضا پخش می شد. م*ش*ر*و*ب بینشان سرو نمی شد و این هم طبق خواسته ی دخترها بود.

شیطان و پُر از هیجان بودند، آزادانه می گشتند و زیاد در بند اصول و مقرارت نبودند، ولی همیشه تا آنجایی که می توانستند از م*ش*ر*و*ب و م*س*تِی بعد از آن دوری می کردند. البته پیش آمده بود که در یکی دو تا از مهمانی های بزرگ خانوادگی شرکت کنند و در آن جا مجبور به خوردن م*ش*ر*و*ب شوند، ولی در حدی که م*س*ت نکنند. وگرنه در حالت معمولی و یا مهمانی های دوستانه از آن استفاده نمی کردند.

تارا دست تانیا را کشید و تانیا هم با لبخند به جمع ر*ق*صنده ها پیوست. هر دو خواهر رو به روی هم قرار گرفته بودند و زیبا و پر از ناز می ر*ق*صیدند. آهنگ تند بود و جمعیت حاضر در سالن را به هیجان وا می داشت. ناگهان صدای آهنگ قطع شد. همه از حرکت ایستادند. تانیا با تعجب به ترلان نگاه می کرد که رنگ پریده کنار دستگاه ایستاده بود.

به طرفش رفت و آرام پرسید:

- چی شده؟!

تارا هم کنارشان ایستاد:

- باز توضح حال زدی؟ چرا خفه اش کردی؟

خواست دکمه ی پخش را بزند که ترلان دستش را گرفت:

- نه روشن نکن دیوونه، پلیسا دِمِ درن.

چشمان تانیا و تارا گرد شد. با وحشت گفتند:

- چی؟! پلیس!؟

صدای بچه ها درآمده بود.

کیانا:

- آه! بچه ها حال گیری نکنید دیگه. تازه گرم شده بودیم.

سها:

- آره راست می گه. روشن کن اون وامونده رو. تارا بیا دیگه.

سروش که دوست پسر کیانا بود گفت:

- پس چرا ماتتون برده؟ نکنه دستگاه خراب شده؟

تانیا دستش را بالا برد و گفت:

- یه لحظه زبون به دهن بگیرید تا بگم چی شده. بچه ها پلیس دم دره. فکر

کنم از سر و صدای زیاد هم سایه ها شاکی شدن. چند دقیقه آروم بگیرید تا

ردشون کنم.

رنگ از رخ دخترها و پسرها پرید. رامین دوست پسر بیتا گفت:

- دِ بیا! حالا خبر بيار و باقالی بار کن. الان می ریزن این جا همه مون رو می

گیرن که!

تانیا به طرف در رفت و گفت:

- نه بابا بدون حکم نمی تونن بیان تو. همین جا با شید کسی هم بیرون نیاد تا

یه کاریش کنم.

ترلان هم دنبالش رفت. تانیا ماتتو و شالش را از روی چوب لباسی برداشت و

پوشید. همراه ترلان از ویلا خارج شد. رو به ترلان گفت:

- تو مطمئنی؟

ترلان:

- آره بابا. اون موقع که داشتی وسطِ قِر می دادی یه لحظه حس کردم آیفون زنگ خورد. برگشتم دیدم صفحه اش روشن بعد هم گوشی رو برداشتم طرف گفت ماموره.

تانیا نگاهی به ویلای پسرها انداخت. چراغشان روشن بود.

راشا دستی به ریش های مصنوعی اش کشید و عینکش را جا به جا کرد. با صدای بم و کلفتی رو به رادوین گفت:

- آخوی راد سر و وضعم چه طوره؟

رادوین خندید و تسبیحش را در دستش چرخاند:

- حاج آقا رشادت حرف نداری.

رایان با لبخند به سیبل های پر پشت و ریش های پر و بلندش دست کشید و گفت:

- یه کیلو پشم گذاشتید رو صورتم نمی تونم جلوم رو ببینم. با این عینک شدم عین پیرمردای نود و نه ساله.

راشا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- دِ اگه این پشم و کوپال نباشه که سه سوت شناسایی می شیم. در ضمن عینکت رو بده بالاتر صدات رو هم کلفت کن. سرت رو هم بنداز زیر تو چشمشون خیره نشو. خیر سرت اخوی یآوری هستی. دکمه های لباست رو تا بیخ ببند، تخته سینه ات معلومه.

دستی به یقه ی خودش کشید و صاف ایستاد.

رادوین رو به بچه هایی که داخل ون نشسته بودند و همگی، هم تیپ خودشان بودند گفت:

- شماها همین جا باشید تا گفتم نیروها بیاین پایین سریع پیاده می شید و طبق نقشه عمل می کنید. همه چیز اوکیه؟

همگی موافقت کردند. با افرادی که داخل ون بودند شش نفر می شدند. رادوین به اسم راد. را شا هم رشادت و رایان هم یآوری. خود شان را در قالب مامور گشت جا زده بودند.

«ترلان»

تانیا در رو باز کرد. منم کنارش ایستادم. چشممون افتاد به سه تا مرد قد بلند و ریشو که عینک ته استکانی به چشماشون زده بودن. بنده خداها کل صورتشون رو ریش و سبیل پوشونده بود اصلاً نمی شد کامل صورتشون رو دید. چهار شونه بودند. با دیدنشون آب دهنم رو قورت دادم. اینا پلیس بودن؟ به هر چیزی شبیه هستن جز پلیس.

تانیا با لحن جدی رو به اون سه نفر گفت:

- سلام، امری داشتید؟

یکیشون همون طور که تسبیحش رو توی دستش جا به جا می کرد سرش رو انداخت زیر و گفت:

- سلام علیکم خواهر، شبتون بخیر. خیر امری که نداشتیم ولی عرضی داشتیم خدمتتون.

تانیا دست به سینه گفت:

- بله بفرمایید.

یکی دیگشون که قد بلندتر از بقیه بود با صدای بم و کلفتی گفت:

- همسایه ها از سر و صدای زیادِ شما شکایت کردند. حق هم دارند. من و همکارانم که جلوی ویلاتون ایستاده بودیم از شنیدن چنین صداهاى لهُو و لعبی به ستوه آمدید چه برسه به این بندگان خدا.
اوهُو! با اخم گفتم:

- چار دیواری اختیاری جنابِ برادر. مگه غیر از اینه؟ یه مهمونی ساده ست. این قدر جار و جنجال نداره که.

همونی که اول باهامون حرف زده بود با اخم سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

- ا ستغفرالله ربی و اتوب الیه. خواهرِ من این چه حرفیه که شما می زنید؟ ما داریم به وظیفه ی شرعی خودمون عمل می کنیم. اخوی راد درست عرض می کنند. این سر و صداها و حرکات و کارهای پر از گ*ن*ا*هی که شما جوانان در کمال وقاحت انجام می دید چه حسنی براتون داره؟
با چشمای گرد شده نگا شون می کردیم. اون یکی یعنی نفر سوم هم خودش رو انداخت وسط و گفت:

- برادر رشادت کاملاً درست عرض می کنند. دِ آخه خواهرم چرا رعایت نمی کنید؟ (به موهام اشاره کرد) این موی شما چرا بیرونه؟ روسریت رو بکش جلو

و اون شراره های آتش رو بپوشون. (به لباسم که یه مانتوی کوتاه بود اشاره کرد)
این که تن شماست مانتوئه یا پیراهن مردونه؟ همه جات خواهر من... (نفسش
رو فوت کرد و کلافه زیر لب اسغفرالله گفت) من چی بگم آخه؟

اون یکی که اسمش رشادت بود رو بهش گفت:

- اخوی یاوری من و شما روزی هزار بار با چنین اشخاصی رو به رو می شیم
و می دونیم که همه ی این کارها از روی عُقده و خوشی زیاده. هیچ راهی هم
نداره.

یعنی اگر بگم سر جام عین چوب خشک نشده بودم دروغ گفتم. انگار تانیا
وضعش از من هم بدتر بود. هر دو مات و مبهوت نگاشون می کردیم. اینا
دیگه واسه خودشون چی چی بلغور می کردن؟!

تانیا که دیگه معلوم بود جوش آورده گفت:

- شما سه نفر به چه حقی به ما توهین می کنید؟ ما این جا یه مهمونی دوستانه
گرفتیم. حرکات و صداها ی لهو و لعب دیگه چه صیغه ایه؟ این حرکت شما با
ما که شهروند این مملکت هستیم درست نیست.

من هم با حرفای تانیا شیر شدم و دست به کمر گفتم:

- خواهرم درست می گه. این حرکت شما فوق العاده ناشایسته. همچین با آدم
حرف می زنید انگار مجرم گیر آوردید.

اون یارو که اسمش یاوری بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

- ساکت. (دستش رو آورد بالا و تکون داد) ما کاملاً به راه و رسم خودمون آگاهیم. این شما جوانان هستید که باید ارشاد بشید. که اون هم وظیفه‌ی ماست.

تانيا:

- لازم نکرده. ما کاری نکردیم. اگر همسایه‌ها از صدای بلند شاکی شدن خیلی خب کمش می‌کنیم.

رشادت نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- ولی ما باید به وظیفمون عمل کنیم.

با تعجب گفتم:

- وظیفتون دیگه چیه؟ اصلاً چرا کارتون رو نشون ما ندادید؟

نگاهی به هم انداختن. یکیشون یه کارت از توی جیبش درآورد و جلومون

گرفت ولی تا خواستم عکس و مشخصات رو بینم سریع کشیدش عقب:

- بفرما اینم کارت، می‌خواید شناسنامه هم بدم خدمتون؟

با اخم و طلبکارانه گفتم:

- اون که چیزیش معلوم نبود.

راد:

- بود و نبودش بعد مشخص می‌شه.

بعد رو به اون دو تا گردن کلفت گفتم:

- به بچه‌ها بگید سریعاً این خانم‌ها و افراد داخل ویلا رو اعزام کنند پایگاه.

وای! سر تا پام شروع کرد به لرزیدن. چه غلطی کردم. ای کاش باهاشون شاخ

به شاخ نمی‌شدیم.

رنگ تانیا هم پریده بود.

تانیا:

- چ... چی دارید می گید؟ اصلا چنین حقی ندارید.

رشادت با اخم گفت:

- اتفاقا برعکس، بیش از این هم حق داریم.

بعد هم به طرف ون رفت. سه نفر مرد قد بلند. هم تیپ این سه تا از ون پیاده

شدن. با دیدنشون دیگه داشتم پس می افتادم.

آروم رو به تانیا گفتم:

- بدبخت شدیم تانی، حالا چه کار کنیم؟

با صدای لرزون گفت:

- چه می دونم. ای کاش باهاشون کل کل نمی کردیم. وضع بدتر شد.

- الان می گیرن می برنمون. اون وقت چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

تا خواست جوابم رو بده هر شش نفر به طرفمون اومدن و یآوری گفت:

- خواهر برو کنار.

- چی چی رو برو کنار؟ مجوزتون کو؟

سریع یه کاغذ از تو جیبش درآورد و به طرفمون گرفت. دستم نداد فقط نشونم

داد.

با شک به تانیا گفتم:

- مجوز این شکلیه؟

تانیا چشماش رو ریز کرد و گفت:

- من چه می دونم، من که تا حالا مجوز ندیدم، ولی این مهر و امضا شده،
حتما اصله.

با ناله گفتم:

- پس خاک تو سرمون.

راشا رو به پسرها گفت:

- به غیر از این سه تا خواهر بقیه می تونن برن.

تارا با اعتراض گفت:

- ا! آخه چرا؟ این دیگه چه جورشه؟

راشا با اخم گفت:

- حرف نزن خواهر من، همین که گفتم. صاحب این جا شما سه نفر هستید
پس باید با شما برخورد بشه.

رادوین به طرف مهمان ها رفت و به کمک سه تا از پسرها آنها را بیرون برد.
راشا و رایان نگاهی به دخترها انداختند. رنگ نگاه شان شیطنت داشت ولی
دخترها آن قدر ترسیده بودند که متوجه نشدند. رایان رو به راشا گفت:

- چشماشون رو ببند. باید ببریمشون پایگاه.

هر سه دختر رنگ پریده به دستمال های مشکی که در دست راشا بود نگاه می
کردند. کم مانده بود اشکشان دربیاید. نگاه شان با ترس به پسرها بود که در
لباس مبدل ماموران گشت جلوی شان ایستاده بودند. رادوین هم به جمع شان
پیوست. نامحسوس به راشا و رایان اشاره کرد.

قرار بود آن سه تا پسر را بعد از پایان کار رد کنند که همین کار را کرده بودند.
الان فقط خودشان بودند و دخترها.

داخل ون بودند. چشمان دخترها بسته بود. رایان و راشا عقب کنارشان نشسته بودند و رادوین رانندگی می کرد.

تانیا با حرص گفت:

- دارین ما رو کدوم گوری می برید؟ اصلا کجای قانون نوشته شده که باید با
یه شهروند چنین کاری کرد؟

ترلان:

- همچنین ریختید تو خونه و ما رو گرفتید که انگار قتل کردیم. دیگه چرا
چشمامون رو بستید؟

تارا:

- من مطمئنم شما سه تا مامور نیستید.

راشا داد زد:

- خفه شید.

دخترها تعجب کردند و از طرفی ترسیده بودند. رایان بلند خندید و گفت:

- به به! حس ششم خانما هم به کار افتاد. نه، خوشم اومد. این بار زدید به
هدف، ایول.

ترلان با صدایی مرتعش گفت:

- ش... شماها... ک... کی هستید؟ چی از جون ما می خواهید؟

رایان با خنده گفت:

- خیلی چیزها که بعد خودتون می فهمید.

هر سه نفر صداهایشان را تغییر داده بودند و می شد گفت کلفت تر از حد معمول، برای همین دخترها حتی با چشمان بسته هم قادر به تشخیص آنها نبودند.

تارا تند و تیز گفت:

- خیلی پستید. تو لباس مامور خودتون رو جا زدید بعد هم ما رو دزدیدید که چی بشه؟ پول می خواین؟ دِ آخه چی از جونِ ما می خواین ک*ث*ا*ف*تا؟
 راشا کمی جلورفت. بازوی تارا را در چنگ گرفت و با لحن خاصی گفت:
 - کم جیغ جیغ کن کوچولو. چرا این قدر عجله داری؟ به وقتش می فهمی که ازتون چی می خوایم. چنان درسی بهتون بدیم که دیگه...

ادامه نداد و قهقهه زد.

رادوین کناری نگه داشت. تا چشم کار می کرد بیابان بود و تاریکی.

رایان بازوی ترلان را در چنگ داشت، راشا هم تارا و رادوین هم تانیا را اسیر خودشان کرده بودند.

دخترها به ون تکیه دادند. بدنه ی سمت چپ ون تانیا، بدنه ی سمت راست ترلان و پشت ون تارا.

هر کدام با شخصی که از سوی او مورد اذیت قرار گرفته بودند می خواستند تسویه حساب کنند. کاری که پسرها می خواستند بکنند تلافی تمام اذیت های آن سه بود.

غرور بیجای دخترها، لج و لجبازی های بیگانه، حرف ها و درشتی هایی که نسبت به پسرها به زبان می آوردند. همه و همه باعث شده بود چنین تاوانی پس بدهند. سخت نبود ولی می توانست فراموش نشدنی باشد.

«رایان»

رادوین موزیک گذاشته بود و کسی صدای کسی رو نمی شنید. طرف حساب من این دختر بود. مثل بید به خودش می لرزید. هه، واقعا حقش بود. یاد کاری که با من کرد افتادم. اون روز از بس جونم رو خاروند کم مونده بود پوست تنم رو با ناخنم بکنم. اگه راشا به دادم نمی رسید حتما همین طور می شد.

مطمئن بودم کار خودشه. اون شب پشت پنجره کشیک می داد تا ببینه چی می شه. بعد هم خیلی زود خودش رو مخفی کرد. همیشه با حرفاش بهم نیش می زد.

رفتم جلو تو فاصله ی خیلی نزدیکش ایستادم. از ترس نفس نفس می زد. خوشم می اومد.

- دختری بی عار و درد، چیه؟ بچه پولداری دیگه، تو چه می دونی درد چیه؟ چه می دونی فکر و خیال چیه؟ چه می دونی مشکل و چک و سفته و در به دری چیه؟ هان؟

چونه اش رو گرفتم تود ستم. جیغ خفیفی کشید. صورتم رو بردم جلو وزیر گوشش گفتم:

- تترس، هنوز که باهات کاری ندارم.

- ت... تو رو خدا... و... ولم کن. چی از جونم می خواهی؟

- آه...، بسه دیگه هی این جمله رو تکرار نکن. به وقتش می فهمی چی از جونت می خوام خوشگله. خیلی دوست داری خواسته ام از جونت باشه آره؟

با وحشت گفت:

- نه... نه.

خندیدم و گفتم:

- خیلی دوست داری کل کل کنی؟ با پسرایکی به دوستی و حرص شون رو

در بیاری؟ عاشق این هستی که عذاب دانشون رو ببینی آره؟

همچین سرش داد زدم که تو جاش پرید و با لکنت گفت:

- نه... نه. به خدا من کاری به پسرا ندارم. تو فکر کردی من چه جوریم؟...

من اصلاً پسر جماعت رو تحویل نمی گیرم.

چونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

- خوب کاری می کنی. بهتره از این به بعد هم هیچ پسری رو تحویل نگیری.

سرت تو کار خودت باشه. این خوبه، اوکی؟

با لحنی که شک هم چاشنیش بود گفت:

- تو... تو کی هستی؟ این حرفا رو واسه چی می زنی؟

مشکوک شده بود. نمی خواستم این طور بشه. برای این که ذهنش رو منحرف

کنم و یه وقت دنبال جوابش نباشه آروم شالش رو باز کردم. ترس برگشت تو

وجودش. خودش رو محکم تر به ون چسبوند.

«رادوین»

با لبخند خاصی به طرفش رفتم. صدای قدم هام رو شنید و رفت عقب. تا حدی که پشتش کاملاً به ون چسبیده بود. حسابی ترسیده بود و به خودش می لرزید. منم همین رو می خواستم. ترس تا سر حد مرگ. دختره ی ع*و*ض*ی. به من می گه نامرد؟ تازه به دوران رسیده؟ هه! حالیت می کنم دختر جون.

دستام رو گذاشتم دو طرفش و آروم گفتم:

- چیه؟ ترسیدی؟ آره؟ بد جور داری می لرزی. می دونی چیه؟

صورتتم رو بردم جلو، دقیقاً کنار صورتش. ادامه دادم:

- عاشق اینم که این جا وایسم و ببینم که از زور ترس و لرز داری پس می افتی.

خواست دهانش رو باز کنه و حرف بزنه که دستم رو محکم روی دهانش گذاشتم و فشار دادم:

- ساکت شو، شنیدی؟ سا... کت... شو. می خوای چی بگی؟ می خوای توهین کنی؟ می خوای بگی ع*و*ض*ی با من چه کار داری؟ آره؟ خب من برات گفتم تو دیگه زحمتش رو نکش. تو فرض کن من ع*و*ض*ی و پستم، اصلاً هر چی دلت می خواد فکر کن.

با سر انگشتم صورتش رو لمس کردم. چون دستم جلوی دهانش بود هیچی نمی گفت ولی صداش رو نامفهوم می شنیدم.

تکون می خورد با صدای بلند گفتم:

- تکون نخور، وگرنه...

دیگه تکون نخورد، ولی هنوز هم بدنش لرزش داشت و این رو خیلی خوب حس می کردم.

- یادته امشب جلوی در چیا می گفتم؟ دور برداشته بودی آره؟ چار دیواری اختیاری؟ فکر کردی چون پولداری هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی؟ بچه مایه دارِ بی دردی دیگه. لوس و مامانی بار اومدی. برای همین پسرارو اذیت می کنی؟ باها شون کل کل می کنی و تا پای عذاب می کشونیشون؟ با زبون تند و تیزت آتیششون می زنی آره؟

با دادی که سرش زدم به گریه افتاد. دستم رو برداشتم. با ناله گفت:

- نه... به خدا نه... من... من...

- بسه، ببند دهنت رو.

مکث کوتاهی کرد و با شک گفت:

- تو واسه چی اینا رو بهم می گی؟ اصلا تو این چیزارو از کجا می دونی؟ کی هستی لعنتی؟

هه، پس مشکوک شده بود.

- تو منو نمی شناسی ولی من تورو خیلی خوب می شناسم، حتی نامزد عزیزت رو هان رو. اونم یه خرپول ع* و*ض*یه مثل تو. با تعجب گفت:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟ بگو کی هستی؟ چی می خوای؟ پول؟

قهقهه زدم و گفتم:

- کی هستم بماند ولی پولات ارزونیِ خودت و وجود پول پرست.

- پ... پس چی؟ چی می خوای؟

آروم گوشه ی شالش رو تود ستم گرفتم. نمی دونم چی حس کرد که با ترس گفت:

- نه... نه.

«راشا»

اوخی، مثل گنجیشکی که تو چنگال گربه ا سیر شده با شه این موش کوچولو هم تو دستام به خودش می لرزید.

وای که چه لذتی داشت دیدن چنین صحنه ای.

هنوز هم یادم نمی ره که اون روز به خاطر این دختر کوچولوی شیطون چی کشیدم. هیچ وقت از تلافی کردن خوشم نمی اومد ولی این بار فرق می کرد.

چسبوندمش به بدنه ی ون. صدای موزیک فضا رو پر کرده بود. دم رادوین گرم ما رو آورده بود جایی که پشه هم پر نمی زد. تاریک و ساکت. فقط نور چراغ جلوی ون اون اطراف رو روشن کرده بود.

بازوهاش رو تو دستم فشار می دادم و از لرزش بدنش لذت می بردم.

- نمی دونی وقتی می بینم این طوری از ترس داری به خودت می لرزی چه قدر لذت می برم.

بازوهاش رو کشید ولی ولش نکردم.

پرخاشگرانه گفت:

- بکش کنار ع*و*ض*ی. دستت رو بردار.
- صورتتم رو بردم جلوی صورتش و آروم گفتم:
- عمرا، تازه می خوام کارم رو باهات شروع کنم.
- هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود:
- چ... چه کاری؟ ک*ث*ا*ف*ت می خوای چه کار کنی؟
- نچ نچ کردم و گفتم:
- اگر بخوای همین طوری یه ریز منو ببندی به فحش و ناسزا کارم رو زودتر تمام می کنم. بدون این که بهت رحم کنم کوچولو.
- دهانش رو باز کرد که یه چیزی بگه، ولی بستش و منصرف شد.
- آفرین دختر خوب. نمی دونستم این قدر حرف گوش کنی.
- شالش رو باز کردم و انداختم روی شونه اش. بوی عطرش همونی بود که اون روز توی کابین چرخ و فلک حسش کرده بودم.
- نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
- این عطری که به خودت زدی می گه پسر کار رو تمام کن لفتش نده. چه کار کنم؟ به حرفش گوش کنم؟
- با ترس گفتم:
- نه... نه... تو... تو رو خدا نه.
- با خنده گفتم:
- ولی دلم یه چیز دیگه می گه. دوست دارم به حرفش گوش کنم.
- خندیدم ولی اون بیشتر می لرزید. به بازوهای دست کشیدم. دیگه داشت می افتاد که محکم گرفتمش.

- چی شد؟ خوشت اومد؟ آخه داری پس می افتی.
با لکنت گفت:

- خفه شو... خیلی پستی. دستت رو بکش.
تو صورتش خیره شدم. اشکاش صورتش رو خیس کرده بود.
سکوتم رو که دید با ناله گفت:

- تو رو خدا به من دست نزن. با من کاری نداشته باش. هر چی که بخوای
بهت می دم. پول، طلا، حتی جونم رو، ولی... ولی به پاکیم کاری نداشته
باش. نه... نمی خوام اون رو ازم بگیری. تو رو خدا.
نمی دونم چی شد. به خاطر چی بود؟ ولی دستام از روی بازوهاش سُر خورد
و افتاد.

هق هق می کرد. فکر می کرد می خوام بهش تجاوز کنم؟!
ولی قصد ما سه نفر فقط ترسوندن اونا بود. هیچ کدوم کاری باهاشون
نداشتیم.

این دختر چی داشت می گفت؟! پاکیش رو بگیرم؟! من؟! راشا؟! اصلا
همچین غلطی تو خونم بود؟! این که بخوام پاکی و نجابتِ یه دختر رو...
کلافه تو موهام دست کشیدم. ازش فاصله گرفتم. نشست روی زمین. دیگه
گریه نمی کرد ولی هق هق می کرد.

به بچه ها نگاه کردم. رادوین و رایان جلوی ون داشتن با هم حرف می زدند. به
طرفشون رفتم.

- دخترا کجان؟

رایان:

- توون، حسابی ترسیدن. تو چه کار کردی؟

- اونم ترسیده. فکر می کنم دیگه کافی باشه. برگردیم؟

رادوین سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، برو بیارش.

به طرفش رفتم. همین که بازوش رو گرفتم با ترس جیغ کشید.

- نترس دختر، کاریت ندارم. راه بیفت.

- ک... کجا؟

- هر جا به از این جا. در راه بیفت تا پشیمون نشدم.

دیگه چیزی نگفت. همگی سوار شدیم و حرکت کردیم. دخترا رو نزدیک ویلا
ولشون کردیم و با ون برگشتیم عقب.

سر خیابون پیاده شدیم و به همون سمتی که دخترا بودن دویدیم. تا خود ویلا
دنبالشون رفتیم تا اتفاقی نیفته. وقتی از جانب اون ها مطمئن شدیم برگشتیم.
ون واسه یکی از دوستانم بود و گفته بود همون شب تحویلش بدم.

بچه ها هم سه نفر از دوستانم بودن که وقتی ماجرا رو براشون گفتم بی چون و
چرا قبول کردن.

ریسک داشت ولی می ارزید.

دخترا وارد ویلا شدند. تا خود ویلا هر سه سکوت کرده بودند.

در سالن نشسته بودند. تانیا نیم نگاهی به خواهرانش انداخت و با تک سرفه
ای گفت:

- صدانشون که آشنا نبود. یعنی قصدشون از این کار چی بود؟
- ترلان نگاهش کرد و سرش را تکان داد:
- من که کاملاً گیج شدم. سه تا مرد، با ریش و سبیل و عینک های ته استکانی! لبانش را کج کرد و ادامه داد:
- والله توش موندم که اگر قصد و غرضی هم داشتن پس چرا کاری نکردن؟! تارا:
- اصلاً کی بودن؟! چی بودن؟! با ما چه کار داشتن؟! اگر می خواستن بهمون آسیب برسونن پس چرا برّمون گردوندن؟! یه جای کار می لگنه ولی کجاش رو نمی دونم.
- تانیا نفس عمیق کشید و گفت:
- منم مثل شما دو تا. امشب خیلی خیلی ترسیده بودم. تعریف کنید ببینم چی شد؟
- ترلان و تارا به نوبت اتفاقاتی که بین خودشان و پسرها افتاده بود را برای تانیا تعریف کردند. او هم همه چیز را برای خواهرانش توضیح داد.
- هر سه متعجب بودند و سر از کار آن سه مرد مشکوک و مرموز در نمی آوردند، ولی ذهنشان حسابی مغشوش بود.
- تارا با نگرانی گفت:
- جون من دیگه شما دو تا نرید دم در مثل امشب سه تا نره غول رو با خودتون به اسم پلیس بیارید تو خونه. امشب تا چند قدمی مرگ رفتم و برگشتم. چیزی نمونه بود قلبم از کار وایسه.

ترلان اخم کرد:

- به ما چه ربطی داره؟ از شون کارت خواستیم نشون دادن، حکم خواستیم رو کردن. دیگه چیزی نمونده بود و جای شک و شبهه ای هم نبود. تو هم جای ما بودی می داشتی بیان تو. در ضمن سه تا نبودن شش تا بودن، بعد شدن سه تا. تانیا سرش را تکان داد و گفت:

- درسته، ولی آخه واسه چی این کار رو کردن؟ بد جور مخم رو کار گرفته. تارا لبخند زد و گفت:

- امشب هر سه تامون همین جوری شدیم. نکنه باز برگردن؟! ترلان با ترس نگاهش کرد:

- وای نه، خدا نکنه. فکرش رو هم می کنم چهار ستون بدنم می ره رو و بیره. تارا خندید و نگاهش کرد. تانیا چشمانش را ریز کرد:

- من به یه چیزایی مشکوکم، ولی بی خیال بعد معلوم می شه. تارا و ترلان با کنجکاوی نگاهش می کردند. گویا از نگاه تانیا همه چیز را خوانده بودند که تارا گفت:

- منظورت اینه که...

تانیا فقط سرش را تکان داد. ترلان گفت:

- آخه... یعنی این قدر ع*و*ض*ین؟

تانیا لبانش را جمع کرد و گفت:

- نمی دونم. گفتم که بعد معلوم می شه. مطمئنم اگر کار خود شون بوده باشه زود لو می رن. فقط صبر کنید.

تارا:

- اگر اونا نبودن چی؟

تانیا:

- سوالاشون مشکوک بود. کاراشون هم تابلو بود، ولی بازم صبر می کنیم
ببینیم چی می شه.

تانیا با شنیدن صدای زنگ تلفن از اتاقش بیرون آمد. خمیازه ای کشید و به
اطرافش نگاه کرد. کسی در سالن نبود. با چشمانی خمار گوشه‌ی تلفن را
برداشت. همزمان نگاهی به ساعت روی میز انداخت. شش صبح بود.
- الو.

صدای هراسان خدمتکار عمه خانم توی گوشه پیچید:

- الو، تانیا خانم، سلام.

تانیا با شنیدن صدای او که وحشت در آن کاملاً پیدا بود چشمانش را کامل باز
کرد. همان طور که با نوک انگشت آنها را ماساژ می داد، گفت:

- سلام، چی شده؟! چرا هراسونی؟!

خدمتکار با گریه نالید:

- خانم جون... خانم جون... خانم جون.

تانیا کلافه و نگران گفت:

- خانم جون چی؟! واسه عمه خانم اتفاقی افتاده؟! دِ آخه یه چیزی بگو.

در همون حال که گریه می کرد برای تانیا توضیح داد:

- دیشب خانم جون حالشون بد شد. رسوندیمش بیمارستان، ولی... ولی دم دمای صبح...

تانیا مضطرب گوشی را در دستش جا به جا کرد و داد زد:

- حرفت رو بزن، سگته ام دادی. عمه خانم چی شده؟! حالش خوبه؟! گریه اش شدت گرفت:

- تانیا خانم، خودتون رو برسونید این جا. جنازه تو سردخونه ست. گفتن باید وراثت یا نزدیکانش بیان تا جنازه رو تحویل بدیم. تو رو خدا زودتر بیاید.

گوشی از دست تانیا رها شد. زانوانش خم شد و روی زمین نشست. دستش را به سرش گرفت و تا به خودش بیاید قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود. تارا و ترلان که با شنیدن صدای تانیا بیدار شده بودند هر کدام از اتاق هایشان بیرون آمدند. با دیدن تانیا در آن وضعیت به طرفش دویدند. تارا با دیدن چشمان به اشک نشسته ی او گفت:

- تانیا! چی شده؟ چرا گریه می کنی؟!

ترلان با نگرانی رو به او گفت:

- تانیا! یه چیزی بگو. تانیا با تو هستم.

چشمش به گوشی تلفن افتاد. برداشت ولی تماس قطع شده بود. به شماره ی روی گوشی نگاه کرد. منزل عمه خانم بود.

ترلان:

- داشتی با تلفن صحبت می کردی؟! از خونه ی عمه خانمه. چی شده؟!

تانیا سرش را بلند کرد و آرام و گرفته گفت:

- عمه خانم، دیشب حالش بد می شه می برنش بیمارستان. خدمتکارش زنگ زد بگه تموم کرده و باید بریم جنازه اش رو تحویل بگیریم.

هر دو مات و مبهوت به تانیا نگاه می کردند. باورشان نمی شد. عمه خانم... هر دو کنارش نشستند. ترلان بغض کرده بود که در اثر آن قطرات اشک آرام از چشمانش به روی گونه هایش چکید. تارا که هنوز مبهوت به آن دو نگاه می کرد چشمانش به اشک نشست. هنوز هم باور نکرده بود که آنچه شنیده است حقیقت داشته باشد. لرزان پرسید:

- داری شوخی می کنی آره؟! ع... عمه خانم مرده تانیا؟!!

تانیا به حق افتاد و گفت:

- آره، حقیقت داره. اون دیگه زنده نیست. تا الان اون رو داشتیم. کسی که به فکرمون بود. جدا از بقیه ی اعضای فامیل ما رو فراموش نکرده بود. الان دیگه...

ادامه نداد و سرش را روی زانوانش گذاشت. ترلان از جا بلند شد و چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت. به خواهرانش داد و خودش هم اشک هایش را پاک کرد ولی باز هم صورتش خیس شد.

ترلان:

- زود باشید. باید زودتر بریم بینم اون جا چه خبره.

با زدن این حرف بی معطلی به طرف اتاقش رفت. تارا اشک هایش را پاک کرد و بدون حرف به طرف اتاقش رفت. با این که دل خوشی از عمه خانم نداشت

ولی هیچ وقت مرگ را به او نمی دید. الان هم حس می کرد بزرگترین حامی شان را از دست داده است.

در مسیر خانه ی عمه خانم هر سه سکوت کرده بودند. دیشب به خاطر آن اتفاق و شوکی که به آنها وارد شده بود دیر خوابشان برده بود و الان هم با شنیدن این خبر اوضاع و احوالشان دگرگون بود.

چشمان هر سه به اشک نشسته بود و کسی قصد نداشت سکوت بینشان را بشکند.

تا این که رسیدند.

روهان دم در با گوشه اش حرف می زد و راه می رفت. با دیدن ماشین تانیا ایستاد.

فصل دوازدهم

تانیا ماشین را جلوی خانه متوقف کرد. هر سه پیاده شدند. روهان با دیدن آنها تماسش را قطع کرد. نگاهش م*س*تقیما به سمت تانیا بود، ولی تانیا از شنیدن خبر فوت عمه خانم هنوز هم گرفته بود و چشمان زیبایش به اشک نشسته بود.

بی توجه به روهان وارد باغ شدند. جمعیت زیادی در حیاط جمع شده بودند. عمو خسرو همراه پسر بزرگش سروش و دخترش سها و همسرش ملوک توی باغ ایستاده بودند. سروش با همراهش حرف می زد و سها کنار مادرش ایستاده بود. عمو خسرو هم با خدمتکار حرف می زد.

با دیدن دخترها از او فاصله گرفت و به طرفشان رفت. دخترها به خاطر بغض توی گلو صدایشان گرفته بود.

سلام کردند و عمو خسرو هم سرد جوابشان را داد. دلشان گرفت. عمو خسرو برادر ناتنی پدرشان بود ولی هیچ وقت نتوانسته بود جای خالی پدر را برای برادر زاده هایش پر کند.

به ظاهر عمویشان بود ولی هیچ مهر بانی و عطوفتی در رفتارش با برادر زادگانش نشان نمی داد.

عمه خانم هیچ گاه او را برادر خود نمی خواند. گرچه آنها خواهر و برادر تنی نبودند و تنها پدر دخترها، «احسان» برادر خونی او بود. همیشه از رفتار و کردار خسرو انتقاد می کرد.

پدر آنها دارای دو همسر بود که خسرو از زن دوم پدر شان بود، ولی زودتر از احسان ازدواج کرد و پسرش سروش از تانیا یک سال بزرگتر است. برخلاف پدرش پسر فهیم و مهربانی ست، اما سها مغرور و بد اخلاق است که در این زمینه از پدرش ارث برده است.

ملوک خانم همچون پسرش آرام و مهربان است. سروش جوانی قد بلند و هیکلی نه چندان لاغر، با چشمانی مشکی و پوست گندمی، موهای بلند و ل*خ*ت که به سمت بالا شانه زده بود. چهره اش مردانه و در عین حال گیرا بود.

تانیا و ترلان را چون خواهران خود دوست داشت ولی تارا... او را جور دیگری می دید و رنگ نگاهش برادرانه نبود.

تارا شیطان و پر سرو صدا بود ولی سروش آرام و می شود گفت تا حدودی احساساتی بود. غرور مردانه ای داشت که مختص به خودش بود، ولی چون بیشتر مواقع آرام بود کمتر کسی می توانست غرورش را به چشم ببیند.

چند باری که خواسته بود از علاقه اش به تارا حرفی بزند به نحوی خود را کنار می کشید. یا نمی توانست و یا این که عمو خسرو چنین اجازه ای به او نمی داد. او به این که پسرش با تارا ازدواج کند علاقه ای نشان نمی داد. هیچگاه از احسان خوشش نمی آمد و حالا هم دخترانش را به همان چشم می دید.

دخترها همیشه از سردی کلام و غرور چشمان عموی ناتنی شان ناراحت می شدند و حس این که واقعا بی پشت و پناه هستند در آنها تقویت می شد، اما با وجود عمو خانم این حس کمتر خودش را نمایان می کرد ولی حالا...

صدای خشک عمو خسرو را شنیدند:

- تازه رسیدین! داریم می ریم دنبال جنازه، شماها همین جا باشید تا برگردیم.

تانیا:

- نه عمو جان، ما هم باید بیایم.

اخم کرد و محکم گفت:

- گفتم همین جا باشید حرفی هم نباشه.

سروش را صدا زد. سروش برگشت. با دیدن دخترها مکالمه اش را قطع کرد و

به طرفشان رفت. عمو خسرو هم به سمت ماشینش رفت.

سروش با لبخند کمرنگی جواب سلام دخترها را داد.

نگاهش روی صورت تارا ثابت ماند. چشمان تارا به خاطر اشک سرخ شده بود و اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده بود. از حرف های عمو خسرو دلگیر بود. تارا نمی دانست که سروش به او علاقه دارد.

آرام سلام کرد که سروش هم جوابش را داد، ولی همچنان نگاهش می کرد. بدون این که کلامی بر زبان بیاورد. تارا که سنگینی نگاه سروش معذبش می کرد، گفت:

- چیزی شده؟

سروش به خودش آمد. با لبخند نگاه از او گرفت و گفت:

- نه، مگه قراره چیزی شده باشه؟ فقط داشتم... داشتم...

منِ کنان به تارا نگاه کرد و ادامه نداد. تارا ابروهایش را بالا انداخت:

- ظاهراً عمو می خواد با تو بره دنبال جنازه درسته؟

سروش سرش را تکان داد و گفت:

- آره، در ضمن بهتون تسلیت می گم. به هر حال عمه خانم به شماها نزدیک تر بود.

تانيا جواب داد:

- ما هم تسلیت می گیم، ولی این حرف درست نیست. عمه خانم همه ی ماها رو به یک اندازه دوست داشت. درسته که الان دیگه بینمون نیست ولی همه ی ما می دونیم که عمه خانم زن مغروری بود و احساساتش رو خیلی راحت بروز نمی داد.

سروش با سر حرف تانیا را تایید کرد. نگاهش را از روی صورت او برداشت و به تارا دوخت. این نگاه ها تانیا و ترلان را به شک انداخته بود. تارا هم معذب شده بود تا این که عمو خسرو، سروش را صدا زد. زیر لب "بیخشید"ی گفت و به طرفش رفت.

زن عمو ملوک و سها روی بالکن ایستاده بودند. دخترها به همان سمت رفتند. تانیا به تارا نگاه کرد و گفت:

- سروش مشکوک می زد. چرا این جوری زل زده بود به تو؟!

تارا شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- من چه می دونم. لابد یه چیزی خورده تو سرش طفلکی. تا حالا ندیده بودم این جوری کنه.

ترلان با حرص میان حرفشان پرید و گفت:

- سروش رو بی خیال. از عمو خسرو حرص گرفته شدی..... آخه چرا

نذاشت باهاشون بریم؟

تانیا پوزخند زد و گفت:

- چون زیادی مغروره و حق به جانب حرف می زنه. من که توی این موقعیت

حوصله ی چونه زدن باهاش رو نداشتم وگرنه هر طور شده دنبالشون می رفتم.

تارا به بالکن اشاره کرد و گفت:

- اون جا رو نگاه. سها همچین باغ رو زیر نظر گرفته انگار نه انگار امروز

تشییع جنازه ی صاحب این خونه ست. مثل همیشه بی خیاله. تقصیری هم

نداره. عمه خانم این قدر که به مورچه های توی خونه اش توجه می کرد این

رو داخل آدم هم حساب نمی کرد.

ترلان:

- اونم یکیه مثل باباش. فقط سروش توی اینا یه چیز دیگه ست. اخلاقش زمین تا آسمون با عمو خسرو فرق می کنه، بیشتر شبیه به زن عمو ملوکه. با شنیدن صدایی از پشت سر برگشتند. روهان به طرفشان می دوید و تانیا را صدا می زد. تانیا با اخم برگشت و قدم هایش را تند برداشت ولی روهان جلوییش ایستاد و لبخند پیروزمندانه ای زد. تانیا گنگ نگاهش کرد. دخترها به بالکن نگاه کردند. زن عمو و سها با کنجکاوای مسیر نگاهشان به سمت آنها بود.

رادوین و راشا سر نقشه ای که کشیده بودند با هم حرف می زدند و گاهی هم صدای قهقهه شان توی سالن می پیچید. رایان کلافه در آشپزخانه نشسته بود. دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی آن قرار داد. چند دقیقه گذشته بود که دستی روی شانه اش نشست. سرش را بلند کرد. رادوین با کنجکاوای نگاهش می کرد. رایان سرش را پایین انداخت. به انگشتانش خیره شده بود. رادوین کنارش نشست.

رایان:

- راشا کجا رفت؟

رادوین:

- یکی از شاگرداش بهش زنگ زد. ظاهرا باهاش کار داشت اونم رفت.

رایان سکوت کرده بود. رادوین نگاهش کرد و گفت:

- چی شده؟! چرا پکری؟!!

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد:

- ذهنم درگیر چکاست. همین طور داره به زمان وصولش نزدیک می شه و

هنوز نتونستم کاری بکنم.

رادوین مکث کوتاهی کرد و گفت:

- منم به چند تایی سپرده بودم ولی بی نتیجه موند. نمی شه فعلا از شهبواری

وقت بگیری؟

رایان:

- حالا از اون وقت بگیرم بقیه رو چی؟ سه نفرن! دو تاشون رو می تونم جور

کنم ولی شهبواری رو نه.

رادوین:

- راشا می گفت بهتره با دخترش کنار بیای تا یه راهی پیدا کنی، ولی من می

گم اینم راهش نیست. آخرش دختره گریبانگیرت می شه و اینم ریسکه.

رایان کلافه در موهاش دست کشید:

- پس می گی چه کار کنم؟ تنها راهش همینه که با دخترش...

رادوین قاطعانه گفت:

- نه، رایان خودت رو بدبخت تر از اینی که هستی نکن. می دونی اگه به دختر

شهبواری نزدیک بشی و بعدش که خرت از پل گذشت شهبواری باهات چه

کار می کنه؟ گفتم که ریسکه پس بی خیالش شو. فعلا دندون رو ج*ی*گ*ر
 بذار تا ببینیم چی می شه. هنوز تا وصولشون خیلی مونده.
 رایان از جا بلند شد و ایستاد. بلند گفت:
 - همین جوری زمان رو از دست بدم که چی بشه؟ امروز قراره هانی رو ببینم.
 باهام قرار گذاشته. همین امروز تیر خلاص رو می زنم.
 به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت. رادوین با نگاه دنبالش کرد.
 سرش را تکان داد. از عاقبت این کار خوشش نمی آمد ولی می دانست که
 رایان اگر کاری را بنخواهد انجام دهد تا آخر راه را طی می کند و به حرف کسی
 گوش نمی دهد.

روهان در صورت تانیا خیره شده بود:
 - بیا بیرون باهات کار دارم.
 تانیا با حرص گفت:
 - برورد کارت روهان. الان موقعیت خوبی واسه این کارا نیست. لااقل این
 جا دست از سرم بردار. مگه نمی بینی عزاداریم؟ من دیگه با تو هیچ کاری
 ندارم.
 خواست برگردد که روهان دستش را گرفت.
 تانیا به سرعت برگشت و سیلی محکمی به صورتش نواخت:
 - بهت گفتم برو گمشو. از همه چیز فقط آبروریزی و بی حیایی رویاد گرفتی.
 دیگه نمی خوام ببینمت.

با قدم هایی بلند به طرف ساختمان رفت. دخترها هم دنبالش رفتند. روهان همان طور که دستش را روی صورتش گذاشته بود با خشم به تانیا نگاه می کرد.

هیچ جویری را ضی نمی شد او را رها کند. آن هم به خاطر منافع خودش و این که تانیای سر سخت و مغرور را از آن خود می دانست و برای رسیدن به او هدفش هر کار می کرد.

یک هفته از تشییع جنازه ی عمه خانم می گذشت و دخترها هنوز به ویلا برنگشته بودند. در این مدت اکثر مواقع خانه ی عمه خانم بودند. سروش که گاهی به آنها سر می زد که هر بار با نگاه های خیره و خاصی که به تارا می انداخت او را کلافه می کرد.

صبح زود هر سه برادر در حیاط ورزش می کردند. راشا نگاهی به ویلای دخترها انداخت:

- خیلی وقته سر و صداشون نمیاد.

رایان سرش را تکان داد:

- آره، یک هفته ای می شه. هیچ خبری ازشون نیست.

رادوین در همان حال که می دوید گفت:

- بی خیال این حرفا، ورزشتون رو بکنید. یه مدت که نیستن از دستشون راحتیم حالا هی شماها گیر بدید.

راشا دنبالش رفت:

- خب هر چی باشه همسایمون می شن، سه تا دختر تنهان. چرا این مدت برنگشتن؟! شاید اتفاقی براشون افتاده.

رایان در حال نرمش کردن بود:

- همین روزا سر و کلدشون پیدا می شه. راستی رادوین چرا واسه مهمونی هی امروز و فردا می کنی؟ پس چی شد؟
رادوین:

- اتفاقا فردا شب اوکی شده. راشا هم همه رو خبر کرده.
راشا خندید و گفت:

- آره راست می گه، فردا شب اساسی براتون می ترکونم.
رایان پوزخند زد و گفت:

- چی؟ لاو؟ اونم با دخترا، آره؟
راشا اخم کرد:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.
رایان هم اخم کرد و گفت:

- منظور داشتی؟
راشا:

- پ ن پ! بی منظورم مگه می شه حرف زد؟
رایان دنبالش افتاد. رادوین می خندید. راشا همان طور که دور فواره می چرخید با خنده گفت:

- باز تو جوش آوردی؟ خب هر چی به خودت نسبت می دی همون رو بر می گردونی به خودمون. یه جایی هم باید رو دست بخوری دیگه.

رایان ایستاد و نفس زنان گفت:

- مگه من دختر بازم؟

راشا ابرو انداخت بالا و گفت:

- نیستی؟ پس چرا من تا حالا فکر می کردم توی این یه مورد استادی؟ می خواستم شاگردیت رو کنم ولی حیف...

رایان حرص می خورد و رادوین می خندید.

در ویلا باز و ماشین تانیا وارد باغ شد. هر سه پیاده شدند و بدون این که نیم نگاهی به پسرهای بیندازند وارد ویلای خودشان شدند و در را محکم بستند.

هر سه کنار هم ایستادند. راشا با تعجب گفت:

- اینا چرا عین کلاغ، سیاه پوش بودن؟

رایان:

- علاوه بر اون اخماشون هم حسابی تو هم بود، نه سلامی نه علیکی، خیر سرمون همسایه ایم.

رادوین:

- نکنه از کار اون شبمون با خبر شدن؟ لابد فهمیدن اون سه تا دزد ما بودیم.

راشا سرش را تکان داد و گفت:

- نه بابا این قدرم باهوش نیستن. با اون سر و شکلی که ما واسه خودمون درست کرده بودیم. بابا ننه هامون هم اگر می دیدنمون نمی شناختن چه برسه

به این سه تا.

رادوین:

- پس چگونه؟

رایان به طرف ویلا رفت و گفت:

- ولسون کنید. من دیگه باید برم کلی کار دارم.

راشا با پوزخند گفت:

- بازم هانی جونت؟

رایان برگشت و لبخند زد:

- دقیقا، امروز ناهار باهاش قرار دارم.

رادوین سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

- فکر آخر کار هم نیستی نه؟ حالا هی هشدارای منو نادیده بگیر. ببین به کجا

می رسی.

رایان بی حوصله دستش را تکان داد و گفت:

- دیگه تا نصف راه رو رفتم و این حرفام فایده ای نداره. پس جونِ رایان بی

خیالِ من شو.

بعد هم سریع رفت داخل.

راشا رو به رادوین گفت:

- تو می گی بدخت می شه یا خوشبخت؟!

رادوین با تعجب نگاهش کرد:

- چی؟!

راشا خندید و گفت:

- خب من می گم اگر همین جوری با هانی بمونه بدبخت می شه ولی اگر داماد شهبواری بشه نونش تو روغنه.

رادوین با نوک انگشت به پیشانی راشا زد و گفت:

- این جات روزیاد به کار ننداز. روز به روز آب می ره. این قدر هم تو این کار تشویقش نکن. این دو موردی که تو گفتی هر دوش یکیه. همون بدبختی. فکر کردی داماد شهبواری بشه چی می شه؟ هیچی! تهش می شه نوکر بی جیره و مواجه شهبواری. می گی نه وایسا و تماشا کن.

راشا:

- نه بابا، رایان از این عرضه ها نداره. خیالت تخت.

رادوین بدون هیچ حرفی وارد ویلا شد و راشا هم پشت سرش رفت.

فضای سالن تاریک بود. دخترها هر سه در اتاق تانیا بودند و حرف می زدند. ساعت دوازده شب را نشان می داد که با صدای تقه ای که از بیرون اتاق شنیده شد، هر سه نگاهشان به سمت در برگشت.

تانیا:

- چی بود؟!

نگاهی به هم انداختند. به طرف در رفتند.

تارا در را باز کرد و از همان جا اطراف را پایید. فضای سالن تاریک بود.

هر سه سکوت کرده بودند که موجودی پشمالو با شتاب از لای پاهایشان رد شد.

تانیا و تارا جیغ بلندی کشیدند و خود را عقب کشیدند. تارا هم که کمی ترسیده بود نگاهش روی زمین را می کاوید. با دیدن نونو نفسش را بیرون داد:

- ای بابا، ترسید نونو بود.

ترلان لرزان و رنگ پریده گفت:

- ای مرده شورِ خودت و نونوی خاک بر سرت رو ببرن. این جوری تربیش کردی؟ قلبم وایساد، وای!

نفس نفس می زد. تانیا که وضعش بهتر بود آرام خندید و گفت:

- داشتن جک و جونور توی خونه همین درد سرا رو داره. چند بار گفتم تارا اینا رو با خودت نیا وای کو گوش شنوا!

تارا اخم کرد و گفت:

- حالا مگه چی شده؟ شورش رو درآوردید. نونو بود دیگه! داشت بازیگوشی می کرد. دیگه شلوغ کردن نداره که.

ترلان به طرفش خیز برداشت که تارا هم جا خالی داد و رفت آن طرف اتاق. نونو به طرفش رفت. با صدایی ریز میو میو می کرد. تارا ب*غ*لش کرد و نوازشش کرد.

ترلان نُچ نُچی کرد و سرش را تکان داد:

- یعنی خاک بر اون فرق سرت که این قدر خُلی. ببین تو رو خدا چه طوری اون جونور پشمالوی چندش آور رو ب*غ*ل گرفته. تازه نازش هم می کنه. من مطمئنم یه شب خوراکِ اون مارِ بد قواره ی این دختره ی دیوونه می شیم و خلاص. اون آفتاب پرستش هم که فقط به درد این می خوره خشکش کنی

بذاریش تو موزه ی حیوانات، ملت بیان رویت کنن. فقط یه جا می ایسته و عین بُز آدم رو نگاه می کنه. من موندم این حیوون چه کار مفیدی انجام می ده که این خُل و چِل بهش علاقه داره؟!

تارا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- تو حالیت نمی شه. باور کن این حیوونا از من و تو بیشتر سر شون می شه. همه چیز و خوب درک می کنند.

تانیا بی حوصله روی تخت نشست:

- کم شر و ور بگو تارا. تو شاید، ولی به ما نسبتش نده. منم با حرفای ترلان موافقم. آخه دختر به سن تو الان باید دنیای پر از شور و حال خودش رو داشته باشه نه این که صبح تا شب مار و مورب *غ*ل بگیره. تو واقعا چند شت نمی شه وقتی اون مار بی ریخت رو نوازش می کنی؟! خوف برت نمی داره که شاید یه لقمه ی چیت کنه؟! من شنیدم مار خیلی راحت می تونه یه آدم رو ببلعه.

تارا معترضانه گفت:

- اینا چیه می گین؟ اون ماری که خیلی راحت آدم می خوره با این نوع ماری که من دارم فرق می کنه. اینا کوچیک و بی آزارن، ولی مارای افعی و پیتون این کارایی که گفتید رو می کنه.

ترلان هم کنار تانیا نشست:

- اصلا بی خیال این جک و جونورا. دیگه نمی ریم خونه ی عمه خانم؟

تارا اخم کرد و گفت:

- نخیر. شماها برید ولی من عمرا پیام. از دست نگاه ها و کارای سروش به ستوه اومدم. پسره کلا شیش و هشت می زنه. معلوم نیست با خودش چند

چنده. بهش می گم سروش چشمت مشکل داره؟! می گه نه، چه طور؟! می گم پس چرا همش یه طرف رو نگاه می کنی؟! محض رضای خدا یه نظری به اون اطراف بنداز. پسر ی خل و چل بدتر کرد، دیگه حتی پلک هم نمی زد. فقط زل زده بود به من.

تانیا خندید و گفت:

- خنگ، یعنی تو نفهمیدی عاشقت شده؟!

تارا یه تایی ابرویش را بالا داد:

- هه، برو بابا. کی؟! سروش؟! بی خیال کی می ره این همه راه رو.

ترلان:

- مگه سروش چشه؟ پسر با فهم و شعوریه. برعکس عمو و سها اخلاقش عالییه.

تارا لبانش را کج کرد و گفت:

- خیلی خوشت اومده می خوای هلش بدم سمت تو؟ اولاً من هنوز سنم واسه ازدواج مناسب نیست، دوماً باید قصدش رو داشته باشم که ندارم، سوماً شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من هنوز از راه نرسیده و مطمئن باشید سروش اون شاهزاده ی خوشبخت نیست.

تانیا:

- چرا نیست؟ خوش تیپ و خوش قیافه که هست، اخلاقش هم که بیسته. دیگه چی می خوای؟

تارا به قلبش اشاره کرد و گفت:

- پس این چی؟ این که تو سینه ام هست بوق نیست قلبه. به وقتش واسه اونی که می خواد توش قدم بذاره همچین بپئه که صدش گوش فلک رو گر کنه. تانیا پوزخند زد و به بالای تخت تکیه داد:

- می گم کمتر شعرِ نو بگو واسه همینه! دختر عجب خیالبافی هستی تو! توی این دوره و زمونه عشق و عاشقی کجا بود؟ همش هوا و ه*و*سه، چه از طرف دختر چه پسر. به ظاهر می گن عاشقیم ولی بعد که یک ماه از رابطشون گذشت یکیشون پیشنهاد می ده که هر کی سی خودش. طرف هم از خدا خواسته می گه چشم چی از این بهتر. ول کن این حرفا رو که اگر بخوای دنبالش رو بگیری موهات رنگ دندونات سفید می شه و تو هنوز اندر خم یک کوچه ای آبعی کوچیکه ی خیالبافِ من.

ترلان رو به تانیا گفت:

- حالا همچین که تو می گی هم نیستا. به نظر من عشق و عاشقی، نه نیست شده و نه کشکه. من می گم هست ولی کمه. در کل کمیابه ولی نایاب نیست. اون عشقی که پاک باشه و از روی ه*و*س نباشه خیلی خیلی کمه. اونم تو این دوره که همه چیز شده پول و منفعت و ظاهر.

تارا نونورا زمین گذاشت و کنار تانیا و ترلان نشست:

- یعنی شماها می گید ظاهر و این حرفا مهم نیست؟!

تانیا دستش را پشت سرش گذاشت و گفت:

- مهم که نیست ولی می تونه جزء معیارهای یه دختر واسه ازدواج باشه. یکی می گه ظاهر بیست، اخلاق مهم نیست. یکی هم می گه ظاهر رو بی خیال اخلاق رو بچسب.

ترلان دستش را به طرف تانیا تکان داد و گفت:

- همین درسته، ولی قبول دارید الان همه ظاهر بین شدن؟ من خودم رو فاکتور نمی گیرم، منم دوست دارم همسر آینده ام از ظاهر کم و کسری نداشته باشه ولی خب در کنارش بیشتر دوست دارم اخلاقش بهم بخوره و اونو باشه که دلم می خواد.

تارا:

- خب این رو که همه می خوان، ولی کو؟! پیداش کردی حتما سلام منو بهش برسون بگو پیش ما بیا.

ترلان با حرص به بازویش زد که تارا و تانیا خندیدند.

تارا:

- چرا می زنی؟ حقیقته دیگه. همچین پسری عمرا گیر ما بیاد.

تانیا هومی کرد و گفت:

- اوهوم، اصلا پسرا رو بی خیال شید. دنیای خودمون رو بچسبیم که همین رو عشقه، بقیه کشکه.

هر سه خندیدند.

ترلان رو به تانیا گفت:

- ولی حال کردم، دمت گرم. با اون ک شیده ای که خوابوندی زیر گوش روهان کیفور شدم. پسری پررو انگار نه انگار ما عزاداریم، باز دست برن می داره! تانیا با لبخند گفت:

- تازه یادت افتاده؟ اون که واسه یک هفته پیش بود.

ترلان:

- حالا هر چی، ولی کارت درست بود.

تارا زد به بازویش و گفت:

- آب زیر کاه بازی در نیار ترلان بگو فرامرز دیروز تو باغ چی بهت می گفت؟!

ترلان با شنیدن اسم فرامرز اخم هایش را در هم کشید:

- آب زیرکاه بازی چیه؟ مثل همیشه شر و ور می گفت. ظاهرا هم، چشمش

فقط سنگ فرش و آسفالت و هر چیزی که روی زمین هست رو می بینه. هر

چی می گفتم جناب، آقا، فرامرز خان، انگار نه انگار. خدا برکت بده به دیوار،

یه مشت بهش بزنی یه صدایی ازش بلند می شه ولی این فرامرز رو هر چی

صداش بزنی بدتر سرش می ره تو یقه ی لباسش.

تائیا و تارا می خندیدند. تارا گفت:

- آره از پشت پنجره دیدمتون. گاهی هم با پاش به سنگ ریزه های روی زمین

ضربه می زد. استرس داشته بیچاره.

ترلان با صدایی ناله مانند رو به هر دو گفت:

- می بینید تو رو خدا؟ اینم شانسه ماها داریم؟ اون از روان که خلاف

کوچیکش تور کردن دخترا و آخرش هم بدبخت کردنشونه، این از فرامرز که از

حُجب و حیای زیاد دیگه مونده گردنش از سه ناحیه بشکنه بس که می کشش

پایین. اصلا انگار همون جور مونده دیگه صاف بشو هم نیست. صد رحمت

به باباش. آقای شیبانی این جوریا نیست. دیگه این که، اونم از سروش که چپ

و راست فقط نگاه تحویل تارا می ده. نه حرفی، نه کاری، نه هیچی. یه ذره

عُرضه نداره حرف دلش رو بزنه!

تارا پرید وسط حرفش:

- که می خوام صد سال هم زننه.

ترلان:

- حالا هر چی. در کل هیچ کدوم از خواستگارِ سمج شانس نیاوردیم.

تارا:

- از طرف سروش مطمئن نباشید، هنوز سمج بازی در نیاورده.

تانیا رو کرد بهش و گفت:

- دیگه می خوای چه کار کنه؟ اگه تو بذاری اونم حرفش رو می زنه ولی دم به دقیقه از دستش فرار می کنی.

تارا با این حرف تانیا پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت.

صدای بزن و بکوب کل ویلا را برداشته بود. دخترها که هنوز عزادارِ عمه خانم بودند با حرص از پنجره بیرون را نگاه می کردند.

جمعیت آن طرف دیوار در رفت و آمد بودند و صدای دست و جیغ و موزیک سرسام آور بود.

فضای اطراف ویلا کمی باز بود و کمتر ویلایی آن اطراف دیده می شد و اگر هم بود با فاصله ی چند متری از ویلای آنها قرار داشت. به همین دلیل صدای موزیک و سر و صدا کسی را آزار نمی داد. و پسرها از این موقعیت استفاده می کردند. انگار از وجود دخترها در ویلا غافل شده بودند که بی خیال هر کار می خواستند انجام می دادند.

ترلان:

- اوها! واسه خودشون چه بزمی راه انداختن، انگار نه انگار عمه ی ما فوت شده!

تانیا نُچی کرد و گفت:

- چی می گی تو؟! اونا که خبر ندارن، تازه اگر هم خبر داشتن بازم واسه شون مهم نبود. تهش می گفتن به ما چه.

تارا پرده را کشید:

- این جوری که نمی شه. حالا عزا مزاروبی خیال بشیم از این سرو صداها نمی شه گذشت. ما خودمون مهمونی می گیریم ولی این جوری نمی ترکونیم. انگار کل ویلا داره منفجر می شه.

ترلان دستانش را به هم مالید و با حرص گفت:

- دوست دارم جفت پا برم وسط مهمونیشون و یه گرد و خاک حسابی راه بندازم، ولی حیف که زورم بهشون نمی رسه.

تارا نگاهش کرد:

- می خوای حالشون رو بگیری یا کلا واسه این سرو صداها داری کُری می خونی؟

ترلان لبانش را به نشانه ی اعتراض جمع کرد و گفت:

- هر جور می خوای فکر کن. کلی گفتم.

دخترها پشت دیوار ایستاده بودند. چون دیوار توری بود به راحتی آن طرف ویلا دیده می شد.

چند پسر و دختر توی حیاط، دست در دست هم راه می رفتند و گاهی صدای قهقهه ی م*س* تانه شان فضای باغ را پر می کرد.

تانیا:

- تازه یک هفته از مرگ عمه خانم گذشته، نمی توانیم این کار رو بکنیم. من می گم درست نیست فعلا بی خیالشون بشیم.
تارا معترضانه گفت:

- یعنی چی تانیا؟ مگه یادت رفته اون بار با ما چه کار کردن؟ مهمونی...
تانیا:

- از کجا معلوم اون چند تا مرد اینا بوده باشن؟ من گفتم شاید.
ترلان پوزخند زد:

- دِ آخه کی با ما سر جنگ داره و عاشق اینه که لجمون رو دریاره؟ جز این سه کله پوک که دم به دقیقه باعث اذیت و آزارمون می شن. همینا سود می برن دیگه به کسی چه.
تارا:

- حق با ترلانه، باهاش موافقم. من مطمئنم کار این سه تا بوده. بد معامله ای باهامون کردن. تازه اگر اون کارشون رو ندید بگیریم که اونم بر حسب احتمال، بازم این سر و صداها رو نمی شه تحمل کرد. ما هم همسایشون می شیم و این کارشون درست نیست.
تانیا:

- خب اون بار هم ما مهمونی گرفتیم و اینا حرفی نزدن.
ترلان چپ چپ نگاهش کرد:

- یک ساعته داریم لالایی می خونیم برات؟ خب اونا هم تلافی کردن دیگه. بد جورم حالمون رو گرفتن. من که مطمئنم خود شون بودن. سه تا مرد. حرف اون پسره هنوز تو گوشمه «خیلی دوست داری کل کل کنی؟ با پسرایکی به دو کنی و حرصشون رو در بیاری؟ عاشق این هستی که عذاب دادنشون رو ببینی آره؟ بهتره از این به بعد هیچ پسری رو تحویل نگیری. سرت تو کار خودت باشه، این خوبه. اوکی؟» خب این حرفاش تابلو بود خدایش.

تانیا سرش را تکان داد و متفکرانه گفت:

- آره خب، منم یادم نمی ره که اون یارو چی بهم گفت. مشکوک بود. «یادته امشب جلوی در چیا می گفتم؟ دور برداشته بودی آره؟ چار دیواری اختیاری؟ فکر کردی چون پولداری هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی؟ بچه مایه دار بی دردی دیگه، لوس و مامانی بار اومدی. برای همین پسرا رو اذیت می کنی؟ باهاشون کل کل می کنی و تا پای عذاب می کشونیشون، بازبون تند و تیزت آتیه ششون می زنی آره؟ تو منو نمی شناسی ولی من تو رو خیلی خوب می شناسم، حتی نامزد عزیزت روهان رو. اونم یه خرپولع* و*ض*یه مثل تو.» این حرفاش بودار بود. بین این سه تا برادر یکیشون از موضوع روهان خبر داشت که اونم رادوین بود. اون روز باهاش بد حرف زدم که این جوری آتیشی شده بود.

تارا:

- پس دیدی پُر بیراه نمی گیم؟ باید تقاص اذیت و آزاراشون رو پس بدن. اون شب داشتم سخته می کردم. اگر بلایی سرمون می آوردن چی؟

ترلان:

- قصدشون اذیت کردن ما بود که موفق هم شدن.

تانیا با لحنی کلافه گفت:

- ولی اینم نمی شه. ما که نمی تونیم بریم تو مهمونیشون شرکت کنیم. تازه هفت عمه سر شده، درست نیست.

ترلان:

- ما که نمی ریم بزن و برق*ص کنیم، این نقشه ست.

تارا:

- ا صلا بیرون می شینیم، توی بالکن. فقط باید کارمون رو باها شون یک سره کنیم.

تانیا اجبارا سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد:

- حالا چه طوری از این دیوار رد شیم؟!

ترلان نگاهی به بالا و پایین دیوار انداخت:

- کاری نداره. بیاین تا بهتون بگم.

طول دیوار را گرفت و پایین رفت. همان جایی که سر توری به لوله ی فلزی بسته شده بود را نگاه کرد.

ترلان:

- یه گوشه اش رو کج کنیم می تونیم رد شیم. فلزش زیاد ضخیم نیست. کاری نداره.

لبه ی دیوار را از پایین گرفت ولی محکم بود:

- بیاید کمک دیگه.

این بار تارا و تانیا هم کمش کردند. لبه ی توری را از پایین خم کردند. این قدری بود که بتوانند رد شوند.

تارا مانتو و شال مشکی براق. ترلان مانتوی مشکی و شال دودی و تانیا هم مانتوی مشکی با شال مشکی براق به تن داشت.

دستی به لباسشان کشیدند. چون از انتهای ویلا وارد شده بودند کسی متوجه آنها نشده بود. کمی از راه را طی کرده بودند که متوجه ی دختر و پسری شدند. دست در دست هم کنار دیوار ایستاده بودند. جای خلوتی بود. پسر به نرمی لب های دختر را می ب*و*سید.

تارا ریز خندید. تانیا رویش را برگرداند و لبخند زد، ولی ترلان با نیش باز نگاهشان کرد و خم شد. از روی زمین یه تکه سنگ نسبتاً درشت برداشت. کمی توری دستش جا به جاش کرد.

فاصله شان نسبتاً زیاد بود. هدفگیری کرد و محکم سنگ را به طرفشان پرتاب کرد. م*س* تقیم پشت کمر پسر خورد. ناله کرد و برگشت. با این کار دختری که توسط پسر ب*و*سیده می شد ترسید و پشت او مخفی شد. تانیا و تارا به این عمل ترلان خندیدند.

ترلان اخم غلیظی بر پیشانی نشاند و دست به کمر رو به آن دو گفت:

- ع*و*ض*یا مگه اومدید... هی من می خوام هیچی نگم باز نمی شه. خاک تو اون سرتون کنن، مثلاً اومدید مهمونی؟ به چه حقی تو حیاطِ خونه ی ما از این غلطا می کنید؟

پسر سینه سپر کرد و با اخم گفت:

- شما کی باشی؟ مفتشی؟ شاید هم از طرف گشت اومدی ما رو ارشاد کنی.
برو بذار باد بیاد تو هم.

ترلان که مرز خشم را هم رد کرده بود خواست پر خاش کند که تانیا دستش را گرفت. رو به پسر با اخم گفت:

- خیلی خوب کاری کردید واسه من بلبل زبونی هم می کنید؟ عجب آدمایی پیدا می شن. بی حیاها.

دست ترلان را کشید، ولی نگاه پر از خشم ترلان به آن پسر بود.
تارا اطراف را پایید. راشا و رایان روی بالکن ایستاده بودند. آرام رو به دخترها گفت:

- دو تاشون اون جان. بزن بریم که شروع شد.
تانیا:

- دارم بهتون می گم، هیچ حرکتی نمی کنید، مثلاً عزاداریم و اومدیم اعتراض کنیم.
ترلان:

- خیلی خب بابا، چند بار می گی.
نزدیک بالکن شدند. راشا زودتر از رایان متوجه ی دخترها شد. با دیدنشان در وهله ی اول تعجب کرد ولی کم کم لبخند پر رنگی روی لبانش نقش بست.

«تانیا»

زیر بالکن ایستادیم. اون دو تا هم با نیش باز زل زده بودن به ما.

از پله ها پایین اومدن و در همون حال راشا گفت:

- به به، همسایه های عزیز! خوش اومدید. بفرمایید تو دم در بده.

رایان نگاهی به اطراف انداخت و با پوزخند گفت:

- یادم نمیاد ما روی دیوار، در کار گذاشته باشیم.

زل زد به ما و گفت:

- کی شماها رو راه داده تو؟!

با اخم بی توجه به حرفش گفتم:

- مهم نیست و لازم هم نیست بدونید. سر و صداتون بیش از حده. اگر

فراموش کردید بهتره یادتون بنذازم ما هم داریم درست کنار ویلای شما زندگی

می کنیم.

صدایی جدی از پشت سر پرسرا گفت:

- نه یادمون نرفته.

نگاهش کردم. خود ع*و*ض*یش بود، رادوین. از فکر این که این آشغال اون

شب باعث ترس و وحشتم شده بود خونم به جوش می اومد. به طوری که دلم

می خواست با ناخنم ریز ریزش کنم.

جلومون ایستاد. رو به راشا گفت:

- بچه ها صدات می کنن.

راشا:

- واسه چی؟!

شونه اش رو بالا انداخت و زل زد به من:

- می گن بازم براشون بزنی و بخونی.

راشا پنی کرد و کلافه گفت:

- ای بابا تا الان سه بار زدم به سه دیگه. گفتم می ترکونم ولی مهمونی رو گفتم نه خودم رو!

رایان زد به بازوش:

- برو دیگه چه قدر غر می زنی.

راشا نگاه کوتاهی بهمون انداخت. بدون هیچ حرفی برگشت و با قدم های بلند رفت تو ویلا. ما سه نفر هنوز با اخم نگاشون می کردیم، ولی اون دو تا عین خیالشون هم نبود.

ترلان انگشتش رو به طرف دو تاشون نشونه گرفت و گفت:

- تازه یک هفته از مرگ عمه ی ما گذشته. اگر شعور داشته باشید این کار رو نمی کنید. شاید تا الان این رو نمی دونستید ولی حالا که می دونید بساطتون رو جمع کنید.

سرم رو به نشونه ی تایید حرف ترلان تکون دادم و نگاشون کردم.

رایان ابروش رو انداخت بالا و با غرور گفت:

- تسلیت می گیم ولی مرگ عمه ی شما به ما چه ربطی داره؟! فقط بر حسب همسایه بودن می تونیم بگیم خدا رحمتش کنه، ولی این که به خاطر شماها از مهمونی و شادی خودمون بگذریم، هیچ رومه روش حساب نکنید.

داغ کرده بودم. آخه آدم هم این قدر پرو؟ معلوم بود از قصد می خوان حرص ما رو در بیارن.

لحمن نشون می داد که دارم حرص می خورم و کنترلش هم دستم نبود:

- واقعا که قدِ یه نخود فهم و شعور ندارید. ما همسایه هاتونیم و باید بهمون احترام بذارید. مخصوصا توی این شرایط.

رادوین پوزخند زد و گفت:

- هه! کدوم شرایط؟!

تیز نگاش کردم. چند لحظه تو چشمای هم زل زدیم. من با اخم و اون با غرور. نمی دونم تو نگام چی دید که پوزخندش آروم آروم محو شد.

روم رو برگردوندم. لامصب عجب چشایی داره. آبی! فوق العاده بود. به راحتی می تونست دخترا رو با همین چشماش جذب کنه. منکر قد و هیکل و چهره ی بیستش نمی شم ولی من ازش متنفر بودم و این رو همه جوهره نشون می دادم. چه با کلام و چه بی کلام.

سکوت بینمون رو صدای گیتاری که از داخل ویلا می اومد شکست. خیلی زیبا و دلنشین می زد. یعنی کار کی بود؟!

یادم افتاد که رادوین رو به راشا گفته بود: «بچه ها دارن صدات می کنن. می گن بازم براشون بزنی و بخونی.» پس صدای راشا بود؟!

خداییش خوب می زد. این قدر قشنگ که هر سه تامون مبهوت سر جامون ایستاده بودیم.

همه ی اونایی که تو حیاط ایستاده بودن یکی یکی وارد ویلا شدن. فقط مونده بودیم ما پنج نفر. که رادوین و رایان بدون این که نگامون کنن رفتن رو بالکن و تو درگاه پشت به ما ایستادن. داشتن داخل رو نگاه می کردن.

صدای راشا که به زیبایی گیتار می زد رو می شنیدیم. صداش گیرایی خاصی داشت.

تارا:

- ما اومدیم این جا چه کار؟!

ترلان نگاهش کرد:

- خب اولش اعتراض کنیم، بعدش هم نقشمون رو اجرا کنیم.

در جوابش گفتم:

- پس چرا ایستادیم به صدای این یارو گوش می دیدم؟!

تارا تک سرفه ای کرد و همون طور که به ویلا خیره شده بود گفت:

- من می گم بذارید خوندنش تموم بشه بعد وارد عمل بشیم.

نگام کرد. بهش چشم غره رفتم:

- مگه نگفتم عمه تازه فوت شده حق ندارید تو مهمونیشون شرکت کنید؟!

ترلان به جای تارا جواب داد:

- ما چه کار به مهمونیشون داریم؟! این جا ایستادیم داریم گوش می کنیم.

دیگه جلوی گوشامون رو که نمی تونیم بگیریم. تو خونه هم باشیم صداش

میاد.

تارا نُچی کرد و گفت:

- جونِ تارا گیر نده تانیا. ما که کاری نمی کنیم فقط داریم گوش می دیدم.

مجبورا کوتاه اومدم. بهشون گیر نمی دادم ولی خب دو ست دا شتم یه جوری

اعتراض کنم که این جا نایستیم و خودمون رو مشتاق صدای شازده نشون

بدیم. همین جوری روشن زیاد بود وای به حال این که یه نمه توجه هم بهشون

بشه دیگه واویلا.

کنار دیوار ایستادیم. نگاهمون رو به همه طرف می چرخوندیم الی ویلا. مثلاً
برامون مهم نبود ولی در حقیقت داشتیم به صدای گیتار و ترانه ای که راشا می
خوند گوش می کردیم.

مجبور بودیم. چون اون دو تا نره غول که اون بالا ایستاده بودن و انگار نه انگار،
ولی خب بذار دامبول و دیمبولشون تموم بشه به حسابشون می رسم.
هه، بهشون می گیم عمه مون مرده می گن به ما چه. ع*و*ض*یا! یه به ما چه
ای نشونتون بدم کیف کنید.

صداش قطع شد ولی صدای فریاد اعتراض آمیز مهمونا بلند شد که ازش می
خواستن باز بخونه.

خواستیم بریم جلو که دیدم باز صدای گیتارش بلند شد.
ترلان:

- ای بابا! انگار دست بردار نیستن. نکنه تا صبح می خوان بزنن و بخونن؟!
تارا مثلاً آروم زیر گوش ترلان گفت:

- حالا بی خیال شو تا صدای تانیا رو در نیاوردی. بذار گوش کنیم ببینیم چی
می خونه. انگار اومدیم کنسرت مفتی.

ترلان خندید. منم که شنیده بودم چپ چپ به تارا نگاه کردم که تند سرش رو
برگردوند. ناخودآگاه لبخند زدم و منم از روی اجبار گوش کردم.

صداش انصافاً عالی بود. از اون بهتر گیتار زدنش بود، ولی همشون بخوره تو
سرشون که آدم نیستن.

داشت آهنگ «شیفته از سعید آسایش» رو می خوند. شاد و جذاب بود.

با کمال تعجب دیدیم اومد تو بالکن و لب پله نشسته. همون طور که گیتار تو
دستاش بود می زد و می خواند. بشمار سه جمعیت دورش جمع شدند. هر
کدوم یه سمت نشستند.

به راحتی می دیدیمش که روی اولین پله نشسته بود و با صدای فوق العاده
جذابی می خواند. ژست خاصی گرفته بود و تماما سرش پایین بود. مهمونا هم
هماهنگ با صدایش دست می زدند.

چه حس خوبییه وقتی

دست هات تو دستامه

اون قدر تو خوبی عزیزم

هر جا هستی جامه

گم می شم توی خیالت

تا با تو پیدا شم

می خوام تا آخر دنیا

هر جا باشی باشم

دلَم می ره برات

نگو که دیره برات

دلی تو سینمه

که درگیره برات

خوبه حالم با تو

خوش به حالم با تو

زندگی می کنم
 تو خیالم با تو
 خیلی نازی، خیلی نازی
 نده منو دیگه نازی بازی
 به تارا و ترلان نگاه کردم. مبهوتش شده بودن، مخصوصا تارا. همیشه عاشق
 موسیقی و آهنگ بود، ولی عشقش به حیوونای عزیزش باعث شده بود دنبالش
 رونگیره و به همین علاقه ی خشک و خالی بسنده کنه.
 راشا سرش رو بلند کرد و نگاه خیره اش رو به ما دوخت. نگاهش از روی من و
 ترلان رد شد و زل زد به تارا.
 نگاهم بین هر دوتاشون در رفت و آمد بود. تارا هیچ عکس العملی نشون نمی
 داد. فقط نگاه می کرد، ولی راشا همراه این که می خوند و گیتار می زد لبخند
 جذابی هم به روی لباش داشت.
 نمی تونم از تو دیگه
 چشم بردارم
 دست خودم نیست خب
 خیلی دوستت دارم
 یه جوری می خوامت
 که همه کور می شن
 به من و عشق تو
 همه مشکوک می شن
 خیلی نازی، خیلی نازی

نده منو دیگه نازی بازی

داشت با چشماش تارا رو درسته قورت می داد. عجب ع*و*ض*ی ای بودا!
دیدم تارا عین خیالش نیست تند بازو رو گرفتم کشیدمش سمت خودم.
بیچاره گپ کرده بود.

تارا معترضانه گفت:

- چته؟! تو حس بودما. خیلی با حال می خونه لامصب.

تکونش دادم و زیر لب گفتم:

- حرف نبا شه. مگه ندیدی چه طور با چشماش داشت می خوردت؟ تو هم
که انگار نه انگار.

تارا نگاهش کرد:

- نه بابا! متوجه نشدم. گفتم که تو حس بودم نفهمیدم.

ترلان با لبخند گفت:

- همچین زل زده بودی بهش که اونم تند تند لبخند تحویل می داد. لابد
پیش خودش فکر کرده دختره از خداهش بود.

تارا اخم کرد و با حرص گفت:

- غلط کرده اگر همچین فکری کرده. خب منکر این که خوب می خونه نمی
شم ولی چشماش رو در میارم اگه بخواد هیز بازی در بپاره.

نگاهی بهشون انداختم. دیگه نمی زد و اطرافیان برایش دست می زدند. کم کم
جمعیت پراکنده شدن و یه عده رفتن تو. یه عده هم بیرون موندن.

را شا تنها دا شت به گیتارش ور می رفت. رادوین هم به ستون تکیه داده بود و این ور، رو نگاه می کرد. رایان هم یه دختر قد بلند با موهای بلوند و لباس فوق العاده باز کنارش ایستاده بود و دستش رو دور بازوی اون حلقه کرده بود. زمانی نگذشت که یه دختر سریع از بین جمعیت رد شد و به طرف راشا رفت. درست کنارش نشست. از اون فاصله نمی شنیدم چی می گن. موهای مشکی بلند که دورش ریخته بود، ولی لباسش باز نبود. یه شلوار جین مشکی و یه بلوز آستین کوتاه سفید. فقط رادوین تنها ایستاده بود. هه! حتما دوست دخترش شونن. پس چرا سر این یکی بی کلاه مونده؟!

رو به تارا و ترلان که همون طور به پسرا خیره شده بودن گفتم:
- به چی نگاه می کنید؟ نقشمون رو یادتون رفته؟ دیگه وقتشه.
تارا سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من رفتم.

تند از کنارمون رد شد. ترلان نگام کرد:

- بریم؟

به پسرا نگاه کردم:

- بریم.

هر دو به طرف ویلای خودمون حرکت کردیم. می تونستم ندیده حدس بزنم که چه قدر تعجب کردن. حتما پیش خودشون فکر می کردن که الان می ریم پیششون و باز اعتراض می کنیم. هه، از اون بدتر انتظارشون رو می کشه.

«تارا»

از همون راهی که اومده بودیم تو ویلای پسر برگ شتم رفتم قسمت خودمون. این قدر هیجان زده بودم که حد نداشت. سریع رفتم تو ویلا و بدون این که زمان رو از دست بدم رفتم تو اتاقم. پشتم رو به در تکیه دادم. نفس نفس می زدم. یه نفس عمیق کشیدم و به اطراف اتاقم نگاه کردم.

با شیطنت لبخند زدم. وای که چه قدر بخندیم امشب.

یک را ست رفتم سر وقت دستکشای مخصوصم. دستم کردم و با احتیاط آفتاب که همون آفتاب پرست بزرگ و خوشگلم بود رو از توی آکواریومش آوردم بیرون.

مثل همیشه آروم بود. البته این آرامشش فقط در مقابل من بود وگرنه خدا اون روز رو نیاره که یه آدم غریبه بهش نزدیک بشه. وحشیانه بهش حمله می کرد.

خودم این طور خواسته بودم. چون خیلیا بودن که با حیوانای من مخالفت می کردن و در این صورت کسی نمی تونست نزدیکشون بشه.

گذاشتمش زیر تخت. جوری که تا حس کرد غریبه تو اتاقه بیاد بیرون ولی کسی متوجهش نشه.

بعد از اون رفتم سر وقت پولکی. وای خیلی ناز دور خودش چنبره زده بود. نه بزرگ بود و نه ترسناک ولی نمی دونم چرا تانیا و ترلان بیخودی از این بیچاره می ترسیدن. آخه آزاری نداشت.

اول دمش رو گرفتم بعد هم پشت گردنش رو. چون قبلا آموزش دیده بودم و می دونستم نسبت به حیوانی مختلف باید چه طور رفتار کنم و توی این یه مورد مشکلی نداشتم.

حالا دنبال جا می گشتم که مخفیش کنم. آخه ممکن بود بخزه و بیاد بیرون و من فعلا این رو نمی خواستم. بنابراین گذاشتمش زیر بالش و دورش رو با پتو پوشوندم البته یه جاییش رو باز گذاشتم تا به موقع بیاد بیرون. تمام مدت لبخند شیطانی رو، به لب داشتم.

در قفس موش موشک رو هم باز کردم. یه موش آزمایشگاهی سفید و خوشگل که نونو دشمن خونیش بود.

همیشه دور و بر قفسش می پلکید ولی از ترس من کاری نمی کرد. امشب هم باید نونو رو تو اتاق ترلان مخفی می کردم در غیر این صورت موش موشک رو زنده نمی داشت.

آوردمش بیرون و فرستادمش گوشه ی اتاق. چون پرده ها بلند بود رفت پشتشون. بهتر از این نمی شد. یه اتاق پر از جک و جونورای درشت و باحال. حالا چی می طلبه؟ سه تا پسر مزاحم و پر دردسر تا این جوری ادب بشن که دفعه ی بعد یاد شون بمونه خانما هم می تونن هر کاری بکنن. فقط اگر بخوان که وقتی هم بخوان دیگه مردا که هیچ دنیا هم جلودارشون نیست.

بعد از این که پنجره رو چک کردم و از قفل بودنش مطمئن شدم از اتاقم اومدم بیرون. جلوی در ایستادم که دیدم ترلان و تانیا هم سر و کلشون پیدا شد. تانیا با لبخند گفت:

- چی شد؟ همه چی حله؟

با اطمینان لبخند زدم:

- شک نکن. چه شبی بشه امشب. کِرِکِرِ خنده ست به خدا.

ترلان هم خندید و گفت:

- وای آره. راستی بچه ها گوشه ی اتاق تارا دوربین کار گذاشتم. کنترلش این

جا پیش خودمونه. همین که رفتن تو ازشون فیلم می گیریم. بعد می تونیم با

این فیلم حالشون رو حسابی بگیریم. چه طوره؟

با ذوق گفتم:

- ایول داری آبجی ترلان. وای چرا به فکر خودم نرسید. ایده ات حرف نداره.

رو به تانیا گفتم:

- خب کی نقشه رو اجرا کنیم؟

تانیا به ساعت مچیش نگاه کرد:

- باید صبر کنیم مهمونا شون برن. الان ساعت یک نصفه شبه. دیگه کم کم

باید زحمت رو کم کنن.

با لبخند و نگاه شیطننت آمیز گفتم:

- و اون وقته که من وارد عمل می شم و...

هر سه با هم گفتیم:

- خلاص.

خندیدیم. هر سه هیجان زده بودیم و بی صبرانه منتظر اجرای نقشمون.

فصل سیزدهم

هانی فشار کمی به بازوی رایان آورد و با عشوهِ گفت:

- عزیزم بهتر نیست بریم تو؟ در ضمن امشب زیاد تحویلم نگرفتی.
پشت چشم نازک کرد و با ناز سرش را برگرداند. منتظر ناز کشیدن رایان بود که
برخلاف تصورش رایان گفت:
- همین جا خوبه. تو که از سر شب همش پیش منی. همه جوهره ام تحویل
گرفتم. پس دیگه چی می گی؟
هانی با تعجب به او نگاه کرد، ولی رایان کاملاً خونسرد بود. رادوین که به
ستون تکیه داده بود رفت داخل.

پریا یکی از شاگردان را شا بود چه در آموز شگاه و چه خارج از آن جا همیشه
چشمش دنبال راشا بود. به عقیده ی خودش تنها به خاطر او مایل بود که گیتار
زدن را یاد بگیرد. قبلاً صدای راشا را در مهمانی ای که میزبان آن دوست
نزدیکش بود شنیده بود. از همان جا شیفته ی او شده بود و به بهانه ی یادگیری
گیتار در همان آموزشگاهی که راشا تدریس می کرد ثبت نام کرده بود.
روز به روز بیشتر خود را به را شا نزدیک می کرد ولی را شا تنها او را به چشم
یکی از شاگردانش می دید. در صورتی که پریا این طور فکر نمی کرد.
پدرش تاجر فرش بود و پریا هم تک فرزند آن خانواده. دختری با چشمان
عسلی، پوست سفید و گونه های برجسته، بینی کوچک. صورت نسبتاً زیبایی
داشت ولی رویایی نبود، بیشتر بانمک بود.

راشا در محیط کارش کاملاً جدی بود. با کمتر کسی شوخی می کرد به طوری
که شاگردانش او را کوه غرور می نامیدند. در حقیقت را شا این قدر اهل غرور
نبود که به او چنین لقبی داده شود ولی عقیده داشت که در محیط کار نباید

بیش از حد با شاگرد و اطرافیان اُنس گرفت، تا همین طور احترام ها حفظ شود. و پریا نسبت به بقیه پا فراتر گذاشته بود و وقتی از مهمانی او مطلع شده بود گیتار را بهانه قرار داد. کوک گیتارش مشکل پیدا کرده بود که به همان بهانه آدرس ویلای آنها را از راشا گرفته بود.

می توانست داخل آموزشگاه این مشکل را برطرف کند ولی اصرار داشت که این موضوع برایش مهم است و باید هر چه زودتر رفع شود و به ناچار راشا قبول کرده بود.

از طرفی از بین شاگردانش بیشتر با پریا هم صحبت می شد که آن هم به خاطر اخلاقی راحت و خودمانی پریا بود.

هانی نگاهی به ویلای دخترها انداخت و گفت:

- اون جا کی زندگی می کنه؟!

رایان مسیر نگاه او را دنبال کرد و با اخم جواب داد:

- همسایه هامون.

هانی پوزخند زد:

- خب این که معلومه. تو یه ویلا هستید؟ چند نفرن؟

- نه، می بینی که ویلاهامون جداسه. سه نفر.

بیش از آن ادامه نداد.

این بار پرسید:

- اون سه تا دختری که اون گوشه ایستاده بودن. همونایی که تیپشون مشککی بود. کی بودن؟! آخه تمام وقت با اخم نگاتون می کردن. بعد هم یهو غیبتشون زد.

رایان با لبخند گفت:

- خواست به همه جا هستا! نمی دونم، لابد از مهمونا بودن.
بعد از آن برای این که هانی بیشتر از آن بحث را ادامه ندهد به طرف ویلا حرکت کرد:

- من می رم تو، خواستی بیا.

هانی با لبخند بازویش را گرفت:

- من که از اول گفتم بریم تو.

پریا رو به راشا گفت:

- می تونم راشا صداتون کنم؟! این که هی صداتون کنم آقای بزرگوار برام سخته. این جووری راحت ترم. مشکلی نیست؟!

راشا با لبخند سرش را تکان داد. همان طور که به گیتارِ پریا ور می رفت تا عیب و ایرادش را برطرف کند گفت:

- نه، راحت باش.

پریا لبخند زد و به راشا خیره شد:

- خیلی خوب گیتار می زنی. صدات هم معرکه ست. قبلا توی آموزشگاه گیتار زدنمون رو دیده بودم ولی تا حالا ندیده بودم بخونید. می تونم بگم محشره.

راشا نگاهش کرد. پریا چشمان جذابی داشت.

- ممنون، اون قدرها هم تعریفی نیست، ولی خب، از بچگی هم به موسیقی
علاقه داشتم و هم خوانندگی. اولی رو ادامه دادم چون شدت علاقه ام نسبت
بهش بیشتر بود.

پریا با لحن خاصی گفت:

- خوش به حالشون.

راشا با تعجب نگاهش کرد:

- چی؟!

- ه... هیچی. خب دیگه به چی علاقه دارید؟ یا بهتره بگم به کی؟!

اخم کمرنگی روی پیشانی راشا نشست. سرش را برگرداند.

پریا که حس کرده بود بیش از حد پیش رفته است من من کنان گفت:

- وای ببخشید، قصد فضولی نداشتم. شرمنده اگر ناراحتون کردم.

اخم هایش باز شد و سرش را تکان داد:

- مهم نیست. گیتارت دیگه مشکلی نداره، همه چیزش رو چک کردم.

گیتار را به طرف او گرفت. پریا با لبخند دستش را دراز کرد و دقیقاً دستش را

همان جایی گذاشت که دستان راشا گیتار را گرفته بود. با این حرکت انگشتان

کشیده اش درست روی دست راشا قرار گرفت. راشا نگاه تندی به او انداخت

ولی پریا خود را بی خیال و خونسرد نشان داد.

راشا گیتار را رها کرد و از جایش بلند شد. پشت به پریا به طرف ویلا قدم

برداشت که با شنیدن صدای پریا در جایش ایستاد.

- استاد... یعنی، راشا.

راشا آرام برگشت. هنوز هم اخم به چهره داشت. با لحنی سرد و جدی گفت:
 - خانم صمدی بهتره همون استاد صدام کنید. در این صورت من راحت ترم.
 روی بالکن ایستاد و به طرف پریا برگشت. پریا همان طور ایستاده بود و به راشا نگاه می کرد.

راشا:

- دیگه خیلی دیر وقته، اگر ماشین نیاوردید زنگ می زنم آژانس. چه طور تا این موقع بیرون هستید و خانوادتون نگران نشدند؟

پریا بدون این که خود را ناراحت نشان دهد با لبخند گفت:

- ددی و مامی عادت کردن. من بیشتر مواقع تو مهمونی های دو ستام شرکت می کنم. اونا هم به خاطر این که راحت باشم واسه ام ماشین گرفتن. برای همین مشکلی ندارم.

لبخند کجی روی لبان راشا نشست. با لحنی که درش تمسخر موج می زد گفت:

- چه جالب، خانواده ی روشنفکری دارید.

به ماشین پریا اشاره کرد و ادامه داد:

- و همین طور دست و دلباز. که چه قدر هم به فکر دختر خانم شون هستند.
 این یعنی آخرِ مسئولیت، آفرین.

پریا که متوجه ی لحن پر از تمسخر راشا شده بود لبخندش محو شد.

راشا:

- پس حالا که ماشین دارید و می دونید مشکلی نیست بهتره هر چه زودتر برگردید خونه. خدای نکرده خانواده دلواپس می شن و این خوب نیست، شب خوش.

سرش را کمی تکان داد و بعد از آن وارد ویلا شد.
پریا دستانش را مشت کرد و با عصبانیت دور خودش چرخید.
دوست داشت یک جوری حرصش را خالی کند.
به طرف بوته های کنار دیوار رفت و با حرص به آن لگد زد. گل هایش را چید و لگدمال کرد.

زیر لب با خشم گفت:

- مرتیکه ی نفهم. از خدات باشه که با من حرف می زنی. فکر کردی کی هستی؟

با شنیدن صدای ظریف دختری با تعجب برگشت. آن طرف توری فلزی دختری با چشمان مشکی براق با خشم به پریا زل زده بود.
تارا با عصبانیت دستش را به کمرش زد و گفت:

- اوهوی. مگه مالِ باباته که این جوری بهش لگد می زنی؟

پریا که از دست راشا عصبانی بود و حرف تارا بهانه ای برایش شده بود تا حرصش را جایی و بر سر کسی خالی کند تقریباً داد زد:

- به تو چه؟ اگه مالِ بابای من نیست واسه بابای تو هم نیست. هر کار دلم بخواد می کنم. گرفتی؟

تارا گارد گرفت:

- خفه شو دختره ی فضول. عجب رویی داری تو. معلومه که مالِ بابای منه.
- پریا که تعجب کرده بود ولی هنوز هم خشمگین بود داد زد:
- اصلا تو کی باشی؟ این جا چی می خوای؟
- تارا دستش را در هوا تکان داد:
- به تو ربطی نداره. این منم که باید پیرسم کی هستی و این جا چه غلطی می کنی؟ اصلا با اجازه ی کی به اموال شخصی ما خسارت می زنی؟
- پریا پوزخند زد و گفت:
- اموال شخصی ما؟! برو بابا تو هم. من...
- راشا:
- اون جا چه خبره؟!
- پریا برگشت و با دیدن راشا صاف ایستاد. تارا بیشتر اخم کرد ولی با یاد آوری نقشه ای که کشیده بودند اخم هایش باز شد.
- راشا کنار پریا ایستاد. بی توجه به او رو به تارا گفت:
- چیزی شده؟!
- تارا دست به سینه نگاهی به پریا انداخت و گفت:
- از ایشون پرسید.
- راشا پرسشگرانه به پریا خیره شد، ولی پریا حرفی نزد و تماما در چشم های راشا زل زده بود.
- تارا به بوته اشاره کرد و گفت:
- نگاه کنید. خودتون می فهمید.

راشا به بوته ای که کنارش بود نگاه کرد. گل هایش کنده و روی زمین له شده بودند. چند تا از شاخه هایش هم شکسته بود.

اخم کرد. سرش را بلند کرد و به پریا نگاه کرد.

پریا که به لکنت افتاده بود با انگشت به تارا اشاره کرد:

- اصلا ایشون کی هستن؟ که این طور با من حرف می زنن؟ در ضمن من با این بوته کاری نداشتم. اصلا بهش دست هم نزدم.

تارا دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی گرد شده گفت:

- ا! عجب رویی داری! دِ آخه اگر من سر نرسیده بودم که کل ویلا رو نابود می کردی.

رو به راشا ادامه داد:

- همچین با حرص بهش لگد می زد که تابلو بود دلش از یه جا پره.

رو به پریا گفت:

- قبلا هم بهت گفتم من کی هستم. پس لازم به بازگو کردنش نیست.

با مسخرگی به پریا اشاره کرد و رو به راشا گفت:

- از مهموناتون هستن دیگه؟ کاملا مشخصه.

پوزخند زد و برگشت. تا وقتی وارد ویلا شد راشا با چشم دنبالش کرد.

پریا که نگاه خیره ی راشا را روی تارا دید با اخم گفت:

- اون داشت دروغ می گفت. اصلا من...

راشا نگاهش کرد. سرد گفت:

- بسه، مهم نیست کی راست می گه کی دروغ. یه بوته هم ارزش این رو نداره بخوام این جا وایسم و جر و بحث کنم. شب خوش.
بدون آن که به پریا اجازه ی حرف زدن بدهد از آن جا دور شد.
پریا نگاه تندی به ویلای دخترها انداخت. بعد از آن هم سوار ما شینش شد و از ویلا خارج شد.

«راشا»

با خستگی خودم رو روی کاناپه پرت کردم. ساعت دو بود و همه ی مهمونا رفته بودن. خیلی خسته بودم. چشمام باز نمی شد.
رادوین خمیازه کشید و رایان هم این موقع شب سبب گاز می زد.
هر سه سکوت کرده بودیم که...
- کمک، یکی بیاد کمک کنه.

چشمام تا آخرین حد باز شد. یه بار دیگه گوش کردم. یه دختر کمک می خواست. به رادوین و رایان نگاه کردم تا ببینم اونا هم شنیدن یا نه؟
وقتی نگاه پر از تعجبشون رو دیدم از جا بلند شدم. اونا هم ایستادن.
رایان:

- شماها هم شنیدید؟ انگار یکی کمک می خواد.
رادوین جلو افتاد ما هم پشت سرش. از در رفتیم بیرون. تانیا و ترلان مضطرب تو حیاط ایستاده بودن.

در خروجی باغ از دو سمت باز می شد. هم سمت دخترا و هم سمت ما. یعنی در کل از دو در تشکیل شده بود. برای همین خروجمون راحت تر می شد بدون این که دخالتی تو حریم هم داشته باشیم. از در رفتیم بیرون و جلوی درشون ایستادیم. همین که خواستیم در بزنیم باز شد.

رفتیم تو. هر سه به طرفشون می دویدیم. خب سه تا دختر تنها بودن و این موقع شب داد می زدن و کمک می خواستن. هر کس دیگه ای هم بود نگران می شد.

تانیا جلو اوامد و با نگرانی گفت:

- تارا، خواهرم... کمکش کنید، غش کرده.

سریع گفتم:

- چی شده؟ الان کجاست؟

ترلان رو به ما گفت:

- همراه من بیاید بهتون می گم.

دنبالش رفتیم. استرس دخترا روی ما هم تاثیر گذاشته بود.

ترلان جلوتر رفت و به یکی از اتاقا اشاره کرد. تعجب کرده بودم که اگر حالش بد شده زنگ می زدن اورژانس دیگه چرا ما رو صدا زدن؟ ولی خب شاید هم از ترس و اضطراب زیاد این کار رو کردن. به هر حال زیاد بهش فکر نکردم و هر سه رفتیم تو، ولی کسی تو اتاق نبود. تا به خودمون بیایم در اتاق بسته و از بیرون قفل شد.

رادوین به در زد و بلند گفت:

- چرا در رو قفل کردید؟! این جا که کسی نیست؟!!

صدای قهقهه شون رو شنیدیم:

- چرا اتفاقا. بگردید شاید باشه.

این بار رایان با عصبانیت به در کوبید:

- چی می گید شماها؟ این چه کاریه؟ در رو باز کنید.

جواب ندادن. خنده ام گرفته بود.

نمی دونم چرا من عصبانی نبودم. نه حرصم گرفته بود و نه هیچی. از این که

می دیدم هیچ کدومشون چیزیش نشده خوشحال بودم.

وقتی گفت تارا غش کرده نگرانی تموم وجودم رو گرفت، ولی الان خیالم

راحت شده بود.

«رایان»

راشا می خندید. با حرص گفتم:

- تو چرا هرهر می کنی؟ پاشو بیا در رو بشکنیم.

روی تخت نشست و دستش رو به پشت تکیه داد:

- بی خیال بابا. چرا بشکنیش؟ خب بازیشون گرفته بذار خوش باشن فکر کنن

ما رو اذیت کردن. این جا هم اتاقِ دیگه. می گیریم می خوابیم.

رادوین با اخم گفت:

- چی می گی تو؟ این جا اتاقِ اوناست. ما هم تو خونه ی اوناایم. این رو می

فهمی؟

راشا:

- خودمون که نخواستیم، اونا این طور خواستن.

- این کارشون بچه بازی بود. آخه این دیگه چه روشیه واسه اذیت کردن؟

راشا پا روی پا انداخت و با خیال راحت روی تخت دراز کشید. یه پتو بالای تخت بود که سرش رو گذاشت روی اون.

با لذت لبخند زد و چشماش رو بست:

- وای چه نرمه. جون می ده تخت تا صبح بخوابی. بی خیالِ اون سه تا بشید.

جا به این باحالی گیرتون اومده بگیرید بخوابید بابا.

فقط نگاش می کردم. چه راحت خوابیده. راشا همیشه خوش خواب بود.

یه دفعه با چیزی که دیدم چشمام تا آخرین حد گرد شد و دیگه چیزی نمونده بود از کاسه بزنه بیرون. اصلا زبونم نمی چرخید چیزی بگم.

به زور گردنم رو چرخوندم و به رادوین نگاه کردم، ولی اون گوشه ی دیوار نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود.

خواستم صداش کنم ولی زبونم بند اومده بود.

دوباره به راشا نگاه کردم. مار خیلی آروم از کنار سرش خزید، رسید پهلوش.

درست نزدیک به راشا حرکت می کرد.

با لکنت گفتم:

- ر... را... راش... شا... راشا.

راشا چشماش رو نیمه باز کرد و نگام کرد. رنگم پریده بود. وقتی نوجوون بودم یه بار مار نیشم زده بود و از همون موقع با دیدنش روح از تنم در می رفت.

می گن آدم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه. حالا خود واقعیش رو داشتیم به چشم می دیدم نه ریسمون بود و نه طناب. خواب آلود گفت:

- چیه چرا استارت می زنی روشن نمی شی؟ ای بابا، بذار بخوابم دیگه. به پهلوی خوابید. حالا مار تو ب*غ*لش بود. یعنی این قدر خره که هنوز نفهمیده؟

چشمش بسته بود، ولی یهو باز شد. آروم آروم گشاد شد. با تردید سرش رو آورد پایین و تو ب*غ*لش رو نگاه کرد. سر مار درست رو دستش بود. هیچ حرکتی نمی کرد.

تعجب کرده بودم که چه طور تا الان نیشش نزده. معلوم بود اهلیه. بشمار سه رنگ از رخ راشا پرید. مار نسبتا بزرگی بود. پیش خودم حرکت راشا رو پیش بینی می کردم و گفتم الان آروم خودش رو می کشه کنار به طوری که مار تحریک نشه. خوبه که حواسش هست چه کار کنه.

ولی حواسم نبود. راشا وقتی از چیزی وحشت کنه دیگه عقل و منطق و کلا هر چی سیستم فکری و ذهنیشه از کار می افته و حالا با دیدن مار همین حالت بهش دست داده بود.

همچین مار رو پرتش کرد سمت من و از جاش پرید و جیغ کشید که سر جام خشک شدم.

رفت گوشه ی دیوار سیخ ایستاد. تابلو داشت می لرزید.

البته حال من بهتر از اون نبود. مخصوصا الان که یه مار هم درست جلوی پاهام افتاده بود.

ماره که از حرکت راشا ترسیده بود و می شه گفت تحریک شده بود تند تند اطراف من می خزید. دیگه چیزی نمونده بود سکنه رو بزنم که با ترس پریدم رو تخت.

رادوین سر جاش ایستاده بود. صورتش نشون نمی داد ترسیده باشه. خدا رو شکر این توی ما شجاع بود. رفت طرف کمده که گوشه ی اتاق بود. بازش کرد.

راشا با صدای لرزون گفت:

- این هی... یه... یه... یولا... تو اتاق چه غل... ل... ل... لطی می کنه؟!

- م... من چه می دونم؟! توب*غ*ل... ت... تو بود.

- من به روح هفتصد جد و آبادم خندیدم این رو گرفتم توب*غ*لم. فکر کردم پتوئه. چ... چرا مار از آب در اومد؟! اصلا از کدوم گوری تو اتاق پیداش شد؟!

رادوین کلافه گفت:

- بسه چه قدر حرف می زنی؟ یه دقیقه ساکت شو تا ببینم چه کار می کنم.

هر دو سکوت کردیم. تو کمده چیزی پیدا نکرد. به طرف صندلی چوبی که کنار در بود رفت.

مار همون اطراف واسه خودش داشت پرسه می زد. م*س*تقیم به طرف راشا رفت که اونم تا دید او ضاع خرابه فرار کرد اومد سمت من. حالا هر دو تامون رو تخت بودیم و با ترس به مار نگاه می کردیم.

بدبختیش این جا بود همچین موجود لطیفی هم نبود. معلوم نبود خونگیه یا نه. با یه نیشش خیلی راحت هر دو از پا در می اومدیم. شوخی شوخی با مار هم شوخی؟! دخلمون می اومد.

رادوین پایه ی صندلی رو شکوند و به طرف مار رفت. نمی دونستم می خواد چه کار کنه. بگیرش یا بکشش!؟

یه دفعه یکی زد به در و داد زد:

- هی یارو دستت به مار من بخوره تیکه بزرگت گوشته. چه کارش داری؟
هر سه با تعجب به در نگاه کردیم. مار اینا بود؟ اوه اوه. از کجا فهمیدن رادوین می خواد مار رو بگیره؟ لابد از پنجره ما رو زیر نظر دارن.

راشا داد زد:

- مار توئه؟ خب بیا بگیرش.

از پشت در گفت:

- از تو پنجره بفرستش تو باغ. این در باز بشو نیست.

رادوین:

- اگه مارت رو می خوای در رو باز کن. وگرنه می گشمش.

- این کار رو نمی کنی.

این بار من گفتم:

- چرا اتفاقا. اگر اون نکرد من می کنم.

راشا زد به بازوم و خندید:

- دقت کن جمله بندیت مورد داشت.

خندیدم. دیگه صدایی نیومد.

رادوین رو به ما گفت:

- ماره اهلیه. وقتی سه تا دختر ازش نمی ترسن شماها خجالت نمی کشید که

رفتید اون بالا جیغ جیغ می کنید؟!

به مار نگاه کردم. رفته بود زیر کمد. اومدم پایین. رو صندلی که پشت میز

کامپیوتر بود نشستم. راشا هم لبه ی تخت نشست. پاهاش رو روی زمین

گذاشت.

راشا:

- خب خداییش ترس ندا شت؟ یه مار به اون بزرگی که معلوم نیست از کدوم

نژادِ دردِ بی دوا درمون گرفته ای هست، راست راست داره جلوی چشمم می

خزه، بعد توقع داری برم جلو نازش کنم بگم چه طوری کوچولو. اون هم یه

نیش ناقابل مهمونم می کنه که تا عمر دارم یادم بمونه مار هم، حیوونه و زبون

نفهمه عینهو خر.

به حرفاش می خندیدم. رادوین هم با لبخند سرش رو تگون می داد.

راشا روی زمین دراز کشید و گفت:

- من که جرات نمی کنم دیگه رو تخت بخوابم. می ترسم این بار از زیر متکا

اژدها بیاد بیرون.

دستش رو گذاشت زیر سرش و چشماش رو بست.

- چه قدر تو خوش خوابی. اصلاً خوابت می بره؟

با چشم بسته گفت:

- آره، چرا نبیره؟ بشین تماشا کن ببین تا کجاها می بره.

داشتم رو میز کامپیوتر رو نگاه می کردم. کامپیوتری روش نبود فقط میز و صندلیش بود.

رادوین هم به دیوار تکیه داده بود.

«راشا»

چشمم رو بسته بودم و کم کم داشت خوابم می برد که حس کردم یه چیزی کنارم داره وول می خوره. با ترس چشمم رو باز کردم. فکر کردم باز ماره. همچین از جام پریدم که کنترل رو از دست دادم و پام لیز خورد. دستم رو به زمین زدم که سقوط نکنم ولی از شازسی که داشتم دستم در ست روی اون موجود بدقواره فرود اومد. یه چیزی تو مایه های مارمولک ولی خید-----ی بزرگ تر.

دستم که به تن و بدنش خورد دوباره داد زدم. دست خودم نبود. چند شم می شد.

همیشه از حیوونا متنفر بودم. این دو موردی هم که امشب دیده بودم از همون گروهی بودن که بیش از حد ازشون نفرت داشتم و بدتر ازشون می ترسیدم. دستم رو برداشتم که به طرفم حرکت کرد. خودم رو روی زمین کشیدم. پشتم خورد به یه نفر برگشتم دیدم رادوینه.

به آفتاب پرست نگاه کردم. رایان هم تو جاش ایستاده بود.

رایان:

- این که آفتاب پرسته.

- م... منم نگفتم مهتاب پرسته. ب... بگو این جا چه غلطی می کنه؟! چرا هر چی جک و جونوره ام شب ریخته تو این اتاق؟! همشون هم اول به پست من می خورن!

رادوین هلم داد جلو و از جاش بلند شد:

- خودت رو بکش کنار. از این هیکل خجالت بکش.

- هیکل من خجالت کشیدن نداره. من از همه ی حیوونا بدم میاد. مار و آفتاب پرست که صدر جدولن.

رادوین خیلی آروم رفت جلو. آفتاب پرست رو با دست برداشت و بلندش کرد:

- ترس نداره، اینم اهلیم. هر چی جک و جونور این جاست متعلق به همین سه تا دختره.

رایان پوزخند زد:

- هه، منو بگو. قصد کرده بودم با سوسک و مارمولک بترسونمشون ولی اینا تو خونشون مار و آفتاب پرست نگه می دارن. سوسک که در برابرشون عین پروانه ست.

نگاش کردم و با خنده گفتم:

- اتفاقا منم تو همین فکر بودم، ولی خب مارمولک نه فقط سوسک. اونم از یه جایی برام بگیرن بیارن وگرنه خودم عمرا برم طرفشون.

رادوین آفتاب پرست رو گذاشت پشت پرده و گفت:

- تو با این روح لطیف و پر احساست باید دختر می شدی نه پسر.

- کار خدا بوده، شکایتی ندارم. تو داری؟

شونه اش رو انداخت بالا:

- نه.

از جا بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم:

- بیاید همه جای اتاق رو بگردیم. مار و آفتاب پرستشون که رویت شد. شاید

عقرب و جک و جونور دیگه ای هم این گوشه موشه ها قایم کردن تا خودشون

پیدا نشدن باید پیداشون کنیم.

رایان:

- عجب گرفتاری شدیما. خداییش اعتراف می کنم امشب حسابی تر سیدم،

ولی تر سی که ما اون شب به جونشون انداختیم در برابر کار امشب اونا هیچ

بود.

با خنده سرم رو تکون دادم:

- آره، هنوز هم قیافه ی رنگ پریده شون از یادم نرفته.

رادوین همون طور که گوشه به گوشه ی اتاق رو زیر و رو می کرد گفت:

- دیگه از این همه جنگ و جدال خسته شدم. این بار اگر کوتاه نیان از این جا

میرم. این بچه بازیا هم حدی داره که اگر از حدش خارج بشه لوس می شه.

منم اهلش نیستم.

یه دفعه یه موجود کوچیک سفید از زیر پاش فرار کرد و به سمت رایان رفت.

موش بود، خیلی هم تند حرکت می کرد.

رایان داد زد و پرید طرف من. موش تر سیده بود و نمی دونست از کدوم طرف فرار کنه. لای پاهامون می چرخید و ما هم بالا و پایین می پریدیم و داد می زدیم. باز رفتیم رو تخت.

من که کلا از همه ی حیوونا بدم می اومد ولی رایان از هر چی که چنشدش آور بود بدش می اومد. رادوین هم که کلا دل تترس داشت. یه دفعه زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. رادوین و رایان هم همراهم می خندیدند.

میون خنده گفتم:

- عجب شبی شده امشب. از در و دیوار این اتاق همین طور جک و جونور می ریزه. اینا تو خونشون باغ وحش راه انداختن؟ فقط سه تاش تو این اتاقه، تو بقیه اش چه خبره خدا می دونه.

رایان سرش رو تگون داد و رو به رادوین گفت:

- چیز دیگه پیدا نکردی؟

- نه، همه جا رو گشتم. جز این سه تا چیزی نیست.

سکوت کوتاهی کردم و گفتم:

- بچه ها مار، موش می خوره درسته؟!

رایان نگام کرد:

- آره، چه طور؟!

انگار فهمید منظورم چیه. به رادوین نگاه کردیم. رو بهش گفتم:

- خب این جا هم موش هست هم مار. بیچاره موشه.

رایان:

- فعلا که فرار کرده رفته زیر میز.

رادوین اون طرف رو نگاه کرد:

- خب مار می تونه بوش رو حس کنه و بیاد بیرون. این جور مواقع نسبت به

طعمه عکس العمل نشون می ده.

حد سمون درست بود. مار از زیر کمد بیرون اومد. سر جامون ایستاده بودیم.

داشت می رفت سمت موش. اون هم هیچ حرکتی نمی کرد.

رو به رادوین گفتم:

- من که عمرا بهش دست بزnm، ولی تو که دل نترس داری یه جوری بفرستش

بیرون.

رادوین نگاهی به موش انداخت. سریع تر از مار عمل کرد و موش که گوشه ی

دیوار خودش رو جمع کرده بود رو با دست گرفت.

موش آزمایشگاهی بود. سفید و پشمالو. از پنجره فرستادش بیرون.

پنجره به کمک نرده حفاظ شده بود و کسی نمی تونست از لای میله ها رد

بشه، ولی خب موش کوچیک بود و راحت تونست بره بیرون.

مار همون جا کنار دیوار مونده بود.

- اوخی، ناکام موند بیچاره.

رایان خندید:

- این جای ترسوندن ما.

رادوین نگامون کرد. نُج نُج کرد و گفت:

- یعنی واقعا از خودتون خجالت نمی کشید؟ عین دو تا بچه رفتید اون بالا و ترسیدید.

رایان اخم کرد و گفت:

- همه یه جور نیستن. من که خاطره ی خوبی از مار ندارم در کل ازش وحشت دارم. راشا هم که کلا خوشش نمیاد. تو هم که پوست کلفتی و نترس. رادوین به طرف مار رفت.

- چه کار می کنی؟ نیش می زنه.

- بی خیال، نیش نداره.

رایان:

- دندون که داره. زهرش رو کشیدن، ولی می تونه نیش بزنه.

رادوین بی توجه به حرفای ما رفت جلو و کمر مار رو گرفت. هیچ ترسی ازش نداشت.

اون دست می زد من چندشم می شد.

مار سرش رو بلند کرد. حتما فهمیده بود رادوین غریبه ست. در ضمن همون کسی بود که طعمه اش رو فراری داده بود. حتما ازش کینه داشت و این نگاه خیره اش هم نشونه ی همین بود.

شنیده بودم مارها موجودات باهوشی هستن.

آفتاب پرست از پشت پرده بیرون اومد. رادوین حواسش نبود و ما این رو نمی دونستیم.

یک راست به طرف رادوین رفت. رادوین که حواسش نبود همین که آفتاب پرست کنارش ایستاد شوکه شد و کمر مار رو ول کرد. مار هم که ترسیده بود و از طرفی تحریک شده بود، گردنش رو با یه جهش کشید جلو به طرف رادوین حمله کرد.

رادوین دستش رو آورد جلو که از خودش دفاع کنه ولی مار نیش زد. از زور درد داد زد و مچ دستش رو محکم گرفت. من و رایان سریع پریدیم پایین و به طرف رادوین رفتیم. نشست روی تخت. می دونستم این مار زهر نداره ولی همین گزیدگی هم می تونست مشکل ساز بشه.

«رادوین»

مچ دستم می سوخت. دردش طاقت فرسا بود. با کوبیده شدن در سرم رو بلند کردم. مار زیر میز چمبره زده بود. به در نگاه کردم. راشا با پا بهش لگد می زد. - تا کار رو به جاهای بدتر از این نکشیدید این در لعنتی رو باز کنید. وگرنه مجبور می شیم بشکنیمش.

رایان هم کمکش کرد. هر دو با مشت و لگد افتاده بودن به جون در. صورتم عرق کرده بود. می دونستم مار زهر نداره ولی جای نیشش امانم رو بریده بود. یه دفعه در کامل باز شد. هر سه تاشون تو درگاه ایستاده بودن. راشا با خشم به طرفشون یورش برد که رایان جلوش رو گرفت. راشا با عصبانیت رو به هر سه تاشون داد زد:

- خیلی بی شعورید. با این کاراتون می خواهید به چی برسید؟ سه تا دختر نفهم که رفتارشون درست عین بچه هاست.

دستش رو محکم از تو دست رایان بیرون کشید و به طرف من اومد. رایان هم با اخم نگاهشون می کرد.

ولی دخترا خیلی معمولی به ما نگاه می کردن. انگار نه انگار. تارا رو به راشا گفت:

- شما که هی هارت و پورت می کنی. بگو بینم کار ما بچه بازی بود یا شما سه تا لندهور؟! فکر کردید نمی دونیم اون سه تا احمقی که اون شب ما رو دزدیدن شماها بودید؟! برید خدا رو شکر کنید که هنوز از دستتون شکایت نکردیم، وگرنه تا الان صد دفعه دختلتون اومده بود.

با تعجب نگاهشون کردیم.

رایان جواب داد:

- این حرفا کدومه؟! کدوم شب؟! کی شماها رو دزدیده؟! ما؟! ترلان:

- خودتون رو به اون راه زنید. خیلی خوب می دونیم که شما سه تا شبِ مهمونی اون کار رو با ما کردید، ولی خب هنوز هم واسه شکایت کردن دیر نشده.

راشا عصبانی شد و داد زد:

- خیلی خب برید شکایت کنید. کو مدرک؟!

لبخند خاصی روی لبای دخترا نشست. جوری که هر سه تعجب کردیم. تانیا رفت اون طرف اتاق. درست بالای کمد زیر یه عروسک خرسی بزرگ. با تعجب نگاهش می کردم. یه دوربین اون جا بود. سر در نمی آوردم. دستش رو آورد بالا. تعجبمون بیشتر شد. توی دستش یه فیلم بود. تو هوا تکنونش داد و گفت:

- این همون مدرکیه که می تونه به دردمون بخوره. تموم اتفاقات امشب بعلاوه ی اعترافتون این تو ضبط شده. پس می بینید که همچین هم بی گذار به آب نزدیک و حواسمون کاملاً جمع بوده.

از درد ناله ام بلند شده بود، ولی از حرفایی که می زدن دهانمون باز مونده بود. اینا دیگه کی بودن؟!

راشا با اخم گفت:

- با این فیلم هیچ کار نمی تونید بکنید. چون خیلی راحت ما هم می تونیم ازتون شکایت کنیم. به همون دلیلی که خودتون بهتر می دونید چیه. نگاه خاصی بهشون انداخت و به طرف من اومد.

منم به اندازه ی راشا و رایان عصبانی بودم، ولی حرفی نمی زدم چون از زور درد نا داشتم لبام رو باز کنم و چیزی بگم.

هر سه از بینشون رد شدیم و از اتاق بیرون رفتیم. یه لحظه برگشتم و نگاهشون کردم.

همون طور که صورتم از درد سرخ شده بود نگاهم رو دوختم تو چشما شون. جدی گفتم:

- کار ام شبتون هیچ درست نبود. اگر از ما سه تا متنفر هستید بهتر بود که به خودمون می گفتید. در اون صورت منطقی حلش می کردیم، ولی این که بخواید با مار و آفتاب پرست ما رو به وحشت بندازید می تونم بگم این کارتون غیر منطقیه. اصلا یه لحظه هم فکر نکردید که اگر اون مار زهر داشت الان چی می شد؟ منکر نمی شم که کار ما هم درست نبوده، ولی هیچ فکر کردید چی باعث شد اون عمل ازمون سر بزنه؟ خودتون شاهد بودید که هر بلایی سرمون می آوردید دم نمی زدیم، ولی وقتی طاقتمون تموم شد مجبور شدیم. مساوی عمل کردیم، ولی هر دو طرف افراط کردیم.

نفس نفس می زدم. هم از خشم و هم از درد.

- بهتره قبل از هر کاری خوب به کاری که می خواید انجام بدید فکر کنید. این بار دیگه کوتاه نیام. مطمئن باشید خیلی جدی باهاتون برخورد می کنم.

نگاهم رو ازشون گرفتم و همراه راشا و رایان از ویلا بیرون اومدم.

هنوز هم نگاه تانیا رو تو ذهنم داشتم. یه لحظه حس کردم نگاهش ندامت رو داد می زنه. بین اون ها فقط تانیا بود که این رنگ رو به چشماش داشت. پشیمونی.

رایان بازوم رو گرفت:

- باید بریم بیمارستان. درسته مارش سمی نبوده ولی بازم باید دستت معاینه و پانسمان بشه.

راشا:

- من می رم ماشین رو روشن کنم. شماها هم زود بیاید.

همراهشون رفتیم. دیگه کم کم داشت سپیده می زد.

م شکل رادوین جدی نبود و با تزریق آمپول، شدت شو و پازسمان دستش
حالش تا حدودی بهتر شد.

وقتی برگشتند هر سه از زور خستگی به اتاق هایشان رفتند و بیهوش شدند.
تا نزدیک غروب خواب بودند.

تانیا با تعجب به آقای شیبانی نگاه کرد:

- اینایی که گفتید همشون حقیقت داشت؟! می شه یه بار دیگه دقیق بگید این
چه طور امکان داره؟!

آقای شیبانی با لبخند سرش را تکان داد:

- کجای حرفام تعجب برانگیز بود دخترم؟ خب عمه خانم هیچ وارثی
نداشت. از قبل وصیت کرده بود که بعد از مرگش دو سوم اموالش به شما سه
نفر برسه، اون هم به طور مساوی. مابقی هم به موسسات خیریه بخشیده بشه.
تارا با تعجب گفت:

- یعنی عمه خانم از این کارا هم بلد بود؟! پس چرا من همیشه فکر می کردم
دستش به کار خیر نمی ره؟!

آقای شیبانی:

- خب ایشون در زمان حیاتشون دو تا موسسه رو تحت پوشش داشتند، ولی به
غیر از من که وکیلش بودم کسی از این موضوع خبر نداشت. خود ایشون این

رو خواستند و حالا طبق این وصیت نامه شما صاحب سه میلیارد شدید. یعنی نفری یک میلیارد تومان.

در جا خشکشان زد. دهانشان باز مانده بود. حتی در باورشان هم نمی گنجید که صاحب این همه پول شوند. آن هم ارثیه از جانب عمه خانم. کسی که همیشه با حرف ها و کارهایش آرامش را از آنها می گرفت. با دخالت در زندگی تک تک آنها حس احترام میانشان برداشته می شد و حالا از جانب او نفری یک میلیارد به آنها ارث رسیده بود.

وصیت نامه را هر کدام چند بار مرور کردند و هر بار بیشتر از قبل مطمئن می شدند که همه ی اینها حقیقت دارد.

ترلان رو به آقای شیبانی گفت:

- باور نکردنیه. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم عمه خانم این کار رو بکنه. آقای شیبانی:

- خب ایشون هیچ وارثی نداشتند و بعد از مرگشون نمی تونسند همین طور اموالشون رو رها کنن به امان خدا. من وکیل ایشون بودم و در جریان همه چیز قرار داشتم. ایشون چه شخصا و چه کتبا به من گفتند که باید این کار صورت بگیره و در این راستا دو سوم از اموالشون به شما تعلق بگیره. هر سه با دقت به حرف های آقای شیبانی گوش می کردند.

رایان با استرس گفت:

- راشا بیا برگردیم. باور کن سه می شه خیط می شیما.

راشا انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت. زیر لب گفت:

- هیسس، دلش رو نداری برگرد. خودم تنهایی از پیشش برميام.

رایان به بازوش زد:

- چی می گی تو؟ دارم می گم در ست نیست تو می گی دلش رو نداری؟ چه

ربطی داره؟

راشا:

- حالا هر چی. تا این بالا اومدیم. بقیه اش رو هم می ریم. در ضمن هیچی

از این موضوع به رادوین نمی گی. روشنه؟

رایان با اخم گفت:

- اولاً دستور نده خودم می دونم باید چه کار کنم، دوما من یا کاری رو انجام

نمی دم یا وقتی قدم اول رو برداشتم بقیه رو هم پشت سر هم بر می دارم.

راشا لبانش را کج کرد و گفت:

- پس پشت سر هم، پشت سر من راه بیفت این قدر هم پشت سر هم چرت

نگو. پشت سر هم با این حرفای پشت سر همیت حال آدم رو می گیری.

رایان خندید و آهسته گفت:

- خودت فهمیدی چی بلغور کردی؟! دلچک، ادای منو درنیا را.

راشا:

- اولاً آره فهمیدم. نفهم خره. در ضمن کی با تو بود؟! اونی که ادا در میاره

میمونه برادر من. درسته شبه ولی خوب نیگا کنی می بینی شباهتی با اون

موجود پشمالوی زشت ندارم.

رایان به قد و هیکل راشا نگاه کرد و با لبخند گفت:

- ولی تو شب بهتر به چشم میایا. حالا بذار بگردم دنبال شباهت.
 راشا چپ چپ نگاهش کرد که رایان آروم خندید:
 - خیلی خب چشمات رو چپ نکن اون وقت دیگه نمی شه بهت گفت
 شباهتی به اون موجود پشمالو نداری. حالا چه جوری بریم تو؟!
 راشا به اون طرف پشت بام اشاره کرد:
 - کاری نداره. فقط باید بتونیم از روی این آردوازا رد بشیم. مجبوریم سینه خیز
 بریم. اون طرف مثل این طرف پنجره ی نور گیر داره. از دریچه اش می ریم تو.
 رایان سرش را تکان داد:

- بعد که رفتیم تو آقای نابغه می خوای چه کار کنی؟ نکنه...

راشا میان حرفش پرید:

- بقیه اش رو بعد می فهمی.

روی پشت بام رو به شکم خوابید. دستانش را به لبه ی شیروانی گرفت و
 خودش را روی آن کشید. رایان هم مشابه کارهای راشا را انجام می داد. همان
 طور که راشا گفته بود دریچه ی نورگیر همان قسمت از پشت بام قرار داشت.
 راشا هلهش داد. خیلی آرام باز شد. چون تابستان بود کسی به فکر بستن دریچه
 نیفتاده بود. هر دو از همان جا وارد ویلا شدند.

دخترها در سالن نشسته بودند. هر سه توی فکر بودند. ذهنشان درگیر ارثیه ای
 بود که از جانب عمه خانم به آنها تعلق گرفته بود. هنوز هم باورشان نمی شد.
 تارا:

- شماها باورتون می شه همچین چیزی اتفاق افتاده باشه؟!

تانیا شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- خب نه، ولی حقیقت داره.

ترلان بشکنی زد و گفت:

- همین مهمه، این که دروغ نیست و حقیقت داره. وای بچه ها می گن یه شبه

میلیارد شدن فقط تو خوابه ها الان می تونم بگم همش کشکه. کی گفته فقط

تو خوابه؟ من که تو بیداری دارم می بینم کُپ کردم. وای اصلا حال و هوام یه

جوریه. شماها چی؟!

تانیا با لبخند سرش را تکان داد:

- منم همین طور. چند روز دیگه دانشگاه ها باز می شه و باید ذهنمون رو

بذاریم رو درس، ولی این جورى تموم فکرمون درگیر شده.

تارا روی کاناپه لم داد و گفت:

- من که خیالم از این جهت راحت. با این یک میلیاردی که بهم رسیده خیلی

کارا می تونم بکنم، ولی فعلا بی خیالش می شم تا به وقتش.

ترلان لبانش را به نشانه ی اعتراض جمع کرد:

- اوهو! چه پیش پیش واسه خودش نقشه هم می کشه. یادت نره ما همین

جوریش خودمون کلی سرمایه داریم که از بابا بهمون رسیده، ولی خب تا

حالا نشده که یه شبه یک میلیارد جیرینگی بره تو حسابمون. درسته هنوز

کاراش انجام نشده و فعلا در حد حرفه ولی خب همینش هم غنیمته.

تارا:

- خوبه خودت جواب خودت رو می دی. خب همین دیگه، ما هر سه صاحب

سه میلیارد پول شدیم، اونم ارثیه از طرف عمه خانم. کم چیزیه؟!

تانيا در جوابش گفت:

- نه، کم نیست، ولی فعلا روش حساب نکنید. در موردش هم حرف نزنید.

بذارید ببینم چی می خواد بشه.

ترلان خندید و با شیطنت نگاهش کرد:

- چیه می ترسی از فردا همه بفهمن سه تا دختر میلیاردر این جا زندگی می

کنه و خواستگارا جلوی ویلا صف بکشن؟!

تانيا پوزخند زد:

- برو بابا چه دل خوشی داری تو. در کل گفتم. حواستون رو جمع کنید. می

دونید که اطرافمون گرگ زیاده.

تارا:

- خیلی خب. خوبه ما قبلش هم پولدار بودیم. منتها الان چند برابر شده.

دیگه بچه نیستیم که هر کس و ناکسی اومد جلو بگیریم ایول همونی هستی که

می خواستم، بزن بریم.

ترلان خندید و گفت:

- برید کجا؟ محضر؟

تارا با تمسخر نگاهش کرد:

- پ ن پ، بستنی فروشی.

هر سه خندیدند.

رایان و راشا که پشت دیوار سالن ایستاده بودند. تمام حرف های دخترها را واضح و روشن شنیدند. هر دو با تعجب نگاهی به هم انداختند.

رایان خواست حرف بزند که راشا جلوی دهانش را گرفت. هر دو از همان راهی که آمده بودند برگشتند. روی پشت بام ایستادند. نفس حبس شده شان را بیرون دادند.

رایان:

- تو هم شنیدی؟! سه میلیاردر. پسر عجب خر شانسن اینا.

راشا سرش را تکان داد و روی بام رو به شکم دراز کشید:

- آره، همش رو شنیدم. بریم تو ویلا، باهات کار دارم.

هر دو وارد اتاق راشا شدند و در را بستند. رادوین توی اتاقش بود.

راشا رو به رایان کرد و گفت:

- پسر یه نقشه کشیدم در حد المپیک. فقط دعا کن جواب بده.

رایان مشکوک نگاهش کرد:

- چی می خوای بگی؟! بین من خودم استاد زرنگ بازی و این حرفام. پس حرفت رو نییچون صاف و پوست کنده بزن.

راشا صندلی جلوی آینه را برعکس کرد و نشست. دستانش را روی پشتی صندلی گذاشت.

راشا:

- خوب گوش کن بین چی بهت می گم. اول از همه باید قول بدی چیزی از این حرفایی که بینمون رد و بدل می شه بیرون از این جا، علی الخصوص پیش

رادوین درز نکنه. می دونم دهنه سفت و قرصه ولی محض احتیاط لازمه.
پس یاالله.

رایان سرش را تکان داد:

- خیلی خب، قول می دم. فقط نییچون و حرفت رو بزن. چی تو سرته؟! البته
فکر کنم بدونم.

راشا ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- ا، می دونی؟! خب بگو.

رایان:

- تو بگو، اگر درست بود بهت می گم.

راشا نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و گفت:

- تو از هانی خوشه میاد؟!!

رایان که نگاهش رنگ تعجب داشت جواب داد:

- این چه ربطی به...!

راشا:

- تو جواب منو بده، بهت می گم.

رایان:

- خب نه. حتی نمی خوام یه دقیقه تحملش کنم.

راشا انگشتش را رو به رایان تکان داد:

- می خوای از شرش خلاص بشی یا نه؟!!

رایان:

- نمی تونم، وا سه همون قضیه ای که بهت گفتم. کم کم دارم نرمش می کنم تا با پدرش صحبت کنه.

راشا نگاه خاصی به او انداخت و گفت:

- خب اگر من یه راه جلوی پاهات بذارم که دیگه نیازی به نرم کردن هانی و پدرش نداشته باشی و تا آخر عمرت هم آقای خودت باشی چی؟!
رایان کلافه نگاهش کرد:

- ببین همون اول گفتم صاف و پوست کنده حرفت رو بزن. پس بگو و خلاصم کن.

راشا لبخند زد. از جایش بلند شد. همان طور که طول و عرض اتاق را قدم می زد گفت:

- تو یه راه دیگه هم داری. اونم اینه که با یکی از همین دخترا ازدواج کنی.
رایان با تعجب گفت:

- کدوم؟! نکنه، اون سه تا رو می گی؟!
راشا سرش را تکان داد:

- دقیقا. از بینشون یکی رو انتخاب کن.
رایان اخم کرد:

- لازم نکرده. تو هم با این پیشنهادای طلاییت. من دوست ندارم باهاشون هم کلام بشم از بس غد و یه دنده ان. اون وقت برم خواستگاریشون؟ عمرا اگر همچین غلطی رو بکنم.
راشا پوزخند زد:

- دلت خجسته ست داش رایان. واسه خودت تند تند نوشابه باز نکن. اونا هم منتظر نیستند تو بری خواستگاریشون. اصلا کی گفت بری خواستگاری؟ باید کاری کنی که طرف عاشقت بشه. چه می دونم یه علاقه ای، چیزی. جوری که بهش گفتم جونت رو بده، دو دستی تقدیمت کنه چه برسه به پول و این حرفا. خب چی می گی؟!

رایان به فکر فرو رفت. پیشنهاد راشا وسوسه کننده بود.

یاد حرف های امروز هانی افتاد: «رایان عزیزم، من دیگه طاقتم تموم شده. چرا این قدر دست دست می کنی؟ من با پدرم در موردت صحبت می کنم. دیگه همه چیز حله. همین که پدرم از موضوع من و تو با خبر بشه کار تمومه و می تونی بیای خواستگاری. فقط کافیه بهم اوکی بدی. بقیه اش با من.»

رایان این را نمی خواست. این مدتی را هم که هانی و وجودش را تحمل کرده بود صرفا به خاطر بدهی بود که به پدرش داشت. تا از این طریق مهلت بیشتری بگیرد و یا این که از جایی این پول را جور کند، ولی حالا با پیشنهاد راشا تا حد زیادی وسوسه شده بود.

راشا:

- چی می گی؟

رایان نگاهش کرد. مردد بود:

- فعلا می خوام در موردش فکر کنم، فردا شب جوابت رو می دم.

راشا با لبخند سرش را تکان داد:

- اوکی، فقط یادت باشه رادوین چیزی از این قضیه نفهمه. چون بی برو برگرد چوب لای چرخمون می ذاره.

رایان با تعجب نگاهش کرد. با اخم گفت:

- چرخمون؟! چرا جمع می بندی؟! مگه فقط من...

راشا میان حرفش پرید و با شیطننت گفت:

- نخیه-----ر! خواب دیدی خیر باشه. فکر کردی همین جوری ولت می کنم

بری واسه خودت میلیاردر بشی؟! منم هستم. متتها روش هامون با هم فرق

می کنه. من سی خودم تو هم سی خودت. تو که می گی زرنگی پس مطمئنم

زود دختره عا شقت می شه. منم کار خودم رو بلدم. تو هم اگر قبول نکنی من

عقب نمی کشم. انتخابم رو هم کردم.

رایان که از حرف های راشا لحظه به لحظه متعجب تر می شد گفت:

- چی می گی تو؟! کدوماشون؟!!

راشا خندید و گفت:

- تو چی فکر می کنی؟

رایان با تردید لب باز کرد:

- ترلان؟!!

راشا به نشانه ی نه سرش را تکان داد.

رایان:

- خب تانیا هم که بهت نمی خوره. پس، می مونه کوچیکه. تارا؟!!

راشا تو هوا بشکن زد و با لبخند سرش را تکان داد:

- ایول، همینه. کوچیکه واسه من. دومی هم که همون ترلان باشه واسه تو مناسب تره. قبلا هم که باهاش برخورد داشتی.

رایان پوزخند زد و روی تخت نشست:

- آره، اونم چه برخوردی.

راشا:

- حالا هر چی. باید از پشش بریای. اوکی دادی دیگه؟

رایان:

- هنوز نه، فردا شب بهت می گم.

راشا:

- باشه، فردا شب جوابت رو بهم بگو تا بگم نقشه ام چیه.

رایان:

- باشه. راستی تا اون جا رفتیم ولی دست خالی برگشتیم. مگه قرار نبود فیلم

رو برداریم؟!

راشا خندید و گفت:

- بهتر از فیلم گیرمون اومد پسر.

بعد هم انگشت اشاره و شستش را به نشانه ی شمردن پول بالا آورد.

رایان خندید و گفت:

- خیلی کلکی.

راشا با خنده جواب داد:

- چاکریم داش رایان، شاگرد شماییم.

رایان:

- حالا تو که واسه خودت نقشه می کشی و فکر همه جاش رو می کنی. فکر رادوین رو هم کردی؟ اگر فهمید چه کار می کنی؟!

راشا:

- نمی فهمه. اگر هم فهمید می گیم عاشق شدیم. کاری نداره.

رایان:

- آره اونم باور می کنه.

راشا:

- تو رو شاید باور نکنه ولی واسه منو باور می کنه.

رایان:

- چه طور؟!

راشا:

- خب دیگه، دلیلش رو بعد می فهمی. حالا هم پاشو برو می خوام بخوابم.

رایان از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت:

- نمی دونم آخرش چی می شه، ولی فکرم رو بد جور به خودش مشغول کرده. شب خوش.

راشا سرش را تکان داد. روی تخت نشست و گفت:

- برو بخواب. خیالت هم تخت باشه. فکر همه جاش رو می کنیم. مطمئن

باش بی گذار به آب نمی زنیم. آخرش هم خوب تموم می شه. به نفع هر

دو تامون. برو از الان رویای پولدار شدن رو ببین که بعد دیگه فرصتش هم

برات پیش نیاد. نمی دونی چه خواب هایی واسشون دیدم. معرکه ست.

دراز کشید. رایان با لبخند سرش را تکان داد و با ذهنی درگیر از اتاق بیرون رفت.

ترلان با لباس ورزشی در حیاط نرمش می کرد. تانیا و تارا داخل ویلا بودند. تانیا مشغول آماده کردن صبحانه بود.

ترلان با مهارت طناب می زد. رایان شیک و آماده مثل همیشه از ویلا خارج شد. تیشرت جذب مردانه به رنگ دودی. شلوار جین مشکی. موهایش مثل همیشه رو به بالا بود. طره ای از آنها قسمت جلوی پیشانی را پوشانده بود.

بی توجه به ترلان دستی بین موهایش کشید و به طرف ماشینش رفت. ترلان با دیدن او بی حرکت در جایش ایستاده بود. طناب رو دور دستش پیچید و با صدای بلند سلام کرد.

هر چند همسایه بودند و این عمل را پیش خود کاملاً معمولی می دید. رایان با شنیدن صدای ظریف ترلان در جایش ایستاد. سوییچ ماشین را در دستش فشرد. آرام برگشت. نگاهی به او انداخت. ترلان منتظر جواب سلامش بود ولی رایان تنها به او خیره شده بود. ناخودآگاه اخمی بر چهره نشاند. سرش را برگرداند. نیم رخش رو به ترلان بود.

مکث کرد. سرش را تکان داد. سرد و جدی گفت:

- سلام.

بعد هم به راهش ادامه داد. بدون فوت وقت سوار ماشینش شد و از ویلا خارج شد.

ترلان با تعجب نگاهش می کرد. از حرکات و رفتار رایان هیچ سر در نمی آورد و تمام سردی کلام او را به پای اتفاق آن شب می گذاشت.

سر میز صبحانه بودند. ترلان که سرش پایین بود و با لقمه اش بازی می کرد بی مقدمه گفت:

- بچه ها نظرتون در مورد کار اون شبمون چیه؟!

تانیا و تارا با تعجب نگاهش کردند.

تانیا:

- کدوم شب؟!

ترلان:

- همون شبِ پُر ماجرا دیگه. پسرا رو کردیم تو اتاق و حیوونا رو انداختیم به

جونشون. از اون شب به بعد دیگه در موردشون حرفی نزدیم. چرا؟!

تانیا نگاهش را بین ترلان و تارا چرخاند. جوابی برای سوال او نداشت.

تارا که بی خیال مشغول خوردن صبحانه اش بود گفت:

- حالا چی شده یه دفعه یاد این موضوع افتادی؟! بی خیال بابا. اونا حالمون

رو گرفتن ما هم تلافی کردیم. حالا هم مساوی شدیم و فعلا آتش بس اعلام

کردیم. دیگه دردت چیه تو؟!

ترلان اخم کرد:

- چی می گی؟ اصلا متوجه منظورم شدی؟ دارم می گم چرا دیگه در موردش

حرف نزدیم؟ اصلا اون فیلم چی شد؟!

تانیا تک سرفه ای کرد و گفت:

- پیشِ منه، تو اتا قم. چه طور مگه؟!

ترلان بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت:

- هیچی، همین جوری پرسیدم. آخه من گفتم از شون فیلم بگیریم واسه سوء استفاده تا حالشون گرفته بشه، ولی الان بیخودی افتاده یه گوشه و هیچ کاری هم بهش نداریم.

تانیا با کلافگی فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

- جونِ هر کی که دوست داری بی خیال شو ترلان. من دیگه حوصله ی جار و جنجال ندارم. بذار یه مدت راحت باشیم. از وقتی پامون رو گذاشتیم این جا یه روزِ خوش نداشتیم. همش یا ما به جونِ اونا افتادیم یا اونا خواستن کارای ما رو تلافی کنن. بذار لااقل یه مدت آروم باشیم.

ترلان با همان اخم جواب داد:

- مگه من چی گفتم که این جوری آمپر چسبوندی؟ اصلا من چه کار به اونا دارم؟ گفتم به نظرتون با اون فیلم چه کارکنیم؟ همین.

تارا:

- فعلا که هیچی. تا به وقتش.

تانیا هم سرش را تکان داد و گفت:

- با تارا موافقم. فعلا کاری به شون نداریم. لااقل چند روز مثل دو تا هم سایه زندگی کنیم نه دو تا دشمنِ خونی.

ترلان:

- یعنی دیگه کاری بهشون نداشته باشیم؟!

تارا خندید:

- نه دیگه این جوری. فقط تا فرصتش پیش نیومده کاری نمی کنیم. گرفتی که؟

ترلان نگاهش کرد. چشمان تارا برق شیطنت داشت.

با لبخند سرش را تکان داد.

«رایان»

پشت میزم نشسته بودم. مغازه نسبتاً شلوغ بود. اکثر مشتری ها دختر و پسرای جوان بودند. یا می خواستن تعویض کنن یا دست می داشتن رو جنسای تک و خوش دست.

امروز هیچ رقمه حوصله نداشتم. کامبیز رو گذاشته بودم راهشون بندازه. کامبیز یه جورایی دست راستم بود. یه وقتایی که سرم شلوغ بود اون رو می فرستادم دنبال جنس و سر و کله زدن با مشتری.

ذهنم حسابی درگیر بود. به حرفای راشا فکر می کردم. کلافه بودم.

می دونستم کارمون از هر جهت اشتباهه، ولی این وسوسه ی پولدار شدن و از طرفی خلاصی از دست طلبکارا ولم نمی کرد. یا باید پی شنهاد را شا رو قبول می کردم یا این که حالا حالاها وجود هانی رو کنارم تحمل کنم.

به ترلان فکر کردم. دستم رو آوردم بالا و پی شو نیم رو به میچ دستم تکیه دادم. چشمام رو بستم. می خواستم چهره اش رو تو ذهنم بیارم. زیبا بود. واقعا فوق العاده بود.

زبانش تند و تیز بود ولی چهره اش به دل می نشست. تا به الان این قدر دقیق بهش توجه نکرده بودم.

حالا طرحی از صورتش پشت پلکای بسته ام بود. صورت کشیده و پوست سفید، چشمان طوسی، لبان گوشتی به رنگ صورتی، بینی کوچولو. همه چیزش تک بود.

آروم چشمام رو باز کردم. چرا نباید انتخابش کنم؟ زیبا بود. از اون دخترایی نبود که خودش رو آویزون به پسر کنه. این رو توی این مدت فهمیده بودم. اگر چنین دختری بود به جای مقابله با من خودش رو بهم نزدیک می کرد. کاری که هانی و ژیلاد کردن.

ولی این دختر فرق داشت. هیچ حسی بهش نداشتم، ولی خب، ازش بدم هم نمی اومد. مخصوصا با پیشنهادی که راشا داده بود. خدا ازت نگذره راشا که کلافه ام کردی.

حس کردم یکی بهم خیره شده. سرم رو چرخوندم. یکی از همون دخترایی بود که به عنوان مشتری داشت با کامبیز سر قیمت چونه می زد. حواس کامبیز به یکی دیگه از مشتری بود و این دختر هم راحت و بی پرده نگام می کرد. اخم کردم. کاری که همیشه در مقابل چنین دخترایی می کردم، ولی هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

باز نگاهش کردم. چشمای مشکی، پوست برنزه، ابروهای باریک. نگاهم به تپیش افتاد. مانتوی سفید فوق العاده باز و نازک، شلوار جین آبی تیره که کوتاه بود و میچ پاش رو با ظرافت به نمایش گذاشته بود. کفش بندی پا شنه

بلند که حداقل شاید پاشنه اش ده سانتی بود، یا شاید هم من این طور فکر می کردم.

قد بلند بود. یعنی با اون کفشایی که این پاش بود اگر کوتاه می موند جای تعجب داشت!

آنالیز کردن چهره و سر و شکلش شاید تویه نگاه به سر تا پاش بیشتر طول نکشید، یعنی جوری نبود که تابلو بشم.

از این جور دخترا خوشم نمی اومد. حتی هانی هم این طور تیپ نمی زد. شیک و مد روز رو به این جور تیپ های باز و جلف ترجیح می دادم.

دیدم همین طور بی پروا داره نگام می کنه و دست بردار نیست. هیچ جوری هم از رو نمی رفت. از جام بلند شدم و از مغازه رفتم بیرون.

هیچ دوست نداشتم یه دختر که هیچ سر و کاری هم باهاش ندارم این طور بهم خیره بشه.

حالا هر پسری جای من بود بی برو برگرد نخ می داد و شماره رد و بدل می کردند، ولی اگر من اهل این کارا بودم هانی رو نگه می داشتم که به یه جایی هم برسم.

دوست دختر داشتم ولی همیشه جوری انتخابشون می کردم که جلف نباشن، ولی خب، هیچ کس از بطنِ آدمای خبر نداره. باطنشون رو بعد از دوستی با من نشون می دادن. برخلاف ظاهر بی آلايششون، و در این صورت می کشیدم کنار. حتی اگر طرف مقابلم با این کارم ضربه می خورد.

بی هدف برای خودم قدم می زدم که صدای اس اس گوشیم بلند شد. به صفحه اش نگاه کردم. هانی بود.

"سلام عشقم. خوبی؟ مغازه ای؟"

پوزخند زدم. هه، مثل همیشه داشت آمارم رو می گرفت. خواستم جوابش رو ندم. بالاخره باید از یه جایی شروع می کردم تا دکِش کنم، ولی بازم ترجیح دادم با سردی کلامم این کار رو بکنم.

«سلام، مرسی، آره.»

"چیزی شده؟!"

با پوزخند نوشتم.

«نه، چه طور؟!»

دختر تیزی بود، سریع زنگ زد. رد تماس زدم، قصدم اذیت کردنش نبود، فقط می خواستم از همین الان بهش بفهمونم که راه ما از هم جداست.

از اول هم می دونست به خاطر بدهی که به پدرش داشتم اوادم جلو. سردی کلامم رو می دید. حتی یک بار برای گرفتن دستش پیشقدم نشده بودم. حتی یک بار نب*و* سیده بودمش. چند بار خودش پیشقدم شده بود که هر بار به نوعی بهانه می آوردم و می کشیدم کنار.

می دونستم این ب*و* سه بعدها می تونه برام دردسر آفرین باشه. که بهم هزار جور تهمت ببند. به هر حال سرما و گرما رو با هم چشیده بودم و از ته این جور کارا با خبر بودم.

چند بار زنگ زد. هر بار رد می کردم.

"رایان چرا جوابم رو نمی دی؟! تو رو خدا اذیتم نکن، بگو چی شده؟!"

باید تمومش می کردم. اون هم باید تکلیف خودش رو می دونست.

«خانم شهسواری، می شه دیگه به من زنگ نزنید؟ لطفا هر چی که بینمون بوده و نبوده رو فراموش کنید. این برای هر دوی ما بهتره.»

"چی داری می گی رایان؟! تو رو خدا این رو نگو، من بدون تو نمی تونم. عاشقتم."

«نه، این عشق نیست، ه*و*سه. خیلی زود از یادت می ره. من هم کاری نکردم که بخوای عاشقم بشی. کسی از سردی و دوری کردن طرف مقابلش عاشق نمی شه. کاری که من همیشه باهات می کردم. پس دیگه با هم کاری نداریم. بدهی پدرت رو هم به زودی پرداخت می کنم، سر موعدهش. براتون آرزوی خوشبختی می کنم. خدانگهدار.»

دیگه هر چی اس ام اس می داد نمی خوندم، هر بار حذفشون می کردم، ولی یکی از اس ام هاش حدود بیست دقیقه تاخیر داشت. کنجکاو شدم بینم چی نوشته. برای همین بازش کردم.

"حالا که این طور شد، این رو بدون منم عاشقت نبودم، ولی دوست داشتم. می خواستم به دستت بیارم. این قدر احمق بودی که لیاقت منو نداشتی. منو به بازی گرفتی. توی این مدت فکر می کردم می تونم تو رو به سمت خودم بکشم، ولی تو لگد زدی به تموم رویاهام. از طرف تو تموم شده ست، ولی من، هنوز تمومش نکردم. خدانگهدار آقای رایان بزرگوار."

با خوندن این اس ام اس ناخودآگاه لبخند زدم. تمومش می کنی، من مطمئنم. هیچ فکر نمی کردم به این راحتی بکشه کنار، از هانی بعید بود! ولی حالا درست عکسش بهم ثابت شده بود.

خوشحال بودم. بهتر از این نمی شد. هانی برای من یه مزاحم بود که سرش کم شد. از اول هم نباید انتخابش می کردم. راه ما از هم جدا بود. امشب باید به راشا می گفتم که تصمیمم رو گرفتم. می خوام این بار هم شانسم رو امتحان کنم.

فصل چهاردهم

راشا:

- ایول پس بالاخره اوکی شد؟

رایان سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید:

- آره، تصمیمم رو گرفتم، می خوام این راه رو تا تهش برم.

راشا:

- هنوز که شروع نکردیم.

رایان لبخند زد:

- از همون دیشب شروع کردیم. منتها من ذهنم حسابی درگیرش بود و

تمرکز نداشتم، ولی الان مطمئنم که می خوام این کار رو بکنم.

راشا نفس عمیقی کشید. دستانش را پشت سرش برد. روی تخت دراز کشید و

با لبخند به سقف خیره شد:

- می دونی چیه؟ من که این چند مورد رو باور دارم تورو نمی دونم. اونم این

که واسه پولدار شدن یا باید پدرت دراومده باشه، یا پدر کسی رو دراورده

باشی، یا پدرت پول دار باشه و یا...

نیم خیز شد و ادامه داد:

- پدر زنت پولدار باشه. حالا ما که پدر زن نداریم به جاش دخترایی سر راهمون هستن که هم بهمون نزدیکن، هم تنها و تا دلت بخواد پولدار. به این آخریه اعتقاد دارم.

رایان خندید و در همان حال گفت:

- آره منم الان که خوب فکر می کنم می بینم یه جاهایی از حرفات درسته. با قضیه ی پدر پولدار که موافقم، ولی خب این جا دخترای پولدار حرف اول رو می زنن.

هر دو خندیدند. رایان جدی شد و گفت:

- ولی خداییش اگر بهونه آوردن چی؟ دخترای سر سختین، به همین راحتی پا نمی دن.

راشا هومی کشید:

- ه--وم، آره خب. تو سرسختی و مغرور بودنشون که شک نکن، ولی ما هم کارمون رو بلدیم. این جور مواقع بهونه هاشون اینه که مثلاً می گن فاصله ی سنیمون خیلی زیاده این یعنی سن و سال ملاک نیست، اصل اینه که عقل داری یا نه. وقتی هم ببینه رفتی خواستگاریش مطمئن می شه که داری. یا مثلاً می گه من به تو علاقه ندارم این جا باید این طور برداشت کرد که داره می گه حالا تو یه غلطی بکن شاید عاشقت هم شدم. ب بسم الله که نمی پره ب*غ*لت. یا اگر گفت من الان تو موقعیت خوبی نیستم یعنی داره با زبون بی زبونی می گه من دلم یه جای دیگه گیره برو کشکت رو بساب. اگر هم گفت خواستگار دکتر و مهندس داشتم ولی جواب رد دادم منظورش اینه که تا تنور داغه نونت رو بچسبون و زودتر بیا منو بگیر. پس خوب فکر کن باید توی یه

همچنین موقعیتی چی بهش بگی. فقط هر چی که گفت تو برعکسش رو عمل کن.

رایان که از شنیدن حرف های راشا خنده اش گرفته بود گفت:

- خدا خفه ات کنه که هیچ موقع کم نمیاری. اینا رو که تو خواستگاری می گه. الان باید کاری کنیم عاشق بشن.

راشا لبانش را به نشانه ی تفکر جمع کرد:

- یعنی تو می گی این آتیش پاره ها هم عاشق می شن؟

رایان شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم، کار نشد نداره. اگه شانس من و توئه که می شن.

راشا پوزخند زد:

- هه، آره اگر به من و تو باشه که یه روزه دل و دینشون رو به باد می دن. خر

شانس تر از من و تو که توی دنیا نیست، هست؟

رایان با خنده سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

تارا معترضانه رو به تانیا گفت:

- آخه چرا؟ خب دلم پوسید بس که توی این خونه تمرگیدم.

تانیا:

- هنوز چهلیم عمه سر نشده تو می خوای پاشی بری جشن تولد؟

تارا:

- نگفتم عروسی که! گفتم جشن تولد صمیمی ترین دوستمه، نمی تونم نرم.

ترلان کلافه رو به تانیا گفت:

- این قدر باهاش جر و بحث نکن تانی. اگه می خواد بره بذار بره. خب تارا هم حق داره. یک هفته دیگه چهلم عمه تموم می شه. دیگه یه جشن تولد رفتن که این قدر داد و قال نداره.

تانیا:

- ای بابا! این خودش یه جور احترامه. من می گم درست نیست.

تارا:

- حالا هر چی که هست من می رم. یعنی چی که بی احترامیه؟ یه مهمونی ساده ست.

تانیا از روی صندلی بلند شد. در همون حال که به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

- هر کار می خوای بکن. همیشه با لجبازی کارات رو پیش میبری.

تارا با خوشحالی در جایش پرید و گفت:

- دمت گرم آبج-----ی، ولی گفته باشم من لجباز نیستم. فقط به این رسم و رسومات الکی اعتقاد ندارم. این که من برم جشن تولد دوستم چه ربطی به فوت عمه داره؟ آدم تا زنده ست باید خوش باشه دیگه، مگه غیر از اینه؟
ترلان با اخم کمرنگی نگاهش کرد:

- خیلی خب کم نُطق کن، پاشو برو تا پشیمون نشده.

تارا با خوشحالی از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.

فردا شب جشن تولد بهترین دوستش بود و به هیچ عنوان دلش نمی خواست این مهمانی را از دست بدهد.

راشا مثل همیشه کیف گیتارش را روی شانه اش انداخت و بی توجه به اطرافش از کلاس خارج شد. پریا با قدم های بلند پشت سرش رفت. صدایش زد:

- راشا.

راشا قدم آهسته کرد و ایستاد. به طرف پریا برگشت. با دیدنش اخم کرد. زیر لب زمزمه کرد:

- عجب دختر سیریشیه! نمی دونه من دوست ندارم تو محیط کارم کسی باهام صمیمی باشه؟

پریا رو به رویش ایستاد. لبخند زد:

- چه قدر تند راه می ری؟ نفسم بند اومد.

راشا با همان اخم برگشت و به راهش ادامه داد:

- خب خدا رو شکر.

پریا دلخور دنبالش رفت. بچه های کلاس هر کدام نگاه خاصی به آنها می انداختند و با پراندن تیکه و متلک به پریا از کنارشان رد می شدند. راشا از موسسه خارج شد. پریا همچنان دنبالش بود. راشا خسته و کلافه به طرفش برگشت:

- چی می خوای از جونم؟ صد بار گفتم نمی خوام توی محیط کارم باهام صمیمی برخورد کنی. چرا تو گوشت نمی ره؟

پریا مظلومانه نگاهش کرد:

- می خواستم ازت معذرت خواهی کنم. بابت اون شب متاسفم. باور کن دست خودم نبود.

راشا به طرف ماشینش که یک کوچه بالاتر از موسسه پارک شده بود رفت:

- خیلی خب، معذرت خواهی کردی حال برو.

پریا کنارش قدم برداشت:

- ای بابا چرا این قدر عصبانی هستی؟ می دونم زودتر از اینا باید ازت عذر خواهی می کردم، ولی خب، تو ببخش، باشه؟

صدایش را با ناز تحویل را شا داد. را شا نگاهش کرد. پریا زیبا بود، ولی را شا هیچ احساسی به او نداشت. برعکس او پریا با تمام علاقه ای که در قلبش نسبت به را شا داشت به او خیره شده بود. را شا این را می دانست و با این حال بی توجه بود. کنار ماشینش ایستاد. پریا که او را ساکت و آرام دید، گفت:

- میای بریم بستنی بخوریم؟ توی این هوا می چسبه.

راشا با اخم سرش را تکان داد. در ماشین را باز کرد:

- نه. در ضمن من فقط استاد تو هستم و این که، این قدر صمیمی برخورد می کنی اصلا درست نیست.

پشت فرمان نشست. پریا هم بدون آن که وقت را از دست بدهد ماشین را دور زد. کنارش نشست و در را بست. را شا با تعجب نگاهش کرد، ولی نگاه پریا آرام و بر لبانش لبخند بود. را شا جدی گفت:

- پیاده شو، باید برم جایی کار دارم.

پریا:

- می خوام باهات حرف بزنم.

راشا کلافه نفسش را بیرون داد. خم شد تا در سمت پریا را باز کند که پریا هم از فرصت استفاده کرد.

دست راشا روی دستگیره بود که پریا هم دستش را به نرمی از روی بازو تا روی مچ دست او سوق داد. وجودش لرزید. اصلاً باورش نمی شد که پریا چنین کاری را کرده باشد. خواست دستش را عقب بکشد که پریا نگهش داشت. بوی عطر ملایم او مشامش را پر کرد. چشمانش را بست و از لا به لای دندان هایش غرید:

- برو پایین، همین حالا.

پریا ظریف و پراز ناز گفت:

- راشا، خواهش می کنم بذار باهات حرف بزنم. من...

راشا دستش را محکم کشید. در ماشین را باز کرد و داد زد:

- برو پایین، نمی خوام صدات رو بشنوم. زود باش.

پریا دلخور نگاهش کرد، ولی راشا عصبانی بود و با نگاه پراز خشم در چشمان او خیره شده بود. بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و با حرص در را به هم کوبید. صدای گوشخراشی از کشیده شدن لاستیک های ماشین راشا با کف آسفالت ایجاد شد.

پریا چشمانش را بست. وقتی باز کرد که راشا به سرعت می راند و از او فاصله گرفته بود.

«تارا»

رو به تانیا که پشت فرمون نشسته بود و منتظر چشم به من دوخته بود کردم و گفتم:

- پس چرا نمی ری؟!

- برو تو، منم می رم.

با حرص نفسم رو بیرون دادم. خواستم زنگ در رو بزنم که صدام کرد.

- باز چیه؟

- نیم ساعت قبل از این که مهمونی تموم بشه بهم زنگ بزن پیام دنبالت.

- حالا چی می شد ماشین رو می دادی خودم برمی گشتم؟

اخم کمرنگی نشست روی پیشونیش:

- لازم نکرده، یادت نره زنگ بزنی.

سرم رو تکون دادم. زنگ در رو زدم. شادی جواب داد. در با صدای تیکی باز شد. برگشتم سمت تانیا و براش دست تکون دادم اونم یه تک بوق زد و حرکت کرد.

توی راهرو ایستادم که در خونشون باز شد. واو چه کرده بود با خودش!

با دیدنش لبخند زدم. اونم با یه لبخند گنده روی لباش به طرفم اومد و با صدای جیغ جیغیش گفت:

- وای دختر خوش اومدی. خیلی وقته منتظرت بودم، چرا دیر کردی؟

صورتش رو آورد جلو که منوب* و*سه. هم صورت اون غرق آرایش بود و هم لبای من ماتیک، واسه ی همین دو تا م*ا*چ گنده رو هوا کردم و صورتم رو کشیدم عقب.

- راهمون دور بود، می دونی که؟

سرش رو تگون داد و دستش رو گذاشت پشتم:

- اوکی، همین که اومدی خودش کلیه. بریم تو.

رفتیم داخل. شادی یه تاپ و شلوار آبی تنش بود. درست همرنگ چشماش. خدایش خوشگل بود و لوند. چشمای آبی، پوست سفید، بینی و لبای کوچیک، آرایشی هم که روی صورتش نشونده بود بهش می اومد. نسبتا غلیظ بود ولی خوب بود.

همین که پام رو توی سالن گذا شتم چشمم به جمعیت زیادی افتاد که تو هم می لولیدن. دی جی گوشه ی سالن با صدای بلند ترانه ی شادی رو می خوند و اونایی هم که وسط بودن نمی دونستن چه طوری قِرای توی کمرشون رو خالی کنن. در کل جا هم نبود خالی کنن.

یه چیزی نزدیک به صد نفر آدم فقط داشتن می ر*ق* صیدن. حالا بقیه بماند که دور و اطراف سالن مشغول خوردن و گشتن و خندیدن بودن.

با صدای شادی به خودم اومدم. حس کردم پرده ی گوشم از وسط جر خورد.

- بیا بریم اون گوشه، آشناها همه اون جا جمع شدن.

منم مثل خودش صدام رو انداختم پشت سرم:

- بینم شادی تعداد مهموناتون همش همین قدره؟

انگار بهش برخورد. همون طور که منو دنبال خودش می کشید گفت:

- کمه؟ به بابام گفتم بیشتر دعوت کنه ها ولی گوش نکرد گفت همینا رو هم نمی شه این جا، جا داد.

- خب بابات حق داشته بیچاره. اینا خودشون یه پادگان جا می خوان. عروسی گرفتی یا جشن تولد؟

خندید و گفت:

- تو فکر کن هر دوش. امشب می خوام یکی یکی سورپرایزآم رو، رو کنم جونِ تارا تا معرکه می شه.

- جونِ عمه ات.

خندید.

یاد عمه ی خدا بیامرز افتادم. اگه الان زنده بود و می فهمید اومدم یه همچین جایی می گفت: «دختر تو حیا نمی کنی؟ شبونه بلند شدی تک و تنها رفتی تو خونه ی یکی که باهات هفتاد پشت غریبه ست؟»

آخی، خدا بیامرز داش. زبون تند و تیزی داشت ولی با این حال یه جورایی دوستش داشتم. اوه اوه اگر تانیا بفهمه این جا چه خبره و چه کارایی می کنند اول یه دونه از اون اخم خوشگلاش نثارم می کنه و بعد هم تا یک ماه نمی ذاره پام رو از ویلا بیرون بذارم. مثلاً بهش گفته بودم فقط یه مهمونی بی سر و صداست، ولی کجاست بینه عروسی های ما هم این قدر بزن و بکوب توش نداره.

بازم تو هپروت بودم که با شنیدن صدای شادی و اطرافیان به خودم اومدم. نگاهی به بچه ها انداختم. یه سری ها آشنا بودن و دوستای مشترک من و شادی. یه چند تایی هم برام غریبه بودند. در کل بار اولی بود که می دیدمشون. ولی بین اون ها یکیشون به نظرم هم غریبه اومد هم آشنا. اولش با شک نگاهش کردم ولی کم کم فهمیدم دارم درست می بینم و طرف کسی نیست جز همون

دختره ی ع*و*ض*ی و پر رویی که اون شب تو باغ دیدمش. اون هم با دیدن من تعجب کرد. شادی بچه هایی که باها شون آشنا نبودم رو بهم معرفی کرد. نوبت به اون رسید. اسمش پریا بود. پریا صمدی.

شادی گفت که توی موسسه ی آموزش موسیقی باهاش آشنا شده. نگاهش پر از غرور بود و با همون حالت مغرور پشت چشم نازک کرد و سرش رو برگردوند.

ایش! افاده ها طبق طبق، سگ ها به دورش وق و وق. انگار از انتهای دماغ فیل افتاده.

وقتی با همه سلام و علیک و احوال پرسی کردم دستم رو از توی دست شادی درآوردم و رفتم اون طرف. البته زیاد باها شون فاصله نداشتم، ولی خب همین که کنار اون دختره ی نکبت نباشم خودش خیلی بود. شادی او مد طرفم:

- نمی خوای لباس رو عوض کنی؟

- زیر مانتوم پوشیدم. مانتوم رو هم در میارم می ذارم تو کیف دستیم دیگه نیازی نیست برم تو اتاق.

- باشه. راستی چرا از پیش ما رفتی؟ خب اون طرف که خوش می گذشت.

لبام رو با بی حوصلگی جمع کردم:

- بی خیال این جا راحت ترم. بابا و مامانت نیستن؟!

- نه مسافرتن. امروز صبح حرکت کردن. مسافرتشون کاری و ضروری بود.

- واقعا؟! یعنی تو این جا تنهایی؟!

با ذوق خندید:

- آره خیلی حال می ده. خودم و خودم. برای همین امشب می خوام حسابی بترکونم. راستی کامی هم امشب پیشم می مونه.

با تعجب نگاش کردم:

- دیوونه شدی؟! می خواین دو تایی، این جا...

بلند خندید:

- آره مگه چیه؟ ترس کاری نمی کنیم. فقط چون تنهام پیشم می مونه. خودم ازش خواستم اونم از خدا خواسته قبول کرد.

با تاسف سرم رو تکون دادم:

- خیلی خری شادی. آخه چه طور جرات می کنی با دوست پسرت شب رو توی یه خونه، تک و تنها سر کنی؟! نمی ترسی یه وقت.

پرید وسط حرفم. مثل همیشه رو کامی غیرت نشون داد و با اخم گفت:

- نخیر... چرا باید بترسم؟ قرار نیست که منو بخوره. همه جوره بهش اعتماد دارم. ما عاشق همیم.

نخیر! ظاهرا به هیچ صراطی م*س*تقیم نمی شد و همش حرف خودش رو می زد. برای همین بی خیالش شدم و شونه ام رو انداختم بالا. دوباره لبخند زد. همیشه همین جور بود. به ثانیه نمی کشید که حالتش عوض می شد.

- من برم پیشش.

- مگه کجاست؟!

نگاه خاصی بهم انداخت و لبخندش پُررنگ تر شد. مشکوک نگاش کردم که خودش گفت:

- تو اتاق بالا ست. از م*ش*ر*و*بایی که هفته ی پیش واسه بابام سفارشی آوردن بردم پیششون اونا هم مشغولن. وای نمی دونی تارا خیلی باحالن. می خوای برات بیارم؟

با این حرفش آمپر چسبوندم اساسی. عجب خنگ و خری بود ای-----ن! پسره داره م*س*ت می کنه واسه آخر شب، اون وقت دختره جلوم ایستاده با ذوق می گه برم واسه تو هم بیارم؟

جلوی چشمای بهت زده ام بشکن زد:

- کجایی؟ می گم برای تو هم بیارم؟ آخه می خوام بین بچه ها سرو کنم گفتم...

پوزخند زدم:

- نه نمی خوام، فقط بپاکامی جونت بیش از حد نخوره م*س*ت و پاتیل بیفته رو دستت. بعدش هم که دیگه...

ادامه ندادم ولی با ننگام بهش گفتم که ادامه ی حرفم چی بود. سرش رو انداخت بالا:

- نترس، در حد یکی دو پیک بیشتر نیست. بعد از شام واسه همه میارم. تو هم خواستی یکی بزن. با یکی - دو تاش م*س*ت نمی شی.

- نه من نمی خوام، همون خودتون بخورید حالش رو ببرید کافیه.

- اوکی، پس من برم پیشش. تو هم از خودت پذیرایی کن. رودربایستی هم نداشته باش.

چشمک زد و ادامه داد:

- همپا هم خواستی واسه ات جور می کنم.

می دونستم داره شوخی می کنه واسه ی همین خندیدم و گفتم:

- من همپا نمی خوام، همراه می خوام. داری؟

خندید و سرش رو تکون داد:

- نه ولی واسه ات جور می کنم.

- پر رو، برو به کارت برس. نه همپا ت رو می خوام نه همراهت رو.

با خنده ازم دور شد. خرامان خرامان از پله ها بالا رفت. واقعا ساده بود که نمی دونست کامی از اون هفت خطاست و به راحتی از هر دختری نمی گذره. شادی یک سال ازم بزرگتر بود. به خاطر سادگی و خاکی بودنش یکی از بهترین دوستانم بود، ولی خب، سر همین ساده لوحیش همیشه باید از جانب من نصیحت می شنید که هیچ جوری هم روش جواب نمی داد. انگار داشتم تو گوشش یا سین می خوندم. در کل همه ی فکر و ذکرش کامی جونش بود و بس. دی جی این قدر شاد آهنگ می زد و می خوند که منم ه*و*س کردم برم اون وسط یه تکونی به خودم بدم.

مانتوم رو درآورده بودم. یه آستین حلقه ای سفید که یقه دار بود و قسمت چپش سنگ دوزی شده بود. با یه شلوار ست خودش که پاچه ی راسته اش یه چاک داشت تا زیر زانوم پوشیده بودم. موهام رو هم ریخته بودم دورم. حالت دار بود و فقط با یه گیره ی نقره ای از کنار بسته بودم.

دختر و پسر همچنان مشغول ر*ق*ص بودند و با هیجان تو ب*غ*ل هم وول می خوردن. خواستم از جام بلند شم برم وسط که با دیدن کسی که به طرفم می اومد خشک شدم. با تعجب زل زدم بهش.

این، این جا چه کار می کرد؟ راشا بود. همون پسر مزاحم و پر رویی که خیر سرش همسایمون هم بود! م*س* تقیم به طرفم می اومد.

سرم رو برگردوندم و خودم رو کاملاً بی توجه نشون دادم. پیش خودم گفتم شاید داره اشتباهی میاد طرفم ولی وقتی رو به روم ایستاد مطمئن شدم که منو دیده و شناخته.

نگام رو تا روی صورتش بالا کشیدم. یه تیشرت یقه دار طوسی و شلوار جین مشکی. بالا تنه ی تیشرتش این قدر تنگ بود که عضله های خوش فرمش رو خیلی خوب نشون می داد.

خداییش جذاب بود. چه از نظر چهره و چه تیپ و هیکل، ولی به من چه؟! ازش خوشم نمی اومد، پسره ی از خود را ضی. انگار منتظر بود بهش سلام کنم ولی به جای سلام نگاه پُر از تعجبم رو تحویلش دادم. تو باورم نمی گنجید که اینم امشب توی این مهمونی دعوت شده. آخه چه طوری؟!

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم خودش پیشقدم شد و با لبخند نگاه کرد.

- سلام همسایه ی عزیزم---ز. شما کجا، این جا کجا؟ به به چه تصادف جالبی!

با پر رویی تمام صندلی کنار منو کشید عقب و نشست. دستاش رو روی میز گذاشت و به جمعیت در حال ر*ق*ص نگاه کرد. در هر صورت اون مودبانه رفتار کرده بود و درست نبود جوابی بهش ندم. همین که اون اول سلام کرده بود خودش جای کلی حرف داشت.

- سلام.

سرش رو برگردوند و نگاه کرد. چشمام رو از روی صورتش برداشتم. بی تفاوت بودم، نه عصبانی، نه خوشحال و... در کل خونسرد رفتار می کردم. انگار نه انگار که تو کی هستی و این جا چه کار می کنی؟!

حالا تمام رخ رو به روی من بود.

- اصلا فکرش رو نمی کردم تو هم به جشن تولد شادی دعوت باشی. با هم دوستید؟!

با تعجب نگاهش کردم. اون شادی رو از کجا می شناخت؟! اگه از جانب شادی مطمئن نبودم که دلش گروی کامیه بی برو برگرد می گفتم دوست پسرشه! ولی نه، شادی، کامی رو هیچ جور ول نمی کرد.

حالا حس کنجکاوی من هم تحریک شده بود. این که بدونم این مزاحم این جا چه کار می کنه؟! دیگه نمی تونستم خونسرد باشم. اینم یکی از خصلت های بد یا شاید هم خوب در من بود. چه می شه کرد؟!

- بله من و شادی با هم دوستیم. و شما؟!

فهمید این قدری کنجکاو هستم که این سوال رو ازش پرسیدم. با لبخند سرش رو تکیون داد و به اطراف نگاه کرد:

- من استادشم.

این بار زل زد تو چشمام و ادامه داد:

- استاد موسیقی، گیتار تدریس می کنم. شادی تو موسسه یکی از شاگردامه. یه تای ابروم رو انداختم بالا. لحنش و نگاهش می گفت داره راست می گه. البته می دونستم که داره حقیقت رو می گه چون هم شادی کلاس موسیقی می

رفت و هم این که اون شبِ مهمونی دیده بودم که چه قدر ماهرانه گیتار می زنه. پس این یارو معلم گیتارِ شادی بود؟ موضوع جالب شد.

تو صورتم خیره شده بود. سرم رو برگردوندم که همون موقع صندلی رو به روم کشیده شد. سرم رو چرخوندم، دیدم همون دختر مزاحمه ست. پریا! با لبخند گل و گشادی به راشا نگاه می کرد. تند نشست رو صندلی و با عشوه پاهاش رو روی هم انداخت. با صدایی پر از هیجان رو به راشا گفت:

- وای ببین کی این جاست! سلام استاد، خوبین؟ اصلا فکرش رو نمی کردم درخواست شادی رو قبول کنی. واقعا خوشحال شدم که این جا می بینمت. به راشا نگاه کردم. نکنه استاد این منگول هم هست؟! اخم کرده بود و با همون اخم به پریا نگاه می کرد.

برخلاف چند دقیقه پیش که با لبخند با من حرف می زد این بار لحنش سرد بود.

- سلام، ممنونم. خب شادی یکی از بهترین شاگردای منه و درست نبود درخواستش رو قبول نکنم.

پریا با ناز گفت:

- اگر منم همین الان ازتون دعوت کنم به مهمونی آخر هفته ای که توی ویلای پدرم می گیرم بیای. قبول می کنی؟

راشا نگاهش رو از روی پریا برداشت و به میز خیره شد. حس کردم تردید داره. ولی چرا؟! اینم یکی از شاگرداش بود دیگه، چرا تردید می کرد؟!

این بار سردتر از قبل گفت:

- نه، متاسفم من اون موقع فرصت ندارم. هم این که سرم شلوغه و در کل نمی تونم پیام. شرمنده.

به وضوح متوجه شدم که پریا از این جواب صریح و جدی راشا جا خورد. این وسط من حکم تماشاچی رو داشتم. کلا انگار بی خیال من شده بودن. اوکی بتمرگین همین جا دل و قلوبه رد و بدل کنید. ما که رفتیم.

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم. با این عکس العملم راشا تند گفت:
- کجا؟!

با تعجب نگاهش کردم. بچه پرو! به توجه که کجا می رم؟!
با اخم گفتم:

- هر جا به از این جا. شما راحت باشید.
با تحکم گفتم:

- بشین، پریا دیگه داشت می رفت. در ضمن من برای راحتی خودم اومدم این جا نشستم. این که یه آشنا رو کنارم ببینم، پس بشین.
دیگه کم مونده بود یه تک شاخ بزرگ روی سرم در بیاد. چیزی نزده بود احیانا؟
این بار محکم تر گفتم:

- بشین.

نشستم، ولی جوری که انگار مجبور شدم. به پریا نگاه کردم. سرخ شده بود و عین طلبکارا زل زده بود به من.

سریع از پشت میز بلند شد و رو به راشا گفت:

- مگه منم آشنات نیستم؟ پس چرا...

راشا جمله اش رو برید و بدون این که نگاهش کنه گفت:

- نه، تو فقط و فقط شاگرد منی، ولی این که کی می خوای این رو بفهمی برای خودمم جای سواله!

پریا که معلوم بود آتیشی تر از قبل شده با انگشت به من اشاره کرد و بلند گفت:

- اون وقت ایشون کی باشن؟

راشا به من نگاه کرد. من هم مات و مبهوت نگام بین پریا و راشا در رفت و آمد بود. اینا چه مرگشونه؟! عجب گیری کردم.

بازم خوبه صدای آهنگ این قدری زیاد هست که صدا به صدا نرسه و کسی متوجه ی جر و بحث این دو تا نشه.

راشا نگاهش رو از روی من برداشت و این بار تو چشمای پریا خیره شد. جدی تر از قبل گفت:

- هر کسی که هست غریبه نیست. حالا می تونی بری.

وای الان دیگه حتما اون شاخ وامونده رو سرِ مبارکم سبز می شه! این چی داره می گه؟! من که هفتاد پشت باهاش غریبه بودم! پس چی داره سرِ هم می کنه تحویل این دختره می ده؟!!

کارد می زدی خون از تن و بدن پریا بیرون نمی اومد. از بس عصبانی بود به خودش می لرزید.

چه بهتر! این حالش گرفته بشه هر طور می خواد باشه.

یه مشت کوتاه ولی محکم روی میز زد و مثل برق از جلوی چشمام دور شد. دختره کم داره ها. چه مرگش بود؟!!

همین که از مون دور شد راشا نفس عمیقی کشید و ایستاد. آخیش داره می ره. به سلامت فقط زودتر.

باز همون لبخند جذابی که قبل از حضور پریا رو لباس بود همون جا، جا خوش کرد و این بار نگاهش هم شیطون شد.

چه زود رنگ عوض می کرد. انگار نه انگار این جا نشسته بود و سرد و جدی پریا رو شست و انداخت رو بند.

با همون نگاه شیطون گفت:

- افتخار می دید خانم؟

جانم؟! با من بود؟! زکی! چی خیال کرده؟! همینم مونده برم وسط با این بچه قرتی بر*ق*صم. یه نگاه به تیپش کردم. نه خدایش قرتی نبود. اتفاقا سنگین و ساده لباس پوشیده بود. خب حالا هر چی، بچه پر رو که بود. آره این رو منکر نمی شم، روش زیاده.

اخمی که روی پیشونیم نشسته بود رو دید و خندید. دهنم لحظه به لحظه بیشتر باز می شد. نه واقعا انگار یه چیزی زده. بهش نمی خوره. پس این کاراش از روی چیه؟! مرض داره لابد. آره خب این بهش می خوره.

د ستاش رو روی میز گذاشت و به طرفم خم شد. آروم آروم. از اون طرف هم چشمای من آروم آروم داشت گرد می شد.

سرش رو این قدری آورد پایین که نفشش خیلی راحت می خورد تو صورتم. بوی ادکلنش معرکه بود. همونی که اون شب تو کابین چرخ و فلک حس کرده بودم.

صدای اون آروم بود و صدای موزیک بلند، ولی چون فاصله اش با من کم بود می تونستم بفهمم چی می گه.

- تارا، یه چیزی بگم؟!

با شنیدن صدای شادی سریع خودش رو کشید عقب. با این که این وسط من هیچ کاره بودم ولی ناخودآگاه هول شدم و دستی به لباسم کشیدم. شادی با ذوق رو به راشا گفت:

- سلام استاد. خوش اومدین، واقعا خوشحالم کردید.

راشا هم که معلوم بود از حضور بی موقع شادی هول شده لبخند مصلحتی زد.

- سلام، ممنونم. در ضمن تولدتون هم مبارک.

از داخل جیبش یه جعبه ی کوچیک بیرون آورد و به طرف شادی گرفت. شادی هم با ذوق فراوان جعبه رو از دست راشا گرفت و گفت:

- وای! چرا زحمت کشیدید؟ واقعا ممنونم، ولی همین که قبول کردید و به جشن تولدم اومدید برام هدیه محسوب می شد.

راشا با لبخند سرش رو کمی خم کرد:

- اصلا قابلتون رو نداره. لطف دارید.

- با این حال مرسی. راستی امشب من به دو ستم تارا جون قول دادم حسابی

سورپرایزش کنم. می خوام امشب برامون هم بخونید، هم بزنید.

راشا نیم نگاهی به من انداخت و رو به شادی گفت:

- چرا که نه؟ به افتخار شما و دوست عزیزتون حتما این کار رو می کنم.

- وای مرسی. راستی شما و تارا جون همدیگه رو می شناسید؟

نگاه مشکوکی به ما انداخت که من سریع گفتم:

- من و ایشون همسایه ایم.

راشا هم در تایید حرفم سرش رو تگون داد.

شادی با تعجب گفت:

- واقعا؟! چه باحال! نمی دونستم.

رو به من ادامه داد:

- پس حتما می دونی که استاد صدای فوق العاده ای دارن و گیتار زدنشون هم

محشره. درسته؟

با پوزخند سرم رو تگون دادم و از گوشه ی چشم نگاش کردم.

- آره خب، قبلا از صدا و هنرشون م*س*تفیض شدم.

ظاهرا فهمید کی رو می گم ولی به جای این که اخم کنه بلند خندید. مرض!

کجای حرفم خنده داشت؟!

با لبخند رو به شادی گفت:

- الان تازه رسیدم. اگر اجازه بدی برای بعد.

- اوکی، ولی برای ر*ق*ص که آماده اید مگه نه؟

راشا با شیطنت به من نگاه کرد و دستاش رو به هم مالید:

- اون که بلسه. کیه که برای ر*ق*ص حاضر و آماده نباشه؟

روم رو ازش برگردوندم. هنوز ایستاده بود. شادی به وسط اشاره کرد و گفت:

- پس بفرمایید دیگه.

- بدون پارتنر؟!

داشتم به بحشون گوش می کردم که با شنیدن این حرف. شادی تند نگام کرد.
بدون این که بهم فرصت هر عملی رو بده دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- بفرمایید اینم همراه. تازه آشنا هم هستید دیگه چی از این بهتر؟
مات و مبهوت داشتم به شادی نگاه می کردم. به خودم اوادم دستم رو کشیدم.
- دستم رو ول کن. چی چی رو آشنا هستید و یالا برید وسط؟! من نمی خوام
بر*ق*صم.

- چرا؟! تو که همیشه تو مهمونیا پای ثابت ر*ق*صی. کارتم که بیسته، پس
چرا معطلی؟!

ای باب-----! یکی نبود به این دختره بگه شاید دلم نمی خواد، شاید دوست
ندارم، شاید به خاطر این شازده پسر نمی تونم. دست بردار نبود. انگار کمر به
همت بسته بود که من امشب با راشا بر*ق*صم. هر چی بهش می گفتم نمی
خوام و حسش رو ندارم باز می گفت نه داری بهونه میاری. می دونستم دختر
سیریشیه ولی نه تا این حد که زبون آدمیزاد هم سرش نشه.

راشا کنار ایستاده بود و دست به سینه به اصرارهای شادی و انکارهای من گوش
می کرد و می خندید.

چشماس برق می زد. هیچ سر در نمی آوردم. آخه چرا این کارا رو می کرد؟!
مگه ما با هم پدر کُشتگی نداشتیم؟! پس چرا این قدر نرمال رفتار می کرد؟! یه
دادی، یه بیدادی، یه فحشی، چه می دونم کل کلی چیزی! ولی نخیر، هیچ
خبری نبود.

از طرفی دی جی یه آهنگ شاد رو می زد و با جیغ و دادی که بیچه ها راه انداخته بودن دلم خیلی خیلی می رفت برم وسط.

حق با شادی بود من همیشه توی مهمونیا و جشنای پای ثابتِ ر*ق*ص بودم. تو خونه هم با تانیا و ترلان می ر*ق*صیدم ولی خب این جا و بین بیچه ها و این صدای بلند و تحریک کننده ر*ق*صیدن یه حُسن دیگه داشت.

بالاخره کوتاه اومدم چون بد جور دلم می خواست. بی توجه به راشا رفتم وسط. نمی خواستم با اون بر*ق*صم. والا! مگه آدم قحطه؟

اوه چه حالی می داد. بین جمعیت با حرکات هماهنگ می ر*ق*صیدم. ر*ق*صم کاملاً ایرانی بود. از حرکات و حالت های درش خوشم می اومد و بیشتر این ر*ق*ص رو دوست داشتم.

فضای اطراف تاریک بود و فقط نورهای کمی که از سقف به سالن می تابید اون فضای کوچیک رو روشن کرده بود. حس کردم یکی از پشت دستش رو گذاشت روی کمرم. حتما شادی بود. آخه یه بار تو یکی از مهمونیا همین کار رو کرد که مثلاً من فکر کنم پسره و حالم گرفته بشه.

ولی دیگه گولش رو نمی خورم. عمرا!

بدون این که خودم رو حساس نشون بدم کمی رفتم عقب. لوند و پُر از ناز خودم رو تکون می دادم. پشتم بهش بود ولی تو دلم ریشه می رفتم.

شونه ام رو بهش تکیه دادم و دستام رو از کنار پاهاش تا پهلوهاش کشیدم، ولی لبخندم لحظه به لحظه محوتر می شد. یه بار دیگه دست کشیدم. یهو

ایستادم، بدون حرکت. قلبم تو سینه فرو ریخت. وای خدا!

با تردید برگشتم و با دیدن راشا که تو ب*غ*لش بودم و به روی لباس لبخند بود جلوی چشمم تار شد. داشتم پس می افتادم که محکم منو گرفت. وای خدا جون این همه مدت داشتم تو ب*غ*ل این ناز و کرشمه می اومدم؟! خاک تو سرم که آبروم رفت.

الان حتما پیش خودش می گه دختره این همه ناز کرد تهش از خداهش بود بیاد تو ب*غ*لم. بدنم یخ بسته بود. از این که در مورد فکرای ناجور بکنه به هیچ عنوان خوشم نمی اومد. نه اون و نه هیچ کس دیگه.

سرم رو خم کرده بودم. موهام ریخته بود تو صورتم واسه ی همین صورتش رو نمی دیدم، ولی متوجه ی حلقه ی محکم دستاش که به دور کمرم بود شدم. خواستم خودم رو بکشم عقب که شروع کرد به ر*ق*صیدن. آهنگ تند بود. بدون این که بفهمم داره چی می شه و چه اتفاقی می افته توی دستاش چون عروسکی در حال ر*ق*ص بودم.

با ریتم و منظم منو می چرخوند. باورم نمی شد این قدر حرکاتش نرم و زیبا بود که به کل یادم رفت تا چند لحظه ی پیش به خاطر آغوشش داشتم غش می کردم.

ناخودآگاه روی لبام لبخند نشست، ولی خیلی زود قورتش دادم. وای خدا ر*ق*صش عالی بود. خودم رو رها کرده بودم تو دستاش و اون هدایت می کرد.

اطرافیان کمی کنار کشیده بودن و به ما نگاه می کردند. نوک انگشت دستم رو گرفت. منو به دور کامل چرخوند و با هر چرخش من اون هم می رفت عقب و باز می اومد سمتم.

دستش رو دورم حلقه کرد و با اون دستش دستام رو بالا گرفت. کمی منو به جلو خم کرد این بار خودش چرخید و رو به روم قرار گرفت. حالا من هم باهاش می ر*ق* صیدم. تا حالا از این جور ر*ق* صا نکرده بودم. برام جدید و در عین حال جذاب بود. توی چشمای هم خیره شده بودیم و می ر*ق* صیدیم. دستش رو پشتم گرفت و با ریتم پایانی آهنگ چرخید و در آخر منو روی دستش خم کرد. چشم تو چشم هم بودیم. حتی پلک نمی زدیم. هر دو نفس نفس می زدیم.

نفس های گرمش پوست صورتم رو نوازش می داد. بوی ادکلنش م*س*ت کننده بود، ولی این وضعیت زیاد طول نکشید. با شنیدن صدای دست مهمان ها هر دو متوجه ی موقعیتمون شدیم و رو در روی هم ایستادیم. صدای دی جی در سالن پیچید:

- تشکر ویژه می کنم از دوستان گلمون که با ر*ق* ص بی نهایت زیباشون امشب رو برای شادی جان یک شب خاطره انگیز رقم زدند. ما هم بی اندازه لذت بریدم. کارتون محشر بود دوستان.

همگی سوت زدن و هورا کشیدن. به خاطر تحرک زیاد و از روی هیجان سرخ شده بودم.

را شا دستم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم. جلوی همه دستم رو بالا آورد و به پشتش ب*و*سه زد. دهنم باز مونده بود. این دیگه چه کاری بود؟!

به روم لبخند پاشید، ولی من ناخودآگاه اخم کردم. دستم رو ول کرد. روم رو برگردوندم رفتم سر جام نشستم.

دی جی شروع کرد به خوندن. راشا چند قدم به طرفم اومد و نگام کرد ولی جلوتر نیومد. با اخم سرم رو انداختم پایین. دوست نداشتم فکر کنه که حالا چون باهاش ر*ق* صیدم از خدامه که بیاد طرفم و حتی این قدر پیشروی بکنه که بخواد دستم رو بب*و*سه.

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که چشمم به پریا افتاد. اوه اوه چشماش سرخ شده بود و لباس رو با حرص روی هم فشار می داد. از جاش بلند شد و رفت اون طرف.

پوزخند زدم و روم رو برگردوندم.

با شنیدن صدای راشا از پشت میکروفن با تعجب نگام به اون سمت کشیده شد. راشا جای دی جی ایستاده بود.

- امشب می خوام این ترانه رو همراه با آهنگی که می زنم تقدیم کنم به شادی جان بابت تولدش و بیشتر از اون این که، می خوام این آهنگ رو با تموم احساسم تقدیم دختری کنم که مطمئنم با شنیدن تک به تک جملات و کلمات این ترانه پی به حس نسبت به خودش می بره.

وقتی داشت اینا رو می گفت نگاهش م*س* تقیما به من بود. منظورش از این حرفا چیه؟!

یه صندلی پایه بلند از گوشه ی سالن آورد و روش نشست. گیتار شادی رو دستش گرفت. رو به مسئول پخش موزیک نمی دونم چی گفت که اونم با لبخند سرش رو تکون داد.

همگی براش دست زدند و آهنگ شروع شد.

باورم نمی شد این قدر زیبا و مسلط می زد و می خوند. که همه ی وجودم چشم شده بود و زل زده بودم بهش.

(آهنگ من تو رو کم دارم، از محسن یگانه)

بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو

من تو رو کم دارم و تو دل دیوونمو

اگه یه روزی برسه من و تو قدر هم و بدونیم

یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم

اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته

یه روز اگه لج نکنیم دنیا مثل بهشته

بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو

من تو رو کم دارم و تو دل دیوونمو

بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو

من تو رو کم دارم و تو دل دیوونمو

دل دیوونمو.

نگاهش روی من بود. حتی لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت. حرفاش تو سرم

صدا می کرد.

(می خوام این آهنگ رو با تموم احساسم تقدیم دختری کنم که مطمئنم با شنیدن تک به تک جملات و کلمات این ترانه پی به حسم نسبت به خودش می بره.)

م... منظورش... به... به من بود؟!!

کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور
اون وقت دیگه مال همیم. چشم حسودامون کور
چرا می گی خوشبختی دنبال دیگرونه
چرا راه دور بریم. عشق کنارمونه
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
من تو رو کم دارم و تو دل دیوونمو
بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
من تو رو کم دارم و تو...

خدایا داره چی می شه؟! چه اتفاقی می افته؟! این... این داره چی می گه؟!
سرم درد گرفته بود. به میز نگاه کردم، ولی سنگینی نگاهش هنوز هم روی من
بود و خیلی خوب حسش می کردم.
دستم رو روی قلبم گذاشتم، محکم خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید.
دیگه نمی تونستم تحمل کنم. چرا این جوری می کنه؟! چرا؟!
فصل پانزدهم

از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. خونه ی شادی اینا آپارتمانی بود و یه
حیاط کوچیک پشت ساختمون داشتن.

چون امشب جشن تولدش بود ظاهرا همسایه ها استثنا قایل شدن و از این همه سر و صدا شکایتی نداشتن. البته تا به الان که این طور بود.

زیر سنگینی نگاهش پله ها رو تند تند طی کردم و رفتم بالا. می خواستم برم تو اتاق شادی. حالم خوب نبود. احساس می کردم گلویم حسابی خشک شده و زبونم چسبیده به سقف.

اتاقش دست راست در اول بود. سریع رفتم تو. کلید برق رو زدم. اتاق روشن شد. یه راست رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم. بازش کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

حالم کمی جا اومد، ولی چرا این قدر گرگرفتم؟! مغزم هنگ کرده بود. داشتم به حرفاش و آهنگی که خونده بود فکر می کردم.

(اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته

یه روز اگه لج نکنیم دنیا مثل بهشته

کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور

اون وقت دیگه مال همیم. چشم حسودامون کور

چرا می گی خوشبختی دنبال دیگرونه

چرا راه دور بریم. عشق کنارمونه)

تک تک کلمات این ترانه پر از معنا و مفهوم بود، ولی چه معنایی؟! چی می

خواست بگه؟! چرا؟

خدایا گیج شدم. این جا چه خبره؟!

ندایی درونم فریاد می زد:

(- بسه تارا چه مرگته؟! یه شعر خونده دیگه این حرفا رو نداره.

- ولی با معنا بود.

- خب معنا داشته باشه این وسط تو رو سَنَنَه.

- نگاش فقط به من بود. وقتی می خوند چشم تو چشم بودیم!

نفسم رو فوت کردم. بقرار از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. بیش از این نمی تونستم این جا بمونم. توی راهرو بودم که در یکی از اتاقا باز شد و چند تا پسر جوون که از حالت صورتشون کاملاً مشخص بودم *س* ت و پاتیلن اومدن بیرون.

سر جام خشک شدم. نمی دونم چرا یه دفعه ترس بَرَم دا شت. توی عمرم از مار و مور و جک و جونور نترسیده بودم ولی حالا از این چند تا مرد *س* ت وحشت کرده بودم. واقعا چرا؟!

سرم رو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم که ناگافل دستم از پشت کشیده شد. قلبم اومد تو دهنم.

سوت کشداری زد و گفت:

- اوهـــــــــــــو خانم خانمـــــــــــــا. شما کجا، این جا کجا؟ کاش یه چیز دیگه آرزو کرده بودیم.

بقیشون زدن زیر خنده. برگشتم و با نفرت خواستم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم ولی زورم بهش نمی رسید.

با تعجب دیدم کامیه! پستِ ع* و*ض*ی. حیف از شادی که فکر می کنه این تنه لش عاشقشه.

- ولم کن ک*ث*ا*ف*ت، چی از جونم می خوای؟

قهقهه زد:

- همون جونت رو ولی به روش خودم.
- تو به گور هفت جد و آبادت خندیدی، بکش کنار دستت رو.
- منو کشید تو ب*غ*لش:
- چرا؟! حالا که خودت اومدی پیشم؟! تو می تونی شبمون رو کامل کنی.
- ول کن آشغال، خیلی پستی، شادی عاشقته نامرد.
- به درک، بهتر از شادی تو ب*غ*لمه. البته اونم بی نصیب نمی مونه.
- خاطرت جمع خوشگله.
- چهار نفر بودن. کامی پرتم کرد تو ب*غ*ل اون یکی که کنار در ایستاده بود.
- جیغ بلندی کشیدم. خواستم به بازوش چنگ بزنم که نذاشت.
- دستم رو محکم نگه داشت. منو چسبوند به دیوار. زیر گردنم رو که ب*و*سید
- بلندتر جیغ کشیدم. کامی داشت سیگارش رو روشن می کرد.
- بیرش تو اتاق، الان بقیه می ریزن این جا.
- از دیوار که جدا شدم با زانو زدم زیر شکمش. مرتیکه ی رذل. همین که خم
- شد دستام آزاد شد و خواستم فرار کنم که از پشت موهام کشیده شد. جیغ
- بلندتری کشیدم و چشمام رو بستم.
- اشک صورتم رو خیس کرده بود. دستم رو به موهام گرفتم و با ناله ازش می
- خواستم ولم کنه که یک دفعه نقش زمین شدم. فکر کردم منو بردن تو اتاق و
- الان کارم تمومه ولی وقتی صدای آخ و ناله شنیدم چشمام رو باز کردم.

با تعجب به شون نگاه می کردم. خودم رو روی زمین ک شیدم و رفتم عقب. به دیوار تکیه دادم. راشا باهاشون درگیر شده بود. اونا هم چون م*س*ت بودن بیشتر کتک می خوردن تا این که بزنن.

اون سه تا نقش زمین شدن ولی کامی که قد بلندتر و چهارشونه تر از راشا بود مقاومت می کرد. سریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق. دنبال یه چیزی می گشتم که بتونم باهاش کامی رو از پا بندازم.

نگام به صندلی چوبی کوچیکی که زیر پنجره بود، افتاد. برش داشتم و اوادم بیرون. با وحشت نگاهشون کردم.

راشا افتاده بود رو زمین و کامی هم دستاش رو دور گردن راشا حلقه کرده بود. صورتش کبود شده بود و خس خس می کرد. دیگه چیزی نمونده بود خفه بشه که دستام رو بردم بالا و صندلی رو کوبوندم تو کمر کامی. از درد ناله ی بلندی کرد و حلقه ی دستاش رو از دور گردن راشا باز کرد. افتاد کنار ولی از زور درد به خودش می پیچید.

راشا به شدت سرفه می کرد تو جاش نیم خیز شده بود و دستش رو به گلویش گرفته بود. به طرفش دویدم و کمک کردم بلند شه.

- حالت خوبه؟

با سرفه سرش رو تکون داد. داشتم نگاهش می کردم که دستم رو کشید. هر دو به طرف پله ها دویدیم. دستم رو محکم گرفته بود.

هر دو از پله ها پایین رفتیم. تندتند قدم بر می داشت. با صدایی خش دار گفت:

- برو مانتوت رو بپوش. باید از این جا بریم.

حق با اون بود. موندنمون دیگه جایز نبود. می خواستم یه جوری به شادی خبر بدم ولی پیش خودم گفتم تو ماشین بهش زنگ می زدیم. الان فرصت نیست. دی جی همچنان مشغول خوندن بود و صدا به صدا نمی رسید. از شادی هم خبری نبود، ولی وقتی داشتم دکمه های مانتوم رو می بستم متوجه ی نگاه خیره و بی اندازه متعجب پریا شدم. وقتی که راشا دستم رو گرفت و هر دو به طرف در رفتیم دیدم که چشماش از تعجب گرد شد.

هر دو از در اومدیم بیرون. هیچی نمی گفت. منم سکوت کرده بودم. این که چی شده الان دارم باهاش می رم؟! این که چه طور می تونم بهش اعتماد کنم؟! و این که چرا می دارم دستم رو بگیره!؟

همه و همه منو گیج می کردن. برای خودم هم قابل باور نبود. این که کامی یا یه مرد غریبه دستم رو می گرفت چندشم می شد ولی الان دستم تو دست راشا بود و عین خیالم نبود. نه این که بی تفاوت باشم، نه. تپش قلبی که اومده بود سراغم بهم نشون می داد که یه حالی ام، ولی چی؟! خودمم نمی دونم.

فقط این رو می دونم که بین بد و بدتر باید بد رو انتخاب کنم. اگر توی مهمونی می موندم بدتر بود ولی این که بخوام با راشا برگردم خونه همچین بد هم نبود. به هر حال همسایه بودیم.

در سته نمی شناسمش، ولی با کاری که امشب برای نجاتم کرد می تونم درک کنم که آدم بدی نیست. بلایی که قرار بود امشب به سرم بیاد حتی فکرش هم رعشه به تنم می انداخت، ولی راشا با حضور به موقعش باعث شد اون اتفاق شوم برام نیفته.

این در نگاه من که یه دختر بودم کلی ارزش داشت. هر چند که ما از هم خوشمون نمی اومد ولی این کارش هم برام اهمیت داشت.

ماشینش یه پژو ۲۰۶ مشکی بود. سوار شدیم و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. سریع گوشیم رو در آوردم و به شادی زنگ زدم. جواب نمی داد. توی اون همه سر و صدا نباید هم صدای زنگ موبایلش رو می شنید.

ولی این که با خبرش کنم برام مهم بود. چند بار شماره اش رو گرفتم تا این که جواب داد.

- الو، تارا، کجا گذاشتی رفتی؟!

- شادی می تونی حرف بزنی؟ باید یه چیزی رو بهت بگم.

- چی شده؟! بگو. راستی تو الان کجایی؟!

- تو راه خونه ام، دارم بر می گردم.

- چی؟!

- گوش کن، اینا مهم نیست. می خوام یه چیزی بهت بگم فقط دقیق گوش کن باشه؟

- اوکی، بگو.

تا حدودی همه چیز رو براش تعریف کردم. اون طرف خط فقط سکوت بود. فکر کردم تماس قطع شده.

- الو، شادی صدام رو می شنوی؟!

با صدایی گرفته که معلوم بود داره گریه می کنه گفت:

- تارا تو رو خدا بگو که داری دروغ می گی، بگو.

- شادی تو که می دونی من هیچ وقت دروغ نمی گم. به ارواح خاک پدر و مادرم تمام چیزایی که برات تعریف کردم حقیقته. من دارم با...
نگاش کردم. مسلط رانندگی می کرد و حتی نگام هم نمی کرد.
- من دارم با راشا بر می گردم، می تونی بعد از خودش بپرسی. اگر اون به موقع نرسیده بود، الان من...
نگاش رو از جاده گرفت و به من دوخت. تاب نیاوردم و سرم رو چرخوندم.
آب دهنم رو قورت دادم.
با حق هق گفت:

- باشه، همین که قسم خوردی فهمیدم که داری حقیقت رو می گی، می شناسمت، ولی آخه چرا این جور می شد؟! کامی که منو دوست داشت.
- درکت می کنم عزیزم. فعلا نمی تونم زیاد حرف بزنم. فقط خواستم یه جورى بهت خبر داده باشم که یه وقت شب رو باهاش تو خونه تنها نمونی. آگه دیدی نمی ره زنگ بزن یکی بیاد پیشته.

- باشه، الان زنگ می زنم به عمه شب رو می رم پیشش. می ترسم این جا تنها باشم، ولی هنوزم باورم نمی شه کامی باهام این کار رو کرده باشه. می دونی چیه تارا؟ همه ی مردا نامردن، همشون یه مشت دغل بازن. دیگه به هیچ کدومشون اعتماد نمی کنم، هیچ وقت.

نفس عمیقی کشیدم. همین انتظار ازش می رفت، اون الان شکست خورده بود.

- نه شادی، این رو نگو. همه ی مردا مثل هم نیستن. توشون خوب هم پیدا می شه. همشون مثل کامی دروغگو و نامرد نیستن که قصدشون شکستن غرور

یه دختر باشه. این که به دروغ بگن دوستت دارم و بعد که احساس یه دختر رو به آتیش کشیدن و چیزی از غرورش باقی نگذاشتن با خیال راحت بکشن کنار و برن رد زندگی و خوش گذرونیشن. من فکر می کنم هنوز هم اطرافمون مرد پیدا می شه.

با ترمز ناگهانی راشا محکم به جلو پرت شدم که اگر دستم رو به موقع جلو نیاورده بودم مطمئنا سرم می خورد تو شیشه. با تعجب نگاش کردم. با انگشتای دستش محکم فرمون رو فشار می داد. فکش منقبض شده بود و چشماش بسته بود.

وا! این دیگه چشه؟!

- الو، تارا چی شد؟! خوبی؟!

- آره آره، خوبم. فعلا خداحافظ، فقط یادت نره چی بهت گفتم.

- باشه، ازت ممنونم. خداحافظ.

هنوز گریه می کرد. حق داشت.

گوشی رو قطع کردم. نگاه پر از تعجبم هنوز هم به اون بود. از ماشین پیاده شد و محکم در رو بست.

هیچ سر در نمی آوردم. چرا این جور می کنه؟!

از شیشه ی جلو نگاش کردم. به کاپوت ماشین تکیه داده بود. حالتش کلافه بود. دستی تو موهاش کشید. بی هوا برگشت و نگام کرد. زل زدم تو چشماش.

انگار از یه چیزی ناراحت بود، ولی چی؟!

از همون جا چند لحظه توی چشمام خیره شد. در ماشین رو باز کرد و نشست. دیگه نگاش نمی کردم ولی از گوشه ی چشم می پاییدمش. استارت زد و دستاش رو به فرمون گرفت. نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

- شادی بهترین دوستته؟

فکر کردم ناراحته ولی صداش این رو نشون نمی داد. معمولی بود.

- آره، دختر ساده ایه ولی خب، همیشه دخترای ساده گول می خورن.

نگام کرد. یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- من که این طور فکر نمی کنم. به ساده و زرنگی بستگی نداره. مهم اینه که

طرف تا چه اندازه کار بلد باشه که بتونه خیلی راحت یه دختر رو گول بزنه.

- آره خب اینم هست. مردا رو جز خود شیطون هیچ کس نمی تونه بشناسه.

- چه طور؟! پس اون حرفایی که پشت تلفن به شادی زدی چی؟!

- کدوم؟!

- هنوز هم مرد پیدا می شه و همه نامرد نیستن.

سکوت کردم. چی باید می گفتم؟!

- پس چرا ساکتی؟!

- نه، خب می دونی به نظر من زن و مرد نداره توی هر دو گروه آدم خوب و بد

پیدا می شه. هیچ کس بی عیب نیست.

سرش رو تگون داد:

- آفرین. این جملات رو باید با آب طلا بنویسی قاب کنی بعدش هم بزنی تو

اتاق خوابت اونم درست رو به روی تخت که همیشه جلوی چشم باشه و از

دیدنش هی حظ کنی، هی حال کنی، هی...

با شیطنت خندید. نگاش کردم. داشت سر به سرم می داشت؟!

- مسخره می کنی؟!

- غلط می کنم.

- خب بکن.

- چشم.

به هم نگاه کردیم. با لبخند روم رو برگردوندم. اون هم خندید و به جاده خیره شد.

نزدیک ویلا بودیم.

- جلوی در پیاده می شم. نمی خوام خواهرام...

ادامه ندادم ولی خودش گرفت منظورم چیه.

- باشه.

- در ضمن چند دقیقه بعد از من بیا تو. نمی خوام جای شکی با شه که من با تو برگشتم خونه و...

- چرا؟! اشکالش چیه؟!

- هیچی.

سرش رو تکون داد و گفت:

- یه سوال.

جلوی ویلا نگه داشت. رو بهش کردم و گفتم:

- چی؟!

نگام کرد:

- تو دوست پسر داری؟!

اخم کردم. به اون چه ربطی داشت؟! خواستم همین رو بهش بگم که تند گفت:

- نه دیگه نشد. توهین نکن. می دونم می خوای بگی تو رو سخته. یه سوال بود همین. خواستی جواب بده، نخواستی نده.

با تردید نگاش کردم. آثار شوخی توی چشماش نبود.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سرم رو از شیشه کردم تو و گفتم:

- نه. راستی بابت امشب و کمکی که بهم کردی ممنونم.

- خوب شد گفتمی دیگه داشتم ناامید می شدم.

- چی؟!

- این که امشب فردین بازییم گل کرد و یه دختر رو از دست چند تا آدم *م* *س* ت نجات دادم. بعد هم زورش اومد یه تشکر خشک و خالی بکنه. کم کم داشتم با خودم عهد می بستم که دیگه جون هیچ دختری رو نجات ندم چون واقعا بی معرفتم.

- خب حالا که تشکر کردم چی؟! بازم بی معرفتم؟!

خندید و گفت:

- نه، ولی بازم جونِ هیچ دختری رو نجات نمی دم. مگر این که...

نگاه خاصی بهم انداخت و سکوت کرد.

چیزی از نگاش نفهمیدم. فقط سرم رو تکیه دادم و زیر لب خداحافظی کردم.

داشتم به طرف در می رفتم که صدام کرد.

- دیگه چیه؟!

کیفم رو از پنجره آورد بیرون و گفت:

- یادگاری نگهش دارم؟

با اخم رفتم سمتش:

- نخیر.

دستش رو سریع برد تو. با همون اخم نگاش کردم.

- چرا همچین می کنی؟ کیف رو بده.

- نه، نمی شه، شرط داره.

با تعجب گفتم:

- شرط؟! چی می گی تو؟! کیفم رو بده.

- گفتم که، تا شرطم رو قبول نکنی عمرا.

کلافه نگاش کردم:

- خیلی خب، چه شرطی؟!

- توقبول کن ضرر نمی کنی.

- می شنوم.

با خنده سرش رو تکون داد:

- خیلی لجبازی! باشه می گم. فردا شب باید با من شام بیای بیرون.

چشمام دا شت از حدقه می زد بیرون. این چی می گه واسه خودش؟! شام؟!

من با اون؟! اوهو!

دستم رو زدم به کمرم و با اخم گفتم:

- حضرت آقا خواب دیدن خیر باشه. این که امشب جونم رو نجات دادی درست، منم گفتم ممنون. دیگه هر کی سی خودش. چه دلیلی داره پاشم با تو شام برم بیرون؟!

- مگه نمی گی دوست پسر نداری؟

- خب که چی؟!

- من نمی خوام دوست پسرت باشم، ولی دوست معمولی چرا. همسایه هم که هستیم. چه اشکالی داره یه شب شام با من بیای بیرون؟ باور کن همین یک بار. لااقل به خاطر امشب.

چرا این قدر اصرار می کرد؟! مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- راستش رو بگو چی از جونم می خوای؟! نکنه اینم تلافی کار اون شبه؟ بین خوب گوشات رو وا کن اگه دست از پا خطا کنی و قصدت اذیت کردن من باشه چنان بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون و کلاغ و مرغ و خروسای همسایه هم بشینن و به حالت زار بزن. شیر فهم شد؟

دستاش رو به حالت تسلیم برد بالا و با خنده گفت:

- نه نه، من غلط بکنم. با همون اژدها و مارمولک غول پیکر و جک و جونورات، حسابی روشن شدم که نباید با شماها در بیفتم.

- خوبه که می دونی و باز پیشنهاد می دی.

- ای بابا پیشنهاد دوستانه ست. در ضمن می خوام فردا شب یه چیزی بهت بگم، ولی اگر قبول کنی باهام بیای.

- از کجا باور کنم؟

لبخند زد و با نگاه خاصی گفت:

- قسم می خورم که همین طور باشه. راشا سرش بره قسمش شکسته نمی شه.
با تردید نگاش کردم. یعنی داره راست می گه؟! آره خب، قسم خورد.
سکونم رو از روی رضایت برداشت کرد و گفت:
- قبول کردی دیگه؟ فردا شب ساعت نه چند متر اون طرف تر منتظرم باش.
میام دنبالت.
- ولی من نمیام، متاسفم.
به طرف در رفتم که صدای باز و بسته شدن در ما شینش رو شنیدم. آستین
مانتوم رو گرفت و برم گردوند. با اخم نگاش کردم و آستینم رو از تو دستش
کشیدم بیرون.
- چه کار می کنی؟!
- اگر ازت خواهش کنم چی؟
با تعجب زل زدم تو چشماش. جدی بود! آخه چرا این قدر اصرار می کرد؟!
- چی می خوای بگی؟ خب همین الان بگو.
- نه، فردا شب. میای؟
نگاهمون تو هم قفل شد. قلبم آروم و قرار نداشت، تند می زد. تا حالا این
جوری نشده بودم.
نگاهش سرگردون توی چشمام بود. نمی دونم این نگاه چی داشت و چی شد
که از دهنم پرید گفتم:
- فردا شب راس ساعت نه.
با لبخند نگام کرد که به خودم اومدم و تند گفتم:

- بین، فقط چون همسایه ایم و گفתי دوستانه. در ضمن بیشتر کنجکاوم بدونم چی می خوای بگی.

با لبخند سرش رو تکون داد:

- با شه چشم. خدا پدر این حس کنجکاوی رو پیامرزه که بیشتر مواقع به هر دردی می خوره.

با لبخند روم رو برگردوندم.

- هی خانم کیفیت چی؟!

ای وای خاک به سرم کیفم رو یادم رفت. تند برگشتم طرفش. گرفته بودش بالا. از دستش کشیدم که بلند خندید.

زیر لب با حرص گفتم:

- زهر مار.

شنید و لبخندش آرام آرام محو شد. اونم زیر لب گفت:

- بد اخلاق.

ابروم رو انداختم بالا و نگاه تندی بهش انداختم. رفت سوار ماشینش شد. زنگ رو زدم. ترلان جواب داد. در باز شد و رفتم تو. دیگه برگشتم نگاش کنم. حالا با قرار فردا شب چه کار کنم؟! چه غلطی کردم قبول کردم. نمی دونم چرا پشیمونی اومده بود سراغم.

ای خدا! ای کاش قبول نمی کردم.

رفتم تو. تانیا و ترلان تو سالن بودن. تانیا از جاش بلند شد و گفت:

- چه زود برگشتی.

به طرف اتاقم رفتم و در همون حال جوابش رو دادم:

- همسایه هاشون گیر دادن گفتن سر و صداتون زیاده. منم ترسیدم زنگ بزنین

پلیس بیاد زود برگشتم. هر چی شادی اصرار کرد نمودند.

تانیا بازوم رو گرفت. قلبم ریخت. نکنه فهمیده دارم دروغ می گم؟!

- چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟! با کی برگشتی؟!

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- با تاکسی. چه فرقی می کنه؟

تو چشمام زل زد و گفت:

- شام خوردی؟

- نه.

- برو لباست رو عوض کن بیا برات غذا گرم می کنم.

- باشه، مرسی.

رفتم تو اتاقم و به سرعت باد لباسام رو عوض کردم. سعی کردم به اتفاقات

امشب و حرفای راشا و قرار فردا شب فکر نکنم.

یه غلطی بود که کردم و باید پاش وایسم. بی خیال، هر چه بادا باد.

تانیا رو به ترلان که تند تند دکمه های مانتوش را می بست گفت:

- کجا با این عجله؟!

ترلان:

- می خوام برم کتابفروشی، شبنم منتظر مه. گفتم دم درش وایسه تندی میام.

کفش هایش را پوشید و از ویلا خارج شد. کیفش را روی شانه جا به جا کرد. به طرف ماشینش رفت ولی با دیدن لاستیک جلو که پنچر شده بود آه از نهادش بلند شد. با پا به لاستیک لگد زد و زیر لب غرغر کنان با خودش زمزمه کرد:

- ای توروحت. دِ بیا. اینم شانسه من دارم؟ تو کی پنچر شدی آخه؟ تا دیروز که سالم بودی.

شالش را روی سر مرتب کرد و کلافه دور خودش چرخید. موبایلش را در آورد تا به آژانس زنگ بزند که صدای رایان را از آن طرف شنید. دستش را پایین آورد و نگاهش را به آن سمت دوخت.

رایان:

- سلام همسایه، مشکلی پیش اومده؟

ترلان لب هایش را با حرص جمع کرد و با چشم به لاستیک پنچر شده ی ماشینش اشاره کرد:

- سلام، می بینید که، ولی مشکلی نیست. فعلا.

به طرف در رفت و در همون حال شماره ی آژانس را گرفت.

- آژانس دانیال بفرمایید.

- سلام آقا، یه ماشین می خواستم.

- سلام، متاسفم خانم تا نیم ساعت دیگه ماشین نداریم. اگر می تونید صبر کنید آدرس بدید ماشین رو بفرستم.

لب هایش را روی هم فشرد و کلافه گفت:

- نه ممنون، الان می خواستم. خدا حافظ.

با خشم کنترل شده ای دکمه ی قطع تماس را فشرد. تنها آژانسی که به ویلا نزدیک بود همان آژانس دانیال بود. دیرش شده بود و زیر لب بر شانشش لعنت می فرستاد. با این حال باید تا سر خیابان پیاده می رفت. ماشین تانیا تعمیرگاه بود و امروز برای تحویلش می رفت. تارا هم که ماشین نداشت. چاره ای نبود. به طرف در رفت و بازش کرد. چند قدمی از ویلا فاصله گرفته بود که با شنیدن صدای بوق ماشینی از پشت سر برگشت. با دیدن رایان ایستاد. رایان کنار پایش ترمز کرد و شیشه ی جلو را پایین داد.

رایان:

- بیا بالا، تا یه مسیری می رسونمت.

ترلان:

- نه ممنون، تا سر خیابون می رم از اون جا یه ماشین می گیرم.

رایان:

- احساس می کنم دیرت شده. یه جورایی از حالت کلافه ات پیدا ست. پس دیگه چرا تعارف می کنی؟ مطمئن باش قصد اذیت کردنت رو ندارم.

با زدن این حرف اخم کم رنگی بر پیشانی نشان داد و به پشتی صندلی تکیه داد. ترلان خیره نگاهش کرد. حس کرده بود که رایان دچار سوء تفاهم شده است. مایل هم نبود که آن را برطرف کند ولی از طرفی حسایی دیرش شده بود و دوست نداشت شبنم را بیشتر از آن معطل کند.

منتظر بود رایان یک بار دیگر اصرار کند. وقتی دید رایان نه نگاهش می کند و نه حرفی می زند پشتش را به او کرد و به راهش ادامه داد.

زیر لب گفت:

- به درک. پسره ی از خود راضی. حالا جونت در می اومد یه تعارف دیگه می زدی؟ زرتی قهر می کنه و...

صدای بلند بوق ماشین باعث شد در جا بپرد و با عصبانیت نگاهش کند.
ترلان:

- چته؟ ترسیدم.

رایان با لبخند نگاهش کرد:

- داشتم رد می شدم.

ترلان:

- خب رد شو، کی جلوت رو گرفته؟

رایان:

- تو. دقیقا راسته ی ماشین من داری راه می ری.

ترلان با همان عصبانیت به خودش و ماشین رایان نگاه کرد. حق با او بود.
ترلان درست وسط جاده بود و بی خیال قدم بر می داشت.
خودش را کنار کشید تا او رد شود.

رایان:

- اگه یه بار دیگه ازت بخوام سوار شی بازم قبول نمی کنی؟

کمی مکث کرد و به اطرافش نگاه کرد. چاره ای نداشت و باید قبول می کرد.
آرام به طرف ماشینش رفت. همین که نشست رایان حرکت کرد.
مسیر کمی از راه را طی کرده بود که سر حرف را باز کرد:

- می شه بپرسم کجا می ری؟

ترلان:

- نه، تا يه مسيري منو برسونی ممنون می شم، بقیه اش رو تا کسی می گیرم.

رایان:

- خب چه کاریه، خودم تا مقصد می رسونمت.

ترلان خواست مخالفت کند که رایان سریع گفت:

- نه نیار دیگه، هم مسیریم.

ترلان:

- مگه می دونی من کجا می رم؟!

رایان:

- هر کجا که می خواد باشه. من کاری می کنم که هم مسیر بشیم. کار نشد

نداره.

ترلان متعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟!

لبخند زد:

- هیچی، بی خیال. نگفتی کجا می ری؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- کتابفروشی.

رایان:

- پویان؟

ترلان:

- آره.

رایان:

- خب این که عالیه، چون مغازه ی من هم یه خیابون بالاتره. پس دیدی هم مسیریم؟

ترلان لبخند زد و سرش را برگرداند. از پنجره بیرون را نگاه کرد. هر دو سکوت کرده بودند. رایان به سرعت می راند. ترلان هم چون دیرش شده بود شکایتی نداشت، ولی از این همه سرعت کمی ترسیده بود. از طرفی هم از دست فرمان رایان خوشش آمده بود.

مسلط رانندگی می کرد و اگر هم سرعتش زیاد بود حرکاتش خطرناک و دردسرساز نبود.

فضای ماشین را رایحه ی ادکلن تلخ رایان و عطر ملایم ترلان پر کرده بود و از این دو بوی مخالف، ترکیب جالبی ایجاد شده بود.

رایان نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به ترلان انداخت.

دیگر راهی نمانده بود. جلوی کتابفروشی ترمز کرد. ترلان با دیدن شبنم که جلوی کتابخانه ایستاده بود لبخند زد.

رایان:

- بفرمایید، این هم کتابفروشی. خداییش اگر با تاکسی می اومدی این قدر سریع می رسیدی؟

ترلان با لبخند نگاهش کرد:

- نه خب، ولی خیلی تند رانندگی می کنی، اینم خوب نیست.

رایان هم لبخند زد:

- این بار استثنا بود. چون یه خانم حسابی دیرش شده بود.
 هر دو در سکوت نگاهی بهم انداختند. ترلان آرام نگاهش را از روی رایان برداشت و در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:
 - در هر صورت ممنونم. خداحافظ.

پیاده شد و در را بست. هنوز قدم اول را برنداشته بود که رایان صدایش زد. با تعجب برگشت و نگاهش کرد.
 رایان پیاده شده بود و از روی سقف ماشینش به او نگاه می کرد. به طرفش رفت.

ترلان تازه متوجه ی تیپ امروز رایان شده بود. شلوار جین دودی. بلوز یقه دار طوسی. مثل همیشه بی نقص بود.
 کارتتش را به طرف ترلان گرفت:

- این کارت منه. شماره ی مغازه و پشتش شماره ی موبایلم نوشته شده. اگر کاری بود خوشحال می شم در خدمت باشم. در هر صورت همسایه هستیم دیگه.

ترلان لب باز کرد تا جوابش را بدهد که رایان کارت را در هوا تکان داد و گفت:
 - خواهش می کنم قبولش کن. واقعا از این همه لج و لجبازی خسته شدم. دوست دارم از این به بعد کاملا دوستانه با هم رفتار کنیم. نه مثل دو تا دشمنِ خونی. ما که با هم پدر کشتگی نداریم. تا به الان هم کارامون روی لجبازی پیش رفته، ولی دیگه نمی خوام این طور باشه. اگه تو هم حرفای منو قبول

داری پس کارت رو قبول کن. در غیر این صورت، حرفی نیست، فقط می گم، خداحافظ همسایه.

ترلان تمام مدت در چشمان رایان خیره شده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد.

خودش هم همین را می خواست. که دیگر جنگ و جدالی با هم نداشته باشند و برای مدتی هم که شده دو ستانه رفتار کنند. در دل گفت: «برای تنوع هم که شده بد نیست. خسته شدم از این همه لج و لعبازی.»

با لبخند کمروزی دستش را جلو برد و کارت را گرفت. بدون هیچ حرفی پشتش را به رایان کرد و به طرف شبنم رفت، ولی زمزمه ی رایان را شنید.

رایان:

- ممنونم، همسایه.

برنگشت ولی در همان حال لبخندش پررنگ تر شد. شبنم با دیدن ترلان با شیطنت خندید و به شانه اش زد.

- کلک، این خوشتیپه کی بود؟ دوست پسر پیدا می کنی و لو نمی دی؟ بابا دست خوش.

- چی می گی تو؟! دوست پسر نیست. همسایه ست.

- بـــــرو! چه همسایه ی باحالی دارین. خدا بده شانس. پس چرا اون تورو ر سوند؟! تو آژانس کار می کنه؟! راستی ما شینت کو؟! دیالا زود باش جواب بده.

خندید و با اخم ساختگی نگاهش کرد:

- داری بازجویی می کنی؟ محض اطلاعات باید بگم ما شینم پنچر شده بود، رایان هم لطف کرد منو رسوند. خب دیرم شده بود آژانس هم تا نیم ساعت نمی اومد، این شد که قبول کردم باهاش بیام.

- اوه-----وا! چه اسم باحالی داره، رایان. خوشگل و خوشتیپ هم که هست، اسمشم که باحاله، بگو بینم قصد ازدواج نداره؟

با خنده شانه اش را گرفت و به طرف کتابفروشی هلس داد:

- گمشو برو تو، کم چرت و پرت بگو.

- چیه حسودیت شد؟

- خفه.

هر دو با لبخند وارد کتابفروشی شدند که بخشی از آن به کتابخانه اختصاص داده شده بود. خریدشان که تمام شد ترلان با شنیدن صدای فرامرز آرام برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

فرامرز محجوبانه لبخند زد و جلو آمد. سرش را زیر انداخت و گفت:

- سلام ترلان خانم، خوبین؟

شبیم با تعجب نگاهی به ترلان انداخت. ترلان پوزخند زد و رو به فرامرز گفت:

- سلام، مرسی. شما چه طورین؟ آقای شیبانی خوبن؟

- ممنونم، پدر هم خوبن. سلام می رسونند.

- سلامت باشن. با اجازه.

به طرف در رفت که صدای فرامرز در جا متوقفش کرد:

- اگر ماشین ندارید من می رسونمتون.
- نه ممنون، ماشین هست. خداحافظ.
- بدون آن که به او مهلتی برای حرف زدن بدهد دست شبنم را گرفت و هر دو سریع از کتابخانه بیرون آمدند.
- این دیگه کی بود؟!
- مزاحم. ماشینت کجاست؟
- اون طرف پارکه. کجا بریم؟
- فعلا یه دور این اطراف می زنیم و بعد هم من بر می گردم خونه.
- خشک و خالی که نمی شه. بریم یه بستنی بخوریم، مهمون من.
- اوکی، چی از این بهتر.
- جون به جونت کنن خسیسی.
- همینه که هست.
- خندیدند و سوار ماشین شدند.

"تارا"

باید یه بهونه ای جور می کردم تا بتونم قضیه ی امشب رو مخفی نگه دارم. مطمئن نبودم که وقتی تانیا یا ترلان بفهمن بهم اجازه ی رفتن بدن یا نه. گرچه من قبلا درخواست را شارو قبول کرده بودم و دیگه نمی شد کاریش کرد ولی خب باید احتیاط می کردم.

تا حالا از این کارا نکرده بودم و نمی دونستم هم واسه چی دارم انجامش می دم. می دونستم اشتباه محضه ولی نمی دونم چرا پشیمون نبودم. ای بابا همش که شد نمی دونم. خب نمی دونم دیگه چه کار کنم؟

حاضر و آماده از اتاقم بیرون اومدم. ساعت هشت و نیم بود. تیمم رویه مانتوی سفید و شلوار جین هم رنگش، همراه کیف و شال مشکی براق تکمیل کرده بود.

موهام رو کج اُتو کشیده بودم ولی جووری نبود که زیاد از شال بیرون بیفته ولی حالتش رو داشت.

کفشای مجلسی مشکیم که پاشنه های بلندی هم داشت رو دستم گرفتم. تانیا از تو آشپزخونه سرک کشید و با دیدنم و اون سر و شکل هر دو تا ابروش رو داد بالا و با تعجب گفت:

- به به! کجا به سلامتی؟! اونم این موقع و با این سر و شکل؟!!

آب دهنم رو قورت دادم. نباید سوتی می دادم.

ریلکس کفشام رو پام کردم و گفتم:

- دیشب که شام نمودم شادی زنگ زد گفت امشب تویه رستوران میز رزرو کرده و چند تا از بچه ها رو هم دعوت کرده دور هم باشیم.

داشتم بندش رو می بستم که گفت:

- لازم نکرده. چرا زودتر نگفتی؟

صاف تو جام ایستادم:

- ! تانی اذیت نکن دیگه. خداییش دیشب بد شد برگشتم. وسط مهمونی ول کردم اومدم. خب اگه پیشنهادش رو قبول نمی کردم ازم دلخور می شد.
یه کم نگام کرد و بعد هم سرش رو تکون داد:
- باشه، ولی با تاکسی می ری و با تاکسی هم بر می گردی. حیف که کار دارم
وگرنه می رسوندمت.

- مرسی. باشه حتما. راستی ترلان کجاست؟!

- تو اتاقشه. در ضمن سه روز دیگه چهلم عمه ست. از هفته ی دیگه هم من و ترلان باید بریم دانشگاه. کلا درگیریم. یادت نره چی گفتما! مراقب باش. فقط هم سوار تاکسی می شی نه هر ما شینی که وا سه ات بوق زد و گفت مسافر کشه. فهمیدی؟

کلافه رفتم سمت در و گفتم:

- خیلی خب، خنگ که نیستم.

- نمی گم خنگی، می گم گرگ زیاد شده، مواظب باش.

- باشه چشم، بای.

از ویلا زدم بیرون و یه نفس راحت کشیدم. از قبل با شادی هماهنگ کرده بودم که اگر تانیا بهش زنگ زد و از من پرسید بگه که با اون هستم.
ای خدا کاش درخواستش رو قبول نمی کردم تا حالا این جووری عینهو خر تو گل گیر نکنم. عجب مکافاتی گرفتار شدما!

نمی دونم چرا دو دل بودم. یه دلم می گفت برو و یه دلم می گفت نرو، ولی خب اون دلی که می گفت برو قوی تر بود چون که وادارم کرد برم. یا شاید هم خودم دلم می خواست این طور بشه.

نمی دونم. وای که الان گیج گیجم!

تو ماشینش منتظرم بود. فاصله ی زیادی با ویلا نداشتیم، واسه ی همین سریع سوار شدم و اونم راه افتاد.

زیر لب سلام کردم ولی نگاش نکردم. سیخ سر جام نشستم. از همه ی این ها فقط بوی خوش ادکلنش رو استشمام کردم. وای که من چه قدر از این بو خوشم می اومد. خداییش حرف نداشت. صدای شادش توی گوشم پیچید و باعث شد نگاش کنم.

- سلام خانم خانما، همسایه ی عزیز. مرکبمون رو منور کردید.

- مسخره می کنی؟!

- ای بابا مسخره چیه؟ نیگا چراغای جلوی ماشینم نور شون بیشتر از همیشه شده. این یعنی چی؟ از قدوم مبارک شماست خانم.

با لبخند روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم.

- پس چرا ساکتی؟! تموم راه رو اگه سکوت کنی تهش یا می زنم یکی رو ناکار می کنم یا یکی می زنه منو ناکار می کنه. به هر حال از این دو حالت خارج نیست.

- اون وقت چرا؟!

نگاه خاصی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- دیگه دیگه. یه طرف تو حرف نزنی خوابم می بره می زنم یکی رو ناکار می کنم. مورد دوم هم که گفتم یکی می زنه منو ناکار می کنه دلش اینه که یه

خانم همه چی تمومی که شما باشی نشستنی کنار یه آقای خوشتیپ و خوشگل و خوش سر و زبونی که من باشم تازه اون خانم همه چی تموم سکوت هم کرده و منو فرستاده تو حالتِ خلسه خب معلومه نمی بینم یارو داره میاد سمتم اونم می زنه ناکارم می کنه. بعد هم که خدا اون روز رو نیاره، گوش شیطون هر دو تاش کر ایشاالله، زیون حسودا لال به حمدلله، چشم بدخواها کور، می افتم می میرم خونم می افته گردنت. بعد روحم شبونه میاد سر وقتت و ازت عارض می شه که تو این خاک رو ریختی توی سرم و منو فرستادی دیار باقی. حالا اگه می خوای این جوری نشه یه چیزی بگو.

جدی گفتم:

- خب این همه حرف زدی دیگه رسیدیم که! من چی بگم؟ بعدش هم به نظرت این همه راحتی و صمیمیت زود نیست؟!
- نه، دقیقا وقتشه.

- وقتِ چی؟!

- هیچی، خب حالا من ساکت می شم تو حرف بزنی.
- من حرفی ندارم، ظاهرا تو می خواستی یه چیزی به من بگی.
- اون که بله، ولی الان وقتش نیست. موقعش که شد بهت می گم.
- موقعش کیه؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و با شیطنت خندید. سر در نمی آوردم که قصدش چیه؟! چرا این قدر باهام صمیمی برخورد می کنه؟! چرا این قدر زود باهاش راه اوادم و اینی که تا دیروز از صد تا دشمن هم با من بدتر تا می کرد الان کاملا دوستانه باهاش رفتار می کنم.

واقعا دلیل این همه تغییر چی بود؟! اون هم این قدر ناگهانی!
 جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت. هر دو پیاده شدیم. حتی درس هم به
 سبک درهای قدیم ساخته شده بود و حالتش سنتی بود.
 داخلش فضای کاملا باز بود، سرسبز و زیبا. پر از درخت های بلند که زیر هر
 کدوم از درختا تخت های بزرگ و چوبی قرار داشت. مخصوص خانواده های
 سنتی پسند ایرانی.

وای عاشقش بودم. از این جور سبک ها خوشم می اومد. روی یکی از تخت
 ها دنج ترین جای ممکن نشستیم. داشتم از دیدن محیط اطرافم که بی شباهت
 به باغ های شمال نبود لذت می بردم که صدایش رو شنیدم.

- چه طوره؟

من که تو حال و هوای خودم بودم گنگ نگاش کردم و گفتم:

- چی؟!

خندید و با دست به اطراف اشاره کرد:

- خب این جا رو می گم دیگه. به نظرت چه طوره؟

- اوه عالییه. همیشه از این جور جاها خوشم می اومد. عاشق وسایل و تزئینات
 سنتی هستم.

همون موقع گارسون با منو اومد پیشمون. هر دو جوجه سفارش دادیم البته
 راشا کباب کوبیده هم به سفارشاتمون اضافه کرد.

بعد از رفتن گارسون رو بهش گفتم:

- همون جوجه کافی نبود؟!

- نه. خدا وکیلی حیف این هوا نیست ارزش استفاده نکنیم؟ من که هر وقت میام این جا اشتها بیشتر می شه.

پس قبلا هم این جا اومده. آره خب وگرنه بیخودی که منو نمی آورد یه همچین جایی. لابد از قبل این اطراف رو می شناخته، ولی انصافا انتخابش معرکه ست.

- هنوزم نمی خوای بگی؟!

- چرا می گم، ولی بعد از شام.

رو زانو به طرفم اومد. با تعجب نگاش کردم. درست کنارم نشست. نه این که بهم بچسبه ولی اونم به پشتی تکیه داد و حالا حضورش رو از فاصله ی خیلی نزدیک حس می کردم.

گارسون غذاها رو آورد، گذاشت روی تخت و رفت.

- خب شروع کن. از هر کدوم که دوست داری.

- من همین جوجه رو هم کامل بخورم هنر کردم. شبا نمی تونم بیشتر بخورم.

- حالا یه امشب رو استشنا قایل شو. نمی شه؟

شونه ام رو انداختم بالا. هر دو شروع کردیم. راست می گفت، انگار اون فضا روی من هم تاثیر گذاشته بود، به طوری که نیمی از کباب رو من خوردم و اصلا باورم نمی شد.

مشغول بودم که سنگینی نگاهش رو حس کردم. سرم رو چرخوندم. قاشق غذاش توی دستش بود و همون طور زل زده بود به من. نه لبخند می زد و نه جدی بود، ولی نگاهش، معمولی نبود، یه جور خاصی بود، جوری که قلبم دوباره رفت رو دور تند.

چرا این جویری می شم؟! تازه خوب شده بودم ولی باز با دیدن نگاهش همون حالتی که اون شب توی جشن تولد شادی بهم دست داده بود اومده بود سراغم.

محو نگاهش و راز چشمش بودم که انگار به خودش اومده باشه سرش رو چرخوند. دیگه هیچی از گلوم پایین نمی رفت.

دستم می لرزید و انگار یه جورایی هیجان زده بودم.

ولی آخه این هیجان چه دلیلی داشت؟! مگه بیخودی هم می شه؟! *

بعد از صرف شام ساکت تر شد. از جام بلند شدم تا کمی اون اطراف قدم بزنم. باز هم نگاه راشا رو روی خودم حس کردم و اون هیجان و حسِ ناخونده به سراغم اومد.

خواستم دور بشم، از نگاه خیره اش، از حس گنگی که بهم دست داده بود و حتی از صدای کوبش قلبم.

این ها نشونه ی چی بود؟! گیجم خدا.

داختم لا به لای درختا قدم می زدم که ناگافل دستم کشیده شد و خواستم برگردم ببینم کیه که منو کشید بین درختا.

توی یه لحظه که جلو افتادم دیدم راشاست. دستم توی دستش بود و مسیرش هم به سمت حوض سنتی که انتهای باغ قرار داشت.

هیچی نمی گفتم و فقط دنبالش می رفتم. قدم هاش بلند و مردونه بود. قلبم دیوانه وار خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید.

هیجانم دو برابر شده بود. خدایا داره چه اتفاقی می افته؟! چه مرگم شده؟! کنار حوض ایستاد. نیم رخش سمت من بود. دستم توی دستش بود. خواستم بیرون بکشم که نداشت و محکم تر گرفت. صورتش رو به طرفم چرخوند و م*س* تقیم زل زد تو چشمام. فکر کنم رنگم پریده بود، یا شاید سرخ شده بودم. نمی دونم ولی این رو خوب حس می کردم که به شدت می لرزیدم. مخصوصا به خاطر این که دستِ سردم تودست گرم را شا قرار گرفته بود. لامصب حتی نمی داشت بکشمش بیرون. شاید اون جوری آروم تر می شدم. البته شاید. نگاهش رو ازم گرفت. انگار از حرفی که می خواست بزنه تردید داشت. یعنی چی می خواد بگه؟! ذهنم رو بد جور به خودش مشغول کرده بود، ولی این هم از استرس کم نمی کرد. بازم دستم رو کشیدم تا شاید فرجی بشه و ول کنه، ولی محکم تر گرفتش و کلافه گفت:

-!! دختر یه دقیقه صبر کن. چرا این قدر تقلا می کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی می گی تو؟! دستم له شد.

-خیلی خب مشکلت اینه؟ بیا، بهتر شد؟

حلقه ی دستش رو شل تر کرد.

- نه، ولش کن.

- نه.

-!! چرا؟! بهت می گم دستم رو ول کن.

- نمی شه، نمی تونم، نمی خوام. ا، خب درکم کن.
- چرا داشت گیج می کرد؟! هیچ نمی فهمیدم منظورش از این کارا چیه؟! با کارها و حرفاش بدتر گیج و منگ می شدم.
- ول کن.
- نمی کنم.
- پس حرفت رو بزن.
- می زنم.
- منتظرم.
- با چشم زل زدم به دهانش و انتظار یه کلمه یا یه جمله حرف رو می کشیدم که بزنه و خیالم رو راحت کنه.
- این استرس داشت منو می کشت و این بی خیال هیچی نمی گفت.
- این پا و اون پا می کرد. انگشتش رو به لبش گرفت و گفت:
- اوووم، چه طور بگم؟ می دونی؟ من...
- خب بگو تا بدونم. اتفاقی افتاده؟!
- فکر کنم.
- با ترس گفتم:
- وای راست می گی؟! چی شده؟!
- تند تند گفت:
- نه نه، اتفاق افتاده ولی از نوع خوبش. چرا این قدر منفی فکر می کنی؟
- یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

- نخیر هیچم این طور نیست، ولی تا تو حرفت رو بزنی جون من به لبم رسیده.

با شیطنت خندید:

- خیلی دوست داری بدونی؟

- دوست ندارم، مایلیم که بدونم. تو فکر کن از روی کنجکاوی. پس حالا بگو.

- خیلی خب چرا می زنی؟ مهلت بده می گم.

- دیگه تا کی؟!

- همین الان.

- خب الان شد دیگه بگو.

کاملاً معلوم بود هول شده. نمی دونم چرا دست دست می کرد؟!

- اگه نمی گی بذار برم.

تند گفت:

- نظرت در مورد شوهر چیه؟!

دهنم باز موند. زد به پیشونیش و سریع اصلاحش کرد:

- نه یعنی نظرت در مورد ازدواج چیه؟! فعلاً تیکه ی شوهرش رو بی خیال شو.

تا چند ثانیه که فقط نگاش کردم. بعد با اخم روم رو برگردوندم و در همون حال که دستم رو محکم از تو دستش کشیدم بیرون گفتم:

- منو مسخره کردی؟! کشوندیم این جا که ازم نظریه بگیری؟! واقعا که بی شعوری.

به حد انفجار رسیده بودم. این همه استرس کشک؟! منو بگو گفتم چی می
خواد بگه. هه، تو دلم اداش رو درآوردم. مرتیکه ی چلغوز.

بازوم رو گرفت و کشید، ولی صبر نکردم و تند تند رفتم سمت در. یاد کیفم
افتادم. باز برگشتم سمت تخت دیدم داره پول می شماره و پول شام رو تسویه
می کنه.

بی توجه بهش با اخم زدم بیرون. یه دفعه عین کاج جلوم سبز شد.

- کجا می ری؟!

- قبرستون!!

- ا، خب صبر کن با هم می ریم. منم مسیرم به اون طرفا می خوره.

با دست هُلش دادم و نسبتا بلند گفتم:

- بکش کنار، بسه هر چی مورد تمسخر قرارم دادی. منو آوردی بیرون که دستم
بندازی و هرهر بهم بخندی آره؟!

رفتم را ست اونم پیچید جلوم. چپ می رفتم جلوم در می اومد. کلافه ام کرده
بود. مجبور شدم به ماشینش تکیه بدم، ولی روم رو ازش برگردوندم.

- مگه من چی گفتم که آمپر چسبوندی؟ فقط خواستم نظرت رو بدونم. بد
کردم؟

برگشتم سمتش و رفتم تو شکمش:

- اصلا منظورت از این حرفا و کارا چیه؟! اگه مسخره بازی نیست پس چیه؟!
هان؟!

خیلی ریلکس نگام کرد و گفت:

- هیچی بابا گفتم وقت شوهر کردنته یه ثوابی کرده باشم.
 مشتم رو آوردم بالا که خودش رو کشید کنار.

- بین حواست باشه چی بلغور می کنیا. برو واسه خودت از این ثوابا بکن
 بالقوز نمونی. بقیه نیازی به دست به خیری شما ندارن.

- من کاری به بقیه ندارم. خودم و خودت رو می گم. خب اگه توفیق کنی در
 قبال خودم ثواب کردم دیگه.

- زهر مار.

بامزه نگام کرد و گفت:

- نمی دونم چه رازی پشت این کلمه ی لامصب نهفته که بعضیا تا بهت می
 گن "عزیزم" انگار فحشت دادن، ولی بعضیام هستن بهت می گن "زهر مار"
 انگار دنیا رو به آدم دادن. الان دقیقا من همون حس رو دارم.

از حرفاش هم دلم می خواست بخندم هم این که بزnm ناکارش کنم. بلند
 گفتم:

- اصلا می دونی با خودت هم چند چندی؟ نه واقعا می خوام بدونم تو
 خودتم می فهمی چی می گی؟!

انگشتش رو روی گوشش تگون داد و با خنده گفت:

- کر شدم بابا، چرا داد می زنی؟! آره خب معلومه که می فهمم. اگر نه که با
 زبون بی زبونی هم شده بود ازت خواستگاری می کردم.

سر جام خشک شدم. با چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم. داشتم
 تک تک کلمات و خط به خط جمله هاش رو تو مغزم حلاجی می کردم که
 جفت پا پارازیت فرستاد.

- بین بهتره قبول کنی غال قضیه کنده بشه بره پی کارش. دقت کن دختر هر چی سنش بالا بره واسه ازدواج ترشیده تر می شه ولی پسرانه. هر چی سنشون بالاتر بره ما شالله، هزار ما شالله رسیده تر و با فهم و شعورتر می شن. پس جفتک زن به بخت بگو بله.

باز جوش آوردم و بی توجه به حرفایی که قبلا زده بود با کیفم محکم زدم به شونه اش و با حرص بلند گفتم:

- دِ وقتی می گم خودتم نمی فهمی داری چی بلغور می کنی نگو نه می فهمم. یک ساعته داری واسه من روضه می خونی از این همه یک کلمه اش هم معنی نداشت. همش داری مسخره ام می کنی. برو دنبال اهلش آقا. کوچه رو اشتباه اومدی.

برگشتم که برم تاکسی بگیرم باز رو به روم سبز شد. تو دلم از دستش نالیدم. با لبخند تو صورتم خیره شد و گفت:

- اونی که آدرس رو داد دستم خودم بودم. خودم هم مطمئنم کوچه رو درست اومدم. اتفاقا خیلی هم سر راست بود.

یه قدم بهم نزدیک شد با قدمی که من به عقب برداشتم پشتم خورد به ماشین. آروم ادامه داد:

- نه راه رو اشتباه اومدم، نه کوچه رو. پلاکش روی قلبم هک شده و اونه که منوراهنمایی می کنه. به من نگو اشتباه اومدم. به قلبم بگو که هیچ جوری حرف حساب تو گوشش نمی ره.

با حرفاش گیج شده بودم. انگار فهمید که آروم تر شدم، بهم نزدیک شد و ادامه داد:

- با نگاهت، نشونی رو نوشتی، با صدات راهنماییم کردی، با تک تک کلمات پلاک رو روی قلبم هک کردی و حالا می خوای با چی پاکش کنی؟ حتی اگه اسید هم روش بپاشی فقط نابودش می کنی. این رو بدون قلبم با نوشته ای که روش هک شده نابود می شه و اگر می خوای این طور بشه...
خیره شد توی چشمام و زمزمه کرد:

- پیشکِشِت می کنم. بعد هم هر بلایی که خواستی به سرش بیار. نفس های تندش می خورد توی صورتم. این بار حتم داشتم که سرخ شدم. این رو از داغی تنم فهمیدم.

مات و مبهوت نگاش می کردم. محو حرفاش بودم. حس کردم نگاش گرفته ست. چند لحظه که بهم خیره شد صورتش جمع شد. سریع روش رو برگردوند و با قدم های بلند ازم دور شد. بعد هم صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم. تو جام پریدم و چشمام رو بستم.
حس می کردم چشمام آتیش گرفتن. چرا این قدر داغ کردم؟! قلبم شاید ده برابر تندتر از حد معمول ضربان داشت.

چشمام رو که باز کردم تازه متوجه اطرافم شدم. دو تا مرد کمی اون طرف تر بهم خیره شده بودند. خیابون خلوت بود و تک و توک از توش ماشین رد می شد.

سرم رو انداختم پایین. صدای قدم هایی رو شنیدم و وقتی سر بلند کردم دیدم او دو تا دارن میان طرفم. ترس برم داشت. هنوز خاطره ی بد اون شبِ مهمونی رو فراموش نکرده بودم.

به سر و شکلشون می خورد الوات باشن. تند نشستم تو ماشین و وقتی به راشا نگاه کردم دیدم از آینه داره به اون دو تا نگاه می کنه. بدون این که نگام کنه ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز فشرد. با سرعت رانندگی می کرد و تا خود ویلا هیچ کدوم حرفی نزدیم.

جلوی ویلا نگه داشت. برای پیاده شدن دستپاچه بودم. برای لحظه ای حرفاش از تو سرم محو نمی شد.

دست لرزوم رو دراز کردم تا در ماشین رو باز کنم که دست گرمش سریع نشست روی دستم. شوکه شدم و اثرش اون لرزش ناگهانی بود که تموم وجودم رو فرا گرفت.

صداش رو شنیدم. جدی بود.

- می شه ازت بخوام تموم حرفای امشبم رو فراموش کنی؟!

با تعجب نگاهش کردم. به رو به رو خیره شده بود. چرا این رو می گفت؟!

انگار صدای درونم رو شنید که گفت:

- فقط فراموش کن تارا.

با صدایی مرتعش گفتم:

- یه... یعنی تو... تو... تموم مدت... داشتی... بازیم می دادی؟! م... مسخره

ام... می...

کلامم رو برید و داد زد:

- نه! لعنتی نه. چرا همش تکرار می کنی که داشتم مسخره ات می کردم؟
همچین محکم زد رو فرمون که چشمام از ترس گرد شد و تو جام پریدم. چون
واقعا حرکتش ناگهانی بود.

تمام رخ برگشت و نگام کرد. فضای داخل ماشین نیمه تاریک بود. نمی دونم
چرا دوست داشتم بزنم زیر گریه. یعنی خُل شدم؟! چرا این جوری شدم؟!
حس می کردم ضعیفم. یه روزه ریختم و بی حس شدم.

صورتش رو آروم جلو آورد و گفت:

- تارا، بهت نگفتم حرفام دروغه فقط ازت خواستم فراموش کنی. تموم حرفام
رو از روی دلم زدم ولی من... من مطمئنم لیاقتت رو ندارم. تو حیفی و من می
دونم که تو هیچ وقت منو انتخاب نمی کنی. توی این یه مورد هیچ اعتماد به
نفسی ندارم. در مقابلت، باختم. همه ی اعتماد به نفسم رو به باد دادم. همیشه
تو کارم موفق بودم چون خواستم، ولی الان می خوام، ولی می دونم که نمی
شه و اگر بشه، نمی تونم ادامه اش بدم چون...

حالا صورتش کامل رو به روی صورتم بود. زمزمه وار ادامه داد:

- تو حیفی تارا، امیدوارم با اونی که لایقته خوشبخت بشی. فقط همین.
سرش رو زیر انداخت. وقتی تو چشمام خیره بود برقی رو توی چشماش دیدم
که یقین داشتم اشکه.

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمم به روی گونه ام چکید، ولی اون
سرش پایین بود و ندید.

سریع پیاده شدم. نصف راه رو رفته بودم که ایستادم. قلبم آروم و قرار نداشت. آروم برگشتم سمتش. سرش رو گذاشته بود روی فرمون. با قدم هایی آهسته به طرفش رفتم. یک چیز این وسط برام گنگ بود و باید می فهمیدم.

چون شیشه ی ماشین پایین بود صدای قدم هام رو شنید. سرش رو آروم بلند کرد. نگام کرد. کمی خم شدم و سعی کردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه.

- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟!

سرش رو تکون داد. گفتم:

- تو که باورت اینه پس چرا اون حرفا رو بهم زدی؟! می تونستی هیچ وقت نگي، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

سرش رو چرخوند. نفسش رو همراه با آه بیرون داد. فرمون رو تو دستش فشرد و گفت:

- نمی دونم. اولش، با دلیل بود. تموم حرفام و شوخیام ولی بعد که دیدم داری می ری و عصبانی شدی. وقتی تو چشمات خیره شدم طاقت نیاوردم و... نگام کرد و ادامه داد:

- حرفای دلم رو بهت زدم، تمومش رو از روی حقیقت گفتم. شاید، قبلش مطمئن نبودم و داشتم سر به سرت می داشتم. اون موقع نمی دونستم که دارم چه کار می کنم. ولی بعد، ناخودآگاه اون جملات رو به زبون آوردم. تمومش حرفای دلم بود.

- از کی؟!

مکث کرد و آرام گفت:

- از همون شب مهمونی، دیگه راشای سابق نبودم.
صاف ایستادم. کمی رفتم عقب. هنوز داشت نگام می کرد. من هم بهش خیره
شدم و گفتم:

- ای کاش هیچ وقت بهم نمی گفتی. ای کاش پیش خودت نگه می داشتی.
ای کاش، امشب...

سکوت کردم. عقب عقب رفتم. سرم رو چرخوندم و به طرف در رفتم. با کلید
در رو باز کردم.

تا خود ویلا دویدم. تموم مدت حرفاش توی سرم می پیچید.
«اونی که آدرس رو داد دستم، خودم بودم. خودم هم مطمئنم کوچه رو درست
اومدم. اتفاقا خیلی هم سر راست بود.

نه راه رو اشتباه اومدم، نه کوچه رو. پلاکش روی قلبم هک شده و اونه که منو
راهنمایی می کنه. به من نگو اشتباه اومدم، به قلبم بگو که هیچ جوری حرف
حساب تو گوشش نمی ره.

با نگاهت، نشونی رو نوشتی، با صدات راهنماییم کردی، با تک تک کلماتت
پلاک رو روی قلبم هک کردی و حالا می خوای با چی پاکش کنی؟ حتی اگه
اسید هم روش بپاشی فقط نابودش می کنی. این رو بدون قلبم با نوشته ای که
روش هک شده نابود می شه و اگر می خوای این طور بشه... پیشکش می
کنم، بعد هم هر بلایی که خواستی به سرش بیار.»

فصل شانزدهم

«راشا»

ماشین رو بردم تو. چند دقیقه پشت فرمون نشستم و از همون جا به ویلا شون خیره شدم.

پیاده شدم و تا خود ویلا دستام توی جیبم بود و هر از گاهی با نوک کفش به زمین ضربه می زدم.

رادوین توی سالن نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد. نیم نگاهی به برنامه اش انداختم. یه فیلم اکشن بود، خوراکِ رادوین.
- سلام.

- علیک. چه زود برگشتی. خوش گذشت؟
پوزخند زدم:

- آره جات خالی هر چی خوشی تو دنیا ست مالِ امشب بود. شانسی همش هم قسمتِ من شد.

مشکوک نگام کرد. خواست از جاش بلند شه که تند گفتم:
- خسته ام رادوین، سر به سرم نذار.

نیم خیز شده بود که باز تو جاش نشست. از نگاهش تعجب رو خوندم.
- باز چه مرگته؟! دعوا کردی؟!

- به من میاد شرور باشم؟!

بی خیال شوئه اش رو انداخت بالا و گفت:

- از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به توی دارد.

- یعنی دستت درد نکنه با این ضرب المثلی که به خوردم دادی.

- قابلی ندا شت. دروغ می گم؟ در ظاهر آرومی ولی خدا می دونه که هر چی آتیشه از گور تو بلند می شه. هیچ نمی فهمم تو و رایان چتون شده؟! این از تو که این حال و روزته. اونم از رایان که هی زیر لب آواز می خونه و دور خودش می چرخه. من که می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاستون هست. به زودی می فهمم.

واسه این که بیشتر از این آتو دستش ندم گفتم:

- به همه چیز بدبینی برادر من وگرنه ما همونایی هستیم که قبلا بودیم. من می رم بکپم. شب خوش.

نفس عمیقی کشید و به پستی مبل تکیه داد:

- بالاخره معلوم می شه.

بی توجه بهش یک راست رفتم تو اتاقم و در رو بستم. رادوین خیلی ز رنگ بود. خب خر که نیست می فهمه اخلاقامون سیصد و شصت درجه تغییر کرده. من که هی جنب و جوش می کردم رفتم تو لاکِ خودم، رایان هم که معلوم نیست داره چه غلطی می کنه.

شلوارم رو درآوردم. داشتم دنبال شلوار راحتیم می گشتم بپوشم که یهو در اتاق باز شد. تیشترم توی دستم بود که تند گرفتم جلوم. رایان بود.

- سلام. اومدی؟

- سلام و زهر مار، سلام و کوفت کاری، سلام و مرضِ چهل و هشت ساعته. خبرم بیاد این چه وضع در باز کردنه؟ می داشتی تنبوم رو بکشم پام بعد زرتی خودت رو پرت کن تو اتاق. مگه طویله ست؟!

سیخ سر جاش ایستاده بود و مات و مبهوت به من نگاه می کرد. تا حالا سابقه نداشت این طور باهاش حرف بزنم.

او مد ستمم که بلند گفتم:

- هی هی! کجا؟! خیر سرت چشمت رو درویش کن تا بکشم بالا.

- چی رو؟!

- تنبونِ لامصبم رو.

خندید و پشتش رو به من کرد:

- خیلی خب بابا. زود باش باهات کار دارم. بعدش مگه ل*خ*تی؟! خب یه شلوارکی چیزی پات می کردی.

- همینم مونده تو تابستون زیر این آفتاب یه شلوار دیگه زیر شلوار لیم بپوشم. پام هست ولی زیادی کوتاهه تو هم نامحرمی نمی شه ببینی. یه وقت او مدیم و بهم نظر پیدا کردی اون وقت چه خاکی تو فرق سرت می ریزی؟!

بلند خندید و گفت:

- بسه باز چرت و پرت گفتات شروع شد؟! هنوز نکشیدی بالا؟!

- چرا برگرد.

عین چی برگشت و دوید طرفم. داشتم کمر شلوارم رو درست می کردم که یهو دیدم تو ب*غ*لشم. چشمام اندازه ی نعلبکی مادر بزرگ خدا بیامرزم گرد شد. دستام رو گذاشتم تخت سینه اش و هلش دادم.

- بکش کنار تنه لشت رو. دِ بیا! خوبه ندیدی، این جوری عاشقم شدی. می

دیدي می خواستی چه کار کنی؟!

- راشا نوکرتـــم.
- خوب می کنی، همیشه باش. مرتیکه ی جو گیر رو ببینا! بهت می گم برو کنار عینهو چسب خودت رو بند کردی به من.
- پرتش کردم اون ور که نشست روی تخت. از زور خنده سرخ شده بود.
- راشا، خیلی آقایی.
- با اخم گفتم:
- باز چی شده این قدر شنگولی؟!
- وای راشا چه کردی تو؟! پسر این پیشنهادات غوغا کرد. یعنی عالی، اوم... نوک دستاش رو جمع کرد و محکم ب*و*سید:
- بهتر از این نمی شه.
- می نالی یا نه؟! دِ خب بگو چی شده؟! اینایی که گفتی همش رو قبول دارم. حرف حسابت رو بزن.
- هیچی بابا امروز رسووندمش کتابخونه.
- کی؟!
- ترلان رو می گم دیگه.
- با یاد آوری نقشمون اخمام رو کشیدم تو هم. پشتم رو کردم بهش و رو به میز آینه ایستادم. سرم رو با شیشه ی ادکلنم گرم کردم.
- خب، مگه چی شده؟!
- تا چند لحظه چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و گفت:
- هـــوم، نمی دونم راشا، ولی خیلی با حاله. هم خوشگله، هم... در کل همه چی تمومه. اگه پای چکام وسط نبود.

سرم رو بلند کردم و از تو آینه به خودم نگاه کردم.

- اون وقت چه کار می کردی؟!

- فکر کنم بدون توجه به پول و داراییش بهش نزدیک می شدم.

- چه طور؟!

- چون دخترِ کاملیه، آویزون نمی شه، به موقع جدیه و به موقع شوخ، منطقی هم هست و البته گاهی زبانش تند و تیزه و بد اخلاق.

- هه، فقط با یه بار رسوندنش دم کتابخونه اینا رو فهمیدی؟!

- نه، همش این نیست. مگه من و اون تازه امروز با هم آشنا شدیم؟ اولین

دیدارمون توی شهر بازی بود. قضیه ی بستنی رو می گم. یادته؟

یادم بود. واضح و روشن. مگه می شد فراموش کنم؟! کل کل هامون توی کابین، بوی عطرش، صداش.

- بعد از اون موضوع این ویلا و ارث و میراث.

یادم بود. تا به الانش رو ریز به ریز. اون روز که بالای پشت بوم گیر افتادم.

وقتی که قرار شد سر عمه خانومشون شیره بمالیم. توی مهمونی که من و رایان

و رادوین گرفته بودیم. وقتی براش گیتار زدم و اون رو محو خودم دیدم. یا

حتی، اون شب که فهمیدم حالش خوبه و خیالم راحت شد. نمی دونم چرا

اون شب الکی هول کرده بودم. و حالا این مهمونی لعنتی.

- راشا قصه ی ما واسه امروز نیست، خیلی وقته که داریم کنار هم مثل همسایه

زندگی می کنیم. حریممون جداست، ولی...

برگشتم و نگاش کردم. دستاش رو گذاشته بود رو تخت و کمی خودش رو به عقب کشیده بود.

- ولی چی؟!

کلافه گفت:

- چه می دونم.

بی مقدمه ولی جدی گفتم:

- عاشقش شدی؟!

نگام کرد. بلند زد زیر خنده.

- برو بابا دلت خوشه. عشق و عاشقی کجا بود؟ یه حسه، همین. منظورم اینه که اگر به خاطر چکام پام گیر نبود هیچ وقت باهاش چنین معامله ای رو نمی کردم. می دونم نامردیه ولی مجبورم. یا باید برم پشت میله های زندان، یا هانی رو برای همیشه تحمل می کردم یا این که با ترلان باشم و اون کمکم کنه.

- چرا ترلان رو به هانی ترجیح می دی؟!

- خب جوابت خیلی تابلوئه. ترلان با اون همه وقار و سر سنگینی و خانمیش کجا، هانی لوس و از خود راضی کجا! در ضمن آویزون هم هست که من اصلا خوشم نیامد.

رو به روش، روی صندلی نشستم.

- قبول دارم که گاهی می شه با یه نظر بعضی اشخاص رو شناخت ولی، همیشه هم این طور نیست.

سرش رو تکون داد و نگاه کرد.

- تو چی راشا؟ تو و تارا در چه حالین؟!

با یادش چشمام رو بستم و آه کشیدم. سرم رو انداختم پایین و تکونش دادم.

صدای متعجب رایان رو شنیدم:

- یعنی چی؟! نکنه...

سکوت کردم اون هم چیزی نگفت.

بعد از چند لحظه همون طور که آروم آروم چشمام رو باز می کردم و سرم رو

می آوردم بالا گفتم:

- خریّت محض بود. غلط اِضافی بود. به گورِ تمومِ امواتم خندیدم. رایان مثلِ

سگِ پشیمونم. نمی دونم کدوم راهه و کدوم چاه، ولی یه حسی بهم می گه اگه

بخوام باهاش بازی کنم م*س*تقیم می افتم تو چاه و اون رو هم با خودم می

کِشم، ولی اگه از همین جا خودم رو بکشم کنار نه اون آسیب می بینه و نه من.

نگاهم م*س*تقیم توی چشماش بود. می خواستم بدونم تا چه حد حرفام

روش تاثیر می ذاره. می خواستم بینم اون هم همین حس رو داره یا نه.

- پس چرا نمی کشی کنار؟!

- چون خر شدم.

- یعنی...

- آره.

خندید و سرش رو تکون داد:

- پس بهت تبریک می گم، خر شدنت مبارک.

- مسخره نکن، حال و حوصله ندارم.

- منم مثل تو، بی حوصله ام. البته اندازه ی تو پشیمون نیستم و به ایناش هم فکر نکردم. فقط همونایی که بهت گفتم. اگه پام گیر نبود اصلا کاری بهش نداشتم. یا اگر هم انتخابش می کردم از روی علاقه بود. فقط موندم چرا اون شب این پیشنهاد رو دادی که حالا به قول خودت مثل سگ از کرده ات پشیمون بشی؟!

کلافه تو موهام دست کشیدم و گفتم:

- شده گاهی بری تویه مغازه و از یه لباس خوشت بیاد، ولی همون موقع یه لباس شیک تر نظرت رو جلب کنه، بمونی که کدوم رو بخری و می ری همون که شیک تره رو انتخاب می کنی، ولی وقتی برگشتی خونه یه حس پشیمونی میاد سراغت که چرا همونی که اول انتخاب کردی رو بر نداشتی. تا حالا شده یه همچین حسی بهت دست بده؟!

- آره باور کن شده، چند بار.

- منم اون لحظه همین کار رو کردم. یه فکر آنی و یه کار عجولانه. حالا هم به غلط کردن افتادم. رادوین که چیزی نفهمیده؟!

- نه، از کجا باید بفهمه؟

- نمی دونم، ولی تیزه. اگر بفهمه ما می خواستیم دخترا رو گول بزنیم می دونی چی می شه؟

- نه، تو بگو چی می شه؟!

هر دو متعجب به رادوین نگاه کردیم که لای در ایستاده بود.

با اخم غلیظی زل زد بهمون و او مد تو. در رو محکم بست. من و رایان تو جامون ایستادیم.

- ت... تو شنیدی؟!

داد زد:

- همه رو. خوبه که گاهی اوقات لای در باز بمونه و کسی متوجه نشه.

- رادوین... من...

کشیده ای که خوابوند توی صورتم باعث شد صورتم به راست برگرده. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

رایان سریع گفت:

- رادوین این چه کاری بود؟! پسر لااقل بذار برات توضیح بدیم.

چشمام رو باز کردم که دیدم رادوین به طرف رایان خیز برداشت و یقه اش رو چسبید.

داد زد:

- پس باید چه کار کنم؟! بگم دست مریزاد، بابا ایول؟! که چی بشه؟! نمی دونستم دو تا برادر دارم که روی هر چی نامرده سفید کردن.

هُلش داد. رایان به پشت افتاد روی تخت. از همین می ترسیدم که رادوین در موردمون چنین فکری رو بکنه. دوست نداشتم احترام برادری که بینمون بود از بین بره.

از ویلا زدم بیرون. صدای دادش رو از پشت سر شنیدم.

- کدوم گوری می ری؟ وایسا و مردونه از خودت دفاع کن. با تو هستم راشا. بین راه بازوم رو گرفت و با یک حرکت برم گردوند. از زور عصبانیت به خودم می لرزیدم.

- بذار برم.

- نه، باید به تموم سوالات جواب بدی. می خوام بدونم این نامردی از تو سر زده؟! کسی که اندازه ی تخم چشمام بهش اعتماد داشتم؟!

- بذار برم رادوین، بذار برم.

- تا من نگفتم حق نداری هیچ کجا بری.

بازوم رو کشید. رفتیم تو. در رو محکم بست. هر سه نشستیم توی سالن.

فقط سکوت بود که فضای بینمون رو پر کرده بود. فقط سکوت.

و این رادوین بود که سکوت بینمون رو شکست. تموم مدت سرم پایین بود. نه از شرمندگی، به خاطر این که دوست نداشتم تو چشماش زل بزنی و اون از تو زگام بخو نه برادری که همیشه مورد اعتمادش بود این طور در حقش خ*ی*ن*ت کرده.

- چرا ساکت شدید؟! همین حالا یکتون باید برای من توضیح بده که این جا چه خبره؟!

صداش رفته رفته اوج می گرفت. معلوم بود خیلی عصبانیه.

به رایان نگاه کردم. سمت راستم نشسته بود. به پشتی مبل تکیه داده و با اخم زل زده بود به میز وسط سالن.

- هی، با هر دوتونم. پس چرا خفه خون گرفتید؟

این بار نگاهش کردم. آروم گفتم:

- چی می خوای بشنوی رادوین؟! این که من خر با دادن یه پیشنهادِ احمقانه خواستم یه فکرِ آنی رو به حقیقت تبدیل کنم؟! برای این که رایان رو پشت میله های زندان نبینم و کاری براش بکنم، این خرید رو کردم و اون رو هم وارد

چنین بازی ناجوانمردانه ای کردم. چی می خوام بدونی رادوین؟! چسی؟! این که وارد بازی شدم و خواستم تارا رو به خودم علاقه مند کنم ولی همه چیز غیر منتظره بود. من نخواستم که توی اون مهمونی بینمش ولی دیدم، نخواستم باهاش بر*ق*صم و دستش رو بگیرم، ولی این کار رو کردم. من از عمد با علم به دونستن حضور تارا به اون جشن تولد نرفتم که الان بگم همش نقشه بود. نه رادوین، نه. من و تارا ناخواسته وارد این راه شدیم. من می خواستم ولی اون طور که برای خودم نقشه کشیده بودم نشد. نخواستم عاشقش بشم ولی شدم. نمی خواستم از روی عشق بهش نزدیک بشم ولی شدم. به ارواح خاک بابا و مامان هیچ وقت بهش نظر بد ندا شتم و ندارم. به خدا قسم هر چی بوده از روی علاقه بوده. می دونی که من هر وقت ارواح خاکشون رو قسم بخورم یعنی دارم حقیقت رو می گم.

سکوت کوتاهی کردم و با آه عمیقی ادامه دادم:

- امشب خودم رو کشیدم کنار. به عشقم اعتراف کردم ولی، گفتم که فراموش کنه چون حیفه بخواد حتی به من فکر کنه. تارا برای من زیاده رادوین. اون دختره و یک احساس پاک داره. از تو نگاهش، از تو تک تک حرف ها و جملاتش این رو می فهمم. امشب نم اشک رو توی چشماش دیدم، وقتی گفت ای کاش هیچ وقت بهم اعتراف نمی کردی و ای کاش حرفات رو پیش خودت نگه می داشتی. قلبم مثل هیزم تو آتش گر گرفت. به خدا نمی خواستم این طور بشه. یه فکر اشتباه بود. مثل همیشه عجولانه تصمیم گرفتم ولی خیلی زود هم پشیمون شدم.

سکوت کردم. رایان از جا بلند شد و رفت کنار پنجره. همون طور که به بیرون نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چی می دونی رادوین؟! چه می دونی که تو این دل صاب مرده ی من چه خبره؟! تا چند روز دیگه مهلت چکام می رسه و وقت پاس کردنشون می شه. وقتی طلبکارا بفهمن توی حسابم کوفت هم نیست یک راست می فرستم آب خنک نوش جان کنم. واسه چند تا چک که به خاطریه ریسکِ بزرگ گرفتارش شدم الان عین چی توش موندنم. نمی دونستم باید چه کار کنم. هانی اصرار داشت که باهاش بمونم. حتی شده ازدواج و... برای خودش و من خواب های زیادی دیده بود و می خواست از این طریق پدرش رو را ضی کنه. دلم باهاش صاف نبود. راضی نبودم که با اون بمونم و یه عمر خودم رو بدبخت کنم. هانی تیکه ی من نبوده و نیست. وقتی اون شب راشا بهم گفت که الان دخترا میلیاردر شدن و با ارثی که بهشون رسیده تو می تونی از این طریق حساب و کتابات رو تسویه کنی بدون این که پات به کلانتری و زندان باز بشه. چند تا چیز باعث شد تحریک بشم و قبول کنم. باور کن مهمترینشون این دو مورد بود. این که از شر طلبکارا خلاص بشم و دلیل دومم این بود که هانی پاش رو از زندگیم کنار بکشه. این قدری که وجود اون توی زندگیم آزارم می داد منو به این باور رسوند که آره، می تونم به کمک ترلان راهم رو انتخاب کنم. پولدار بشم و این وسط یه دختر همه چی تموم هم همسرم می شه. کسی که ایده آلم بود. اون روز از قصد لاستیک ماشینش رو پنچر کردم. منتظر بودم بیاد بیرون. شده یک روز، دو روز، صبر می کردم. قصدم فقط اجرای نقشه ام بود. هیچ فکری تو سر نداشتم جز همین. وقتی خواست تاکسی بگیره جلوش رو گرفتم.

قبول نمی کرد سوار بشه ولی بالاخره کوتاه اومد. از دستپاچگیش فهمیدم عجله داره. به خدا قسم همون دقیقه ی اول بوی عطرش از خود بیخودم کرد. نگاه خاکستریش وجودم رو به آتش کشید. صداسش، حالم رو دگرگون کرد. نمی دونم چرا این قدر یهوایی نسبت بهش کشتش پیدا کردم. منی که تا دیروز سایه اش رو با تیر می زدم امروز کنارش نشسته بودم و رایحه ی خوش عطرش رو با جون و دل به ریه هام می کشیدم. حرف زدن باهاش خسته ام نمی کرد. بهترین موقع بود کارتم رو بهش بدم. حالا به هر بهانه ای. بهش گفتم دیگه از این همه جنگ و جدال خسته شدم و می خوام از این به بعد با هم دوست باشیم. مثل دو تا هم سایه، دو ستانه و... کارت رو ازم گرفت و اون جا بود که حس کردم چیزی در من تغییر کرده. من پسری نبودم که بی جهت به دختری شماره بدم. اگر هم بود فقط شماره ی مغازه. تا به الان به دخترایی شماره ی موبایلم رو داده بودم که فقط دوست دخترم باشن، مثل هانی، ولی وقتی کارت رو به ترلان دادم از ته دل خواستم که حتما بهم زنگ بزنه و من صداسش رو بشنوم. بهش احساس دارم چون واقعا تکه، دختر کاملیه، همه ی خصوصیاتیه که مد نظر منه رو با هم داره. گاهی زبونش تند و تیزه ولی رفتار و اخلاق خاصی داره. متین و با شخصیت. همین که توی این مدت هیچ کدوم از این سه نفر نخواستن که خود شون رو به ما بند کنن یعنی ته پاکی. نمی گم اونایی که می خوان به هر طریقی خود شون رو بهمون بچسبونن ناپاکن، نه. هر کس یه جور اخلاق به خصوصی داره، ولی ترلان، برای من تکه.

ساکت شد. پس بگ-----و! این شازده برادرِ عزیزِ ما هم عاشق شده و رونمی کرده. اون وقت تو اتاق داشت منو مسخره می کرد. عجب فیلمی بود!

هر دو به رادوین نگاه کردیم. دست به سینه پا روی پا انداخته بود و با اخم غلیظی زل زده بود به ما. محکم و جدی گفت:

- به زودی از این ویلا می ریم. تصمیم دارم اگر اصرار کردن دانگامون رو بهشون بفروشیم. بهتره هر چه زودتر این بازیِ مسخره رو تموم کنید. هه! عشق.

رایان یه قدم اومد جلو و من هم تند از جام بلند شدم.

- عمرا اگه یه قدم از این ویلا اون ورتر برم.

رایان هم حرفم رو تایید کرد:

- موافقم. اون موقع که وارد این ویلا شدیم به خاطر رو کم کنی و این که سه تا دخترِ ضعیف و ناز دردونه نخوان از ما سه تا پسر جلو بزنی که این برامون کسر شان بود، ولی الان اوضاع ما زمین تا آسمون فرق کرده.

- درسته. وقتی دلم تو ویلا ب*غ*لیه. خودم کدوم گوری پاشم برم؟! نه می تونم و نه می خوام که این جا تنه‌اش بذارم.

رادوین سریع از جاش بلند شد و داد زد:

- همین که گفتم. دیگه این مسخره بازیا رو تمومش کنید. خیلی خب، شماها نماینده نه؟! مشکلی نیست، من خودم می رم.

هر دو سکوت کردیم. همون موقع تقه ای به در خورد. نگاه متعجب هر سه نفرمون به اون سمت برگشت. این بار محکم تر به در کوبیدن.

رایان نیم نگاهی بهمون انداخت و رفت طرف در. با یه حرکت بازش کرد که دخترا مثل لشکر آماده ی جنگ، مسلح ریختن تو ویلا. دست تارا شمشیر بود، دست ترلان اسلحه ی شکاری. خدا رو شکر تانیا بدون سلاح بود.

هر سه کنار هم ایستادیم و دهانمون از حضور بی موقع و زلزله وارِ اون ها باز مونده بود.

ترلان اسلحه رو به طرفمون نشونه گرفت و داد زد:

- چیه؟! چرا ماتتون برده؟! تا حالا دو تا دختر زود باورِ خر رو از نزدیک ندیده بودید، آره؟! دیگه چه فکری در موردمون کردین؟! بگید، راحت باشید. نقشه ی بعدیتون چیه؟! بذارید لااقل یه کم آماده بشیم این جوری که بده.

اومد جلو ما یه قدم رفتیم عقب. رایان تند تند گفت:

- ترلان به خدا داری اشتباه می کنی. من...

- خفه شو* و*ض*ی. امشب اگر با همین اسلحه ی شکاری آبکشت نکنم ترلان نیستم.

این بار تارا داد زد و م*س*تقیم به من خیره شد:

- چیه آق---ا راشا؟! رو دست خوردی آره؟! فکر نمی کردی دستت رو بشه؟! خیلی دوست دارم بدونم نقشه ی بعدیت واسه ی تور کردن من چیه؟! لابد الان می گی تو که خر شدی و خام، دیگه نیازی به تور کردن نیست. آره؟! آره؟! دِ جواب بده تا با همین شمشیر از وسط نصفش نکردم. می دونی چیه؟! بابا بزرگم با این شمشیر سر دو تا از آدمای خ*ی*ا*ن*تکارش رو بریده.

کسایی که می خواستن از پشت بهش خنجر بزنن ولی بابا بزرگم تیزتر از این حرفا بود و امونشون نداد.

منم بهت رحم نمی کنم. فکر کردی اومدی جلو دو تا حرف عاشقونه پروندی و همه چیز تموم شد؟! نه آقا پسر. از اول هم گفتم کوچه رو اشتباه اومدی. این کوچه تهش بن بسته. هیچ خونه ای هم توش نیست، ولی چرا، یه در داره که روش نوشته قبرستون. پس آدرس رو همچین پُر اشتباه هم نیومدی.

اومد کنار ترلان ایستاد. اوضاعی بود قمر در عقرب. چشمام از بس گشاد شده بود دیگه نمی تونستم جمعش کنم.

- ت... تارا باور کن داری اشتباه می کنی.

- لال شو.

- نمی شم، باید گوش کنی. تو که همه چیز رو شنیدی لعنتی پس این رو هم شنیدی که دوستت دارم، به خدا عاشقتم.

با تمسخر پوزخند زد:

- عاشقمی؟! نه بابا! آره مزخرفات رو شنیدم، ولی می دونی تا چه

قدرش در من تاثیر داشت و باور کردم؟! همین قدر که منو با عروسک خیمه

شب بازی اشتباه گرفتی. من به هر ساز تو نمی ر*ق*صم جناب. نه احساسی

بهت داشتم و دارم و نه می خوام یه همچین غلطی رو تجربه کنم. عارم میاد

حتی نکات کنم چه برسه که بخوام. اصلا اسم مرد روت بذارم.

م*س*تقیم با نوک شمشیر به من اشاره کرد و ادامه داد:

- راشا، معنی اسمت می شه «راه عبور» آره؟! دقیقاً بهت می خوره ولی می

دونی تو کدوم راهی؟! راهی که م*س*تقیم می خوره به در جهنم. کسی که

هیچ بویی از مردانگی نبرده و فقط جسم یه مرد رو یدک می کشه. جات همون جاست.

خواستم جوابش رو بدم که ترلان گفت:

- همینم هست. رایان، معنی اسم این ع*و*ض*ی هم می شه «راهنما» و لایق شخصیت منفورش هم هست. چون واقعا یه راهنماست. یه راهنما برای به دام انداختن دخترای پولدار و مجرد و صد البته تنها، ولی این جا رو بد اومدی، چون من، شاید یه دختر تنها و پولدار باشم ولی، احمق نیستم. رایان زیر لب آروم گفت:

- می دونم، قبول دارم ما اولش با نامردی اومدیم جلو ولی شماها اگر حرفامون رو شنیدید باید بدونید که من مجبور شدم. را شا به خاطر من اون پیشنهاد رو داد و چون از قبل دلش کمی گیر تارا بود خودش هم او مد وسط گود. من مطمئنم، چون برادر من رو خیلی خوب می شناسم.

این جدال بین ما چهار نفر بود و تانیا و رادوین ساکت گوشه ای ایستاده بودن. - اصلا شماها از کجا حرفای ما رو شنیدید؟! نکنه میکروفونی چیزی این جا نصب کردید؟!

تارا پرخاش کرد:

- نخیر، همه مثل شماها پست نیستند. وقتی اومدید تو حیاط و سر و صدا راه انداختید فهمیدیدم. کنجکاو شدیم اومدیم این ور که صداتون رو از داخل پنجره شنیدیم. دیگه واضح تر از این؟! فقط خدا رو شکر می کنم که این کنجکاوای ما رو کشید این طرف و تونستیم پی به ذات پلیدتون ببریم. در

ضمن، نیازی نیست بار و بندیلتون رو ببندید برید رد کارتون. این ماییم که از این ویلای کوفتی می ریم، ولی وقتی که باهاتون تسویه حساب کردیم. این بار رادوین مداخله کرد و آروم گفت:

- من از طرف این دو تا نفهم بی شعور از شماها معذرت می خوام. من خودم هم خبر ندا شتم. این سر و صداها ی امشب هم به خاطر همین بود، ولی اگر من تموم حرفا شون رو شنیدم. شماها هم شنیدید. مطمئنم که هر دو شون از کرده ی خود شون تا حد زیادی پشیمونن. بهشون هیچ حقی نمی دم، ولی این رو بهتون قول می دم، حتی حاضر م قسم بخورم که برادرای من هیچی توی دلشون نیست. هر کاری که انجام بدن آنیه. همه ی رفتارهاشون عجولانه ست. رایان مجبور شد، وگرنه می افتاد پشت میله های زندان، راشا همراهش بود چون همیشه تو همه ی کارهاش عجوله و من بارها بهش تذکر دادم که این راهش نیست. اگر اینا دو تا آدم دغلباز و مکار بودن این قدر زود و انمی دادن. جوری که تهش به جای این که شماها رو خام خود شون کنند این خود اون ها بودند که به دام عشق شماها گرفتار شدند. یعنی جای این که شما رو گرفتار کنند خود شون دلشون گیر کرد. اگر این کاره بودن که وضع و اوضاعشون این نبود.

رو به تارا که شمشیرش رو آورده بود پایین و نگاهش به رادوین بود کرد و گفت:

- خود شما، مگه امشب راشا بعد از اعتراف به عشقش از شما نخواست به همه چیز رو فراموش کنید؟! گفته بود حیفید و اون لیاقتتون رو نداره.

رو به ترلان ادامه داد:

- به شما هم حق می دم عصبانی باشید، ولی این که با اسلحه و شمشیر
 بخواید این دو تا رو مجازات کنید اصلا درست نیست. این ها اگر واقعا عاشق
 باشن بهترین مجازات براشون اینه که...

نگاهمون کرد و ادامه داد:

- عشقشون رو برای همیشه فراموش کنند. این عشق ممنوعه رو زیر خروارها
 باور و فکر اشتباه مدفون کنند و دیگه حتی بهش فکر هم نکنند. به نظر من این
 بهترین مجازاته و اگر مطمئنید که شماها احساسی بهشون ندارید. بهتره همین
 کار رو بکنید، همین.

من و رایان تند نگاش کردیم. گفتم:

- این دیگه چه نظریه؟! آخه...

- تو خفه شو که هر چی آتیشه از گور تو بلند می شه.

رایان به جای من جواب داد:

- رادوین ما که گفتیم پشیمونیم، دیگه چرا....

ترلان داد زد:

- چرا چی؟! مرتیکه چی واسه ی خودت می بری و می دوزی؟! عشق چی؟!!

کشک چی؟! انگار زیاد به خودتون اعتماد به نفس دارید، ولی بهتره بدونید

تمومش رو لولو بخوره لذت بخش تره، چون به هیچ دردی نمی خوره.

به تارا نگاه کردم. هیچی نمی گفت. فقط نگام می کرد. آروم گفتم:

- نظر تو هم همینه؟!!

چشماش رو باریک کرد و با انزجار گفت:

- هم این و هم این که، ازت متنفـم، تا سر حد مرگ. به حرفای شادی ایمان دارم که هیچ پسری قابل اعتماد نیست. هر چی گرگ و نامرده ریخته دورمون. تخم آدم مورد اعتماد و با وفارو ملخ خورد. این رو امشب به وضوح هم دیدم، هم شنیدم. نمی بخشمت ولی فراموشت می کنم. همیشه به همین سادگی از آدمای بی ارزش می گذرم.

نم اشک رو تو چشمات دیدم. قلبم لرزید. بغض بدی به گلوم چنگ می زد. به طرف در دوید و به سرعت بیرون زد. خواستم دنبالش برم که با فریاد بلند رادوین ایستادم.

- بمون سرِ جات راشا.

ترلان هم عقب عقب رفت و در همون حال رو به رایان گفت:

- پست تر و منفورتر از تو آدمی ندیدم، ازت بیزارم رایان بزرگوار، بیزارم. روش رو برگردوند و از ویلا بیرون زد. رایان تا تو درگاه دنبالش رفت ولی خارج نشد. از همون جا به ترلان نگاه کرد. صداش زد، ولی بی فایده بود. تانیا با پوزخند به تک تکمون نگاه کرد و گفت:

- محبت به نامرد کردند بسی

محبت نشاید به هر ناکسی

تهی دستی و بی کسی درد نیست

که دردی چو دیدار نامرد نیست

رو به رادوین گفت:

- فکر کنم معنی اسم تو می شه «جوانمرد» در سته؟! این رویه جایی خونده بودم که الان یادمه. نمی دونم تو تا چه حد مثل معنای اسمت هستی، ولی

مردی و جوونمردی رو به برادران نیاموختی آقای بزرگوار. هر سه ی شما راهتون رو اشتباه رفتید.

با همون پوزخند پشتش رو به ما کرد و بعد از مکث کوتاهی از ویلا بیرون زد. رو به رادوین داد زد:

- همین رو می خواستی؟! چرا اون حرفا رو زدی؟!

- باید می زدم، می فهمی؟! تمومش کن راشا.

- چه طوری؟! من، تارا رو دوست دارم. این رو می فهمی؟!

- از کجا معلوم؟! فکر می کنی اون دیگه باور می کنه؟!

ساکت شدم. حقیقت همین بود. تارا حرفای منو قبول نداره. تا دنیا دنیااست بگم دوستش دارم باز... نه، نباید این طور بشه، نباید.

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم. در رو محکم به هم کوبیدم و از داخل قفلش کردم. کلافه دور خودم چرخیدم. دوست داشتم بزنم هر چی توی اتاق هست رو بشکنم. شاید این جوری حرصم رو خالی می کردم.

زدم، شکستم، خُرد کردم. صدای شکسته شدنشون رو شنیدم. دیوونه شده بودم. به خاطر حرفاش، نگاه نمناکش.

«عارم میاد حتی نگات کنم چه برسه که بخوام اصلا اسم مرد روت بذارم. راشا، معنی اسمت می شه «راه عبور» آره؟! دقیقا بهت می خوره ولی می دونی تو کدوم راهی؟! راهی که م*س*تقیم می خوره به در جهنم. کسی که هیچ بویی از مردانگی نبرده فقط جسم یه مرد رو یدک می کشه. جات همون جاست. ازت متنفرم، تا سر حد مرگ. به حرفای شادی ایمان دارم که هیچ

پسری قابل اعتماد نیست. هر چی گرگ و نامرده ریخته دورمون. تخمِ آدم مورد اعتماد و باوفا رو ملخ خورد. این رو امشب به وضوح هم دیدم، هم شنیدم... نمی بخشمت ولی فراموش می کنم. همیشه به همین سادگی از آدمای بی ارزش می گذرم.»

خدایا من یه نامردم. تارا منو به چشم یه نامردِ *و*ض*ی می بینه. چرا این جور شد؟! ای کاش عاشقش نبودم. ای کاش این حس لعنتی توی قبلم ریشه نمی کرد.

از میج تا کف دستم شکاف نسبتاً عمیقی ایجاد شده بود و خون قطره قطره از نوک انگ ششم به روی شیشه خُرده ها می چکید. به کف دستم نگاه کردم. یه تیکه شیشه ی بزرگ فرو رفته بود.

ای کاش توی قلبم فرو می رفت. که تموم بشم، که به پایان برسم، که نباشم تا ببینم تارا داره اذیت می شه. به خاطرِ من ابله، اون اشک می ریزه. دل کوچیکش درد داره.

مطمئنم. شک نداشتم که تا قبل از این ها اون هم نسبت به من یه علاقه ای داشت. این رو توی چشماش و برقی که تو نگاهش نهفته بود خوندم، ولی امشب اون برق خواستنی جاش رو به نفرتی عظیم داد. اینا رو دیدم و شکستم. از خُرَد شدن تارا وجودم ویران شد. پس همون بهتر که بمیرم و نباشم، بمیرم و نبینم، بمیرم و خلاص شم.

رادوین و رایان محکم خودشون رو به در می کوبیدن تا بتونن بشکنش ولی مگه این در شکسته می شد؟! نه، اگر قرار بود بشکنه تا الان افتاده بود کف

اتاق، ولی باید بمونه، باید سر جاش محکم بایسته تا راشا پایان زندگیش رو تجربه کنه.

خون به تندی از داخل شکاف دستم خارج می شد و اطرافم رو پر کرده بود. سرم سنگین شد. زانو زدم.

نمی خواستم خودم رو بکشم، اصلاً مالِ این حرفا نبودم ولی حالا که ناخواسته دستم به این روز افتاده چرا که نه؟! حالا که تارا ازم نفرت داره چرا باشم؟! بهتره که برم. به قول خودش، معنای اسمم «راه عبوره» و این راه به جهنم ختم می شه، پس می رم. مقصدم، یک راست جهنم.

این ترانه رو زیر لب خوندم. آروم و زیر لب.

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی می می رم و

عمرم رو می گیرم ازت

این غصه های لعنتی

از خنده دورم می کنن

این نفس های بی هدف

زنده به گورم می کنن

چه لحظه های خوبیه

ثانیه های آخره

فرشته ی مُردن من

منوا از این جا می بره
 چه اعترافِ تلخیه
 بی تو رسیدن ته خط
 وقت خلاصی از ه*و*س
 آی دنیا بیزارم ازت
 شریک ضجه های من
 بگو که گوشت با منه
 ببین که زخم های تنم
 شاهد حرفای منه

(ترانه ی نفس های بی هدف - محسن یگانه)

چشمام تار شد. بستمش. صدای شکستن در هم باعث نشد چشمام رو باز کنم. حتی سیلی هایی که رادوین به صورتم می زد. چشمام بسته بود. نمی خوا ستم بازش کنم. نباید می دیدم. نباید می شنیدم. تموم تنم بی حس شد. یخ کردم. داره روح از تنم جدا می شه. دارم بی حسی مطلق رو حس می کنم. برای همیشه. تا ابدیت.

بدنم می لرزید. باید جون می دادم. باید می مُردم. این عذابی بود که بی شک تحمل می کردم.

نباید با شم. وقتی که یه نامردم چرا زنده بمونم؟! کارم خودکشی نیست. چون از عمد نبود ولی حالا که اتفاق افتاده، می خوام که بمیرم.

دیگه نمی تونم. تموم جونی که تو تن داشتم خلاصه می شد تو فشردن مچ دست رادوین با دست سالم.

جون دادن خیلی سخت بود. پر پر شدن دردناک بود، ولی به همه ی مصیبتاش می ارزید.

داشتم جون می دادم. حالا که یخ کردم. حالا که بدنم سرد و بی حسه. فقط همون فشار بود و تاریکی مطلق.

فصل هفدهم

تانیا مشغول آماده کردن صبحانه بود. هر چی دخترها را صدا می زد هیچ کدام جوابی نمی دادند. هر دو، در اتاق هایشان بودند. تانیا به طرف اتاق ترلان رفت و تقه ای به در زد.

تانیا:

- ترلان، خواب به خواب که نرفتی. بیدار شو دیگه.

چند لحظه طول کشید. در باز شد و ترلان با صورتی خواب آلود، چشمانی پف کرده و سرخ توی درگاه ایستاد.

ترلان:

- آَََََه، چی می گی تانی؟!

تانیا با اخم نگاهش کرد:

- یعنی چی که چی می گی؟! معلوم هست شما دو تا چتونه؟! ساعت از ده گذشته. بیاید صبحونه حاضره.

ترلان خمیازه ای کشید و به طرف دستشویی رفت:

- خب تو صبحونه ات رو می خوردی. چرا صبر کردی ما بیدار شیم؟!

تانیا:

- می دونی که از تنهایی صبحونه خوردن متنفرم. زود بیا تا چایی یخ نکرده.

ترلان دستش را در هوا تکان داد و وارد دستشویی شد.

تانیا به طرف اتاق تارا رفت و این بار بلندتر به در ضربه زد.

تانیا:

- تارا، تارا بیدار شو. دختر لنگِ ظهره اون وقت تو هنوز خوابی؟!!

صدایی نشنید. خوابِ تارا هیچ وقت سنگین نبود. با این سر و صداها تا الان

باید بیدار می شد.

دستگیره را گرفت و کشید. در باز شد.

تارا روی تختش خوابیده بود و پتورا تا روی سرش بالا کشیده بود. تانیا به

طرفش رفت:

- پاشو دختر چه قدر می خوابی؟! سابقه نداشته.

پتورا از روی سرش برداشت. تارا سرش را توی بالشت فرو کرد. با صدایی

خش دار و گرفته گفت:

- نکن تانی، برو بیرون.

تانیا:

- کجا برم؟! پاشو صبحونه حاضره.

تارا:

- نمی خورم.

تانیا:

- چرا؟!!

کلافه سرش را بیشتر فرو کرد:

- اشتها ندارم، حالا برو بذار خبرم به دقیقه تنها باشم.
 با تعجب نگاهش کرد. شانه اش را گرفت و با یک حرکت او را به سمت خود کشید. حالا می توانست صورت تارا را ببیند.
 چشمان پف کرده و سرخ، صورت خیس از اشک، رنگ پریده با نگاهی خسته و گرفته.

تانیا بهت زده زمزمه کرد:

- با خودت چه کار کردی دختر؟! این چه وضعیه؟!
 تارا روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد. با گریه گفت:
 - مگه چی شده؟! هان؟! من حالم خیلی هم خوبه، من خوبم تانیا، خوبم.

هق هق می کرد. سرش را پایین گرفته بود. انگشتان ظریفش را لا به لای موهایش فرو برده بود و به موهایش چنگ می زد. زانوانش را در آغوش گرفته بود و بیقرار خودش را تکان می داد.

تانیا ب*غ*لش کرد و روی موهایش را ب*و*سید. تا به حال تارا را این طور ندیده بود. خیلی راحت حدس زد که منشا این کلافگی ها از کجاست.
 زمزمه کرد:

- دوستش داری آره؟!

تارا وحشت زده سرش را بلند کرد. خودش را از آغوش تانیا جدا کرد و تند تند سرش را به نشانه ی منفی تکان داد:

- نه، نه، اصلا. اون ع*و*ض*ی منو گول زد ولی من خامش نشدم، نه.

همچنان اشک می ریخت و زیر لب جملاتی را تکرار می کرد.

تانیا:

- تارا چرا خودت رو اذیت می کنی؟ نگرانتم خواهری. آخه تو که این جوری

نبودی؟

داد زد:

- من خوبم تانیا، فقط دست از سرم بردار.

تانیا از روی تخت بلند شد و ایستاد:

- خیلی خب، آروم باش. اگه صبحونه نمی خوری پس پاشو حاضر شو، باید

کم کم راه بیفتیم.

با چشمانی خیس نگاهش کرد:

- کجا؟!

تانیا:

- خونه ی عمه خانم. امروز مرا سم چهلهمه. همین جوری هم دیر شده و کلی

آبرو ریزی به بار اومده. پاشو تنبلی نکن.

تارا:

- ولی من نمیام، حوصله ندارم.

تانیا چند لحظه نگاهش کرد:

- می خوا ی این جا تنها باشی؟!

تارام*س*تقیم در چشمانش زل زد. نه، دوست نداشت حتی لحظه ای این جا

را تحمل کند.

تارا:

- باشه میام.

تانیا لبخند زد:

- باشه، پس پاشو لااقل یه لیوان شیر بخور تا ضعف نکنی. فردا رو هم اون جا می مونیم. بعد بر می گردیم.

تارا ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

- می شه ازت خواهش کنم دیگه این جا نمونیم؟! برگردیم خونه، خسته شدم. تانیا:

- مگه این جا رو دو ست ندا شتی؟! یادته می گفتم این جا رویایی و باحاله؟! پس چی شد؟!

تارا با نگاهی غمگین به دیوار اتاقش زل زد و زیر لب گفت:

- نه، دیگه هیچ جذاییتی برام نداره. این اتاق عین گور سرده و این باغ برام کاملاً بی روحه. دیگه دوستش ندارم، به هیچ وجه.

تانیا:

- خیلی خب، دیگه کم کم دانشگاه من و ترلان هم شروع می شه. به هر حال مجبوریم برگردیم. این جوری برای ما هم سخته چون مسیرمون دور می شه. باشه، وقتی از خونه ی عمه خانم برگشتیم لوازمون رو جمع می کنیم. تارا هیچ جوابی نداد و هنوز هم مسیر نگاهش به دیوار اتاق بود.

توی مسیر خانه ی عمه خانم بودند. تارا رنگ پریده و گرفته نگاه پر از غمش را از پنجره ی ماشین به فضای سرسبز اطراف دوخته بود، ولی انگار هیچ چیز را

نمی دید. گویی فکر و ذهنش جای دیگری بود. ترلان هم سکوت کرده بود. سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد. تانیا با دقت رانندگی می کرد و هر از گاهی، از آینه تارا و گاهی هم ترلان را زیر نظر داشت.

تانیا:

- شماها چرا این قدر ساکتید؟! راستی تارا نونو رو با خودت آوردی؟! دو روز نیستیم از گشتگی نمی ره؟
تارا که گویی حواسش آن جا نبود زمزمه کرد:
- پشتِ ماشینه.

تانیا با تعجب گفت:

- چرا اون جا؟! تو که یه لحظه هم از خودت جداش نمی کردی؟!
تارا:

- حوصله ی سر و صداهاش رو ندارم. بی خیال شو دیگه.
ترلان همچنان ساکت بود و هیچ توجهی به حرف های آن ها نداشت. برعکس همیشه که تا تارا حرفی می زد او هم دنبالش را می گرفت و جر و بحثشان می شد.

فضای ماشین کسل کننده بود و تانیا از این محیطِ سرد و بی روح متنفر بود.
با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- می خوام یه چیزی بهتون بگم ولی خواهش می کنم تا حرفام تموم نشده حتی یه کلمه هم وسطِ حرفم، حرف نزنید.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- دیشب هر سه ی ما مکالمات پسرا رو شنیدیم. راشا و رایان، به همه ی کارهایی که در قبالِ شماها انجام داده بودن اعتراف کردن. این که قصدشون گول زدن شماها، اون هم به خاطر رسیدن به ثروتتون بوده، ولی مگه کر بودید که ادامه ی حرفاشون رو هم بشنوید؟! اگر نیمه ی اول حرفاشون رو باور کردید چرا نمی تونید نیمه ی دوم رو هم باور کنید؟! گفتن که اولش با نقشه او مدن جلو ولی خیلی زود دلباختن. من تا به الان گفتم و هنوزم می گم که سر و کار من با عشق و عاشقی و معشوق و چه می دونم از این چرت و پرتا نیست، ولی آدم هستم و یه آدم هم احساس داره. درسته هنوز نتونستم اون کسی که واقعا دوستش دارم رو پیدا کنم، ولی خیلی خوب درک می کنم که یه آدم عاشق چه طور آدمیه. نگاهش چیه، کلامش و گفتارش چه طوریه. همه ی این ها رو می دونم چون می تونم درک کنم. دیشب وقتی که شماها داشتین از شون گله می کردین و تموم مدت تهدیدشون می کردید من ساکت ایستاده بودم و فقط با دقت نگاهشون می کردم. توی نگاه راشا خوندم که خیلی عاشقه. با این که خودم عاشق نیستم ولی تونستم اون عشق رو توی چشمش ببخونم. تارا، وقتی بهش گفتم «نامرد» نگاهش یخ بست. وقتی گفتم «فراموشش می کنی» شکست. دیگه کور که نبودم تموم حالتاشون رو زیر نظر داشتم. می خواستم بدونم کی عاشق تره و داره راست می گه و کی داره این وسط دروغ می گه، ولی هر دوی اون ها عاشقن. منتها راشا عاشق تره و حدس می زنم برخوردش هم با تو بیشتر بوده. و اما رایان، اون منطقی تر رفتار می کنه. معلومه که زیاد درگیر احساسات و این حرفا نیست. وقتی به ترلان نگاه می کرد می دیدم که با عشق

و علاقه نگاهش می کنه. دوز و کلکی تو کارش نیست. ما چیزی از گذشته ی اون ها نمی دونیم. این که کی هستن و چه طور آدمایی. اصلا از کجا اومدن و... ولی توی این مدت که هم سایه بودیم. ما سه تا دختر تنها و بی دفاع، اون ها هم سه تا پسر که می تونستن خیلی بلاها به سرمون بیارن. جوری که آب از آب تکون نخوره. می دونید که سوء استفاده چیه؟! فکر نمی کنم آدمی توی این دنیا باشه که این طور گذشت کنه و چشم بیوشونه. نه خب، هستن آدمای چشم پاک و شاید هم چشم و گوش بسته، ولی از سه تا پسر اون هم با این سر و تیپ بعیده. کار اون ها اشتباه بود. خیلی هم اشتباه بود و سزاوار مجازات شدن هم هستند. همون مجازاتی که برادرشون گفت به نظر من عادلانه ست، ولی شماها نباید این وسط خودتون رو عذاب بدید. اگر هر دو عاشق واقعی باشن دست نمی کشن و بازم قدم جلو می دارن. اون هم از راه در ستش ولی اگر تموم کاراشون و حرفاشون یه مشت دروغ بوده باشه. دیگه می رن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنن.

تارا اشک هایش را از روی صورتش زدود:

- ولی اگر هم برگرده من دیگه قبولش ندارم، چون اعتمادی بهش ندارم.

تانیّا:

- کاملاً حق داری تارا. این که نتونی بهش اعتماد کنی و اون هم اگر عاشقت

باشه، اعتمادت رو جلب می کنه.

تارا:

- نمی تونه، چون دیگه نمی خوام حتی یک ثانیه تحملش کنم.

ترلان لب باز کرد و با حالتی گرفته گفت:

- من هم با تارا موافقم. تموم حرفای دلم رو اون زد. ما هیچ کدوم دیگه نمی
توینم به اون دو تا فکر کنیم و یا بذاریم به حریممون نزدیک بشن. ورود اون دو
تا توی زندگی ما کاملاً ممنوعه.

تانیا:

- از حالت و رفتار تارا خیلی راحت می تونم حدس بزنم که اون هم احساسی
به راه شادا شده. الان رو نمی دونم ولی قبلاً داشته، ولی تو چی ترلان؟! حالت
گرفته ست ولی آشفته نیستی.

ترلان پوزخند زد و گفت:

- آره آشفته نیستم چون عاشقش نبودم و نیستم. عصبانیتم از اینکه که خیلی
راحت داشتم خامش می شدم و کلافگیم هم از اینکه که داشتم بهش احساس
پیدا می کردم.

تانیا:

- الان چی؟!

ترلان:

- دارم سرکوبش می کنم.

تانیا نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد:

- پس هنوز نتونستی فراموشش کنی. فعلاً داری با احساسات مبارزه می کنی.
ترلان سکوت کرد.

تارا پیشانیاش را به شیشه ی خنک ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. با بسته
شدن چشمانش ناخودآگاه چهره ی راشا پشت پلک هایش ترسیم شد.

خواست چشمانش را باز کند ولی نتوانست. نیرویی مانعش می شد. با دل و عقلش در جدال بود که عقل پیروز شد و به آرامی چشمانش را از هم گشود. ولی با باز شدن پلک هایش از هم، قطره اشکی زلال و شفاف از گوشه ی چشمش به روی گونه اش چکید. بغض نداشت. دلش گرفته بود. دوست داشت توی یک اتاق تنها بنشیند و تمام عُنده هایی که بر دلش سنگینی می کردند را خالی کند. با اشک، آه، ناله.

با شنیدن صدای تانیا سرش را بلند کرد.

تانیا:

- بچه ها رسیدیم. سر و وضعتون رو درست کنید زیادی تابلوید.

تارا به ترلان نگاه کرد. چشمان او هم به اشک نشسته بود.

ترلان پوزخند زد و رو به تانیا گفت:

- مثلاً چهلّم عمه خانمه. همه فکر می کنن این اشکا از داغ دوریه. پس همچین هم تابلو نیستیم.

تانیا:

- اینم حرفیه.

هر سه از ماشین پیاده شدند.

صدای صوت قرآن فضای باغ عمه خانم را پر کرده بود. مردان و زنان در رفت و آمد بودند. در این بین سروش که مشغول رسیدگی به امور بود متوجه ی آنها شد. لبخند بر لب به طرفشان آمد.

سروش:

- سلام. چرا این قدر دیر کردید؟!

هر سه جواب سلامش را دادند. تانیا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- کاری برامون پیش اومد واسه ی همین. ظاهرا همه اومدن.

سروش:

- آره. البته نه همشون.

ترلان:

- بچه ها بریم تو. بده همین جوری این جا ایستادیم.

سروش به ساختمان اشاره کرد:

- حق با ترلانه، برید تو.

تانیا:

- کمکی چیزی لازم ندارید؟!

سروش:

- نه خدمتکارا هستن.

هر سه به طرف ساختمان رفتند که سروش تارا را صدا زد. ترلان و تانیا رفتند

داخل ولی تارا پشت به سروش ایستاد.

قدمی برداشت و رو به روی تارا قرار گرفت. نگران چشم به او دوخت و گفت:

- تارا چیزی شده؟! چرا رنگت پریده؟! حس می کنم حالت خوب نیست.

تارا با صدایی خش دار گفت:

- نه خوبم. خب چهلیم عمه ست واسه همین ناراحتم.

مشکوک نگاهش کرد:

- مطمئنی واسه همینه؟!

تارا:

- آره.

سروش:

- نگرانتم تارا.

با این کلام آرام و زمزمه وارِ سروش، تارا که تمام مدت به اطراف نگاه می کرد این بار نگاهش به سمت او جلب شد.

تارا:

- چرا؟!

پوزخند زد و سرش را پایین انداخت:

- تا قبل از این که وصیت نامه خونده بشه شما هنوز هم پولدار بودید، ولی الان وضع فرق کرده و ثروتتون دو برابر شده. خب، این جوری نگاه پر از طمع خلیا متوجه ی شماسه، ولی بیشتر از همه نگرانِ تو هستم. نمی خوام یه وقت...

تارا که منظور سروش را کاملاً متوجه شده بود میان حرفش پرید:

- نه سروش، نمی خواد نگرانِ من باشی. مطمئن باش از پسِ خودم بر میام. این قدرها هم بچه نیستم.

در دل به خود ناسزا گفت:

- آره. معلوم بود چه قدر سرت می شه. خیلی خوب را شا رو شناختی. تموم مدت داشت با حرفاش گولت می زد و تو هم تموم مدت گولش رو خوردی. خیلی خری تارا، خیلی.

سروش:

- نه تو بچه نیستی، اتفاقا خیلی هم فهمیده ای، ولی من با این حرفا خواستم بدونی که الان همه ی حرف و حدیث مردمی که اطرافمون هستن، شده مسئله ی ارث و میراث عمه خانم که به شماها رسیده و... می دونی که چی می گم؟
تارا:

- آره، کاملاً متوجه ام. مردم هم هر چی دلشون می خواد بگن، برام مهم نیست.

سروش لبخند زد و نگاهش کرد. تارا که نگاه م*س*تقیم او را به روی خود دید گفت:

- من دیگه می رم تو. فعلاً.

پشتش را به او کرد و به طرف ساختمان رفت و تمام مدت سنگینی نگاه سروش را به روی خود حس می کرد.

دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. نگاه های سروش، حرفهای مردم، پول، ثروت و حتی... راشا.

شاید خودش را گول می زد ولی این را باور داشت که همه چیز برایش فراموش شده ست.

میهمانان بعد از صرف ناهار مجلس را ترک کردند. ساعت چهار در مسجد مجلس ختم برگزار می شد. ویلا خلوت تر شده بود. عده ای هم که حضور داشتند از اقوام نزدیک بودند. دخترها تمام مدت متوجه ی رفتار خوش و مهربانانه ی عمو خسرو و زن عمو ملوک شده بودند. فقط در این بین سها بود

که همچنان با آنها سرد برخورد می کرد. حتی مغرورتر از گذشته. نشانه هایی از حسادت در چشمانش دیده می شد که تمام مدت متوجه ی دخترها بود. عمو خسرو، ملوک خانم، دخترها، سروش و روهان. در سالن کناری نشسته بودند.

نگاه خیره و م*س*تقیم روهان متوجه ی تانیا بود که هر لحظه از این بابت بیشتر عصبانی می شد و سروش که گه گاهی به صورت گرفته و رنگ پریده ی تارا زل می زد و هنوز هم نگرانش بود. ولی تارا بی توجه بود.

عمو خسرو با لحنی آرام و به ظاهر مهربان رو به دخترها گفت:

- خب عمو جون، چه خبرا؟ همه چیز خوب پیش می ره؟

تانیا لب باز کرد و لبخند مصلحتی تحویلش داد:

- خوبیم ممنون. بله عمو جان همه چیز خوبه.

عمو خسرو:

- تا کی می خواین توی اون ویلا تک و تنها بمونید؟! قصد برگشت ندارین؟!

با این حرف عمو خسرو، پوزخند معناداری روی لبان روهان نقش بست. تانیا

با دیدن پوزخند او اخم کم رنگی بر پیشانی نشانده.

تانیا:

- به زودی بر می گردیم، دانشگاه من و ترلان داره شروع می شه.

عمو خسرو مکث کوتاهی کرد و بی مقدمه گفت:

- راستی شماها نمی خواید یه فکری برای آینده تون بکنید؟!

دخترها با تعجب نگاهش کردند. این بار ترلان گفت:

- چی فکری؟! -

عمو خسرو با لبخند نگاهش کرد:

- خب، شماها الان به سنی رسیدید که به ازدواج فکر کنید. امروز تمام مدت می دیدم که گاهی فرامرز پنهونی نکات می کرد. فهمیدم بهت نظر داره ولی خب از روی حجب و حیایی که داره مطمئنم برای ازدواج می خوادت. از پدرش آقای شیبانی هم پرسیدم تایید کرد. چی از این بهتر دخترم؟! پسر تحصیل کرده و خانواده داری هم که هست. عمه خانم خدا بیامرز هم که راضی به این ازدواج بود. پس چه اشکالی داره که...

ترلان:

- نه عمو. من اون موقع وقتی که عمه خانم زنده بودن هم بهشون گفتم که از فرامرز خوشم نمیاد. نمی گم موردی داره، نه اتفاقا خیلی هم آقا و فهمیده ست، ولی اون کسی که مد نظر منه اون هم برای ازدواج، فرامرز نیست. دوست دارم خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

عمو خسرو جدی شد و گفت:

- که هر بی سر و پایی رو وارد زندگیت کنی؟! دختر چرا این رو در نظر نمی گیری که وضعیت شماها الان زمین تا آسمون فرق کرده؟! الان هر کدوم از شما جزء میلیاردرها محسوب می شید. این، هم خوبه و هم بد. فرامرز قبل از این که این ارثیه بهت برسه خواهانت بود.

رو به تانیا ادامه داد:

- و همین طور روهان. تا قبل از این، تورو می خواست و هنوز هم می خواد ولی بعد از این اگر یکی پیدا بشه، نمی شه بهش اعتماد کرد که از روی دلش اومده جلو یا چشم طمع به مال و ثروتتون داره؟!

ترلان که از زور عصبانیت سرخ شده بود با یک بیخشید مجلس را ترک کرد. تانیا با اخم به عمو خسرو نگاه کرد و جدی گفت:

- عمو جان حرفاتون محترم، ولی ما سه تا خواهر همدیگه رو داریم و این رو بدونید این قدری عقلمون می رسه که تن به ازدواج به هر بی سر و پایی ندیم. نگاه پر معنایی به روهان انداخت و ادامه داد:

- تا به الان هزار بار به ایشون گفتم که چیزی بین ما نیست و نخواهد بود. تازه اگر گذشتشون رو هم فاکتور بگیرم، می بینم هیچ علاقه ای بهش ندارم. پس ازدواجی که این طوری بخواد شروع بشه همون نشه بهتره. با اجازه. از جایش بلند شد و از در بیرون رفت. تارا هم در جایش ایستاد و خواست دنبالشان برود که عمو خسرو صدایش زد.

روهان همان موقع به سرعت از در خارج شد و به دنبال تانیا رفت.

عمو خسرو:

- تو کجا عروس گلم؟!

تارا سر جایش خشک شد. بهت زده با دهان باز به عمو خسرو نگاه کرد. این بار زن عمو ملوک از جایش بلند شد و با مهربانی بی سابقه ای او را در آغوش کشید.

کنار خودش روی مبل دو نفره ای نشاند و گفت:

- اون دو تا می تونن هر تصمیمی برای آینده شون بگیرن دخترم. ما که بزرگتر شون هستیم راهنمایی شون کردیم. بقیه اش با خود شون ولی تو رو به هر کسی نمی دیم. تو عروس خودمونی دخترم.

تارا با تعجب به تک تکشان نگاه کرد. سروش سرش را پایین انداخته بود و مضطرب پایش را تکان می داد.

حس می کرد که حالش بیش از پیش خراب است. دیگر حتی لحظه ای نمی توانست آن جمع را تحمل کند. به زور از کنار زن عمو بلند شد و از پله ها بالا رفت.

عمو خسرو رو به ملوک خانم با اخم گفت:

- چرا این جوری کرد؟! هیچ کدوم از دخترای احسان تربیت درستی ندارن. این چه وضع برخورد با بزرگتره؟! سروش کلافه از جایش بلند شد:

- پدر من، کار شماها هم درست نبود. اون ها می تونن برای آینده شون تصمیم بگیرن. چرا می خواین مجبور شون کنید؟! شما که تا دیروز مخالف ازدواج من و تارا بودید. پس چی شده حالا از این رو به اون رو شدید؟! عمو خسرو:

- ساکت شو سروش. ما صلاحشون رو می خوایم. در ضمن من با ازدواج تو و تارا مخالف نبودم، ولی اون هنوز بچه ست و بد و خوب سرش نمی شه. سروش:

- پس اگه بچه ست چرا...!

عمو خسرو:

- گفتم ساکت شو. تو که تا دیروز ذکرِ کلامت تارا بود و بس. پس حالا چی می گی؟!

سروش:

- من هنوزم می گم تارا رو می خوام ولی نه به اجبار.

زن عمو ملوک:

- کی حالا خواست مجبورش کنه؟! از خداش هم باشه.

سروش با اخم به مادرش نگاه کرد و گفت:

- نه مامان، تارا لیاقتش بالاتر از منم هست. این رو نگیرد. در سته من دوستش دارم، ولی دلیل نمی شه که اون رو مجبور به ازدواج با خودم بکنم. اگر بگه منو دوست نداره یه جوری خودم رو می کشم کنار، ولی تا اون جایی که بتونم تلاش می کنم بتونه دوستم داشته باشه.

او هم از سالن بیرون رفت.

روهان:

- تانیا، مگه با تو نیستیم. صبر کن کارت دارم.

تانیا ایستاد ولی برنگشت. روهان رو به رویش ایستاد. نفس نفس می زد. چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و گفت:

- ببین دارم بهت چی می گم. تو چه بخوای چه نخوای باید با من ازدواج کنی.

هیچ احدی هم نمی تونه جلوی این ازدواج رو بگیره. حتی تو.

تانیا داد زد:

- خواب نما شدی جناب. هیچ غلطی نمی تونی بکنی. این آرزو رو که من با تو ازدواج می کنم به گور می بری.

روهان مرموز نگاهش کرد و گفت:

- حالا می بینیم. تا اون موقع که این همه پولدار نبودی می خواستمت، ولی الان به هیچ وجه نمی خوام از دستت بدم که گیر یکی دیگه بیفتی. تو مال منی تانیا، فقط من. این رو خوب توی اون گوشای کرت فرو کن.
تانیا:

- برو از جلوی چشمم گم شو ع*و*ض*ی. بهت گفتم که هیچ کار ازت بر نمیاد. همه ی حرفات هارت و پورت بیشتر نیست.

روهان پوزخند زد و دستش را بالا آورد. همان گردنبند توی دستانش بود. یادگار مادر تانیا.

روهان:

- این رو که یادت میاد؟! بعلاوه ی کلی از میراث خانوادگیتون که پیش منه. مطمئن باش اگر بدونی چیا هستند به خاطر اون ها هم که شده تن به خواسته ام می دی.

تانیا متعجب نگاهش کرد که روهان با همان پوزخند بر لب رویش را برگرداند و به سرعت از کنارش رد شد.

عمو خسرو:

- حالا که می‌خوااین یک روز بمونید پس بیاید خونه ی ما، اون جا راحت ترین.

تانیا:

- نه عمو ممنونم، ولی از اول هم قصدمون این بود همین جا بمونیم.
عمو خسرو:

- غریبی می‌کنید عمو جان؟! اون جا هم مثل خونه ی خودتونه.
تانیا:

- نه عمو این چه حرفیه؟ شما لطف دارید. فردا رو هم این جا هستیم بعد بر می‌گردیم ویلا.

عمو خسرو:

- خیلی خب، اصراری نیست. هر طور راحتین همون کار رو بکنید. ما دیگه می‌ریم.

رو به ملوک خانم اشاره کرد. هر دو از جا بلند شدند.

عمو خسرو:

- سروش کجاست؟!

ملوک خانم:

- گفت می‌ره تو ماشین. سها هم باهاش رفت.

ترلان و تارا بالا بودند. هر دو سردرد را بهانه کرده بودند که در آن جمع حضور نداشته باشند.

تانیا:

- بابت همه چیز ممنونم عمو. امروز کلی تو زحمت افتادید.

عمو خسرو:

- نه عمو جان همش بر حسب وظیفه بود.

جلوی در ایستاد و رو به تانیا ادامه داد:

- مواظب تارا عروس گلگون هم باش.

لبخند معنی داری تحویل تانیا داد و بعد از خداحافظی از در بیرون رفت.

ملوک خانم، صورت تانیا رو ب*و*سید:

- خداحافظ تانیا جون. اگر فرصت شد فردا با سروش یه سر بهتون می زنیم.

تانیا مات و مبهوت به در بسته خیره شده بود. جمله ی عمو خسرو در سرش

تکرار شد: «مواظب تارا عروس گلگون هم باش.»

- یعنی... اونا تارا رو... اوه!

نگاهی به طبقه ی بالا انداخت. از پله ها تند تند بالا رفت. صدای خدمتکار

رو شنید.

- خانم به چیزی احتیاج ندارید؟ داریم وسایل رو جمع می کنیم.

- نه برو به کارت برس.

- چشم خانم.

با قدم هایی بلند خودش را پشت در اتاق رساند. تقه ای به در زد، ولی جوابی

نشنید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. تارا کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان

نگاه می کرد. سرش را چرخاند و با دیدن تانیا پرده را کشید.

تارا:

- رفتن؟!!

تانيا:

- آره.

تارا روی صندلی نشست و سرش را بالا گرفت. تانيا درست رو به رویش روی تخت نشست و نگاه دقيقی به او انداخت.

تارا:

- چیزی شده؟!

تانيا:

- عمو خسرو چی داشت می گفت؟! چرا به تو...

تارا:

- می دونم، برای همین حالم گرفته ست.

تانيا:

- ولی آخه اون كه سايه ی ما رو هم با تير می زد. پس چی شده حالا تورو عروسم می خونه و به ما اين همه توجه می كنه؟! البته حدس می زنم اين قضایا از كجا آب می خوره.

تارا:

- چی؟!

تانيا:

- ارثیه ی عمه خانم. می دونی كه عمو خسرو همیشه چشم طمعش به اموال اين و اونه. واسه ی ثروت عمه هم نقشه كشیده بود، ولی خب تا فهميد اون ثروت به ما رسیده حالا جور ديگه ای واسه اش دندون تيز كرده.

تارا پوزخند زد. سرش را در دست فشرد.

تارا:

- سرم داره منفجر می شه تانیا. از این همه فکر و خیال. نمی دونم چرا دلم
الکی شور می زنه.

تانیا:

- شور می زنه؟! چرا؟!!

تارا:

- نمی دونم، به خدا نمی دونم. فقط حس می کنم یه اتفاق بد افتاده. یه چیزی
شده که حال رو این طور منقلب کرده.

تانیا:

- چیزی نیست. به خاطر استرسیه که بهت وارد شده. به مرور از بین می ره.
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- خدا کنه. دارم دیوونه می شم تانی. مگه من چند سالمه که این همه دغدغه
ی فکری دارم؟!!

تانیا با لبخند از روی تخت بلند شد. نگاه خاصی به تارا انداخت و گفت:

- به سن و سال نیست آجی کوچیکه ی من، به دله. حتی به عقل هم کاری
نداره.

با نوک انگشت به سینه ی تارا اشاره کرد و ادامه داد:

- این قلب کوچولوت بیقراره.

تارا:

- آره حق با تونه، ولی می گی چه کار کنم؟!!

تانیا:

- من نمی تونم چیزی بگم، چون نه توی این چیزا سر رشته دارم و نه حتی می تونم راهنمایی کنم، ولی از روی احساسم بهت می گم که، ببین دلت چی می گه. به حرف اون می تونی گوش کنی.

با لبخند به طرف در رفت. مکث کوتاهی کرد، برگشت. تارا نگاهش به پنجره ی اتاق بود.

تانیا:

- تارا.

نگاهش کرد. تانیا با لبخند، آرام گفت:

- به حرفای عمو خسرو نه فکر کن و نه اهمیت بده. ما سه تا همدیگه رو داریم و کسی نمی تونه مجبورمون کنه که کاری رو برخلاف میلمون انجام بدیم. شبت بخیر عزیزم.

از اتاق بیرون رفت و تارا را با ذهنی آشفته و دلی نگران تنها گذاشت. باز هم کنار پنجره ایستاد. امشب قرص ماه کامل بود. نگاهش معطوف او بود. دستش را روی قلبش گذاشت. زیر لب نجوا کرد:

- به خودم که نمی تونم دروغ بگم. آره هنوزم می خوامش.

از کی فهمیدم دوستش دارم که حالا دارم به عشقش پیش خودم اعتراف می کنم؟! خودم هم نمی دونم ولی، حسی که الان دارم برام مهمه، اما دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم. انتخاب من دیگه راشا نیست، حتی اگر خودم هم بخوام. با انتخابش همیشه فکر می کنم که اون برای ثروتم منو می خواد. این ترس همیشه همراهم می مونه.

ولی این دل‌شوره و نگرانی. من شاش چیه؟! تا به حال این احساس رو ندا شتم
ولی امشب یه حالیم. آخه چرا؟!

ملوک خانم رو به سروش با اخم گفت:

- آخه چرا نمی ری؟!

- چون فعلا نمی خوام با تارا رو به رو بشم. بهش فرصت بدید.

- هیچ معلوم هست چی می گی پسر؟! پدرت سفارش کرده حتما بری و
بهشون سر بزنی. تو باید از این به بعد بیشتر با تارا هم صحبت بشی. باید
روابطمون رو باهاشون بیشتر کنیم.

سروش که دیگر کنترلش را از دست داده بود با خشم از روی مبل بلند شد. رو
به روی مادرش ایستاد و بلند گفت:

- که چی بشه مامان؟! به خاطر پولش دارید این همه اصرار می کنید آره؟! به
خاطر ثروت کلانی که بهشون ارث رسیده عزیزتون شدن و نمی خواهید ازشون
چشم پوشی کنید؟! آره مامان؟! این اون چیزیه که تو سر شما و باباست. همش
رو می دونم، ولی من عاشق تارا نیستم که بخوام این کار رو باهاش بکنم حتی
اگر شماها خوشتون نیاد. آره دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم، ولی نه به
هر قیمتی که شما و بابا روش بذارید.

اگر منو دوست داشت می رم جلو. اگر هم بدونم که تو دلش هیچ کس دیگه
ای نیست برای به دست آوردنش تلاش می کنم، ولی اگر نتونم، می کشم کنار.

چون نمی خواهم به عمر آه و افسوس بخورم که چرا هم سرم منو دوست نداره،
 چرا به اجبار با من ازدواج کرده. اینا برای من خوشبختی نمی شه مادرِ من.
 صورتش از خشم سرخ شده بود. روی پیشانی‌ش دانه های عرق نمایان بود. با
 قدم هایی بلند به طرف در رفت و از خانه بیرون زد. در را محکم بست که از
 صدای بلند آن تن ملوک خانم لرزید.
 کلافه نفسش را بیرون داد. با نگرانی گوشی تلفن را برداشت تا به خسرو خبر
 بدهد.

«تارا»

توی مسیر برگشت به ویلا بودیم. اون یه روزی که تو خونه ی عمه خانم موندیم
 اصلا نفهمیدم چه طور گذشت. همش تو فکر بودم.
 این که کجای کارم اشتباه بود. جوری که راشا بخواد باهام این چنین معامله
 ای رو بکنه.

از پنجره به بیرون خیره شدم.

چرا عاشقش شدم؟! عاشق؟! عشق!!

هه، چه قدر راحت اعتراف می کنم. پیش خودم که می تونستم صادق باشم.
 این جا که دیگه غروری نبود. همه رو باید تو خودم می ریختم و همین هم برام
 کافی بود.

چرا گذاشتم مهرش تو دلم ریشه کنه؟! ولی نه، هنوز ریشه ست و به ساقه
 نرسیده. می تونم از بین ببرمش. آره. باید بتونم و همین کار رو هم می کنم.
 با این فکر قطره اشکی روی گونه ام چکید. سریع با نوک انگشت پشش زدم.

آه! این اشکای لعنتی واسه چیه؟! دیگه همه چی تموم شده پس چرا این مزاحما دست از سرم بر نمی دارن؟! چی از جونم می خوان؟!

تانیاز از تو آینه ی جلو بهم نگاه می کنه ولی توی اون لحظه به ظاهر فقط فضای سر سبز اطرافه که نظر منو به خودش جلب کرده. چشمم به اون جا ست ولی فکرم یه جای دیگه.

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت. هر سه مات و مبهوت به در ویلا خیره شدیم.

اون دو تا سریع پیاده شدن ولی من... نمی دونم چرا جون از پاهام رفته بود. ترلان اومد سمتم و در رو باز کرد. کمک کرد پیاده شم. یعنی این قدر حالم زار و خرابه که اونم فهمیده بود؟!

- آخه چی شده؟! چرا پرچم سیاه زدن؟! این سر و صداها واسه چیه؟! تانیاز فقط سرش رو تکون داد. رفت تو. من و ترلان هم دنبالش رفتیم. در اصل ترلان منو با خودش می کشید وگرنه اگر دست خودم بود که نقش زمین می شدم.

صدای صوت قرآن فضای باغ رو پر کرده بود. دیگ های غذا به روی آتیش. مردان و زنان سیاهپوش.

ناخودآگاه به دنبالش گشتم. حتی شده یه سایه ازش ببینم و خیالم راحت بشه. دلشوره ام بیشتر شده بود. اون حس بد بازم به سراغم اومده بود.

دست سردم رو از تو دست ترلان بیرون آوردم. چند قدم رفتم جلو. نگاهم اطراف رو می کاوید تا شاید اثری ازش پیدا کنم، ولی نبود. راشا اون جا نبود.

در ویلا باز شد. همه ی وجودم چشم شد ولی فقط رادوین و رایان از ویلا بیرون اومدن. لباس مشکی تشون بود.

وقتی جلوتر اومدن متوجه ی چشمای سرخ از اشکشون شدم. خدایا این جا چه خبره؟! پس راشا کجاست؟! چرا این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داره؟!

رادوین زودتر از رایان متوجه ی ما شد. با دیدنمون سر جاش ایستاد. رایان رد نگاهش رو دنبال کرد و به ما رسید. چند لحظه نگاهش روی ترلان ثابت موند، ولی خیلی زود سرش رو برگردوند. پشتش رو به ما کرد و رفت تو ویلا. هر سه به طرف رادوین رفتیم. اون صدای صوت، این همه لباس و رنگ های تیره و سیاه، دیگ های غذا، صورت گرفته ی رادوین، نگاه رایان و نبودن راشا. گواه خوبی به من نمی داد.

رو به روش ایستادیم. م*س* تقیم زل زده بود به ما. من که لبام به هم دوخته شده بود ولی تانیا از دلم حرف زد.

همونی که من می خواستم به زبون بیارم رو تانیا گفت.

- چی شده؟! این مجلس ختم و...

- برای ماست.

این بار لب از لب باز کردم و با صدایی لرزون گفتم:

- ب... برای شما؟!

- آره. متاسفم که ختم رو این جا برگزار کردیم. می خواستیم تو خونه ی خودمون باشه ولی خب همه چیز این جا محیا بود.

رایان از ویلا او مد بیرون. کنار رادوین ایستاد. نگاه گرفته ای به ترلان انداخت. ترلان سرش رو چرخوند.

رو به رادوین با صدای خش داری گفت:

- دارم می رم بنر و اعلامیه ها رو بگیرم. زنگ زدن گفتن حاضره.

رادوین فقط سرش رو تگون داد. اعلامیه ی کی؟! بنر چی؟! ای خدا چرا یکی مثل آدم توضیح نمی ده که این جا چه خبره؟! این بار ترلان گفت:

- بالاخره شما نمی خواین به ما هم توضیح بدید کی فوت شده که براش این جا ختم گرفتید و پرچم زدید؟!

حس می کردم کلافه ست، ولی چرا؟! خب یه کلام بگه و راحتمون کنه.

دلم می خواست ازش بپرسم را شا کجاست؟! چرا با شماها نیست؟! ولی نه می تونستم و نه این که تواناییش رو داشتم.

ناخواسته چند قطره اشک روی صورتم جاری شد. چرا جدیدا این قدر دل نازک شدم؟! اشکم دم مشکم بود. تقی به توقی می ریختن بیرون.

- والا از خدا چه پنهون از شما هم پنهون نباشه ما یه خاله خانمی اون هم از طرف پدر جان خدا بیمارزمون داشتیم که اتفاقا دست بر قضا ایشون هم به ما ارث رسیده بودن. خاک واسه اش خبر نبره یه صد، صد و بیست سالی جای شما خالی عمر کرده بود. دیگه وقتش بود بار سفر رو ببنده، ولی خب بازم عمر دست خداست نه بنده اش. پُر پُر تا به این سن پنج تا شوهر هم کرده بود که نشست حلوائی یکی یکیشون رو نوش جان کرد. دیگه دید هیچکی نمیداد

بگیرش ریق رحمت رو سر کشید، ولی خب آدم خوبی بود. این سرو صداها هم واسه خاطر ایشونه. چون هیچ کس رو جز ما نداشت مجلس ختمش این جا برگزار شد. البته اگر به شما همسایه های عزیز بر نمی خوره. حالا خوردم خوردا چون دیگه همه ی کاراش انجام شده و نمی شه کاریش کرد. بخوای نخوای همینه دیگه، شرمنده.

با دهان باز بهش نگاه کردم. خودش بود. توی بلوز اسپرت یقه دار مشکی، بیش از پیش جذابتر شده بود. موهایش رو، رو به بالا شونه زده بود. ته ریشی هم که به روی صورتش نشسته بود واقعا بهش می اومد.

نمی دونم چرا ولی با دیدنش انگار آبی که روی آتیش ریخته باشی، آروم آروم شدم. دیگه اثری از اون دلشوره نبود، ولی با دیدن دستش که باند پیچی شده بود نگاهم رنگ نگرانی به خودش گرفت. در ظاهر این رو نشون نمی داد ولی تو دلم غوغایی بود.

جلو اومد. رو به روم ایستاد. لبخند جذاب همیشگیش رو به صورتم پاشید. نگاهش برق خاصی داشت. مثل این که اون هم گریه کرده بود، ولی چرا؟! به خاطر خاله ی پدرش؟!

آروم وزیر لب زمزمه کرد:

- سلام خانمی، رسیدن بخیر. رفتی حاجی حاجی مکه؟! نمی گی دل راشا برات پر پر می زنه؟!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست. با حرص گفتم:

- به درک، بذار بزنه.

پشتم رو بهش کردم و خواستم از در برم بیرون که کیفم رو از روی شونه ام کشید. سر جام ایستادم. برنگشتم ولی صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

- بزنه؟! دلت میاد؟! ولی تا وقتی که تو توی دلمی نمیذارم حتی یه خَشِ روش بیفته. به قول اون شاعر گفتی «دل من قفل شده و معطل یک کلیده.

یکی اون رو دزدید و رفت، بگو ببینم اون رو کی دیده؟!»

قلبم تند تند می زد. با حرفاش از زور هیجان می لرزیدم. نه نباید خودم رو ببازم. من نمی تونم، نه.

حضورش رو نزدیک تر به خودم حس کردم. ای کاش پاهام یاریم می کردن و یه تکون کوچولو می خوردن، ولی انگار با قوی ترین چسب توی دنیا به زمین چسبیده بودن. آروم تر از قبل گفتم:

- کلید قلبم دستته. باشه. نمی خوام ازت بگیرم چون صاحبش تویی، ولی قَسَمِت می دم گُمش نکنی، چون هیچ کلیدِ یدکی نداره. یه کلید داشت که اونم دادمش به تو. اگر گمش کردی باید در قلبم رو بشکنی. پس نذار قلبم بشکنه تارا. هر طور شده بهت ثابت می کنم داری در مورد من اشتباه می کنی. حتی شده. جنازه ام رو بندازم جلوی پاهات می ندازم ولی علاقه ام رو بهت ثابت می کنم.

زیر گوشم تند ولی با لحنی آروم گفتم:

- دوستت دارم.

مثل یه نسیم سبک و گذرا از کنارم رد شد. با تک تک جملاتش ذره ذره ی وجودم رو به لرزش در می آورد. چرا با من این کار رو می کنی راشا؟! چرا؟!!

انگار تا وقتی که بود پاهام نیرویی در خودش ندا شت، ولی همین که از پیشم رفت. تونستم حرکتشون بدم.

تازه متوجه اطرافم شدم. با خجالتِ زیاد برگشتم که ببینم تا الان چند نفر شاهدِ مکالمه ی ما بودن، ولی هیچ کس اون جا نبود. فقط همونایی که سر دیگ ایستاده بودن. پس بقیه کجان؟!

اشک هایی که ناخواسته روی صورتم نشسته بودن رو با پشت دست پاک کردم. قدم هام رو تند برداشتم و رفتم سمت ویلای خودمون. گیج و منگ بودم. خدا یا با این دلِ وامونده چه کار کنم که داره دیوونه ام می کنه.

«تانی»

باز هم ماشینم خرابی به بار آورده بود و گذاشته بودمش تعمیرگاه. یا به قولِ ترلان بیمارستان ماشین ها.

اینم از شانسِ من بود. این که روز اول شروع کلاسام این مشکل برام پیش بیاد. ترلان هم که کلاسش از فردا شروع می شد و ماشین رو داده بود دست دوستش.

تصمیم گرفتم تا سر خیابون رو پیاده برم. بعد از اون جا یه ماشین کرایه کنم. راه دیگه ای هم نداشتم. این اطراف که ماشین پیدا نمی شد.

جلوی در رابان رو دیدم که تازه داشت ماشینش رو روشن می کرد. با دیدن من لبخند زد و سلام کرد.

هر چند اول من باید سلام می کردم ولی با این حال اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست و زیر لب جوابش رو دادم.

- اگر ماشین ندارید می رسونمتون.

- نه، مرسی.

این قدر خشک و جدی جوابش رو دادم که نیشش بسته شد و بعد از مکث کوتاهی نشست تو ماشین.

چند قدم ازش دور شده بودم که با تک بوقی از کنارم رد شد.

خیلی خوب کاری کردن، انگار نه انگار لبخندم تحویل می دن!

تقریباً نیمی از راه رو طی کرده بودم. حس کردم یه سنگی چیزی رفته تو کفشم.

اذیتم می کرد. بدبختی جاده اش هم پر از سنگ ریزه بود.

کیفم رو، روی شونه ام محکم کردم و کج شدم. لنگه کفشم رو از پام در آوردم.

یه لنگ در هوا ایستادم و سنگ رو از تو کفشم انداختم بیرون. عجب درشت

بود! پدر پام رو در آورد.

کفش رو پام کردم که همون موقع یه ماشین محکم جلوم زد و ترمز. این قدر

وحشتناک که نیم متر پریدم عقب. دستم رو گذاشتم روی سینه ام و نگاهی به

ماشین بعد هم به راننده انداختم.

با تعجب نگاش کردم. این موقع از روز این جا چه کار می کرد؟!

از ماشین پیاده شد. همون لبخند حرص درآر رو به لب داشت. همزمان که

داشت به طرفم می اومد ماشین رادوین هم از کنارمون رد شد، ولی بین راه

ایستاد و آروم دنده عقب گرفت.

وقتی نگام به روهان افتاد ترس برم داشت ولی حالا با دیدن رادوین دلم قرص شده بود.

روهان بی توجه به رادوین که ما شینش رو در ست جلوی ما شین روهان پارک کرده بود به طرفم اومد.

سعی کردم جدی باشم و واندم.

- این جا چه غلطی می کنی؟!

- اومدم دیدن نامزدم. تو که ماشین نداشتی زنگ می زدی پیام دنبالت عزیزم.

- عزیزم و زهر مار، نامزدم و کوفت. نداشتم که نداشتم به تو چه ربطی داره؟ از گوشه ی چشم دیدم که رادوین از ماشینش پیاده شده و داره با اخم جر و بحث ما رو تماشا می کنه.

- امروز حرفای مهمی باهات دارم تانیا. بیخودی نیومدم دنبالت که فکر کنی قصدم مزاحمه.

- مهم نیست، تو همیشه مزاحم منی. در ضمن من حرفی با تو ندارم، ولی چرا...

زل زدم تو چشمات و جدی گفتم:

- دیگه نمی خوام چشمم به ریختِ نحسِت بیفته. حالا که حرفم رو شنیدی برو رد کارت و...

با سیلی که خوابوند زیر گوشم بی هوا پرت شدم عقب. چون برام غیرمنتظره بود نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم روی زمین. کف دستم خراش برداشت و آرنجم می سوخت.

صدام در نیومد. سرم پایین بود ولی صدای جر و بحثشون رو شنیدم.

- باز که تویی. چرا هر وقت می خوام با نامزدم خلوت کنم سر و کله ی توی ع*و*ض*ی هم این طرفا پیدا می شه؟

- تو فکر کن اتفاقی نیست و خودم می خوام. چه کار می خوای بکنی؟

- بین جوجه واسه من دُم در نیار چون به ضررت تموم می شه.

- هه، خب اون ضرری که ازش حرف می زنی رو نشونم بده.

- بهتره سد راه من و تانیا نشی، وگرنه خیلی راحت از سر راهم یرت می دارم.

شیر فهم شد؟ یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

- من نه سد راه تو شدم و نه قصدم اذیت کردن ک سیه، ولی این بار دومته که مزاحمش می شی.

- دِ آخه به تو چه بچه سوسول.

سرم رو آروم برگردوندم. با هم درگیر شدن. مشتی که اول رادوین نثار فکِ روهان کرد آغازگرِ این درگیری بود.

آروم از جام بلند شدم. فقط نگا شون می کردم. با نفرت زل زده بودم به روهان و تو دلم دعا می کردم رادوین تا می تونه به خدمتش برسه.

بیشتر هم کتک خور بود تا این که بتونه حتی یه مشت به رادوین بزنه و من چه قدر از این بابت خوشحال بودم.

روهان خواست از خودش دفاع کنه که رادوین نداشت و پرتش کرد روی زمین.

تا رادوین خواست یقه اش رو بگیره روهان از تو جیب شلوارش چاقوی ضامن دارش رو بیرون آورد و ضامنش رو کشید.

تیغه ی چاقو بیرون زد و لبخند کریهه ی روی لبان روهان نشست.

نگاه رادوین بین چاقو و روهان در گردش بود. وحشت سر تا پام رو گرفت. از عاقبت کار می ترسیدم.

پارسال یه نفر مزاحمم شده بود. چه تلفنی و چه حضوری. روهان پیداش کرده بود و بعد از چند روز خبردار شدم پسره چند جاش شدیداً چاقو خورده و افتاده گوشه ی بیمارستان. هیچ کس نمی دونست کار کی بوده ولی خودش پی شم اعتراف کرد که به خاطر من این کار رو کرده و چه قدر اون روز ازش متنفر و بیزار شدم، بماند.

همیشه بدترین راه رو انتخاب می کرد. حتی به بد هم قناعت نمی کرد. فقط بدترین برای روهان پر معنا بود. مثل شخصیت و خصلتِ منفوری که داشت. چشمم افتاد به سنگی که جلو پام بود. با یه حرکتِ آنی با نوک کفشم پرت کردم سمتش. حواسش پرت شد و رادوین از این فرصت استفاده کرد، ولی روهان فرزتر از این حرفا بود.

چاقو رو به حالت ضربدر مقابلش گرفت که صدای فریاد رادوین به هوا رفت. جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهانم.

رادوین افتاد روی زمین. از دستش به شدت خون بیرون می زد. تا به خودم بجنبم و بخوام برم کمکش روهان ضربه ی دوم رو به شونه اش زد.

رادوین فریاد دردناکی کشید و افتاد روی زمین. به خودش می پیچید. بلند بلند گریه می کردم. از دیدن این صحنه دلم ریش شد. باورم نمی شد تموم این صحنه ها رو به چشم دیده باشم.

نمی دونم چی شد. فقط به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم. شونه اش رو گرفتم و برش گردوندم. صورتش خیس از عرق بود. تنش می لرزید. دستای منم خونی شد. با هق هق صداس زدم.

- ... رادوین... رادوین حالت خوبه؟ تو رو خدا چشما رو باز کن. رادوین...

چشماش بسته بود، ولی لباس می لرزید. انگار داشت زیر لب یه چیزی می گفت. از دستش و شونه اش به شدت خون جاری بود. حال خودم رو نمی فهمیدم فقط سرش رو گرفته بودم تو آغوشم.

با دیدنش توی اون وضعیت، به خاطر من. چشمام رو روی هم فشار دادم که یکی از پشت بازوم رو گرفت و به زور منواز زمین و رادوین جدا کرد.

- بلند شو خانم کوچولو. بسه هر چی بالا سرش نوحه خوندی و ناله و زاری کردی. باهات خیلی کارا دارم. زود باش.

با گریه تقلا می کردم تا از دستش خلاص شم. حس می کردم یه توده ی بزرگ راه تنفسم رو سد کرده که هیچ جوری نمی تونستم نفس بکشم.

عمیق نفس کشیدم. نالیدم:

- ولم کن ک*ث*ا*ف*ت ع*و*ض*ی، ولم کن. چی از جونم می خوای. کُشتیش.

- تترس، مُرد هم به درک. فعلا تو مهمتری.

پرتم کرد تو ماشین. خودش هم نشست و قفل مرکزی رو فعال کرد. نگاهم از پنجره به رادوین بود که غرق در خون افتاده بود روی زمین.

لحظه‌ی آخر دیدم که چشم‌اش نیمه باز شد ولی خیلی زود بستش و بی حرکت موند.

خدایا فقط نمی ره. اون خواست از من دفاع کنه ولی این حیوون امونش نداد. خدایا نجاتش بده، نجاتش بده.

جیغ کشیدم:

- کُشتیش. خیلی رذلی.

- چیه؟ خیلی دوستش داشتی، آره؟ اشکال نداره حالا حالاها وقت واسه عزاداریش داری.

- نامرد بی وجود. عین حیوون می مونی.

با پشت دست زد تو دهنم، داد زد:

- خفه شو.

شوری خون رو توی دهانم حس کردم. دیگه داشتم از حال می رفتم.

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- منو کجا می بری پست فطرت؟

- یه جای آشنا. به زودی مهمونای زیادی هم بهمون می پیوندن. کسایی که مطمئنا برات آشنا.

توی اون وضعیت با اون حال و روزم نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه.

صورتم رو توی دست گرفتم و از ته دل زار زدم:

- خیلی نامردی رو هان. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بخوای با من چنین کاری رو بکنی.

داد زد:

- خودت مجبورم کردی. ع*و*ض*ی تر از من تویی که هیچ جوری باهام راه نیومدی. دیگه هم نمی خوام رانم بشی. برات برنامه های دیگه ای دارم. دیگه نه خودت رو می خوام. و نه حتی جسمت رو.
جیغ کشیدم:

- پس چی از جونم می خوای لعنتی؟
قهقهه ی وحشتناکی زد. قهقهه ای که باعث شد ترسی عجیب و ناآشنا توی تمام وجودم بیچه.
می دوزستم خواب های خوبی برام ندیده. نمی دوزستم چی تو سر شه ولی، خدا خدا می کردم نحسی افکار و کارهای فقط منو بگیره و به بقیه ی اعضای خانواده ام آسیبی نرسه.

از این آدم پست و رذل هر کاری بر می اومد، هر کاری.
فصل هجدهم

«تارا»

صبح بعد از رفتن تانیا دیگه خوابم نبرد. ترلان از روی خوش خوابی هنوز هم بیدار نشده بود. دو تا لقمه نون پنیر به زور چای شیرین خوردم. اشتها نداشتم. توی این چند روز همه ی فکرم شده بود، راشا.
دلم می گفتم ببخشمش، ولی عقل حکم می کرد که نه این کار رو نکنم.
وقتی میانه ی این دو تا رو می گرفتم به این نتیجه می رسیدم که احساسم رو نسبت بهش نگشتم و همه چیز رو به زمان بسپارم.

این که اگر حرفاش از روی حقیقت باشه و عشقش یه عشقِ واقعیه بتونه اون رو بهم ثابت کنه.

روی تخت نشستم. زانو هام رو ب*غ*ل گرفتم. با هدف یا بی هدف به دیوار سفیدِ اتاقم خیره شدم.

تو حال و هوای خودم بودم. با تقه ای که به پنجره ی اتاقم خورد تو جام پریدم. نگاهم رو بهش دوختم. پنجره بسته بود ولی حفاظ رو برداشته بودم. آخه حفاظ کشویی بود و به راحتی باز و بسته می شد. اون شب که پسر رو تو ی اتاق حبس کرده بودیم حفاظ بسته بود.

با کنجکاو ی به طرفش رفتم و از گوشه ی پرده نگاهی به بیرون انداختم. خبری نبود.

خواستم برگردم که یه سنگ ریزه خورد به شیشه. این بار کنجکاو تر از قبل بازش کردم. داشتم به اطراف سرک می کشیدم که یه دفعه یکی جلوم پرید بالا. جیغ کشیدم و فوری دستم رو جلوی دهانم گرفتم. خدا رو شکر با این کارم صدام بیرون نرفت.

چشمم داشت از حدقه بیرون می زد.

چند قدم رفتم عقب. نگام مات و مبهوت روی صورتِ خندون و چشمای شیطونش بود. پشت پنجره ایستاده بود. اون، اون طرف و من، این طرف.

- سلام همسایه ی عزیز. صبح عالی متعالی.

تند و فرز دستاش رو گرفت به لبه ی پنجره و خودش رو کشید بالا.

- با اجازه ی صاحب خونه.

با یه جست پرید تو اتاق. بدبختانه یادم رفته بود پنجره نرده ای رو هم ببندم.

اون شب که با حیوونا تو اتاق بودن بسته بودیم که در نرن و حالا فراموش کرده بودم.

همون طور سر جام خشکم زده بود. این قدر از حضورش توی اتاقم و حرکاتش متحیر بودم که حتی یادم رفته بود نفس بکشم.

دستم رو از جلوی دهانم برداشتم. انگار تازه متوجه شده بودم این جا چه خبره.

عین خروس جنگی رفتم سمتش که جا خالی داد. مسیر من به سمت پنجره بود به بیرون اشاره کردم و با اخم گفتم:

- برو بیرون بینم. با اجازه ی کی سرت رو انداختی پایین و اومدی تو؟!

حتی به اندازه ی یه نخود هم حالتش تغییر نکرد. همون لبخند و همون نگاه. یه چرخ تو اتاق زد.

- محض اطلاعاتتون که من قبلا اجازه گرفتم. بازم جهت آگاهی بیشتر عرض می کنم که از صاحب خونه هم اجازه گرفتم.

- صاحب خونه که منم، منم می گم برو بیرون. همین الان.

از بیرون سر و صدا می اومد. از پنجره نگاه کردم دیدم ترلان داره ورزش می کنه. وای خدا این کی اومد بیرون؟! اصلا کی بیدار شده بود که من نفهمیدم؟! خودم جواب خودم رو دادم. لابد همون موقع که تو هپروت بودم دیگه.

تند پنجره رو بستم و پرده ها رو هم کشیدم که یه وقت متوجه ی راشا نشه. سریع رفتم به طرف در و قفلش کردم. شانس که ندارم یهو دیدی سر و کله اش پیدا شد.

یه نفس راحت کشیدم. برگشتم که با لبای خندونش مواجه شدم. یه تای ابروش رو انداخت بالا.

- انگار صاحب خونه از خداهش بود.

گنگ نگاش کردم که به پنجره اشاره کرد:

- لازم نبود این قدر محکم ببندیش. من تا هر وقت که بخوای این جا می مونم. با لودر هم بیرون برو نیستم. خاطرت جمع.

ریلکس نشست روی تخت. پا روی پا انداخت. دستاش رو گذاشت روی تخت و خودش رو کمی عقب کشید.

از این همه پر رویی دهنم باز مونده بود.

واسه این که بیشتر از این پیش خودش حسابای طلایی نکنه گفتم:

- منم جهت اطلاعات باید بگم خواهرم بیرون داره ورزش می کنه. نخواستم متوجه ی تو بشه واسه همین پنجره رو بستم. همین که اومد تو ویلا از اتاقم می ری بیرون. فهمیدی؟

- نه.

- خیلی پر رویی.

- می دونم، ولی کارت دارم.

- چه کار؟!

یه نگاه به سر تا پام انداخت. جوری که به خودم شک کردم. یه تیشرت قرمز و

یه شلوار مشکی راحتی تنم بود. خیلی ساده و مشکلی هم نبود.

دیدم هنوز محو منه. تشر زدم:

- هوی.

نگاهش رو دوخت تو چشمام و با لحن خاصی که قلب وامونده ام روی
طاقت می کرد زیر لب و آروم گفت:

- جانم.

تو دلم گفتم: «جانم و مرض!» ولی دروغ چرا اصلا بدم نیومد.
آخه چرا هیچ جوری نمی کشه کنار؟! چرا نمی تونم از دستش خلاص بشم؟!
خودم جواب خودم رو دادم: «دِ خب این قلبِ وامونده نمی ذاره. اگه این وا سه
ام مشکل ساز نمی شد تا الان صد دفعه فراموشش کرده بودم.»
با اخم از جلوش رد شدم تا برم سمت در که د ستم رو گرفت و کشید. چون
حرکتش ناگهانی بود ناخواسته نشستم کنارش.

هیچی نمی گفتیم و با حرکاتمون حرف می زدیم. من با حرص و اون با آرامش.
دستم رو کشیدم باز گرفتش. خواستم بلند شم منو کشید سمت خودش. رفتم
او نظرف اونم اومد طرفم. محکم زدم به شونه اش تا ولم کنه و بتونم بلند شم
که انگار نازش کردم گفت:

- یه بار دیگه بزن همچین محکم نگهت می دارم که نتونی از جات جم
بخوری.

از روی ناچاری نالیدم:

- چی از جونم می خوای راشا؟! بذار تنها باشم.

- نه، نمی شه.

- چرا؟!!

- چون اگر تنها باشی هی دم به دقیقه می خوای منو فراموش کنی.

- فراموش کردم، خیلی وقته.

- نه، نکردی. چون من نمی دارم.

- دیگه دستِ تو نیست. دستِ خودمه و من هم نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

- پس هنوز فراموشم نکردی.

سکوت کردم.

- نکردی تارا، وگرنه نمی گفتمی که حتی نمی خوام بهش فکر کنی. نمی خوام فکر کنی چون هست، چون هنوز هم اون حس رو بهم داری، ولی داری از سر خودت باز می کنی. چرا تارا؟!

م*س* تقیم زل زدم توی چشمش و با خشم گفتم:

- یعنی تو نمی دونی؟!

نگاهش رنگ غم گرفت. دیگه چیزی نگفت.

دلم می خواست داد بزنم، بگم عشقت تو قلبم مُرده راشا، ولی نمی دونم چرا قفل بزرگی به دهانم زده بودم و حتی دلم نمی خواست دنبال کلیدش بگردم.

این بار لحنش آروم تر شد:

- چرا نمی خوام عشقم رو باور کنی تارا؟!

مکث کوتاهی کرد:

- یه اعتراف بکنم؟!

نگاش کردم، ادامه داد:

- من هیچ وقت رو قسم نمی موندم. یعنی اگر می گفتم قسم می خورم که فلان کار رو نکنم درست برعکسش رو عمل می کردم. این عادت از زمان

بچگی با من بود، ولی روی دو چیز قسم من موندگاره و می شه واقعا اسمش رو قسم گذاشت. اون هم زمانیه که به خاک پدر و مادرم قسم بخورم و دومیش هم این که جون عزیزی رو قسم بخورم. فرق نمی کنه کی باشه. فقط کسی که برام عزیز باشه و بیشتر از اون خدا. اون کسیه که اگر به اسمش قسم بخورم هیچ قسمی روش نمیارم. چون واقعا از ته قلبمه.

سرش رو پایین انداخت:

- الان هم به همون خدایی که عشق تو رو توی قلبم جای داد. به ارواح خاک پدر و مادرم که عزیزترین کسای من بودن...

سرش رو بلند کرد. زل زد تو چشمام. میخکوب شده بودم. قلبم اسمش رو صدا می زد. این رو خیلی واضح می شنیدم.

- این جا در حضورت قسم می خورم که عشقم حقیقه تارا. از ته قلبم دوست دارم. به خدا این بار دارم راستش رو می گم. باورم کن تارا.

هر دو سکوت کردیم. نگاهمون تو نگاه هم قفل شد. حس می کردم علاقه ام نسبت بهش چند برابر شده، ولی باز هم دل و عقلم در ستیز بودن که بر دیگری غلبه کنند.

بین دو راهی گیر افتاده بودم. کدوم راه رو باید انتخاب می کردم؟! راه دلم که می گفت راشا رو از قلبت بیرون نکن و حرفاش رو باور کن، یا راه عقلم که می گفت برای همیشه فراموشش کن و انگار نه انگار که راشایی توی زندگیت بوده.

با این که زمان کمی داشتم که بخوام انتخاب کنم ولی یه ندایی درونم رو لرزوند. «وقتی تو راه دوم قدم گذاشتی، می تونی فراموشش کنی؟! می تونی خیلی راحت از قلبت بیرون بندازیش؟!»

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. توی این مدت خیلی تلاش کردم که بتونم ولی نشد.

هر کار کردم حتی شده اسمش رو از یاد ببرم نتونستم. من هم آدمم، احساس دارم. اونی که عاشق نمی شه با یه دوست دارم طرف رو می بخشه. من که عاشقشم و می تونم از نگاهش به راز کلامش پی ببرم چرا باورش نکنم؟! ولی با این حال دلم نمی خواست خیلی زود وا بدم و بگم که بخشیدمت. نمی خواستم فکر کنه که هر وقت دلش خواست می تونه منو به بازی بگیره و هر وقت هم عشقش کشید بگه ببخشید دوستت دارم.

برای رسیدن به هر چیزی باید قیمتی پرداخت. قیمت شکست غرورم صبرِ راشاست. اگر منو بخواد و این عشقی که ازش دم می زنه حقیقی باشه صبر می کنه، وگرنه...

نفس عمیقی کشیدم. باید بهش می گفتم. تموم مدت بدون این که حتی پلک بزنه زل زده بود تو چشمام. سرم رو انداختم پایین. موهام ریخت تو صورتم. از روی عادت چند تار مزاحم رو گرفتم بین انگشتام و بردم پشت گوشم. دیگه نگاش نکردم. داشتم با انگشتام بازی می کردم در همون حال آروم گفتم:

- می خوام فکر کنم، ولی فعلا پیش خودت هیچ حسابی نکن.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم. نگاهش برق می زد و لباس می خندید. خوشحالی از تک تک اجزای صورتش نمایان بود.

کلامش بوی عشق می داد. آروم و زمزمه وار گفت:

- عاشقتم دختر. همین که می گی می خوام فکر کنی یعنی تونستی منو ببخشی...

- نه، گفتم که هیچ حسابی روش نکن. هنوز نمی دونم چی می خوام ولی، به زودی جوابت رو می دم.

همین طور که حرف می زد از اون طرف، اون هم صورتش رو آروم به صورتم نزدیک می کرد. ضربان قلبم سر سام آور بود. از درون می لرزیدم و از بیرون د ستام رو توهم فشار می دادم که از هیجانم کم بشه ولی دریغ از یه کوچولو کم و کاستی تو هیجاناتم.

گرمی نفسش رو که به روی پوست صورتم حس کردم چشمام ناخودآگاه بسته شد. از روی شرم بود. این رو حرارت بالای بدنم نشون می داد. از روی هیجان بود. از لرزش قلبم می فهمیدم. از نزدیکی راشا به خودم تپش قلب گرفتم. خدایا این دیگه چه دردی؟! عجیب و غریبه. تا نزدیکمه همه ی علائم از حالت نرمال خارج می شه و همین که ازم دور می شه برمی گردم به حالت عادی.

این گرما به روی پوستم هر لحظه بیشتر می شد. دستش رو به روی دستم گذاشت. داغ بود. داشتم آتیش می گرفتم. فشار داد که بازتابش لرزش خفیف بدنم بود.

شاید تونست حسش کنه که زیر گوشم زمزمه کرد:

- تو هم مثل من هیجان داری و سر تا پات رویه لرزش شیرین پر کرده؟! تو هم وقتی نزدیک می شم گرم می گیری و مثل من ضربان قلبت داره دیوونه ات می کنه؟!

جوابم در مقابل زمزمه های آرومش فقط سکوت بود.

هرم گرم نفسش به لاله ی گوشم خورد:

- دوستت دارم خانمی. تا آخر عمرم هم شده باشه منتظر جوابت می مونم، چون برام از هر چیزی تو دنیا با ارزش تری.

آهسته چشمم رو باز کردم. نگاهمون تو هم گره خورد. لبای جفتمون لرزش نامحسوسی داشت. نگاهش از توی چشمم به روی لبهام سر خورد، ولی باز هم توی چشمم خیره شد. و این نگاه من بود که با اشتیاق کل صورتش رو می کاوید. سعی کردم چشمم این رو نشون نده.

ولی از درون چی؟! اون جا چی که غوغایی بر پا بود.

با تقه ای که به درخورد هر دو به خودمون اومدیم.

صدای ترلان رو از پشت در شنیدم:

- تارا، بیداری؟! چرا در رو قفل کردی؟! تارا؟

صدام می لرزید، ولی برای این که به چیزی مشکوک نشه باید جوابش رو می دادم.

همون طور که سعی داشتم دستم رو از تو دست راشا بیرون بیارم گفتم:

- ب... بیدارم، الان میام.

دیگه صداش رو نشنیدم. راشا هم دستم رو ول نمی کرد. به روم لبخندی پر از مهربونی پاشید، ولی من مضطرب بودم.

- راشا؟

- جان راشا.

به روم نیاوردم ولی تو دلم یه جوری شد.

- ولم کن.

- ولت کنم کجا بری؟!

- من جایی نمی رم این تویی که باید بری بیرون.

- چرا؟!

- چرا نداره پاشو برو تا واسه ام دردسر درست نکردی.

باز رفت رو کانال رمانتیک. زیر گوشم نجوا کرد:

- این درد سر رو از این ثانیه به بعد باید همیشه و همه جا تحمل کنی خانمی.

دیگه دست از سرت بر نمی دارم.

یه حالی شدم. حسش عالی بود، ولی به روم نیاوردم و با اخم لباسش رو

کشیدم تا از جاش بلند شه، اما زورم بهش نمی رسید.

به سختی از کنارش بلند شدم و پنجره رو باز کردم.

- ازت خواهش می کنم برو بیرون. ممکنه ترلان مشکوک بشه.

چند لحظه نگام کرد. نفسش رو داد بیرون و از جاش بلند شد. جلوم ایستاد.

کمی خودم رو کنار کشیدم تا بتونه رد شه.

- مواظب خودت باش عزیزم.

با عزیزم گفتش باز همون حس اومد سراغم. اصلا این بشر هر چی می گفت

حال و روزم از این رو به اون رو می شد.

اگه تا چند لحظه ی دیگه پیشم می موند بی شک کارم به تیمارستان می کشید.
 واسه ی همین هلش دادم تا زودتر بره بیرون.
 با خنده پرید اون طرف.
 داشتم پنجره رو می بستم که صدام زد.
 - چیه؟!
 - هیچی دوست داشتم صدات کنم.
 چپ چپ نگاهش کردم که خندید.
 این بار خواستم ببندم که باز صدام زد.
 - باز چیه?!
 شیطون خندید:
 - این بار دوست داشتم هم صدات کنم و هم نگات کنم.
 زیر لب آروم ولی با حرص گفتم:
 - دیوونه.
 - هستم، مگه شک داشتی?!
 - نه الان مطمئن شدم.
 - اشکال نداره هنوز واسه اطمینانت دیر نشده بود.
 بهش چشم غره رفتم و خواستم پنجره رو ببندم که گفت:
 - قرارمون یادت نره خانم خانما، منتظرما.
 لبخند کم‌رنگی تحویلش دادم که باعث شد لبخند اون پُررنگ تر بشه.

تند پنجره رو بستم و پشتم رو کردم بهش. دستم رو گذاشتم روی قلبم. کمی آروم گرفتم. این پسر چی داشت که وقتی پیشم بود این همه بیقرارش می شدم و وقتی ازم دور می شد آروم می گرفتم؟!

گاهی هم برعکس. این مدت که ازش خبری نداشتم قلبم براش بیقراری می کرد و وقتی می دیدمش آروم می گرفتم. این حالتا دست خودم نبود. کاملاً غیر ارادی، ولی شیرین و خواستی.

«رایان»

- آقای دکتر حالش چه طوره؟

- خدا رو شکر مشککش جدی نبود. واقعاً شانس آوردید که چاقو به نقطه ی حساس از بدنش اصابت نکرده.

- برادرم ورزشکاره آقای دکتر.

- بله، بیشتر هم به خاطر عضله ای بودن بدنش تونسته از نفوذ چاقو جلوگیری کنه.

- نیاز به خون نداره؟ من می تونم اهدا کنم.

- نه پسر، نیازی نیست.

- کی مرخص می شه؟

- علایمش تا به الان نرمال بوده، اگر همین طور باشه به احتمال زیاد فردا مرخص می شه.

- ممنونم، خیلی لطف کردید.

- خواهش می کنم، وظیفه ام رو انجام دادم. با اجازه.

بعد از رفتن دکتر روی صندلی توی راهروی بیمارستان نشستم. سرم رو توی دستم گرفتم و اتفاقات امروز رو مرور کردم.

تو مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد.

- الو.

- سلام، کجایی؟!

- سلام کامبیز، تو راهم. چه طور؟!

- اون سفارشی که دیروز سر راه گرفتی بردی خونه، الان همراهته؟

با یاد آوریش و حواس پرتیم با کف دست کوبوندم تو پیشونیم.

- اوه اوه! یادم رفت کامی، باید برگردم.

- فقط زود باش. طرف زنگ زده گفته سفارشم حاضره منم گفتم امروز بیاد تحویل بگیره. می دونی که گوشیش خُدا تو من قیمتشه.

- آره. الان می رم خونه میارمش. فعلا.

تماس رو قطع کردم و مسیر رو دور زدم. باید برمی گشتم خونه. عجب آدم حواس پرتی شدم من. همش تقصیر ترلانه.

دِ آخه چرا همه چیز خراب شد؟! من که از ته دلم می خوامش و دوستش دارم ولی چه طور باید بهش ثابت کنم؟!

همین طور که داشتم با خودم فکر می کردم و تو دلم غرغر می کردم متوجه ی ماشین رادوین که کنار خیابون پارک شده بود شدم.

گرفتم کنار و سریع پیاده شدم. رفتم سمتش، ولی تو ماشین نبود. سرم رو چرخوندم که ببینم کجاست چشمام تا آخرین حد گشاد شد.

وحشت زده به طرفش دویدم. کنارش زانو زدم. غرق در خون افتاده بود روی زمین. بدبختیش این جا بود ماشین جلوی دید رو گرفته و کسی متوجهش نشده بود.

- رادوین، چی شده؟! صدام رو می شنوی؟! رادوین چشمت رو باز کن. رادوین؟

سر تا پام می لرزید. با دیدنش تو اون وضعیت هول شده بودم. به سختی بلندش کردم و بردمش تو ماشین. حرکت کردم.

به گوشی را شا زنگ زدم. جواب نداد. من که داشتم می اومدم بیدار بود. پس چرا جواب نمی ده؟!

باز زنگ زدم. این بار نفس زنان جوابم رو داد. - الو.

- کجا بودی؟!

- تو باغ. زنگ زدی آمارِ منو بگیری؟!

موضوع رو براش خلاصه کردم و گفتم که رادوین رو می برم بیمارستان. آدرس رو هم گفتم و قطع کردم.

با شنیدن صدای راشا از فکر بیرون اومدم و سرم رو بلند کردم.

- سلام، کجا بردنش؟!

- سلام، تو بخشه. حالش خوبه.

- مرخصش کردن؟!

- نه هنوز.

کنارم نشست و نگام کرد:

- چی شده رایان؟! کی بهش چاقو زده؟!
 - نمی دونم. تو همینش موندم که کارِ کیه؟! جز خودش هیچ کس نمی دونه.
 - فعلا باید صبر کنیم. راستی بسته ی سفارش رو فرستادی؟!
 - آره خیالت راحت. با پیک فرستادم واسه کامی.
 - سرم رو تکون دادم و به دیوار رو به روم خیره شدم.
 - می دونی راشا. یه لحظه یاد اون شبی افتادم که تو رو غرقِ خون کف اتاق پیدا کردیم. تنت یه تیکه یخ بود. من و رادوین که گفتیم تموم کردی. جسم بی جونت رو رسوندیم بیمارستان ولی دکتر تشخیص داد زنده ای فقط نبضت کند می زد.
 - آره رادوین برام تعریف کرده بود.
 - نگاش کردم. داشت می خندید.
 - مرض! نیشست رو ببند. کجاش خنده داشت؟! آخرش با این دیوونه بازیات کار دست خودت می دی.
 - لبخندش محو شد. تکیه داد و حق به جانب گفت:
 - این قدری بزرگ شدم که بتونم برای آینده ام تصمیم بگیرم.
 - آره دیدم داشتی خودت رو می گشتی. از بزرگیت بود دیگه!
 - تو این چیزا سرت نمی شه.
 - پس خوش به حال تو.
 - همینم هست. خوش به حالِ من.
 - مشکوک نگاش کردم که گفت:

- چیه؟! -

- بهت مشکوکم. حرفت بو دار بود.

انگار که داره با خودش حرف می زنه آروم گفت:

- نه بو نداشت. احساس داشت. تو که این چیزا رو نمی دونی.

نفسم رو آه مانند دادم بیرون.

- خوشبختانه یا بدبختانه این بار رو می دونم، خیلی خوبم می دونم. فقط

عین چی تو گِل گیر کردم.

- خَر؟! -

تند نگاهش کردم که شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- چیه خب جمله ات ناقص بود درستش کردم. حالا بقیه اش رو بگو.

مکث کردم و ادامه دادم:

- نمی دونم با ترلان چه کار کنم. محلِ چی هم بهم نمی ده.

- سگ؟! -

این بار با حرص برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم که تند گفت:

- به من چه؟! جمله ات رو درست بگو آدم بفهمه منظورت چیه.

- حالا من بگم خَر و سگ توقشنگ می فهمی منظورم چیه که اون جووری

نمی فهمی؟! -

- آره این جووری منظورت رو بهتر می گیرم. دقیقاً همونی می شه که توی

تصویراتم دارم. چهره همون، صدا همون، حتی حالت رو باهاشون می سنجم.

محکم با مشت کوبوندم رو شونه اش که دستش رو گذاشت روش و خندید.

- خفه می شی تا حرفم رو بزنی یا نه؟

- یا نه.

- راشا.

- باشه باشه جوش نیار، بگو.

نفس عمیقی کشیدم. به رو به رو خیره شدم.

- دو ستش دارم. این زو الان که ازش دورم و بی محلی می بینم درک می کنم.

نمی دونم چی شد یا از کجا شروع شد. شاید از همون کل کلی که باهاش تو

شهربازی داشتم این حس تو دلم جوونه زد و حالا تونستم باورش کنم، ولی

نمی دونم باید چه کار کنم تا بتونم بهش ثابت کنم که دوستش دارم و به خاطر

پولش نیست که می خوامش.

- خب اینایی که گفتی رو بهش ثابت کن برادر من. نشستی تا یه فرجی بشه و

دری به تخته ای بخوره ترلان ببخشد؟! یه تکونی، چیزی.

- تو می گی چه کار کنم؟!

- والا تو خانواده ی ما تو از همه زرنگ تر و باهوش تر بودی. حالا چی شده

در جا زدی؟!

- کلا هنگم. نمی دونم.

- خب من می گم از علاقه ات بهش بگو. اگر واقعا دوستش داری که قلبت

بهت می گه چه کار کنی. اگر هم عشقت زود گذره که هیچی، ول معطلی.

- می خوامش.

- فقط خواستن مهم نیست.

- پس چی؟!

- همه چی.
- مثلاً.
- دوستش هم داری؟!
- خیلی.
- اوخی.
- مرض! راه بذار جلو پام.
- به من چه! این همه راه. خودت یکیش رو برو. دیگه سوال کردن نداره که.
- خنگ، راه رسیدن به ترلان رو می گم.
- خودتی. منم همون رو می گم.
- پس درست و واضح بگو.
- دیگه واضح تر از این؟! بهش بگو دوستش داری. دیوونه بازی در بیار. حتی شده خودت رو بنداز زیر تریلی هیجده چرخ. بذار ببینه به خاطرش تیکه تیکه شدی. نشونش بده جون ناقابلت قابلش رو نداره. بهش ثابت کن حاضری بمیری و...
- هوی. چرا چرت می گی؟!
- چرت نیست بیچاره، اینا شاه راه رسیدن به معشوقه.
- آره، منتها اون دنیا.
- دنیا، دنیاست دیگه. این جا و اون جا نداره.
- خسته نباشی. این همه فاسفر سوزوندی تلف نشی. تو واقعا این جا حیف می شی راشا.

- چه کنیم دیگه، خرابتیم.
 خندیدم و از جام بلند شدم. از پشتِ شیشه به رادوین نگاه کردم. راشا هم کنارم ایستاد.
 - معلوم نیست کدوم نامردی این کار رو باهاش کرده.
 - بالاخره معلوم می شه.
 - پدرش رو در میارم. فقط بفهمم کیه هر چی اموات داره میارم جلوی چشمش.
 - منم تو همین فکر بودم. خیلی مشتاقم بدونم کی بوده.

«تانی»

آروم لای چشمم رو باز کردم، ولی همه جا تاریک بود. با ماده ی بیهوشی که توی ماشین گرفت جلوی بینیم از حال رفتم و الان نمی دونستم کجام. بدنم کوفته بود. فضای اطرافم کاملاً تاریک بود. دستم رو که به زمین گرفتم تا بلند شم متوجه ی نمناک بودنش شدم.
 داد زدم:

- این جا کجاست؟! روهِ---ان. ع*و*ض*ی برای چی منو آوردی این جا؟! کسی تو این خراب شده صدام رو نمی شنوه؟! هیچ صدایی نیومد. از زور خشم و ترس به خودم می لرزیدم.
 یاد رادوین افتادم. خون آلود افتاده بود رو زمین. به خاطر من زخمی شد. خدا کنه چیزیش نشه.
 قطره اشکی لجوجانه راه خودش رو پیدا کرد و روی گونه ام نشست.

د ستم رو گرفتم جلوم و حرکت کردم. نزدیک به ده دقیقه دا شتم دور خودم می چرخیدم و در آخر متوجه شدم تویه اتاق کوچیک حبس شدم. دور تا دورم هیچی نبود. فقط یه اتاق خالی و من که توش اسیر بودم. عقب عقب رفتم و به دیوارِ نمور تکیه دادم. بوی نم اذیتم می کرد. حس می کردم بینیم می سوزه. د ستم رو جلوی صورتم گرفتم. بی فایده بود. گوشه ی مقنعه ام رو جلوی صورتم گرفتم. باز خوبه دست و پام بسته نیست. در با صدای قیژی باز شد و نور به داخل تابید. دستم رو جلوی چشمام گرفتم. نور چشمم رو می زد.

با این حال از لای انگشتم به درگاه نگاه کردم. سایه ای از یک مرد. بعد هم صدای قدم هاش فضای اتاق رو پر کرد. با روشن شدن اتاق صورتش رو دیدم. با خشم نگاش کردم:

- این کارا برای چیه روهان؟! زور آزمایی؟!!

خندید:

- مختاری هر طور که دوست داری فکر کنی عزیزم.

- خفه شو. هزار بار بهت گفتم که به من نگو عزیزم. چرا از آزار دادن من لذت می بری؟!!

به طرفم اومد. چسبیدم به دیوار.

- همه چیز تو برای من لذتبخشه. همه چیزت.

جلوم ایستاد. دستش رو آورد جلو. وحشت زده نگاش کردم. به آرومی گوشه
ی مقنعه ام رو از روی صورتم برداشت.
لبام خشک شده بود. نگاهش رو همه جای صورتم چرخوند و تو چشمام خیره
شد.

- به زودی مهمونامون می رسن. بهتره خودت رو آماده کنی.
قهقهه زد که از بلندی صدایش تنم لرزید.
لرزون گفتم:

- چی تو سرته روهان؟!

- راه رسیدن به خوشبختی.

- به چه قیمتی؟!

- هر چی. برام مهم نیست.

- خیلی پستی. نامردِ آشغال.

با پشت دست محکم خوابوند تو صورتم. دستم رو گذاشتم روی گونه ام.
درست همون جایی که زده بود داغ شد و آتیش گرفت. سوختم ولی دم نزدم.
- به زودی بهت نشون می دم نامردتر از ایناش هم هستم. فکر نکن با این
حرفات می تونی ذره ای منو اذیت کنی. نه دختر جون. از این خبرا نیست.
بهتره یه گوشه بتمرگی و منتظر اجرای نقشه هام باشی. می تونی بیننده ی
خوبی باشی.

بلند خندید. به طرف در رفت.

با شنیدن صدای کوبیده شدن در نگاهم رو بهش دوختم. دیگه اتاق تاریک
نبود.

چشم چرخوندم و متوجه ی دوربینی که گوشه ی اتاق تو سقف کار شده بود شدم.

پس به وسیله ی این منویر نظر می گیرن.
این کارا برای چیه؟! خدایا چه افکار شیطانی و پلیدی تو سر این ع*و*ض*ی هست؟!

رادوین:

- راشا اون گوشی تلفن رو بده من. همین حالا.

راشا:

- بذار برسی بعد شروع کن به دستور دادن. تازه مرخص شدی به کی می خوای زنگ بزنی؟!

رادوین:

- تو کاری به این کارا نداشته باش. فقط گوشی رو بده. زود باش.

رایان گوشی را به طرف رادوین گرفت:

- بیا بگیر. هیچ معلوم هست چته؟! ازت می پرسیم کی با چاقو زدت، فقط نگامون می کنی و هیچی نمی گی. حالا هم که آوردیمت خونه سراغ تلفن رو

می گیری. دِ خب بگو ما هم بدونیم این جا چه خبره؟!

همان طور که شماره می گرفت گفت:

- بهتون می گم، صبر کنید. آه! شماره اش چند بود؟!

راشا:

- شماره ی کی؟!

رادوین:

- همین یارو که تو اداره ی پلیس آشنای باباست.

رایان:

- رحمتی؟!

رادوین:

- آره همون. تو شماره اش رو داری؟!

رایان:

- فکر کنم داشته باشم. واسه چی می خوای؟!

رادوین:

- اگه داری زود بیار کارش دارم، فقط نپرس. زود باش.

راشا:

- هی زود باش، زود باش نکن. معلومه گیج می زنیا.

رادوین:

- چه طور؟!

راشا:

- چون گوشی تلفن رو برعکس گرفتی دستت.

نگاهی به گوشی توی دستش انداخت. حق با راشا بود. درستش کرد.

راشا خندید:

- عاشق شدی؟!

رادوین نگاهش کرد. کم کم اخم کمرنگی روی پیشانیش نشست.

رایان:

- بیا این شمارشه.

سریع کاغذ را از دست رایان کشید.

رایان:

- چرا این قدر هولی؟!!

بی توجه تند تند شماره رو گرفت.

- الو.

- الو سلام، سروان رحمتی؟!!

- سلام، بله بفرمایید.

- من رادوین بزرگوار هستم، به جا آوردید؟!!

سکوت کوتاهی کرد و جواب داد:

- بله بله، پسر نیما بزرگوار درسته؟!!

- بله همین طوره.

- خوبی پسرم؟! همه چیز رو به راهه؟ راستی از برادران چه خبر؟ همه

خوبن؟

- همه خوبن، ممنونم.

- در خدمتم پسرم.

- شرمنده مزاحمتون شدم. راستش...

خلاصه ای از اتفاقات آن روز را برای جناب سروان تعریف کرد. قضیه ی

دزدیده شدن تانیا توسط روهان را سانسور کرد و تنها موضوع چاقو خوردنش را

مطرح کرد. راشا و رایان تمام مدت رادوین را زیر نظر داشتند تا بفهمند منظورش از این کارها چیست.

- عجب، که این طور. الان حالتون چه طوره؟

- بهترم، امروز مرخص شدم.

- خب خدا رو شکر. گفתי شماره ی ماشینش رو داری؟

- بله حفظ کردم.

- باشه، شماره رو بده به همکارام می سپارم پیگیری کنند.

بعد از گفتن شماره ی پلاک و قطع تماس راشا گفت:

- توی اون اوضاع و احوال عجب حافظه ای داشتی که تونستی سریع شماره

پلاکش رو حفظ کنی. بابا ایول داری به مولا.

رادوین لبخند زد:

- چشمم تار می دید، ولی تموم سعیم رو کردم که بتونم شماره رو حفظ کنم.

فکر نمی کردم یادم بمونه. وقتی بهوش اومدم چیزی یادم نبود، ولی کم کم به

مغزم فشار آوردم و همه چیز یادم اومد.

رایان:

- بالاخره می گی اون یارو کی بوده که بهت چاقو زده یا نه؟!

رادوین مکث کوتاهی کرد:

- روهان، نامزد سابق تانیا.

هر دو با تعجب نگاهش کردند که رادوین همه چیز را توضیح داد. چه از روز

اولی که جلوی ویلا با او برخورد داشت چه تا به الان.

راشا:

- اون با تو چه کار داشت؟!

رادوین:

- خودمم نمی دونم.

راشا:

- شاید فکر کرده عاشقِ تانیا شدی و می خوای اون رو ازش بگیری.

رادوین:

- تانیا مال اون نبود که حالا من بخوام ازش بگیرم.

راشا:

- به هر حال مال تو هم نبوده.

رادوین سکوت کرد.

رایان:

- مطمئنی تانیا رو دزدیده؟!

رادوین:

- نه مطمئن نیستم، شاید تا الان برگشته باشه و...

با صدای کوبیده شدن درِ ویلا هر سه متعجب به آن خیره شدند.

راشا و رایان از جا بلند شدند. راشا به طرف در رفت. کسی هراسان به در می

کوبید.

با باز شدن آن، تارا و ترلان با صورت خیس از اشک وارد ویلا شدند. تارا هق

هق می کرد. اشک در چشمان خاکستری ترلان حلقه بسته بود. هر دو گریه

می کردند.

راشا متعجب کنار تارا ایستاد:

- چی شده؟!

تارا با دیدن راشا بلند زد زیر گریه و هق هق کنان گفت:

- ت... تا... تانیا.

راشا دستش را گرفت. دوست داشت ب*غ*لش کند و سرش را به سینه بگیرد.

زیر گوشش زمزمه کند و آرامش کند، ولی بین جمع نمی توانست.

دستش را نوازش کرد.

- آروم باش خانمی. این جووری که نمی فهمم چی می گی. درست بگو بینم

چی شده؟!

تارا فقط گریه می کرد. بغض راه گلایش را بسته بود.

رایان کنار ترلان ایستاد. ترلان با دیدنش سرش را پایین انداخت.

صدای آرام رایان به گوشش خورد.

- چرا گریه می کنید؟! برای تانیا اتفاقی افتاده؟!

آرام سرش را بلند کرد. هر دو در چشمان یکدیگر خیره شدند. بدون آن که

حتی پلک بزنند.

دانه های درشت اشک از چشمان ترلان جاری شد. رایان طاقت نیاورد و

سرش را به زیر انداخت.

دستمالش را از جیبش بیرون آورد و به او داد. ترلان از گرفتن دستمال ممانعت

نکرد. اشک هایش را پاک کرد.

صدای زمزمه وار رایان را شنید.

- ترلان؟

نگاهش کرد. باز هم خشک شده بود و قادر به چشم برداشتن از او نبود.
 - آروم باش. تعریف کن ببینیم چی شده؟! آخه چرا حال و روزتون این جوریه؟!

سرش را به آرامی تکان داد. اشک هایش را پاک کرد. دستانش لرزش خاصی داشت.

- دیروز صبح یکی اومد پشت در گفت پیکه. فکر کردم کتابایی که سفارش دادم رسیده ولی تا رفتم دم در، دیدم دو نفرن با لباس سر تا پا مشکی. یکیشون دستانم رو گرفت و منو کشید سمت خودش اون یکی هم سعی داشت دستانم رو بگیره جلوی بینیم.

تقلا می کردم ولی هیکلی وقوی بودن. از شانسم دو تا ماشین داشت از اون جا رد می شد که تا اینا رو دیدن راننده ی جفت ماشینا پریدن پایین و این دو تا هم مجبور شدن فرار کنن. چون ماشینشون از ویلا دور بود نتونستن منو ببرن. وحشت کرده بودم. نمی دونستم چرا می خواستن منو بدزدن. با برنگشتن تانیا هر دومون ترسیدیم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه، ولی دوستش زنگ زد گفت خونه ی اوناست و چون حالش خوب نبوده تانیا پیشش مونده. اولش تعجب کردیم که چرا تانیا خودش خبرمون نکرد ولی دوستش رو می شناختیم. دوست صمیمی تانیا بود. برای همین تا حدودی خیالمون راحت شد ولی هر چی بهش زنگ می زدیم گوشیش خاموش بود. دیگه هر دو نگرانیش شده بودیم تا امروز که یکی زنگ می زنه خونه و ما رو تهدید می کنه. این که اگر به حرفا شون گوش ندیدم تانیا رو می کُشن. گفتن امشب زنگ می زنن و بهمون

آدرس می دن تا بریم اون جا. گفتن اگر به پلیس یا هر کس دیگه خبر بدیم تانیا روبی برو برگرد می کشن.

با زدن این حرف شدت گریه اش بیشتر شد.

تارا اشک هایش را پاک کرد و با حق حق گفت:

- آ... آخه اونا کین؟! چ... چ... چی از جونمون... م... می خوان؟!!

می لرزید. دست هایش را به دور بدنش حلقه کرده بود.

راشا طاقت نیاورد. تحمل دیدن نگرانی و گریه ی تارا را نداشت. بی رودربایستی سرش را در آغوش گرفت.

زیر لب زمزمه کنان سعی در آرام کردن او داشت. تارا حق هقش را رو سینه ی راشا خفه کرد ولی لرزش بدنش کامل از بین نرفته بود.

رایان هم دوست داشت ترلان را در آغوش بگیرد و آرامش کند، ولی او خوددارتر از راشا بود. احساسات داشت. بی اندازه ترلان را دوست داشت و الان هم به هیچ عنوان طاقت دیدن اشک هایش را نداشت، ولی جرات نداشت به او نزدیک شود. می دانست که ترلان هنوز او را نبخشیده است.

رادوین آهسته از روی مبل بلند شد. به طرفشان رفت.

- من می دونم تانیا پیش کیه.

تارا و ترلان متعجب نگاهش کردند.

تارا با صدایی خش دار و گرفته گفت:

- کی؟!!

- روهان.

ترلان با حرص دستش را مشت کرد:

- پست فطرتِ ع*و*ض*ی. بهش شک کرده بودما.

- چه طور؟!

- آخه از این آدم هر کاری بگی بر میاد.

تارا اشک هایش را پاک کرد. در حالی که از شنیدن این موضوع به خشم آمده بود زیر لب غرید.

- از اون ع*و*ض*ی*ست. تا حالا به هر چی خواسته رسیده. لابد چون تانیا بهش جواب رد داده این کار رو باهاش کرده.

ترلان:

- خیلی غلط کرده پسره ی ایکبیری. آه آه با اون قیافه ی چلغوزش! آدم واسه نیگا کردنش هم باید كفاره بده.

رایان از حالت صورت و لحن بامزه ی ترلان به خنده افتاد و با عشق نگاهش کرد.

ترلان نیم نگاهی به او انداخت و لبانش را کج کرد سپس سرش را برگرداند. لبخند به سرعت از روی لبان رایان محو شد. مغموم و گرفته انگشتان مردانه اش را لا به لای موهایش فرو برد و بر آنها چنگ زد.

تارا:

- باید چه کار کنیم؟! بریم سر قرار؟!

راشا با غیرتی آشکار بی هوا داد زد:

- نخیه---ر، لازم نکرده. صبر کنید تا بینم زنگ می زنن چی می گن. حالا که می دونیم کار کیه کارمون راحت تر می شه.

تارا که از لحن و نگاه خاصِ راشا به خودش، در دلش غوغایی برپا شده بود گونه هایش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت.

این قدر خواستنی شده بود که دل راشا برای در آغوش کشیدنش ضعیف رفت. هنوز دست تارا را در دست داشت که فشار اندکی به آن وارد کرد.

تارا به نرمی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. را شا لبخند آرامش بخشی به صورت سرخ شده از شرمش پاشید. دلش آرام گرفت. احساس امنیتی که در کنار راشا به او دست می داد قابل وصف نبود.

بقیه هم در حال و هوای خودشان بودند. ترلان و رایان. ترلان از نگاه های شیفته و عاشقِ رایان گریزان بود. رادوین عمیقاً در فکر بود و گره ای که میان ابروهای پرپشت و مردانه اش جای گرفته بود آن را به خوبی نشان می داد.

ترلان:

- من می گم زنگ بزнім پلیس.

رادوین مهر سکوتش را شکست و به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد:

- نه، این راهش نیست. شماها می گید طرف این کاره ست پس سریع می فهمه که پای پلیس کشیده شده وسط. باید خودمون دست به کار شیم.

همگی با تعجب و چشمان گشاد شده نگاهش کردند. کم کم نیش راشا و رایان به لبخندِ مرموزی باز شد که رادوین با نگاهش فکری که به ذهنشان خطور کرده بود را تایید کرد.

دخترها که هنوز در باغ نبودند و منظور رادوین را درست متوجه نشده بودند فقط نگاهش کردند.

ترلان:

- یعنی چی؟! می شه واضح تر بگین؟

- فعلا صبر کنید تا زنگ بزنن. بعد از اون همه چیز رو براتون توضیح می دم.
هر دو به ناچار سر تکان دادند.

چاره ای نداشتند. فعلا باید به پسرها اعتماد می کردند.
کسی را نداشتند. نه می توانستند به عمو خسرو اطمینان کنند و نه هر کس دیگری.

عمو خسرو خود فرصت طلب بود و دنبال بهانه.
این گونه بهانه دادن به دستش عاقلانه به نظر نمی رسید.

شب شده بود. دخترها منتظر و مضطرب چشم به گوشی تلفن دوخته بودند.
تارا با استرس انگشتانش را در هم گرده زده بود.
ترلان لبش را می جوید.
پسرها هم آن جا حضور داشتند. رادوین کنار پنجره ایستاده بود و کلافه بیرون را نگاه می کرد.

سیاهی شب، نور ماه، سکوت پر از تشویش. کلافه ترش می کرد.
رایان توی سالن قدم می زد و در فکر بود. راشا رو به روی دخترها نشسته بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.
چند بار رایان تذکر داد که این کار را نکنند ولی بی فایده بود. راشا کار خودش را می کرد.

رایان:

- دِ نکُن! نکون نده او بی صاحب رو.
- راشا که تمام مدت به تارا خیره شده بود و تو حال و هوای خودش بود. با تکان نسبتا شدیدی به خودش آمد.
- کمی اطرافش رو نگاه کرد و گیج گفت:
- هان؟! چی؟! -
- همگی به این حرکتش خندیدند و جو سنگین کمی از بین رفت.
- رایان زیر گوشش آرام گفت:
- معلوم هست تو کدوم باغ داری چشم چرونی می کنی؟! پسر حواست کجاست؟ می گم اون بی صاحبت رو نکون نده. رو اعصابمه.
- هوی صاحب داره ها. چشمات رو وا کن جلو روته.
- این رو یا اون رو؟
- چی؟! -
- منظورم اینه رو به رو یا... -
- کوفت.
- رایان خندید و سرش را بلند کرد.
- تارا لبخند زد. راشا محو، نگاهش کرد. باز داشت پایش را نکون می داد. وقتی عمیق به تارا خیره می شد حواسش هم به کل پرت می شد.
- رایان زد روی شانه اش و گفت:
- جناب، صاحب، تکونش نده عین مته روی مخمه.
- راشا هنوز هم به تارا نگاه می کرد. در همون حال سرش را تکان داد و لبخند زد. تارا زیر نگاه م*س* تقیم او سرخ و سفید شد.

رایان چپ چپ به راشا نگاه می کرد.

همان موقع تلفن زنگ خورد. هر پنج نفر از جا پریدند و هیجان زده به تلفن خیره شدند.

راشا دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- آروم باشید بابا. تلفنه بمب که نیست این جوری هول کردید.

رادوین جلو آمد. با نگاه اول به ترلان بعد هم به گوشی اشاره کرد.

ترلان دست لرزانش را پیش برد. تردید داشت تلفن را بردارد. مکث کوتاهی

کرد و دکمه ی آیفون را فشرد. نفس در سینه ی همه حبس شده بود.

سکوت مطلق بود. چه آن طرف خط و چه این طرف.

- الو.

ترلان تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

- آ... الو.

- چه طوری خانم کوچولو؟!

صدای روهان نبود. ترلان که گویی دوباره شجاعتش را باز یافته بود. با حاضر

جوابی ذاتیش گفت:

- درد و خانم کوچولو. خواهرم کجاست؟! باهاش چه کار دارین ع*و*ض*یا؟!!

به خدا قسم آگه یه تار مواز سرش کم بشه...

صدای قهقهه ی بلند و وحشتناک آن مرد توی گوشی پیچید و باعث شد ترلان

سکوت کند.

- یواش تر خانم کوچولو، چرا عین گربه پنجول می ندازی؟ نُچ، این جوری فایده نداره. باید رو در رو باهاتون حرف بزنم. هم تو و هم تارا. البته حرف که نه، یه گپ دوستانه ست.

ترلان با سر و صدا آب دهانش را قورت داد و سرش را بلند کرد. در نگاه اول فقط چشمانش رایان را دید که صورتش سرخ شده بود. مات او ماند. رایان دستانش را در هم گره کرده بود و فکش منقبض شده بود. نگاه تیز و بُرنده اش گوشی تلفن را نشانه گرفته بود. آماده ی عربده کشیدن بود که راشا جلوی دهانش را گرفت.

ترلان نگاهش را به گوشی دوخت و این بار صدایش کمی لرزش داشت:

- گپ؟! با تو؟! اصلا تو کی هستی؟! چی می خوای؟! پول؟! چه قدر؟! هان؟! بگو دیگه، چه قدر می خوای تا دست از سرمون بردارید.

- تند نرو عزیزم. گفتم که می خوام باهاتون گپ بزنم. خواهرت هم حالش خوبه. داره این جا کیف می کنه. پذیرایی ویژه ای ازش کردم. خیالتون تخت. دیوانه وار خندید و ترس در دل دخترها انداخت. حرف های مرد دو پهلوی بود و معلوم بود که کلامش بوی حقیقت نمی دهد.

- می خوام صدایش رو بشنوم. همین الان.

مکث کوتاهی کرد:

- باشه، جوش نیاز عزیزم، صبر کن.

سکوتِ پر از تشویش و اضطرابی فضا را پر کرد. همگی نگران چشم به تلفن دوخته بودند. رایان در ظاهر آرام بود ولی حالت صورت و نگاهش خلاف آن را نشان می داد. طاقت نداشت آن مرتیکه قربان صدقه ی عشقش برود. ترلان

را مالِ خود می دانست و غیرتِ خاصی روی او داشت. درست همان طور که
راشا روی تارا حساس بود.

صدای آرام و بی حال تانیا در گوشی پیچید. همگی کمی به جلو خم شدند.
- آ... الو... خ... خواهری.

دخترها زدن زیر گریه. هر دو جلوی تلفن زانو زدند.
ترلان:

- جونم خواهری. حالت خوبه تانیا؟!

صدای حق حق تانیا دلشان را به درد آورد:

- خ... خوبم آجی. گریه نکن فدات شم. خوبم.

تارا با گریه بلند گفت:

- تانیا اون ع*و*ض* یا چه کارت کردن؟! تو رو خدا بگو که خوبی.

تانیا هم بلند گریه می کرد:

- خوبم عزیزم، باور کن. من...

- پس چرا صدات بی حاله؟! خوب نیستی تانیا، می دونم.

تانیا سکوت کرد. فقط صدای گریه اش به گوششان می رسید.

چند لحظه بعد صدای مرد توی گوشی پیچید.

- خب صداتش رو هم که شنیدید. آدرس رو اس می کنم روی گوشی ترلان.
بای.

تماس قطع شد. دخترها صورتشان را پوشاندند و به گریه افتادند.

ترلان از جایش بلند شد و به طرف اتاقش دوید. در را محکم به هم کوبید.

رایان کلافه چنگی به موهایش زد. رادوین با عصبانیت چرخي دور خودش زد. شانه اش درد می کرد و بی توجه بود. از در بیرون زد و آن را محکم بست. جوری که بچه ها حتم داشتند با یک بار باز و بسته شدن از جای در می آید. رایان بدون آنکه به اطرافش نگاه کند از جا بلند شد و یک راست به طرف اتاق ترلان رفت.

فصل نوزدهم

«تارا»

دستام رو جلوی صورتم گرفتم و به گریه کردنم ادامه دادم. الهی بمیرم، صدای تانیا گرفته بود. داشت گریه می کرد. معلوم نیست اون ع*و*ض*یا باهاش چه کار کردن که این قدر حال و روزش خراب بود. این افکار لعنتی باعث می شد دلم آتیش بگیره و شدت گریه ام بیشتر بشه. دستای گرمی به دور شونه ام حلقه شد. دستام رو به آرومی از روی صورتم برداشتم. نگاش نکردم. درست کنارم نشسته بود و یه جورایی می شه گفت تو ب*غ*لش بودم.

هیچی نمی گفت. انگار می دونست به این سکوت نیاز دارم. یه برگ دستمال از روی میز برداشت و دستش رو جلو آورد. سرم رو کمی کشیدم عقب. باید ازش فاصله می گرفتم. من که هنوز جوابی بهش نداده بودم.

ولی دروغ چرا. هلاکش بودم. می مُردم واسه آغوش گرمش، واسه زمزمه ها و نگاه های عاشقانه اش. با خودم لج کرده بودم و گرنه دلم ضعیف می رفت برم تو ب*غ*لش و اونم منو به خودش فشار بده و زیر گوشم بخونه که آروم باشم.

ولی اون لجبازتر از من بود. بی حرف شونه ام رو گرفت و منو کشید طرف خودش. بازم چسبیدم بهش. قلبم تو حلقم می زد. وای خدا، چرا این قدر این جا گرمه؟!

باز یاد تانیا افتادم و صورتم خیس از اشک شد. دستش رو آورد جلو. این بار نخواستم کناره گیری کنم. بهش احتیاج داشتم که باشه و باشم، بمونه و بمونم، آرومم کنه و بشه تکیه گاهم. نیاز داشتم. به راشا، به عشقش و آرامشش. آروم اشکام رو پاک کرد، ولی چه فایده که بازم صورتم خیس شد. انگار راهی نبود که بتونم جلوشون رو بگیرم. آزادانه سرازیر می شدن.

- پشت چشمت سد راه انداختی دختر؟! چرا هر کار می کنم بند نمیداد؟! شیر اصلیش کجاست؟!

لحنش این قدر بامزه بود که وسط گریه خنده ام گرفت. فهمید و گفت:

- به چی می خندی؟!

با بغض صادقانه گفتم:

- به تو.

به خودش نگاه کرد و گفت:

- من؟! مگه خنده دارم؟! نه جورابم هفت رنگه، نه شلووارم پاره ست، نه زیپم بازه. بالا تنه ام که خدا رو شکر نرماله.

به موهایش دست کشید:

- این چند تا شوید هم که الحمدالله ازش چیزی کم نشده. ای بابا! پس به کجام می خندی تو دختر؟!

بلندتر خندیدم. اشکام بند اومده بود. هنوز داشتم می خندیدم که یه دفعه دیدم تو یه جای نرم و داغ فرو رفتم.

دستای مردونه اش دور کمرم حلقه شد. دلم می خواستم تو همون حالت باشی ولی...

پس غرورم چی؟! تنبیه شدنش! افکارِ گوناگون منو منع از ادامه دادنِ او حس زیبا می کرد.

خواستم خودم رو بکشم عقب که فهمیدم قِصدم چیه و سفت منو به خودش فشار داد.

ناخودآگاه آه کشیدم. داغ شده بودم و سر تا پام رو لرزش شیرینی در بر گرفته بود. دستای لرزونم رو آوردم بالا و گذاشتم رو کمرش.

لبام رو از هم باز کردم تا بگم «ولم کن» ولی به جاش اسمش رو صدا زدم. اونم با چه احساسی!

- راشا.

زمزمه وار خواستم بگم «راشا ولم کن، بذار راحت باشم. برو.» ولی به جای همه ی این ها فقط با تموم احساسم صداش کردم.

آروم تر از من زیر گوشم گفتم:

- جونِ راشا. الهی راشا قریونت بره. فدای اشکات، که نباشم و نبینم این طور لطیف دارن به صورتت ب*و*سه می زنن.

نالیدم:

- راشا، من...

- هی --- س، هیچی نگو تارا. بذار بمونم و آرومت کنم. نگو برو، چون نمی رم. جای من این جاست. نزدیک به قلبت، کنار قلبم. قلبم دسته تارا. نامرُوت چرا بیرونم می کنی؟!

دیوونه اش بودم. ذهنم تهی از هر چیز بود و پر از همه ی اون چیزهایی که به راشا و عشقم به اون مربوط می شد.

احساس می کردم بیش از پیش می خوامش. تنها نبودم. عشقِ اون رو داشتم. دوستش داشتم. قلبم اصرار به داشتنش رو داشت و عقلم می گفت صبر کن، ولی شاید این غرورم بود که می گفت صبر کنم نه عقلم.

آره، شک ندا شتم که غرورم نمی ذاره باهاش بمونم و من نمی خوا ستم غرور رو در عشقم دخیل کنم. غرور با عشق زیبا بود نه، تنها. غروری که منو از عشقم جدا کنه رو نمی خوام.

کمرش رو فشار دادم. سرم رو بیشتر توی سینه اش فرو کردم. بوی تنش رو به مَشام کشیدم. همون عطر همیشگی. عاشقش بودم، م*س*تم می کرد، م*س*ت اغوشش، م*س*ت از عشقش، م*س*ت از وجود گرمش و حضور تاثیر گذارش.

همین همراهی و سکوتِ من، رضا بر موندنش بود.

لاله ی گوشم رو ب*و*سید و زمزمه وار گفت:

- تارا، می داری بمونم؟! می داری باهات باشم؟! نمی خوام تنهات بذارم. می خوام که عشقم رو باور کنی، منو قبول کنی، از ته دلت بخوای که بمونم. می خوای تارا؟! می خوای؟!

این قدر آروم با جملات و کلمات روحم رو نوازش می کرد که توی خلصه ای از آرامش فرو رفتم. چشمام رو روی هم فشردم.

- تارا عاشقتم، به خدا قسم، به ارواح خاک پدر و مادرم که از ته دلم می خواست. این قدری که اگر الان بگی بمیر، می میرم. فقط می خوام بدونم که باورم داری. این شکِ لعنتی داره آتیشم می زنه. چیزی تا خاکستر شدنم نمونده تارا. با یه جمله یا یه کلمه این آتیش رو خاموش کن. می خوای نابودم کنی دختر؟!

کمرم رو نوازش کرد. دیگه طاقت نداشتم. قلبم با ضربانِ دیوانه وارش می گفت راشا عشقته و بهش فرصت بده.

مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم زیر گوشش نجوا کردم:

- بمون راشا، فقط بمون.

چند لحظه چیزی نگفت. آروم منو از آغوشش جدا کرد. صورتش چیزی رو نشون نمی داد ولی نگاهش پر از تعجب بود. زل زد تو چشمام. انگار می خواست صدق گفتارم بهش ثابت بشه. با عشق نگاش کردم. به روی لبام لبخند نشوندم. با ناز گفتم:

- می مونی؟

گل لبخند به روی لباس شکفت. همچنین منو کشید تو ب*غ*لش و سفت فشارم داد که نفسم بند اومد. خنده ام گرفته بود. صدایش می لرزید. احساس می کردم تنش داغ تر شده.

- الهی راشا فدات بشه. الهی قربونت بشم، می مونم، از خدایه. آرزومه که باهات بمونم و تنهات نذارم عزیز دلم. می مونم عشقم، می مونم تارای من. لبخند پر از آرامشی زدم. سرم روی شونه اش بود. چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش دیوونه کننده بود.

«ترلان»

دلم می خواست برم به گوشه ی دنج و تا می تونم زار بزنم. با شنیدن صدای بغض دار و هق هق تانیا قلبم آتیش گرفته بود. آخه اون ک*ث*ا*ف*ت چرا دست از سرش بر نمی داره؟! با من و تارا چه کار داره؟! کی سرش از زندگی ماها کم می شه خدا؟!!

به روی شکم افتاده بودم روی تخت و گریه می کردم. تقه ای به در خورد ولی جواب ندادم. لابد تارا ست نگرانم شده. حالِ اونم بهتر از من نبود. هر دومون گیج و منگ بودیم و نمی دونستیم باید چه کار کنیم.

خدایا خودت کمکمون کن. تنها ولمون نکن و پشت و پناهمون باش. در حال گریه صورتم رو گذاشته بودم روی تخت و موهام دورم پخش شده بود. نیمی از اون ها صورتم رو پوشونده بود.

در اتاقم باز و بسته شد. صدای قدم هایی رو شنیدم که داشت به تخت نزدیک می شد. بعد از چند لحظه هم حضورش رو کنارم حس کردم.
زار زدم:

- دیدی صداس چه قدر گرفته بود تارا؟! نگرانشم. هر کاری از اون ع*و*ض*ی برمیداد. می ترسم کار دستش بده.
با این فکر گریه ام شدت گرفت. وای خدا نکنه بلایی سر تانیا بیاره. با همین ناخونام ریز ریزش می کنم پسره ی الدنگ رو.
حس کردم کنارم نشست، ولی چرا حرف نمی زنه؟! موهام رو نوازشگرانه از تو صورتم کنار زد. چشمام بسته بود. با دستمال اشکام رو پاک کرد.
ولی بوی عطرش! با شک بو کشیدم. با تعجب چشمام رو باز کردم. بی توجه به صورت اشکیم سیخ سر جام نشستم و مات نگاش کردم.
نشسته بود کنارم و با لبخند جذاب و دختر گُشش زل زده بود تو چشمام.
با خشم ابرو هام رو در هم گره زدم و گفتم:
- با اجازه ی کی سرت رو انداختی اومدی تو اتاقم؟!
بی توجه به داد و قالم گفتم:

- چشمات که بارونی می شه خاکسترِ نگات صد برابر جذاب تر می شه.
انگار قبلِ بارونی شدن اون رو به آتیش کشیدن که با بارشش خاکستر می شه.
لال شده بودم و فقط نگاش می کردم. کم کم لبخند از روی لباس محو شد.
سرش رو تو دست گرفت و فشرد.
نگاهش به زمین بود و نگاه من به اون.

چرا دست و دلم می لرزه؟! ولی حسش بد نبود. یه جورایی هم هیجان زده بودم.

تو همون حالت گفت:

- می دونم از همه چیز خبر داری. موضوعِ چک های من، هانی، پدرش که یک سوم چکام دست شه و حماقتی که مرتکب شدم و خواستم به خاطر پول بهت نزدیک بشم. دیگه نمی خوام چیزی ازش بگم. چون هم خودم عذاب می کشم و هم... بگذریم. نمی دونم از کی فهمیدم می خوامت. شاید از وقتی که تو شهر بازی باهات کل انداختم و تو هم روم بستنی خالی کردی. شاید وقتی که اون بازی بچگانه رو راه انداختیم و کلی تفریح کردیم. آره. این حس زیبا که برای من بالاترین ارزش رو داره می تونه از اولین دیدارمون شروع شده باشه.

سرش رو بلند کرد و نگام کرد. با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- الان که یادش می افتم می بینم چه قدر برام شیرین بوده. بهترین خاطره ی توی زندگیم.

سرم رو زیر انداختم. انگشت اشاره اش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد. می خواست زل بزنم تو چشماش ولی نمی تونستم.

دلم می گفت نگاش کن و عشق رو تو چشماش ببین، شاید بهت ثابت شد ولی نمی خواستم باورش کنم. نمی خواستم بازم ازش ضربه بخورم.

داشتم بهش علاقه مند می شدم که الان این قدر عکس العملش برام مهم شده. شاید هم علاقه مند بودم ولی الان شکی ندارم که دوستش دارم. از طرفی هم نمی خوام داشته باشم. باید از خودم دورش می کردم.

- بهم اعتماد کن ترلان، بذار کاری کنم که بتونی عشقم رو باور کنی. فقط یه فرصت بهم بده.

- نه، نمی تونی.

- می تونم، همه چیز دست توئه.

نگاش کردم. برخلاف ندایی که از روی دلم بر می خواست و فریاد می زد عاشقش باش و بهش فرصت بده، مکث کردم و گفتم:

- نمی خوام حتی چشمم به چشمت بیفته رایان. پس برو بیرون و تنهام بذار. نگاهش رنگ باخت و پر از غم شد.

- حرف آخرته؟

- آره، حرف اول و آخرم همینه.

از جا بلند شد. دیگه نگاهش غم نداشت، آرامش هم نداشت. چشماش و نگاهش مغرور و فکش منقبض شده بود.

صورتش رو آورد پایین. این قدر نزدیک که هرم داغ نفسش گونه ام رو می سوزوند. نگاهش با خشم تو چشمام قفل نشده بود، بی تفاوت هم نبود. با این که عصبانی بود ولی می شد عشق رو تو نگاهش دید.

به آرومی سرش رو تکیه داد و با تحکم گفت:

- باشه، تو حرف آخرت رو زدی، ولی عشق من به آخر نمی رسه. نه الان و نه هیچ وقت دیگه. حتی با مرگم هم اون دنیایی هست که بتونم عشقت رو حفظ

کنم. چون هم جسمما و هم روحا می خوامت. عشق من سطحی و زود گذر نیست ترلان و این رو بهت ثابت می کنم.

تا چند لحظه نگاهش میخ چشمام بود. به سرعت عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.

چشمام به اشک نشست. این بار به خاطر خودم، رایان، حرفایی که زده بود و درگیری هایی که با خودم داشتم.

روی تختم دراز کشیدم. چشمام رو بستم. قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام سر خورد.

نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم بوی عطرش توی اتاقم پخش بود.

رادوین وارد ویلا شد. راشا کنار تارا نشسته بود. رایان گوشه ای از اتاق با اخم نسبتا غلیظی ایستاده بود و حالت صورتش نشان می داد که به شدت کلافه ست.

رادوین روی مبل نشست و سرش را در دست گرفت. تارا بی صدا هق هق می کرد. لحظه ای از یاد تانیا غافل نمی شد.

در اتاق باز شد و ترلان هم به جمعشان پیوست، ولی این بار رایان ذره ای توجه به اون نداشت. هر دو کاملاً بی تفاوت بودند ولی در دلشان غوغایی برپا بود. ترلان لب به سخن گشود:

- اس فرستادن.

همه ی نگاه ها متوجه ی او شد. تارا با استرس نگاهش کرد.

ترلان ادامه داد:

- نوشته فردا شب راس ساعت یازده بریم به این آدرسی که فرستاده. نمی دونم کجاست.

رادوین:

- گوشیت رو بده.

ترلان بی حرف موبایلش را به او داد. رادوین نگاهی به آدرس انداخت و آن را بلند خواند. هر سه نشانی آن محل را می دانستند.

- من می دونم کجاست. مشکلی نیست و...

راشا با اخم و حساسیتی خاص گفت:

- یعنی چی رادوین؟! می خوای که برن سرِ قرار؟!

ترلان به جای او جواب داد:

- مگه می شه نریم؟! خواهرم تو دستِ اونا اسیره.

این بار رایان دخالت کرد. جلو آمد و کنار رادوین نشست. نگاهش به همه جا بود جز ترلان.

- من هم موافقِ این که دخترا برن سرِ قرار نیستم.

ترلان با حرص گفت:

- کسی از شما نظر نخواست حضرتِ آقا.

رایان نگاه تندى به او انداخت که باعث شد سکوت کند.

- یعنی این قدر خیالت راحت که ساعت یازده شب می خواین برید زیر یه پل

و با اون مرتیکه ملاقات کنید؟

- پل؟!!

- پس فکر کردی باهاتون تو کافی شاپ قرار می ذاره؟! هه، واقعا که خوش خیالی.

راشا نگاهی به تارا انداخت:

- اونا زیر یه پل خارج از شهر باهاتون قرار گذاشتن. واقعا می خواین برین اون جا؟!

تارا با ترس آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.

ترلان مِن مِن کنان گفت:

- پس، چه کار کنیم؟! نمی شه که دست رو دست بذاریم همدیگه رو نگاه کنیم. خواهرم رو اون جا گروگان گرفتن. پلیس رو هم که نمی شه خبر کرد.

رادوین با لحنی جدی و محکم گفت:

- نیازی به پلیس نیست، خود ما هم می تونیم از پششون بر بیایم.

ترلان پوزخند زد:

- هه، نکنه می خواین لباسِ بتمن بپوشید و برید خواهرم رو نجات بدید؟! توهم زدید ناجور!

رایان با اخم غلیظی نگاهش کرد:

- نخیر، مطمئن باش کسی قرار نیست ادای بتمن رو در بیاره.

رادوین سرش را تکان داد و با همان لحن گفت:

- ما سه تا می تونیم خواهرتون رو صحیح و سالم برگردونیم. منتها باید با ما راه بیان. هر کاری که می گم رو باید انجام بدید.

ترلان با تردید نگاهش کرد:

- چه کاری؟

کمی به جلو خم شد. نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- فردا شب شما می رید سر قرار. منتها نه تنهایی ما هم با شما هستیم ولی به

صورتِ نامحسوس که دیده نشیم. تعقیبتون می کنیم و...

تارا میان حرفش پرید و گفت:

- خب اگه پیداتون کردن چی؟!؟

- نه. نگران اونش نباشید. شما باهاشون میرید و بقیه شم با ما.

ترلان با ترسی پنهان آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خ... خب اگه بلایی سرمون آوردن چی؟!؟

رایان در جوابش با خشم کنترل شده ای گفت:

- غلط کردن، هیچ کاری نمی تونن بکنن.

ترلان رو ترش کرد:

- ببخشیدا، اون وقت تو که این قدر مطمئنی، قبلش میان از تو اجازه بگیرن؟!؟

رایان که متوجه ی نیش کلام او شده بود با اخم گفت:

- اصلا تو می خوای خواهرت نجات پیدا کنه یا نه؟!؟

سکوت کرد و به آرامی سرش را تکان داد:

- خب معلومه که می خوام.

- پس دیگه چرا نیش و کنایه می زنی؟ ما هم این قدر بیکار نیستیم که بخوایم

از روی خیر خواهی از کار و زندگیمون بزنینم. بعد هم بیفتیم دزبالتون و

خواهرتون رو نجات بدیم.

ترلان از لحن کوبنده و جدی رایان دلگیر شد و سرش را زیر انداخت. دوست نداشت این طور شود ولی چاره ای نبود.

با بلند شدن رادوین، پسرها هم در جای خود ایستادند. دخترها با ترس نگاهشان کردند و تارا گفت:

- می خوانین برین؟!

راشا که متوجه ی وحشت او شده بود دستش را به نرمی فشرد و با لحنی آرام گفت:

- آروم باش، چرا وحشت کردی؟! ما همین ب*غ*لیم.

ولی نگاه هر دو، هنوز هم پر از ترس بود.

رادوین نگاهی به هر دو انداخت:

- نترسید. درازو از توقفل کنید. پنجره ها رو محکم ببندید. لامپ سالن هم روشن باشه بهتره. هر تلفن یا مورد مشکوکی که شد خبرمون کنید.

شماره ی همراهش و شماره ی ویلای خودشان را به روی کاغذی نوشت و روی میز گذاشت.

- این شماره ی من و شماره ی ویلاست. هر مشکلی بود زنگ بزنید.

ترلان کاغذ را برداشت و تشکر کرد.

رایان نگاهش کرد و این بار آرام تر گفت:

- امشب تو باغ می خوابیم که اگر سر و صدایی شد با خبر بشیم.

ترلان در دل خوشحال شد و نگاهش را در چشمان او دوخت. برای آن که رایان متوجه ی خوشحالیش نشود به خودش آمد و نگاهش را دزدید.

- راشا در جایش نیم خیز شد. رایان و رادوین خواب بودند. زیر لب غرغر کرد:
- ای تو روحِ رایان. لال شی که دارم از سرما یخ می زنم.
- صدای زمزمه وارِ رایان به گوشش خورد. نگاهش کرد. چشمانش بسته بود.
- چی زیر لب وز وز می کنی؟! بخواب دیگه.
- ای درد بگیری، یخ زدم.
- تابستونه کجا هوا سرده؟! بهونه ی بیخود نیار بکپ.
- احمق جون تابستون که همین چند روز پیش خدا حافظی کرد رفت! پاییز اومد جاش نشست. این جاها هوا خنک تره. تابستون که بارون می اومد الان هم دارم قندیل می بندم.
- من که گرممه.
- تو آره. به خرس قطبی گفתי زکی. وسط قطب هم بی لباس سر می کنی، ولی من بدبخت چی که سرمایی هستم. لال می شدی نمی گفתי تو حیاط می خوابیم؟
- خواستم ترسشون بریزه. این جوری احساس امنیت می کردن.
- پتو را دور خودش محکم کرد. باز غرغر کرد:
- برو بابا دلت خوشه. همچین می گی احساس امنیت می کردن انگار جدی جدی بتمنی، مرد عنکبوتی، چیزی هستیم.
- نیستیم؟!
- مرض!
- خندید. با حرص به شانه اش زد.

- لا اقل بکش اون ور، جام کمه.
- برم اون طرف که رفتم تو ب*غ*ل رادوین.
- راشا نگاهی به رادوین انداخت. به پشت خوابیده بود و آرام نفس می کشید.
- اوخی، دخملا به قربونش چه خوابی هم رفته.
- بی خیال خسته ست.
- من موندم این از بُتن و سیمان ساخته شده؟! انگار نه انگار هوا خنک خیلی راحت خوابیده.
- چیه چشمتم نمی تونه ببینه؟
- نه واسه ام جای تعجبه.
- خب ورزشکاره. هم قدرت بدنیش بالاست و هم دفاعیش. چه می دونم.
- الان که اینارو گفتی قشنگ قانع شدم.
- نشدی؟! - نه.
- به درک. بگیر بخواب. چشمم دیگه باز نمی شه.
- لازم نکرده تا من بیدارم تو حق نداری بخوابی.
- پشتش را به او کرد و پتو را روی خودش کشید:
- گمشو بابا. من که خوابیدم، هر کار می خوام بکن.
- راشا کلافه به اطرافش نگاه کرد. خوابش نمی برد و سردش هم شده بود.
- صدای نرم و نازکِ نونورا شنید. بعضی شب ها بیرون از خانه می خوابید. این برایش عادت شده بود و تارا هم نمی توانست کاری بکند.

از جایش بلند شد. بچه گربه این قدر ناز و ملوس بود که نظر راشا را به خود جلب کرد.

پشت دیواره ی توری نشست و صدایش زد، ولی نونو حرکتی نکرد. روی پله ایستاده بود و با نگاهی کنجکاو و تیز راشا را زیر نظر داشت.

- دِ بیا دیگه. چه نازی هم داره. مالِ کی هستی؟! بهت نمی خوره وحشی باشی.

جواب گربه چند تا میو میوی ریز بود.

- اوخی، چه خوش صدا. این همه ازت تعریف کردم جوابم همین بود؟! بیا کارت دارم. بیا.

گربه حرکتی نکرد.

- زیر لفظی می خوای؟! اگه بیای فردا برات یه ماهی می خرم. نیای پلاستیکیش رو می خرم. حالا کدومش؟!

باز هم هیچ حرکتی نکرد.

- ای درد تو جونت، اهلِ معامله هم که نیستی.

نگاهی به اطرافش انداخت. چیز به درد بخوری پیدا نکرد.

رفت داخل و با یک تکه گوشت برگشت. با لبخندی شیطنت آمیز پشت دیوار نشست و گوشت را نشانِ گربه داد.

- حالا اگه ج*می*گ*رش رو داری نیا.

گربه با شتاب به طرفش آمد.

- خاک تو سرِ شکموت. نسپه کار نمی کنی آره؟! قولِ ماهی رو واسه فردا رد

کردی، نقد رو چسبیدی؟ دیگه رو حیوونا هم نمی شه حساب کرد.

- گوشت را حرکت داد. نونو پرید روی دیواره کنار در و آرام آمد قسمتِ پسرها.
- راشا گوشت را بالا گرفت تا دست گربه به آن نرسد. گربه میو میو می کرد.
- ساکت شو وگرنه بهت نمی دمش.
- نونو ساکت با نگاهی مظلوم زل زد تو چشمای راشا.
- پس دست آموز هم هستی. مطمئنم واسه یکی از دخترایی. اون جوری نگام نکنا.
- نونو سرش را چرخاند. از کارهای گربه خنده اش گرفته بود.
- نیم نگاهی به رادوین و رایان انداخت. هر دو عمیقاً در خواب بودند.
- اونی که به پشت خوابیده رو می بینی؟! برو تو ب*غ*لش بخواب تا منم این گوشتِ خوشمزه رو بدم بخوری. اگه بچه ی حرف گوش کن و خوبی باشی یه تیکه ی دیگه ام مهمونه منی.
- نونو نگاهی به رادوین انداخت. حرکتی نکرد.
- برو ملو سی. لولو نیست به خدا آدمه. گولِ هیکل گنده اش رو نخور تا وقتی خوابه کاریت نداره.
- گربه نگاهش کرد.
- نگرفتی چی می گم؟! عیبی نداره توقعی هم ازت نمی ره، زبون نفهمی دیگه.
- رفت جلو و با دستی که گوشت توش بود به رادوین اشاره کرد.
- بیا ب*غ*ل عمو.
- گربه به طرفش آمد.
- راشا با صدایی آرام گفت:

- آفرین. حرف شکمت رو گوش می دی، آره؟
- گره با میو جواش را داد. رادوین تکانی خورد و به پهلوی خوابید.
- راشا با اخم رو به او کرد:
- دِ زهرمار و میو، مگه نگفتم ساکت شو. حالا که گوش نکردی نصفش رو بهت نمی دم.
- نونو مظلوم نگاهش کرد. راشا خندید و آرام گفت:
- جهنم می دم. اون جوری نگام نکن. چشما درویش.
- نونو نگاهش نکرد.
- راشا با لبخند گفت:
- ایول به صاحب! کارش بیسته. خوب رامت کرده. حالا برو توب*غ*ل این عمو لولویی بنخواب. بدو آفرین.
- نونو که جثه ی ریزی داشت مطیعانه به حرف راشا گوش کرد و به طرف رادوین رفت.
- از زیر دستش رد شد و خودش را توب*غ*ل او جا کرد.
- راشا هر دستوری می داد او هم عمل می کرد:
- صورت عمو لولویی رو ناز کن، آفرین. یه لیسهش هم بزنی تکمیل تکمیل می شه.
- نونو کمی بو کشید. صورت صاف و براق رادوین را دو بار لیس زد.
- رادوین در خواب کمی او را به خود فشرد. با حالتی منگ چشمانش را باز کرد.
- حس این که یک موجود پشمالو را در آغوش دارد باعث شد کامل چشمانش را باز کند.

نگاهی به گربه انداخت. فکر کرد خواب می بیند. چشمانش را بست و باز کرد، ولی بیدار بود و گربه ی سفید و پشمالویی را در آغوش داشت. گربه در چشمانِ آبی و جذابِ رادوین خیره شده بود. راشا از زور خنده سرخ شده بود و کناری دور از آنها ایستاده بود. رادوین متوجه ی او نبود.

به گربه ها حساسیت داشت و از این رو همچنین بلند عطسه کرد که نونو با ترس از تو آغوشش بیرون آمد و چند قدم عقب رفت. رایان با حالتی خمار در جایش نشست و به او نگاه کرد. رادوین پشت سر هم عطسه می کرد و تا می آمد نفس بکشد دوباره به عطسه می افتاد. راشا تیکه گوشت را به طرف نونو انداخت. او هم گوشت را برداشت و فرار کرد.

با صورتی سرخ شده از خنده به طرف رادوین رفت. بینی و چشمان رادوین سرخ شده بود. از جایش بلند شد و به طرف حوضچه ی فواره دوید. سرش را در آب نیمه خنک فرو کرد و بعد از چند لحظه بیرون آورد. مشتی از آب را به صورتش پاشید.

حالش کمی بهتر شده بود ولی هنوز بینیش می سوخت. با شنیدن صدای خنده ی راشا برگشت و نگاهش کرد. حتم داشت کار او باشد.

با خشم به دنبالش دوید که او هم پا به فرار گذاشت. با سر و صدا دنبال هم می کردند. راشا می خندید و رادوین عصبانی بود.

بالشش را برداشت و به طرف او پرت کرد.

- زهر مار. پسره ی الدنگ، داشتم خفه می شدم. تو که می دونستی به گربه آلرژی دارم.

- چرا اون جویری خوابیده بودی؟! آی حال داد که نگو و عمو لولویی.

- وایسا تا یه حالی نشونت بدم حظ کنی.

رایان به طرف راشا دوید و گرفتش. رادوین با مشت و لگد به جانش افتاد. به

ظاهر و از روی شوخی به او ضربه می زد طوری که دردش نگیرد.

راشا بلند بلند می خندید.

- تو که شونه ات زخمیه بازم این همه زور از کجاست میاری؟!

رادوین خندید ولی باز هم به کتک زدنش ادامه داد.

دخترها با شنیدن سر و صداها از پنجره بیرون را نگاه کردند. با دیدن پسرها با

تعجب بیرون آمدند.

تارا:

- اینا چشونه؟!

ترلان کمی چشمانش را مالید:

- جنی شدن انگار.

رایان سرش را برگرداند و با دیدن ترلان در آن لباس ماتش برد. دستان را شا را

خود به خود رها کرد.

راشا مسیر نگاهش را دنبال کرد و به دخترها رسید. نگاهش روی تارا ثابت

ماند.

ترلان یک پیراهن بلند ولی اندامی به رنگ سفید به تن داشت که در آن موقع از شب و زیر نور مهتاب چون الهه ای زیبا می درخشید.

تارا هم تاپ سفید و شلوار همرنگش را به تن داشت که در آن حالت صد چندان بر زیباییش افزوده بود.

هر دو خواهر از زور تعجب متوجه موقعیت خودشان نبودند. نگاه خیره ی پسرها را که دیدند تازه به خودشان آمدند. نگاهی به یکدیگر و بعد هم به خود انداختند. چشمانشان گرد شد و گونه هایشان در کسری از ثانیه رنگ گرفت.

تارا زیر لب نالید:

- وای خاکِ دو عالم تو سرم شد.

دوید رفت تو ویلا.

ترلان چند قدم عقب رفت و سرش را زیر انداخت. او هم به سرعت رفت داخل و در را بست.

رایان و راشا آب دهانشان را با سرو صدا قورت دادند و نگاهی به هم انداختند. صدای بلند خنده ی رادوین باعث شد برگردند و نگاهش کنند. رادوین روی زمین نشسته بود و به آنها می خندید.

- روتون کم شد؟! الان در چه حالین؟

رایان اخم کرد و با قدم هایی بلند رفت داخل. راشا کلافه دستی به گردن و موهایش کشید.

هنوز هم تصویر تارا جلوی دیدگانش بود. نیم نگاهی به ویلای آنها انداخت. رادوین با خنده گفت:

- هر چی هم نگاه کنی خبری نمی شه.

- تو این وسط به چی می خندی؟!

- به حال زارِ شما دو تا. عاشقی بد دردیهِ نه؟!

- آره بد دردیهِ. امیدوارم یه بدترش هم بیاد سراغ تو.

- عمــــرا.

- حالا.

رفت داخل. رادوین با لبخند از جایش بلند شد.

ولی کم کم لبخند از روی لبانش محو شد. هنوز هم نگاه و اشک و صورت

غمگینش را نتوانسته بود فراموش کند.

روی پله نشست. به ماه نگاه کرد. کلافه بود. صدایش را هنوز به خاطر داشت.

لحظه ای از یادش نمی رفت.

«رادوین، رادوین حالت خوبه؟ تو رو خدا چشمت رو باز کن. رادوین...»

صداش، رادوین گفتنش، ترسِ تو نگاهش، همه و همه داشتند عذابش می

دادند. امشب که پشت تلفن گریه می کرد. وقتی که با حقِ حق گفت: «حالم

خوبه.» حتم داشت شکنجه اش کردند.

قلبش به درد آمده بود و هوا برای تنفس کم آورده بود. برای همین از ویلا خارج

شد.

در دل با خود گفت:

- اون مرتیکه که ادعای عاشقیش می شد چه طور می تونست باهاش این کار

رو بکنه؟! من از چیزی خبر ندارم و از روابطشون هم چیز زیادی نمی دونم،

ولی تو نگاهِ تانیا می خوندم که اون رو دوست نداره. از نگاه های بی پروای
روهان هم کاملاً پیدا بود که قصدش تنها آزار دادنِ تانیاست.

سرش را در دست گرفت. نفس عمیقی کشید. «باید هر طور شده نجاتش
بدم.»

«ترلان»

با صدای تارا برگشتم و نگاهش کردم.

- کجا می ری؟!

- دانشگاه.

- چی؟! دیوونه شدی؟! توی این موقعیت چه وقتِ دانشگاه رفته؟!!

- باید برم با دانشگاه هماهنگ کنم که مدتی رو نمی توئم پیام. این جورِ هم
ولش کنم تموم زحمتام هدر می ره.

- چشمات چرا قرمزه؟!

دستی به چشمم کشیدم. یاد دیشب افتادم. چه قدر تو رختخوابم زار زدم. هر
بار که یاد تانیا و جای خالیش می افتادم، یاد بغضِ توی صدایش از پشت تلفن
و صدای حق هقش...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. به تارا نگاه کردم که دیدم صورتش
خیس از اشکه. ب*غ*لش کردم.

با حق هق گفت:

- دلم براش تنگ شده. تو هم جای خالیش رو حس می کنی؟

چونه ام از بغض لرزید:

- آره. دیشب تا خود صبح بیدار بودم. همش دعا می کردم که اون ع*و*ض*یا
بلایی به سرش نیاورده باشن.
- نگرانشم ترلان. اگه...

- هیس. نفوس بد نزن دختر. مطمئنم حالش خوبه.
- یعنی چی می شه؟! تو می گی می تونیم نجاتش بدیم؟!
از خودم جداش کردم. تند اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- خدا کمکمون می کنه. نگران نباش. رادوین هم مطمئن بود که می توندند از
پسش بر بیان.

سکوت کرد. کیفم رو گذاشتم رو جا کفشی. داشتم بند کفشام رو می بستم.
- نمی شه زنگ بزنی دانشگاهتون و دیگه این همه راه رو نری؟
جدی گفتم:

- نه، باید حضوری باشه.
- من نمی خوام این جا تنها باشم.
پوزخند زدم یهو عصبانی شدم و با حرص گفتم:
- بگوراشا جونت بیاد پیشت.

با تعجب نگام کرد. دهانش باز مونده بود.
- چی داری می گی ترلان؟! رسماً خُل شدیا.
رو به روش ایستادم و داد زدم:

- نه اتفاقاً برعکس. این توهستی که دیوونه ی اون پسره شدی. چرا کوتاه
اومدی؟! مگه ندیدی با ما چه کار کردن؟! بفهم تارا. چرا این قدر بچه ای؟!

اشک تو چشمای نازش حلقه بست.

- اینا رو نگو ترلان. من عاشق را شام. اون شب علاوه بر این که اعتراف کردن با ما چه کار کردن به عشقشون هم صادقانه اعتراف کردن. حق با تانیا بود. مگه کر بودیم که اونا رو نشنویم؟

- اینا دلیل نمی شه که سرپوش بذاریم رو کارشون و بگیم عیبی نداره بی خیال.

با بغض نگام کرد:

- تو هر کار می خواهی با رایان بکن، مختاری، ولی من راشا رو از ته دلم دوست دارم و ولش هم نمی کنم. توی زندگی من تنها اونه که عاشقشم. حالا هر کار دلت می خواد برو بکن. به من ربطی نداره. صدشاش رفته رفته اوج می گرفت. به طرفش اتاقش دوید و در رو محکم به هم کوبید.

عجب دیوونه ای بود! چرا جدیدا زرتی می زد زیر گریه؟!

به خودم تشر زدم:

- دِ خب مرض داشتی اون جووری باهاش حرف زدی؟ تو هم که حال و روزت مشابه تاراست دیگه چی زر می زنی؟!

با فکر به این که منم رایان رو دوست دارم اخمام رو کشیدم تو هم.

- نه دوستش ندارم. کی گفته؟!

دلم.

- غلط کرده.

کیفم رو برداشتم و از ویلا زدم بیرون.

جلوی دانشگاه داشتم با شبنم حرف می زدم.

- که این طور! یعنی داشت بازیّت می داد؟!

- آره.

- ولی خودت می گی اعتراف کرده عاشقته، خب پس...

- بی خیال شبنم، به درک که اعتراف کرده. با این دسته گلی که به آب داد من

چه طوری می تونم باز بهش اعتماد کنم؟!

- کاری می کنم که بازم بتونی بهم اعتماد کنی عزیزم.

با شنیدن صداش درست از پشت سرم، اول چشمام تا حد و اندازه ی نعلبکی

گرد شد بعد هم آروم آروم برگشتم طرفش. با دیدنش توی اون سر و تیپ فوق

العاده جذاب لبام به هم دوخته شد.

خیره خیره نگاش می کردم. اونم عینک آفتابیش به چشم‌ماش بود و مطمئنا

مسیر نگاهش به طرف من بود. دست به سینه تکیه داده بود به ماشینش.

شبنم در گوشم گفت:

- من اون طرف منتظرت می مونم. اگه رفتی که هیچ ولی موندی میام پشت.

عین خنکا نگاش کردم و گفتم:

- کجا برم؟!

با شیطنّت خندید و یه چشمک تحویلّم داد. بعد هم دستش رو برام بلند کرد و

رفت اون طرف.

داشتم نگاش می کردم که صدای رایان رو شنیدم. برگشتم.

- بیا سوار شو.

اخم کردم اونم چه اخمی! تو پیدم:

- به چه منظور؟!

دستاش رو به حالت تسلیم گرفت بالا و خندید:

- هیچی بابا، کاملاً بی منظور. حالا سوار می شی؟!

یه نگاه به سر و تپیش انداختم. موهاش طبق معمول فشن به حالت خوابیده درست کرده بود. جلوی موهاش رو ریخته بود رو پیشونیش.

با اون عینک آفتابی که به چشمش داشت فوق العاده شده بود. یه تیشرت آبی ملایم که جلوش طرح داشت با جین مشکی تنش و کفشای براق و... کلاً آخر تیرپ بود.

ولی به من چه. نباید جلوش و ا بدم که بعد دست بگیره برام.

یه نگاه به اطرافم انداختم تا ببینم اوضاع چه طوره؟!

پسرای بی تفاوت و دخترا با حسرت نگاش می کردن. البته بیشتر نگاهشون روی هر دوی ما بود که با کنجکاوی خیره به من و با شیفتگی میخ رایان می شدن.

- از این جا برو. نمی خوام از فردا برام دست بگیرن.

جدی شد. دیگه اثری از لبخند روی لباس نبود. اخم که می کرد و جدی می شد دل آدم رو، زیر و رو می کرد.

یعنی فقط من این جواری می شدم؟! وقتی می بینمش هیجان زده می شم، وقتی باهاش حرف می زنم سست می شم و با بدبختی جلوی خودم رو می گیرم که نشون ندم چه حالیم.

- سلام خانم کیهانی.

برگشتم و با دیدن فرامرز دهانم اندازه ی غار باز موند. این رو دیگه کجای دلم بذارم؟! کم بود جن و پری؟!

حس کردم با کمک فرامرز می تونم رایان رو دک کنم. برای همین با لبخند بی سابقه ای نگاهش کردم که بنده ی خدا کُپ کرد. فکر کنم اصلا انتظارش رو نداشت. خب معلومه که نبایدم داشته باشه.

به گرمی جوابش رو دادم و رفتم جلو.

- سلام آقا فرامرز، خوب هستید؟!

از گوشه ی چشم رایان رو پاییدم. اخم کرده بود غلیظ. همچین عینکش رو با خشم از روی چشمش برداشته پرت کرد تو ما شیش که فهمیدم در حد اعلا عصبانیه.

فرامرز هم که کلا تو باغ نبود با خوشرویی گفت:

- ممنونم، به لطف شما.

- این جا چه کار می کنید؟!

خندید:

- دانشجوی همین دانشگاه هستم، نمی دونستید؟!

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم:

- نه والا، الان که گفتید فهمیدم. چه جالب.

یه جور خاصی نگام کرد و سرش رو زیر انداخت. وای باز رفت که سنگ ریزه

های کفِ جاده رو بشماره. این بشر با این کاراش گردن درد نمی گرفت؟!

سرش رو بلند کرد و این بار زل زد تو چشمام:

- بله خیلی جالبه. از این که با هم تو یه دانشگاه هستیم خیلی خوشحالم و...
 - تو خیلی غلط می کنی که خوشحالی.
 با ترس برگشتم سمتش. پشت سرم ایستاده بود و از اون نگاه های غضبناکی
 که به هر کی بکنی تا مرز سکنه می ره به من و فرامرز انداخت. البته بیشتر به
 فرامرز که فکر کنم سکنه روزد بیچاره.
 فرامرز من منی کرد و با تردید گفت:
 - یعنی چی آقا؟! شما کی هستید؟!
 با همون اخم نگاش کرد:
 - این مهم نیست. بگو ببینم تو کی هستی؟! بهش چی می گفتی؟!
 فرامرز هم متقابلا با اخم نگاش کرد، ولی اخم اون کجا رایان کجا! بیداد می
 کرد.
 - حتما اشتباه گرفتید. در ضمن خانم کیهانی و من...
 رایان یه دفعه دست منو گرفت تودستش که باعث شد فرامرز حرفش رو ادامه
 نده و زل بزنه به دستامون.
 با خشم رو به فرامرز توپید:
 - فعلا این تویی که اشتباه گرفتی مرتیکه. با ترلان من چه کار داشتی. با چه
 جراتی اون طور زل می زنی تو چشماش؟!
 جانم؟! ترلان من؟!
 فرامرز مات و مبهوت به دست من که توی دستای قوی و مردونه ی رایان مشت
 شده بود نگاه می کرد.

حق داشت بدبخت. من که تو حالتِ غش بودم و کم مونده بود پس بیفتم.
دستاش از کوره هم داغ تر بود. حس می کردم پوست دستم داره از حرارتش
می سوزه.

خواستم دستم رو بکشم بیرون که محکم تر گرفتش. آخ! ای تو روحت له شد
دستم. ترجیح دادم دیگه تقلا نکنم که نقص عضوم می کرد.
فرامرز آب دهانش رو قورت داد و نگاه کرد. مردد پرسید:
- این کیه ترلان؟!

برای اولین بار منو به اسم خودم بدون پرسوند و پی شوند صدا می زد. حتما به
خاطر تعجب زیاد بود.

لب باز کردم بگم «هیچ کس» که رایان با کلامش خفه ام کرد.
- عشقش، همسر آینده اش، کسی که تا سر حد مرگ دوستش داره. گرفتی؟!
در ضمن بار آخرت باشه اسم کوچیکش رو به زبون میاری. اصلا تو چه نسبتی
باهاش داری؟

فرامرز یه نگاه گرفته بهم انداخت و زیر لب گفت:
- من؟! هیچ کس. فقط یه آشنای دور، همین. که این طور، خدا حافظ خانم
کیهانی.

پشتش رو کرد بهم و رفت. دلم براش سوخت. نمی دونم چرا ولی صداش زدم.
با این کارم رایان همچین دستم رو فشار داد که این بار بلند گفتم:
- آخ.

فرامرز به طرف ماشینش رفت. بی معطلی سوار شد و حرکت کرد.

با غیظ دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون. سرخ شده بودم و دلم می خواست سر و صورت خوشگلش رو تو دستام بگیرم و بکوبونمش رو کاپوت ماشینش. وای که چه قدر پر رو بود این بشر.

- اون چه کاری بود که کردی؟! چرا اون طوری با فرامرز حرف زدی؟!

با خشم گفت:

- بدتر از اینا باید باهاش رفتار می کردم. چی بهت می گفت که تند تند ناز و لبخند تحویلش می دادی؟! چیه؟! دلت براش سوخته یا...

ادامه نداد و کلافه تو موهایش دست کشید. می دونستم به خاطر حرفا و حضور فرامرز غیرتی شده.

- به تو ربطی نداره که حسم نسبت بهش چیه.

دستاش رو مشت کرد و به نگاه به اطرافش انداخت. لابد اگه کسی نبود گردنم رو می شکست.

- از این جا برو.

- تا با من نیای و به حرفام گوش نکنی مطمئن باش از جام جم نمی خورم. پس سوار شو.

- به من دستور نده ها وگرنه...

- وگرنه چی؟! هان؟! می زنی تو گوشم؟! خب بیا بزن. لج می کنی؟! خب

بکن. کل می ندازی؟! بنداز، ولی من دست از سرت بر نمی دارم. پس از رویای بدون من بودن بیا بیرون.

- برو بابا دلت خوشه. رویه-_-!؟! هه، صنار بده آش، به همین خیال باش که بخوام یه ثانیه هم به تو فکر کنم.

دروغ که حناق نیست. هر دو سعی داشتیم آروم بدون این که صدامون اوج بگیره جوابِ همدیگه رو بدیم، ولی خب این دخترای مزاحم مگه می داشتن؟ یه قدم اومد جلو. رو به روم ایستاد.

زیر لب آروم ولی با خشم فراوون غرید:

- یا همین الان با من میای یا پیه همه چیز رو به تنت می مالی. ترلان روی اعصابِ من رژه نرو و سوار شو.

من که لجبازتر از این حرفا بودم و وقتی کسی بهم دستور می داد از خود بیخود می شدم دستم رو زدم به کمرم و عین خودش جوابش رو دادم.

- اولاً عمرا سوار شم، فکر و خیال برت نداره. دوما بهت گفتم به من دستور نده هیچ خوشم نمیاد. سوماً من...

- تو عشقِ منو باور داری یا نه؟!

صریح گفتم:

- نه!

ماتش برد ولی خودش رو نباخت. در عوض اخماش رو بیشتر کشید تو هم.

- دنبال اثباتش هم نیستی؟!

- به هیچ وجه!

- ولی من هستم!

با تعجب نگاهش کردم.

- خودت خواستی!

تا او مدم بفهمم منظورش از این حرفا چیه. یه دور چرخید و رو به دخترا و پسرایی که از اون جارد می شدن بلند گفت:

- خانما، آقایون. چند لحظه به من گوش بدید.

نظر همه بهش جلب شد. خاک تو سرم که آبروم رفت.

- من عا شقِ این دختر خانم شدم، ولی اون ع شقِ منو باور نداره. می گه دارم

بهش دروغ می گم، ولی من می خوام بهش ثابت کنم که دروغی در کار

نیست. واسه ی اثباتِ عشقم هر کاری می کنم و...

بازوش رو تو چنگ گرفتم و کشیدمش. ساکت شد.

زیر لب غریدم:

- تو رو خدا خفه شو آبروم رفت. رایان بی خیال شو برو. خواهش می کنم.

برگشت و نگام کرد. صورتش سرخ شده بود. نفس نفس می زد.

- یا با من میای یا...

تند گفتم:

- باشه باشه، میام. فقط این بساطی که راه انداختی رو جمعش کن.

قلبم داشت از جاش کنده می شد. عجب دیوونه ای بود. فکر نمی کردم این

کار رو بکنه. زیر نگاه سنگین بچه ها نشستم تو ماشینش و در رو همچین

محکم بستم که خودم ترسیدم.

سریع نشستم. حالت صورتش جدی بود. همون طور که به، رو به رو نگاه می

کرد استارت زد و خشک گفت:

- محکم تر می بستی. شاید فرجی می شد و از جا در می اومد.

جوابش تنها سکوت من بود. راه افتاد، ولی کجا می خواست بره؟! مطمئناً ناکجا آبادی که من ندونم کجاست. به درک.

وای آبروم جلوی بچه ها رفت.

بی هوا سرش داد زدم:

- خیلی احمقی. دیگه با چه رویی سرم رو جلوی بچه های دانشگاه بلند کنم؟
پوزخند زد:

- نترس اون رویی که تو داری سنگ پا نداره. حالا حالاها ازش کم نمی شه.

با خشم نگاهش کردم. داشت منو مسخره می کرد؟!!

کیفم رو از روی پام برداشتم و با حرص محکم زدم تو بازوش که باعث شد لبخند جذابش به نرمی بشینه رو لباس. سرش رو چرخوند که لبخندش رو نبینم ولی دیدم.

داد زدم:

- منو مسخره می کنی ع*و*ض*ی؟! آبروم رو بردی. همین رو می خواستی؟!
به رو به رو نگاه کرد. توجهی به من نداشت. اشک نشست تو چشمام و بغض کردم.

رد کمرنگی از لبخندش هنوز روی لباس بود که منو بیش از پیش حرصی می کرد.

- خودت خواستی.

با بغض گفتم:

- من؟! من کی خواستم این جوری کنی؟!!

متوجه ی بغض شد و برگشت نگام کرد. چشمای به اشک نشسته ام رو ازش پنهان نکردم. بذار ببینه که باهام چه کار کرده. بذار بفهمه که از دستش ناراحتم.

اخماش رو کشید تو هم. دیگه لبخند نمی زد. با لحنی گرفته گفت:

- چند بار گفتم سوار شو گوش نکردی نتیجه اش شد این. ازش گله نکن.

- نتیجه اش شد ریختن آبروی من؟!

تند برگشت نگام کرد که از اخم و چهره ی متقبض شده اش ترسیدم.

- من به روح هفت جد و آبادم بخندم و غلط بکنم اگر بخوام تو رو...

نفسش رو با حرص داد بیرون و سرش رو تگون داد.

ترجیح دادم خفه شم تا برسیم بینم چی می خواد بگه. الان دیگه حسابی

کنجکاو شده بودم بدونم چه کارم داره.

یه کم که گذشت دیدم مسیر ویلا رو در پیش گرفته.

- داری می ری ویلا؟!

- نه.

- ولی این...

- گفتم که نه.

زهر مار و نه. داره می ره سمت ویلا اون وقت می گه نه. پس کدوم گوری داریم

می ریم؟! دلم می خواست همین رو بلند بهش بگم ولی حال و حوصله ی داد

و بیدارش رو نداشتم.

یهو ماشین رو منحرف کرد و پیچید تو یه راه باریک که دور تا دورش دار و درخت بود. قلبم اومد تو دهنم. وای خدا داره منو کجا می بره؟! تا الان خیالم راحت بود که داریم یک راست می ریم ویلا، ولی الان.

- کجا می ری؟!

- صبر کن می فهمی.

- نه، تا ندونم کجا می ری...

- چه کار می کنی؟! می پری بیرون؟!

بیچه پر رو حالا که خبری از بغض و اشک و آه نبود داشت سوء استفاده می کرد. خودش تو پر رویی روی همه رو سفید کرده اون وقت به من می گه سنگ پا.

جدی گفتم:

- آره می پریم.

مثلا دستم رو بردم سمت دستگیره که تیک، قفل مرکزی روزد. با حرص برگشتم نگاش کردم. نگاش شیطون بود.

یه لبخند دختر گُش تحویل داد و چشم و ابرو اومد:

- حالا اگه تونستی بپر پایین.

دندونام رو، روی هم ساییدم:

- خیلی ع*وض*ی هستی. می دونستی؟

ریلکس گفت:

- نه، ولی الان فهمیدم. دمت گرم که گفتی.

- پـــــر رو.

غش غش خندید. نگام کرد و گفت:

- می دونی چیه؟! جدیداً تحقیقات نشون داده کلمه ی «پر رو» تو جمله ی دخترآ به معنای «آخ جون» هست. حالا راستش رو بگو، حقیقت داره؟! دهنم از این همه رویی که داشت باز مونده بود. گیر چه آدمِ زبون نفهمی افتادم! حرف تو گوشش که نمی ره هیچ، یه چیزی هم قلمبه تحویل آدم می ده.

دست به سینه با اخم و ابروهای گره کرده از پنجره زل زدم بیرون. پششش آدم لال مونی بگیره بهتر از اینه که با نیش و کنایه هاش ضایع بشه. به خودم که اومدم دیدم ماشین رو نگه داشته. یه نگاه به اطرافم انداختم. جز درخت هیچی نبود.

- این جا دیگه کجاست؟!

- هیچ جا، ولی نترس جای بدی نیست.

پوزخند زد و پیاده شد. با تردید نگاش کردم. رفت جلوی ماشین و به کاپوت تکیه داد. دودل بودم که پیاده شم یا نه، ولی تا کی بشینم این جا؟! بالاخره دل روزدم به دریا و پیاده شدم.

ولی همون جا ایستادم و به ماشین تکیه دادم. جای باحالی بود. دنج، خلوت، ساکت و آروم. یهو چشمام تا آخرین حد گشاد شد. وای! من، اون، این جا، تنها، جای خلوت و دنج؟!!

خواستم برگردم و بهش بگم چرا این جاییم که دیدم خودش داره میاد طرفم. قلبم اومد تو دهنم. آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم.

وای دیوونه نشه یه بلایی سرم بیاره؟! ولی نه، ترس نداره. مطمئنم اهلش نیست.

هی داشتم خودم رو دلداری می دادم و در اصل خودم رو گول می زدم که صداس از جا پروندم. با تعجب نگام کرد. درست رو به روم ایستاده بود.

- ه... هان؟! چی گفتی؟!

- هیچی. می گم کجایی؟!

- همین جا!

- پس چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟!

مکث کردم. تک سرفه ای کردم و خونسرد گفتم:

- چی می خواستی بگی، می شنوم. فقط زود باش. تارا ویلا تنهاست باید برم پیشش.

سکوت کرده بود. دِ بنال و خلاصم کن دیگه. تادق نده آدم رو که ول کن نیست.

سرس روزیر انداخت. بعد از چند لحظه وقتی بلند کرد تو چشمام خیره شد.

نگاهش یه جورِ خاصی بود. چه طور معنیش کنم؟! همه چیز تو خودش

داشت. خشم، غیرت، ندامت و حتی اون چیزی که ازش فرار می کردم.

یه قدم اومد جلو که بیخ تا بیخ چسبیدم به ماشین. رنگم پریده بود. حال و

روزم رو که دید سر جاش ایستاد.

یهو با صدای بلند گفت:

- اون مرتیکه کی بود؟

با تعجب نگاش کردم:

- کی؟! -

- ترلان خودت رو نزن به اون راه. همونی که جلوی دانشگاه داشت باهات گپ می زد.

منظورش فرامرز بود. یکی نیست بگه به تو چه؟! ولی من که بودم.

- فکر نکنم مسایلِ خصوصیِ زندگیم به تو ربطی داشته باشه.

فاصله اش رو کمتر کرد. ضربان قلبم از اون طرف بالاتر رفت. حالا خوبه از جاش کنده شه. وای!

داد زد:

- دِ مربوطه لعنتی. وگرنه مرض نداشتم که ببرسم.

هی عربده می کشید. نمی تونه عین آدم حرف بزنه؟ منم شدم عین خودش.

صدام رو انداختم پسِ کله ام و گفتم:

- هان؟! چیه؟! چرا این جوری می کنی؟! خیالات برت داشته؟! -

- آره تو این جوری فکر کن.

- همینم هست.

کلافه تو موهاش دست کشید. صورتش سرخ شده بود. چشمش رو باریک

کرده بود و هی به پشت گردنش دست می کشید.

نگام افتاد به رگ گردنش. ورم کرده بود شدیدی.

مثلا خواست آروم تر حرف بزنه ولی بازم تُن صداسش بالا بود.

- ترلان بگو کی بود خَلاصم کن. داری دیوونه ام می کنی.

تو دلم گفتم دیوونه هستی ولی مثل این که خودت خبر نداری. ترجیح دادم یه کم کوتاه پیام که یه وقت دیوونه بازیش کار دستم نده.

- خودش که گفت، از آشناهامون بود.

- کی؟!

- حالا من بگم تو می شناسی؟! گرچه حتما می شناسیش.

کنجکاو نگام کرد. منتظر بود بگم کیه. منم زیاد منتظرش نداشتم.

- آقای شیبانی، وکیل خانوادگیمن، فرامرز پسرشه.

سرش رو آروم تگون داد. مشکوک نگام کرد و گفت:

- رابطه ات باهاش؟

تند و بدون فکر گفتم:

- معمولیه، ولی اون...

سریع رو هوا زدش و گفت:

- ولی اون چی؟!

سرم رو انداختم پایین. ای لال شی ترلان که بی موقع دهنهت رو باز نکنی.

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش که حالا یه کم قرمز شده بود.

- خواستگارمه.

اول یه کم مات نگام کرد. هوم بلندی کشید و سرش رو تگون داد:

- آهان، جالب شد. که این طور. جواب هم بهش دادی؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم. یه کم تو جاش جا به جا شد و سیخ

ایستاد.

- خب؟!

- خب چی؟! -

- جوابت چی بوده؟! -

خوا ستم بگم «نه» ولی زود پشیمون شدم. تا الان اون حال رو گرفته و حالا نوبت منه که بزمن تو برجکش. البته اگر اثر کنه.

به هر حال فرامرز هم جلوش غیرت میرت نشون نداده بود که حالا یه چیزی ازش بیرونم.

یه لبخنده گل و گشاد تحویلش دادم و با شیفتگی گفتم:

- بله.

چشماش از تعجب گرد شد. دهانش باز موند:

- چی؟! بله؟! -

- جوابم به خواستگاریش بله ست، ولی هنوز بهش نگفتم.

صورتش سرخ و فکش منقبض شده بود. فاصله اش رو با یه قدم کمتر کرد. قلبم ایستاد. دیگه جا نداشت عقب برم. اصلا فاصله ای هم بینمون نبود. چشمای سرگردونش رو دوخته بود تو چشمای پر از استرس من. چرا همچین می کنه؟! -

زیر لب غرید:

- تو خیلی خیلی غلط می کنی. اگه جوابت این باشه.

مکث کرد. با حرص نفسش رو داد بیرون و ادامه داد:

- اصلا، مگه تو...

عصبانی شده بودم.

- حق نداری با من این جوری حرف بزنی، من آزادم که هر کار دلم بخواد بکنم.

همچین با کف دست کوبوند رو بدنه ی ماشین و داد زد: «خفـــــه شو» که قبض روح شدم و قریب به شش متر تو جام پریدم. چشمام رو بستم و بعد از چند لحظه آروم باز کردم.
زد به سیم آخر و داد زد:

- دِ لعنتی چرا آزارم می دی؟! اون شب که همه ی حقیقت رو شنیدی. گفتم و بازم می گم غلط کردم. می دونم کارم اشتباه بوده، ولی به خدا قسم مجبور شدم، ولی بازم بدبختیام رو به جون خریدم و گذاشتمش کنار، بازم نتونستم تو رو از دست بدم. خواستم نگهت دارم. داشته باشمت با این که مالِ من نبود، با این که از احساست به خودم چیزی نمی دونستم، ولی از حال و روزِ خودم که خبر داشتم. این رو که دیگه نمی تونستم ندید بگیرم.

پشتش رو بهم کرد و با صدایی لرزون ادامه داد:

- منِ خر، منِ احمق. همین الان که جلوت ایستادم فقط یک هفته تا موعده چکام مونده. بعد از اون می رم گوشه ی هلفدونِی.

یهو سریع برگشت طرفم و بلند گفت:

- ولی بازم نمی تونم ازت دست بکشم. با این همه مشکلات اومدم جلوت ایستادم و پا رو غرورِ لعنتیم گذا شتم دارم بهت می گم دو ست دارم. می گم ترلان عاشقتم، باورم کن بذار خلاص بشم. می خوام تا قبل از این که برم مطمئن بشم منو بخشیدی و تو هم دوستم داری. به خداوندی خدا اگر عشقم

یک طرفه باشه می رم و دیگه هم برنمی گردم. عشق رو به اجبار ازت نمی خوام. می خوام خودت لمسش کنی و باورش کنی.
 با حرص خشمش رو سر ماشینش خالی کرد.
 چند تا مشت پشت سر هم زد رو کاپوت و داد زد:

- دِ لعنتی باورم کن. بیچاره ام کردی. دردم رو به کی بگم؟! دِ آخه من اگه می خواستم سرت رو شیر به مالم که خیلی راحت این کار رو می کردم، دیگه چه احتیاج به ندامت و پشیمونی بود؟ اصلاً نیازی به تو نبود با هانی هم، کارم راه می افتاد، ولی کشیده شدم سمتِ تو. ناغافل دیدم عاشقت شدم، می دیدمت قلبم تند تند می زد، صدات آروم می کرد. اون روز تو ما شین حال خودم رو نمی فهمیدم. تازه فهمیدم دوستت دارم و تا الان داشتم خودم رو می زدم به اون راه.

بی هوا بازو هام رو گرفت تو دستش و محکم تگونم داد. روح از تنم جدا شد.
 داد زد:

- عشقم رو باور کن دختر. بذار راحت بشم. بهم اطمینان کن. اگر تو هم دوستم داری بهم بگو و آروم کن. اگر نه که بگو خبر مرگم برم خودم رو گم و گور کنم. دیگه خسته شدم. می فهمی اینا رو؟!
 خیره شده بودم تو چشمش. هیچی حس نمی کردم. انگار کل بدنم سر شده بود. بی روح و یخ زده.

ولی قلبم گرم بود. آره، بیش از حد تند می زد. این قدری که گفتم رایان هم صدای کوبیده شدنش رو تو سینه ام می شنوه.

صداش آروم شد. این قدر آروم که به ناله شباهت داشت:

- تو رو خدا جوابم رو بده ترلان. بگو، راحتم کن. بگو دو ستم داری یا نه، بگو باورم داری یا نه، بگو منو بخشیدی. بگو، بگو ترلان. نذار این قدر التماس کنم.

نه زبونم می چرخید، نه دهنم باز می شد. عین مجسمه سیخ سر جام ایستاده بودم و در حالی که بازو هام تو دستاش بود زل زده بودم تو چشماش. با خشونت منو کشید تو ب*غ*لش. سرم رو به سینه اش گرفت و محکم فشارم داد.

وای خدا دارم می میرم. آغوش گرمش رو که حس کردم تنم لرزید. یه لرزشی که انگار سرما رو از خودش روند و جاش گرمای آغوش رایان رو کشید تو خودش. داغ شدم. زیر گوشم زمزمه کرد:

- این جوری نگام نکن دختر، از خود بیخودم نکن. حرف بزن. یه جمله، حتی شده یه کلمه. فقط بگو. حا ضرر جونم رو بدم ولی تو قبولم داشته باشی. بهم اعتماد کنی. به تموم مقدسات عالم قسم می خورم که از ته دلم می خوامت و دروغی در کار نیست.

فقط منو گرفته بود تو آغوشش و هیچ حرکتی نمی کرد. انگار هر دومون خشک شده بودیم.

خدایا چی بهش بگم؟! داره دیوونه ام می کنه.

به تارای بیچاره گیر دادم که چرا خیلی راحت راشا رو قبول کرد و بخشیدش ولی خودم الان توش گیر کردم و دلم می خواد بهش بگم بخشیدمش و دوستش دارم.

با شنیدن حرفاش، اشک خود به خود از چشمم می چکید. بذار بریزه، بذار رسوام کنه، بذار همین اشکا داد بزنن و بگن که رایان رو دوست دارم. کم کم گریه ام به ناله و بعد هم به هق هق تبدیل شد. سرم رو فرو کردم تو سینه اش و نفس عمیق کشیدم. بوی خوشِ عطر و تنش مشامم رو پر کرد. بلند بلند هق هق می کردم و سرم رو، روی سینه اش تکیه می دادم. سرم رو نوازش کرد. این قدر حرکاتش نرم و آروم بود که حالم رو دگرگون می کرد.

آروم گفت:

- هیس، آروم باش دختر. دیگه گریه کردنت واسه چیه؟!

با همون هق هق و گریه گفتم:

- رایان... من... آخه...

به لباسش چنگ زدم. چی بگم خدا؟!

یهو منو از آغوشش جدا کرد. خیره شد تو صورتم بعد هم چشمم. آب دهانش رو قورت داد. نگاهش پر از تردید بود.

مرتعش و لرزان گفت:

- ترلان تو، هیچ علاقه ای به من نداری درسته؟! بگو، هر چی تو دلت رو بهم بگو. اصلا فحشم بده، بزن تو گوشم، ولی صادقانه بگو که منو...

سکوت کرد. چونه و لباش می لرزید. منم ساکت داشتم نگاش می کردم. انگار لالمونی گرفته بودم.

نمی دونم از سکوتم چه برداشتی کرد که ازم فاصله گرفت. عقب عقب رفت. در همون حال سرش رو تکون می داد و زیر لب یه چیزایی رو زمزمه می کرد. شنیدم که می گفت:

- نه، همش خواب و رویا بود؟! حقیقت ندا شت؟! تو، تو منو دو ست نداری. تو، از من متنفری. حق داری، حق داری.

یه قطره اشک از چشماش چکید. تند برگشت و پشتش رو بهم کرد. دستاش رو ب*غ*ل گرفت و سرش رو زیر انداخت. از پشت سر نگاش می کردم. تو دلم غوغایی بود. نفس نفس می زدم.

دیدم سرش رو گرفت تو دستاش. دیگه طاقت ندا شتم. چرا اذیتش می کنم؟! مگه صداقت گفتارش رو حس نکردم؟! مگه قسماش رو باور ندارم؟! از همه مهم تر، مگه عاشقش نیستم؟! پس چرا دارم زجرش می دم؟!

رفتم جلو. قدم هام رو آروم برمی داشتم. تردید نداشتم. به هیچ عنوان، ولی هیجان سر تا پای وجودم رو در بر گرفته بود. تنم آتیش بود و دلم عاشق. چشمام رو بستم و اون فاصله ای هم که بینمون بود رو با چند تا قدم بلند طی کردم. از پشت دستام رو بردم جلو و محکم دور کمرش حلقه کردم. این قدر محکم که انگار می خواستم با خودم یکیش کنم. هر دو، تو وجود هم.

با این حرکت ناگهانیم لرزش بدنش رو خیلی خوب حس کردم. انگار شوکه شده بود.

چشم‌ام بسته بود و صورتم رو چسبونده بودم به شونه اش. دستاش رو گذاشت
رو دستام. سرد بود. برعکس چند دقیقه قبل. یعنی اونم ا سترس داره؟! تا این
حد که دستای گرمش به این سرعت سرد بشه؟!!

لرزون زمزمه کرد:

- ت... ترلان؟

با تموم عشقم جوابش رو دادم:

- جانم. رایان... من... من...

بگو لعنتی، بگو. برای اولین بار داشتم به عشقم اعتراف می کردم. هیچ وقت
فکرش رو نمی کردم این قدر سخت باشه، ولی در عین حال شیرین.

با یه حرکت ناگهانی برگشت و منو محکم ب*غ*ل کرد. این قدر سفت منو به
سینه اش فشار می داد که نفسم بند اومده بود. ولی، آغوشش مملو از آرامش
بود.

زیر لب با لحنی پر از هیجان گفت:

- الهی رایان قربونت بشه. عزیز دلم، ترلانم، خیلی دوستت دارم، خیلی
نوکرتم.

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود.

- رایان.

حالا نوبتِ اون بود که سکوت کنه. انگار منتظر بود. این که منم اعتراف کنم.
نفس عمیقی کشیدم. تند و بی وقفه گفتم:

- دوستت دارم، دوستت دارم رایان، دوستت دارم.

چند لحظه سکوت بینمون بود. قلبم دیوانه وار خودش رو تو سینه ام می کوبید. م*س* تانه خندید. بلند و با شعف.

- فدای تو بشم. خدایا طاقت ندارم. اصلا انگار دارم خواب می بینم.

باز شدم همون ترلانه شیطون و گفتم:

- خواب نیستی آقا پسر. واسه همین داری استخونام رو خُرد می کنی. عین انار آب لمبو شدم.

بلندتر خندید و دستاش کمی شل شد. خودم رو از آغوشش جدا کردم، ولی نمی دونستم چرا ازش خجالت می کشیدم.

برای اولین بار گونه هام گل انداخته بود و سر تا پام می لرزید. نه از سرما، نه از ترس، از هیجان. از این که رایان این جا بود. از گرمای آغوشش که به بدنم منتقل شده بود. از حس بودنش و آرامش کلامش.

این ها هم می تونست تن آرومم رو مرتعش کنه. می تونست قلبم رو به لرزه در بیاره.

فصل بیستم

پسرهای توی ماشین رادوین منتظر نشسته بودند. درست چند متر آن طرف تر، تارا و ترلان زیر پل ایستاده بودند.

صورتشان از آن فاصله به خوبی دیده نمی شد ولی بی شک تر سیده بودند. همه جا سکوت بود و تاریکی فضای اطرافشان را احاطه کرده بود.

رایان و راشا مضطرب چشم از دخترها بر نمی داشتند. نگران بودند ولی چاره ای هم نداشتند. رادوین با ابروهای گره کرده به رو به روزل زده بود.

طولی نگذشت که یک ماشین مدل بالایی مشکی کنارشان ترمز کرد. یک مرد قوی هیکل از ماشین پیاده شد. در را برای دخترها نگه داشت تا سوار شوند. دخترها مردد بودند. نگاهی به یکدیگر انداختند.

صدای مرد از جا پراندشان. صدایش کلفت و وحشتناک بود:

- دِ بجنبین. یالا!

با زدن این حرف همزمان بازوی تارا را گرفت که جیغ کشید. راشا برافروخته دستش را روی دستگیره گذاشت که صدای جدی و تقریباً بلند رادوین میخکوبش کرد:

- بشین سر جات راشا. می خوام همه چیز رو خراب کنی؟

با خشم داد زد:

- مگه نمی بینی ک*ث*ا*ف*ت داره باهاشون چه طوری رفتار می کنه؟!

رایان با صدایی مرتعش از خشم و صورت سرخ شده در حالی که نگاهش روی دخترها و آن مرد بود گفت:

- صبر کن راشا، منم به اندازه ی تو حال و روزم خرابه. طاقت ندارم ببینم دارن این طور باهاشون رفتار می کنن، ولی بذار به وقتش حسابشون رو می رسیم. الان وقتش نیست.

راشا که با حرف های رایان کمی آرام شده بود به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست تا شاهد آن صحنه نباشد.

مرد تارا را به داخل ماشین هل داد. سپس بازوهای ترلان را در دست گرفت و پرتش کرد تو ماشین. خودش هم کنارشان نشست.

ترسشان بیشتر شده بود ولی چاره ای نداشتند. خیالشان راحت بود که پسرها تنهایشان نگذاشتند و با آنها هستند.

ماشین گرد و خاک کنان از آن جا دور شد.

رادوین با احتیاط پشت سرشان حرکت کرد. مسلط رانندگی می کرد. هیچ کدام حرفی نمی زدند.

چشمانشان بسته بود. ماشین به شدت ترمز کرد. همان مرد پیاده شد. دخترها هر کدام با چشمانی بسته از ماشین بیرون آمدند.

یکی دیگر از همان مردان به طرف تارا آمد و زیر بازیش را گرفت. تقلا می کرد و زیر لب ناسزایشان می گفت ولی هیچ کدام از آنها فایده ای نداشت. به دستشان اسیر بودند.

چشمانشان را باز کردند. دخترها نگاهی به اطراف انداختند. یک خانه ی متروکه بود. خانه ای ویران شده که با همان ظاهر زننده و تخریب شده هم باز نشانگره آن بود که در گذشته چون ویلایی م*س*تحکم و با شکوه برای خودش دارای عظمتی بوده است.

درختان خشک و بی روح. دیوارها فرسوده و نیمی از آنها ریخته بود. به طرف زیر زمینی که درست نقطه ی انتهایی حیاط قرار داشت رفتند. کنترلی روی پاها و حرکاتشان نداشتند. آن مردان قوی هیکل هدایتشان می کردند. قریب به بیست پله را طی کردند تا این که وارد آن زیر زمین تاریک شدند. بوی نم و نا مشامشان را آزار می داد.

مرد در نرده ای را با کلید باز کرد. کلید برق زده شد. نور کمی زیر زمین را روشن کرد. با دیدن تانیا که بیهوش روی زمین افتاده بود هر دو بلند جیغ کشیدند.

تارا به گریه افتاد. هر دو تقلا می کردند که بازوهایشان را آزاد کنند. رهایشان کردند. به طرف تانیا دویدند. هر کدام صدایش می زدند. ترلان آرام تکانش داد. هیچ حرکتی نکرد. او هم به گریه افتاده بود. با شنیدن صدای بسته شد در به آن طرف نگاه کردند.

در زیر زمین به رویشان بسته شده بود و دیگر خبری از آن مردان قوی هیکل نبود.

تارا کنار تانیا نشسته بود و با ترس نگاهش می کرد. قطرات درشت اشک روی صورت زیبایش جاری بود.

ترلان دست لرزانش را پیش برد و شانه های تانیا را در دست گرفت. آرام او را به طرف خود برگرداند.

هر دو وحشتزده نگاهش کردند. صورتش زیر نور کم. رنگ پریده تر به چشم می خورد. گونه ی سمت راستش کبود شده بود. بالای پیشانی اش ورم کرده بود. ردی از خون خشک شده کنار لبانش نمایان بود.

گوشه ی لباس کمی به کبودی می زد. زیر گردنش خراش های سطحی افتاده بود. لباسش پاره و سرپایش خاک آلود بود.

هر دو به هق هق افتادند. دیدن تانیا در آن وضعیت قلبشان را به درد آورده بود.

ترلان فریاد زد و با گریه نامش را صدا زد:

- تانی-___ا، تانیا چشمت رو باز کن. بین من و تارا هم اومدیم پیشت. تورو خدا، تورو به ارواح خاک بابا و مامان چشمای خوشگلت رو باز کن. تانیا... سرش را زیر انداخته بود و چشمانش را به روی هم می فشرد. بلند گریه می کرد و نام او را زیر لب صدا می کرد.

حالِ تارا بهتر از او نبود. نفس عمیق کشید. ترلان با ترس به تارا نگاه کرد. گویی نفسش بالا نمی آمد. رنگش به کبودی می زد. می دانست بغضی که در گلو دارد راه تنفسش را بسته است.

بلندتر فریاد زد:

- تارا، چت شده؟! نفس بکش. تارا نفس بکش. تورو خدا آرام باش تارا. تانیا را آرام رها کرد. به کمک تارا رفت. دستانش یخ زده بود و تقلا می کرد نفس بکشد ولی بی فایده بود. ترلان قفسه ی سینه و پشتش را ماساژ داد. مرتب اصرار بر آن داشت که پشت سر هم نفس عمیق بکشد.

تارا سعی می کرد به حرف های او عمل کند ولی سخت بود. گویی نفس کشیدن هم فراموشش شده بود. برای ذره ای اکسیژن بال بال می زد.

ترلان او را روی زمین خواباند. دستانش را به حالت ضربدر روی سینه ی تارا گذاشت. چند بار پشت سر هم فشار داد و نفسش را از دهان خود به دهان تارا دمید.

تارا نفس عمیق کشید. چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود. به سرفه افتاد. دستش را روی سینه اش گذاشت و با وحشت در جایش نشست و به روی شکم خم شد. خس خس می کرد. سعی داشت تند تند نفس بکشد.

ترلان سرش را در آغوش کشید و آرامش کرد. حالش بهتر شده بود ولی هنوز هم سرفه می کرد.

ترلان با گریه زیر لب زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزم. خواهری چرا این جور می کنی؟ مطمئن باش تانیا حالش خوبه. نبض داره ولی از زور ضعف از حال رفته. زنده ست عزیزم، زنده ست.

تارا حق هق کنان به لباس ترلان چنگ زد:

- چرا چشمات رو باز نمی کنه؟ چرا این جور شده؟ اون ع*و*ض*یا این بلا رو سرش آوردن؟ چه کارش کردن ترلان. با تانیا چه کار کردن؟

ترلان در حالی که سعی داشت به هق هق نیفتد چشمانش را بست و سکوت کرد. چشمان تانیا به آرامی باز شد. ناله ای کرد.

توجه ی دخترها به او جلب شد. هر دو به طرفش رفتند و با خوشحالی صدایش زدند. تانیا چشمانش را کامل باز کرد. نگاهش ضعیف و بی روح بود، ولی با دیدن ترلان و تارا گویی جانی تازه در وجودش دمیده بود. خواست لبخند بزند ولی سوزش لبانش این اجازه را به او نداد. با درد ابروهایش را جمع کرد.

ترلان کمکش کرد تا بنشیند. تارا با خوشحالی به او زل زده بود. از این که خواهرش را زنده می دید. حتی لحظه ای هم نمی توانست تصور کند که او را از دست داده باشد.

تانیا خواهر بزرگتر شان بود. حکم مادر را برایشان داشت. با این که فاصله ی سنیشان زیاد نبود ولی همین هم دلگرمشان می کرد که تنها نیستند و یکدیگر را دارند.

تانیا به دیوار نمودر تکیه داد.

ترلان زمزمه وار گفت:

- خوبی خواهری؟

با صدایی که به زور شنیده می شد و خش دار بود گفت:

- خوبم. شماها این جا چه کار می کنید؟!

فهمیدند که تانیا از چیزی خبر ندارد. ظاهرا هیچ کدام از آنها به او چیزی نگفته بودند.

تارا اشک هایش را از روی صورتش زدود:

- به ما زنگ زدن و ازمون خواستن پیام این جا و تهدید کردن اگر به حرفشون گوش نکنیم تورو...

ادامه نداد و بغض کرد. تانیا با مهربانی دستانش را از هم گشود. او را در آغوش کشید.

- قربون آبجی کوچیکه ی خودم بشم. چرا گریه می کنی؟ من، حالم خوبه. با گریه گفت:

- چرا این جور شدی تانیا؟ باهات چه کار کردن؟

تانیا سکوت کوتاهی کرد و گفت:

- براتون همه چیز رو می گم. این که، این ع*و*ض* یا کیا هستند و چی از جونمون می خوان. هیچ فکر نمی کردم که منظورشون از مهمون شماها باشید.

هر دو متعجب نگاهش کردند. منظور تانیا را متوجه نمی شدند.
تانیا که نگاه آنها را دید آرام شروع کرد به تعریف کردن اتفاقاتی که توی این مدت کوتاه برایش افتاده بود.

«تانیا»

تا اون جایی که روهان منو دزدید و رادوین به خاطرم زخمی شد براشون تعریف کردم و ادامه دادم:

- روهان تنها نیست. یه نفر دیگه هم باهاش همدسته.

تعجبشون بیشتر شد. ترلان بهت زده گفت:

- یعنی چی که یکی دیگه هم همدستشه؟! اصلا اون نامرد چی از جونت می خواد. چرا تو رو به این روز انداخته؟!

پوزخند زدم:

- فقط اون منو به این روز نذاخته. فقط باهاش همکاری کرد.

چشماشون از تعجب گرد شد. ترجیح دادم همه چیز رو براشون بگم. اونا هم باید با خبر می شدن.

- وقتی آوردنم این جا روهان بهم گفت که منتظر مهمونامون باشم. اولش نفهمیدم چی می گه ولی یه حس بدی داشتم. می ترسیدم بخواد بلایی به سر

شماها بیاره. هنوز نمی دونستم قصدش چیه. تا این که رفت بیرون و بعد از چند دقیقه، اون اومد تو.

بغض کرده بودم و می لرزیدم. ادامه دادم:

- عمو خسرو. اون نامرد که عارم میاد بهش بگم عمو این بلا رو به سرم آورد. وقتی اومد تو تا سر حدِ مرگ تعجب کردم. باورم نمی شد یه طرفِ این قضیه، اون باشه. هنوز هم گیج و منگ بودم که چی از جونم می خواد و این کارا برای چیه. داد زدم و همه ی اینا رو بهش گفتم، ولی اون دیوانه وار خندید و گفت: «من کارم باهاتون جداسه و روهاش هم همین طور. من با هر سه تای شما کار دارم ولی روهاش، فقط تو رو می خواد.» متوجه منظورش نشده بودم ولی حسِ خوبی هم نداشتم. ترس همه ی وجودم رو احاطه کرده بود، ولی بالاخره همه چیز روشن شد. وقتی که روهاش هم اومد تو اتاق بهم همه چیز رو گفتن. آب دهانم رو قورت دادم، ولی گلو و دهنم خشک بود.

- اول خسرو شروع کرد. رو بهم گفت: «باید همه ی اموالتون رو به من ببخشید. تک تکتون باید هر چی که ارث از عمه خانم بهتون رسیده رو بدید به من. در عوضش من هم می ذارم زنده بمونید.» باورم نمی شد عمو خسرو هستش و داره اینا رو بهم می گه. واقعا باورش برام سخت بود. وقتی چشمای گرد شده از تعجبم رو دید به طرفم اومد و چونه ام رو گرفت تو دشتش. سرم داد زد: «شنیدی چی گفتم یا نه؟ خوب نگاه کن. اینی که جلوروت ایستاده همون عمو خسرویه که تا سر حدِ مرگ از شما سه تا متنفره. از پدرتون هم متنفر بودم. اون ع* و*ض*ی لایقِ خاک بود و بس. همه چیز داشت. خوشبختی رو تو زندگیش داشت و خوشحال بود. دیگه بشتش بود. باید می

مُرد و خیلی خوشحالم که این اتفاق خیلی طبیعی افتاد، ولی شما سه تا هنوز هستید. نتونستم از سر راهم برتون دارم ولی حالا می تونم. براش بهانه دارم. اون هم ثروتِ زیادیه که نصیبِ شما سه تا خواهرِ کله شق شده. اون ثروت لیاقت می خواد که شما سه تا بچه ندارید. باید واگذارش کنید به من، وگرنه زنده از این جا بیرون نمی رید. و وقتی هم بمیرید اموالتون رو خیلی راحت تصاحب می کنم. پس خیلی خوب می شه که این جوری به دستش بیارم. بدون این که خونی ریخته بشه. این طور نیست؟» وقیحانه به روم لبخند زد. لبخندی که پلیدی و شیطان صفتی درش بیداد می کرد. بعد هم از اتاق رفت بیرون. هنوز از بهتِ حرف های اون نامرد بیرون نیومده بودم که دیدم اون وحشی بهم حمله کرد. جیغ کشیدم: «ولم کن.» همون طور که منو تو ب*غ*ش گرفته بود گفت: «باشه، ولت می کنم ولی هر وقت که خودم خواستم عزیزم.» منو خوابوند رو زمین. با ناخنم به صورتش چنگ می نداختم. نتیجه اش یه سیلی محکم از طرف روهان بود که باعث شد گوشه ی لبم پاره بشه و خون بزنه بیرون. شوری خون رو تو دهنم حس کردم. به گریه افتاده بودم. می دونستم قصدش چیه. یه عمل و یه فکرِ شیطانی. همون طور که خودش رو انداخته بود روم، آروم می گفت: «خیلی وقته منتظرِ چنین لحظه ای ام. دیگه ولت نمی کنم خوشگلم، تو رو مال خودم می کنم. اون وقت همه چیزت مالِ منه. نترس، نمی دارم خسرو اموالِ تو رو صاحب بشه. اونا مالِ خودمه. وقتی به دستت آوردم رامم می شی. اون وقته که همه چیزت رو تصاحب می کنم. چه وجودت و چه تموم داراییت. علی الخصوص اون

جواهرات.» این قدر خراب بود که نمی فهمیدم منظورش از جواهرات چیه. فقط با چنگ و دندون سعی داشتم پاکیم رو ازم نگیره. با تن و بدن آلوده به ک*ث*ا*ف*تش منو هم به ل*ج*ن نکشه.

چشمام رو بستم. نفس عمیق کشیدم تا اشکام پس بره ولی نرفت. هم شون ریختن تو صورتم. با بغض ادامه دادم:

- خسرو از بیرون صداش زد. دقیقا زمانی که پیش خودم می گفتم الان کارم رو تموم می کنه. ظاهرا خسرو نمی دونست که اون داره این تو چه کار می کنه. سریع کمر بندش رو بست و تیشرتش رو پوشید. یه نگاه بد بهم انداخت و رفت بیرون. تن خردم رو کشیدم کنار دیوار. تو دلم خدا رو شکر می کردم که نتونست به هدف پلیدش برسه، ولی یقین داشتم دیر یا زود این بلا به سرم نازل می شه. کسی نبود نجاتم بده. پس امیدم رو هم از دست داده بودم. اون شب تا صبح تو فکر رو خیال گذشت. حتی یه ثانیه پلک رو هم نداشتیم. به شماها فکر می کردم. به این که چه طور نتونستم توی این مدت ذاتِ پلیدِ عمو خسرو رو بشناسم. این مرد انسان نبود. یه حیوون بود تو جلد آدمیزاد. فرداش اومد سر و قتم. روهان باهاش نبود. یه برگه گذاشت جلوم گفت امضا کن. طفره رفتم. به هیچ وجه زیر بار حرفاش نرفتم. تف انداختم تو صورتش که عین سگِ هار افتاد به جونم. با کمر بند، مشتش، لگد. دیگه جون تو تنم نمونده بود، رمقی نداشتیم. دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد و از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم شماها رو بالای سرم دیدم. باورم نمی شد. این که شماها رو هم آوردن این جا. از همون چیزی که می ترسیدم. این که پای شما دو تا هم وسط کشیده بشه.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم وزدم زیر گریه. شونه ام از زور هق هق می لرزید. تارا و ترلان هم همپای من گریه می کردن. همدیگه رو ب*غ*ل کردیم. ترلان با بغض و گریه گفت:

- نگران نباش تانیا. همه چیز درست می شه. ما تنها نیستیم.

تارا هم سرش رو تکون داد و گفت:

- حق با ترلانه. به همین زودیا از این جا خلاص می شیم. نمی دارن چیزیمون بشه.

با تعجب نگاشون کردم. از کیا حرف می زدن؟!

ترلان که دید تعجب کردم لباس رو به گوشم نزدیک کرد. با صدای ریز و زمزمه واری گفت:

- بلند نمی گم که صدامون رو نشنون. پسرا این جان.

- چی؟!

سرش رو برد عقب و با لبخند تکون داد.

باورم نمی شد اونا هم این جا باشن. وقتی از شون خواستم اتفاقات این مدت رو برام تعریف کنند همه چیز رو گفتند. از خودشون، از پسرا. تارا از خودش و راشا و این که بهش فرصت داده گفت. ترلان از خودش و رایان برام گفت که امروز جلوی دانشگاه همدیگه رو دیدن.

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین. گلوم می سوخت. از دیشب فقط یه تیکه نون خورده بودم و یه مقدار کمی آب. اون هم برای این که بتونم زنده بمونم.

دوست داشتم از رادوین برام بگن. خیلی نگرانش بودم.

- بچه ها، حالِ رادوین چه طوره؟!

ترلان جوابم رو با لبخند داد:

- حالش خوبه. عالیِ عالی. بابا طرف ورزشکاره دست کم گرفتیش؟!

خوشحال شدم. لبخند زدم و نگاش کردم.

همون موقع در زیر زمین باز شد و من سایه ی خسرو و روهان رو بالای پله ها دیدم. دیگه شناخته بودمشون.

تارا و ترلان با ترس خودشون رو به من چسبوندن. هر سه به دیوارِ نمور تکیه داده بودیم و با چشمان وحشت زده زل زده بودیم به پله ها که قامتشون درست توی درگاهِ زیر زمین نمایان شد.

هر دو لبخندِ زشت و کریهیی بر لب داشتند. به طرفمون اومدن و جلومون ایستادند.

پسرها از ماشین پیاده شدند. راشا نگاهی به اطراف و آن خانه ی ویرانه انداخت.

- این جا بیشتر شبیه به قبرستونه! خیلی داغونه.

رادوین به طرفِ خانه حرکت کرد و گفت:

- ظاهرا یه خونه ی خرابه ست. جاش هم خیلی پرته.

- آره بابا سه ساعت تو راه بودیم. حالا چه کار کنیم؟!

رایان جواب داد:

- اول از همه موبایلاتون رو بذارید روی سایلنت که صداش درنیاد سوتی بدیم. اون وقت دیگه کارمون ساخته ست.

رادوین سرش را تکان داد و خودش زودتر همراهش را خاموش کرد. راشا موبایلش را در آورد و همان طور که خاموش می کرد گفت:

- خب، این از این...

رو به رایان ادامه داد:

- دستور بعدیتون چیه رییس جان؟

رایان به رادوین اشاره کرد:

- رییس اینه نه من! فعلا ایده بدید که ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم.

راشا به زمین اشاره کرد:

- این جا که تا دلت بخواد خاک پیدا می شه. برو هر چه قدر عشقت کشید بریز تو سرت.

رادوین جدی گفت:

- شوخی بسه. الان که وقتش نیست. به خرابه بودن این جا نگاه نکنید.

مطمئنم تجهیزاتتون بالاتر از این حرفاست.

هر دو با تعجب گفتند:

- چه طور؟!

رادوین به دوربینی که روی دیوار وزیر شاخه و برگ ها نصب شده بود اشاره کرد:

- اون جا رو نگاه کنید. خودتون می فهمید.

راشا:

- «راست می گه دوربینه. این یعنی ممکنه همه جای این خونه خرابه رو دوربین کار گذاشته باشن.

- فقط باید احتیاط کنیم. به هر حال شبهه و می تونیم ازش استفاده کنیم. تو خود خونه هم نور کمتری هست. پس می شه یه کاریش کرد.

رایان:

- ولی من مدل این دوربینا رو می شناسم. به هر حال خودم این کاره ام. اینا تو شب جووری فیلم می گیرن که انگار روزه. فیلمی که ضبط می شه روشن و واضحه.

راشا زد پشتش:

- ایول بابا کار درستته.

رایان ابروش رو انداخت بالا که یعنی «ما اینیم دیگه».

رادوین:

- همین جووری هم که نمی شه این جا وایسیم و همدیگه رو تماشا کنیم. تنها راهی که می شه رفت تو از روی دیواره که مطمئنا دوربین نشونمون می ده.

راشا:

- این جا پشت مشت هم نداره که بشه از اون جا رفت تو. کلا بسته ست. آگه باز هم باشه که خرابه ست و بن بسته.

رایان مرموز خندید و گفت:

- شماها منو دست کم گرفتید؟! فقط صبر کنید و تماشا کنید ببینید داش رایان چه ها می کنه.

با زدن این حرف، نیم خیز شد و به طرف درختی که کنار دوربین بود حرکت کرد. راشا و رادوین با تعجب نگاهش می کردند.

رایان از درخت بالا رفت. کمی اطراف را نگاه کرد. همان طور که دوربین را دست کاری می کرد تا از کار بیفتد به راشا و رادوین لبخند زد. کارش که تمام شد از درخت پایین آمد.

راشا زد روی شانه اش و گفت:

- آی کیو جان. رفتی دست کاریش کردی الان خاموش شد درسته؟ خب الان می ریزن این جا! دیگه چه طوری بریم تو؟!

رایان با لبخند سرش را تکان داد:

- وقتی می گم کارم رو بلدم یعنی بلدم. بابا من این کاره ام. کارم با این جور چیزاست.

- یعنی چی؟!

- همه ی سیماش رو که قطع نکردم. یکی از سیماش رو کشیدم. الان فیلم ثابت. یعنی خاموش نشده ولی تو حالت پائوس (Pause: توقف) هستش. هر کی از جلوش رد بشه نمایش داده نمی شه. خوبیه این دوربین جدیداً به همین مزیتاشه.

هر سه خندیدند.

راشا این بار محکم تر روی شانه اش زد و گفت:

- بابا دمت گــــرم. اصلا تو، آی کیو، مخ، پروفیسور، دانشمند، مخترع. در کل خیلــــــــــــــــی باحالی جونِ داداش. دستِ کم گرفته بودمت. می گم تو حیفی.

رادوین با خنده گفت:

- بسه هر چی هندونه کاشتی زیر ب*غ*لش. تا دیر نشده بریم تو. یهو دیدید به چیزی شک کردن اون وقت دخلمون اومده.
هر سه از دیوار بالا رفتند. کسی توی حیاط نبود.
راشا:

- خدا کنه سگ مگ نداشته باشن.

راشا:

- وقتی اون شش تا هرکول رو دارن دیگه سگ می خوان چه کار؟!
رادوین:

- چی؟!!

- اون بالا که بودم یه لحظه دیدمشون. شش تا مرد هیکلی اسلحه به دست این جاها می چرخن.

راشا آب دهانش را قورت داد:

- اوه اوه! یعنی من از پسِ یه دونه از اونا هم بر میام؟!!

رادوین نُج نُچی کرد و به قد و هیکلِ خوش فرمِ راشا نگاه کرد:

- یعنی حیفِ این هیکل که واسه ات ساختم. چیه جاذدی؟

راشا که بهش برخورد کرده بود سینه سپر کرد و گفت:

- هان؟ کی؟ من؟ عمــــرا. راشا و ترس؟! خبرش بیاد ایشالله.

رایان:

- کی؟!

راشا:

- مرد ترسو.

رادوین:

- بسه فهمیدم تو کلا نترس به دنیا اومدی. حالا راه بیفت.

راشا کمی هول شد و گفت:

- اول بزرگتر. تا تو هستی غلط بکنم بیفتم جلو. جلو برو نامردم اگه پشتِ سرت نیام.

رادوین خندید و حرکت کرد. راشا و رایان هم پشت سرش بودند که با دیدن خسرو و روهان که از در یکی از اتاقک های آن طرف بیرون آمدند عقب گرد کردند و پشت یکی از دیوارهایی که مثل دیگر دیوارهای خانه نیمی از آن ریخته بود مخفی شدند.

خسرو و روهان به طرف زیر زمین رفتند.

رایان:

- اونا کی بودن؟!

رادوین:

- یکیشون همون روهانه، ولی اون یکی آشنا نبود.

راشا با بی طاقتی گفت:

- خب بریم دیگه. رفتن تو زیر زمین.

رایان:

- چه طوری بریم؟! اگه یکی از اون نره غولا جلومون ظاهر شد چی؟
- خب این جا هم که نمی تونیم وایسیم. بالاخره باید یه کاری بکنیم.
- رادوین نگاهی به اطراف انداخت. فضای خانه کاملاً بسته بود.
- پشت خونه بسته ست. پس اگر هم کسی بخواد بیاد از تو یکی از همین اتاقاست. اگه حواسمون رو به دورینا جمع کنیم شاید بشه رفت اون طرف.
- رایان از همان جا سرک کشید.
- فعلاً من دو تاشون رو دیدم. یکی اون طرفه خونه ست. یکی هم درست سمت راستمونه.
- راشا کمی فکر کرد.
- این طور که اینا دوریناشون رو تنظیم کردن اگه چسبیده به دیوار حرکت کنیم تو زاویه ی دید شون نیستیم. چون لنز شون م*س*تقیم به طرفِ اتاق ها وزیر زمینه، ولی...
- رایان ادامه داد:
- ولی وقتی خواستیم بریم توزیر زمین چه غلطی بکنیم؟! فکر اون جاش رو هم کردی؟!
- نیشش باز شد و گفت:
- نه دیگه فکرِ اون جاش رو نکردم.
- هه هه، خسته نباشی واقعا.
- خب تو مخی بریز وسط ببینیم چند مرده حلاجی.

- من می گم اول به سیستم ها و تجهیزاتشون نفوذ کنیم و از کار بندازیمشون
بعد بریم پیش دخترا.

رادوین:

- فکر خوبی، بریم.

راشا با چشمانِ گرد شده نگاهشان کرد.

- کج -----؟! خدا وکیلی حسِ سوپرمن بودن بهتون دست داده ها. توهم

زدید بابا مگه می شه بریم تو و دوربیناشون رو دستکاری کنیم؟!

رایان روی شانه اش زد و گفت:

- کار نشد نداره. اگه ج*ی*گ*رش رو نداری بمون همین جا خاک بازی رو

بکن.

اخم کرد:

- کی ج*ی*گ*رش رو نداره؟! من؟! بیشین بینیم با.

رایان خندید:

- پس راه بیفت.

با غرور ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- فقط به خاطر عشقم، وگرنه منو چه به این جور جاها.

رادوین خندید.

- دمِ عشق و عاشقیت گرم که لااقل الان داره ازت یه مرد می سازه.

- این که برم تو دلِ اون شش تا غول تشنگ و عینِ لاک پشت های نینجا جو

زده بشم نشانه ی مرد شدنمه؟

- دقیقا!

- پس تا الان مرد نبودم دیگه!

- شک نکن!

هر سه خندیدند. برای این که جلب توجه نکنند آرام صحبت می کردند.

سکوت شب رو تنها صدای زوزه ی گرگ ها می شکست.

رادوین:

- سه تا اتاق و یه اتاق خرابه و یه زیر زمین. هر کدام می ریم توی یکی از اتاقا.

این جوری زودتر به نتیجه می رسیم. ممکنه دیر بشه.

هر سه موافقت کردند.

رادوین:

- قرارمون بعد از انجام کار همین جا.

- باشه.

- باشه. بریم.

رادوین از کنار دیوار به داخل اتاق سرک کشید و با احتیاط وارد شد. کسی در

اتاق نبود. نگاهی به اطراف انداخت. یک میز و صندلی، تلویزیون و کمد

کوچکی که کنار دیوار قرار داشت تمام آن چیزی بود که داخل اتاق گذاشته

بودند.

- این جا که خبری نیست.

سایه ای روی دیوار نظرش را جلب کرد. یک نفر اسلحه به دست پشت سرش

ایستاده بود.

بدون آن که خودش را ببازد و یا هول شود نفس عمیق کشید. با یک حرکت سریع برگشت و با آرنج به صورتش کوبید. مرد ناله ای کرد و روی زمین افتاد. اسلحه اش را به طرف رادوین نشانه گرفت و شلیک کرد. صدا خفه کن روش نصب شده بود. رادوین سرش را خواباند و با زانو به شکم مرد ضربه زد. مرد از زور درد به خود می پیچید.

سرش را بلند کرد و به حساس ترین نقطه از گردنش ضربه زد که بیهوش روی زمین افتاد. او را کشید و گوشه ی اتاق پشت کمد انداخت. اسلحه اش را برداشت و با احتیاط از اتاق بیرون آمد.

رایان زیر پنجره مخفی شد. از همان جا به داخل اتاق سرک کشید. دو نفر آن جا بودند. نگاهی به اطراف انداخت. تخت های سه طبقه به ردیف کنار هم چیده شده بودند.

- پس این جا کپه ی مرگشون رو می دارن.

دو تا مرد مشغول گپ زدن بودند. رایان سنگ نسبتاً درشتی از روی زمین برداشت. زد به در. توجه هر دو نفر به طرف در جلب شد.

رایان آرام نیم خیز شد و پشت دیواره ی اتاق مخفی شد. در اتاق باز شد. هر دو بیرون آمدند.

- چی بود؟!

- نمی دونم!

سنگ دیگری را برداشت و درست جلوی پای خودش به زمین زد. به آن طرف نگاه کردند.

مرد بلند داد زد:

- اون جا کیه؟!

محتاطانه اسلحه به دست به همان طرف رفتند. رایان خودش را عقب کشید. دقیقاً زیر سایه ی یکی از درختان مخفی شده بود.

یکی از مردان مسلح جلو آمد که رایان با پا محکم به زیر دستش زد. اسلحه پرت شد آن طرف. رایان مرد را به طرف خود کشید و تا به خود بیاید با ضربه ای کاری بیهوشش کرد و روی زمین پرتش کرد.

- نفله.

دستی به لباسش کشید. صدای مرد دوم را شنید.

- سیروس. چی شد؟!

رایان در جای خود ایستاد. قصد داشت همان بلایی که به سر مرد اول آورده بود را به سر او هم بیاورد.

اسلحه اش را که دید این بار با زانو زیر شکمش زد و اسلحه اش را گرفت. با آرنج محکم به پشت گردنش ضربه زد، ولی آن مرد که قوی تر از رایان بود مچ پایش را گرفت و کشید.

رایان به پشت روی زمین افتاد. مرد بهش حمله کرد. رایان زانویش را بالا آورد و با پا توی صورتش زد. همزمان چرخید و از روی زمین بلند شد.

این بار مرد روی زمین افتاده بود. صورتش را در دست گرفته بود و ناله می کرد. رایان امانش نداد و با قسمت انتهایی اسلحه به گردنش ضربه زد.

بیهوش روی زمین افتاد. هر دو را زیر درخت مخفی کرد.

راشا در حالی که قلبش بی امان در سینه اش می کوبید از لای در به داخل نگاه کرد. یک مرد قوی هیکل پشت میزی نشسته بود. کمی که سرک کشید متوجه مانیتورهایی که مقابلش روی میز قرار داشت شد.

- پس همین جاست. عجب شانسی دارم من بدبخت. یکی از درشتاش افتاده به من.

مرد از جایش بلند شد. به طرف فلاسکِ چای رفت. مقداری چای داخل لیوانش ریخت و دوباره برگشت.

قسمتی از اتاق شبیه به راهرو بود. تنگ و تاریک. را شا از کنار دیوار رد شد و خودش را به همان قسمت رساند. پنجره ای که روی دیوار بود آن طرفش همان راهرو قرار داشت. پنجره باز بود. خودش را بالا کشید و پرید. مرد با شنیدن صدای پا نظرش جلب شد و برگشت، ولی را شا در قسمت تاریکِ اتاق قرار داشت.

- کسی اون جاست؟!

اسلحه اش را برداشت و از جا بلند شد. راشا آب دهانش را با سر و صدا قورت داد. به دیواره ی اتاق تکیه داد و چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. از این رو اضطراب سرپایش را فرا گرفته بود.

صدای قدم های مرد را می شنید. درست کنار دیوار رسیده بود که راشا دستش را مشت کرد و ضربه ی محکمی به صورت مرد زد. مرد شوکه شده بود با این حال اسلحه اش را رها نکرد و به طرفش شلیک کرد. گلوله درست از کنار صورتش گذشت. با ترس چشمانش گرد شده بود. سریع به دیوار تکیه داد.

- یا خدا نزدیک بود برای همیشه به دیار باقی بپیوندم. ننه بابامون هم که اون دنیا منتظرمون دیگه بهونه از این بالاتر؟! خدایا خودم رو به خودت سپردم. منو صحیح و سالم تحویل رایان و رادوین بده. من تازه عاشق شدم نذار ناکام راهی اون دنیا بشم. هنوز کلی آرزو تو دلم تلنبار شده. بذار بهشون برسم بعد. آخه این جووری عقده ای می رم اون دنیاها. دلت میاد؟!

همان طور که زیر لب با خودش زمزمه می کرد متوجه شد که مرد با یک قدم دیگر که بردارد درست کنارش قرار می گیرد.

چاره ای نبود. باید مبارزه می کرد. با پا محکم به زیر دستش زد. مرد به عقب افتاد ولی اسلحه هنوز در دستانش بود. گیج و مگ به راشا نگاه می کرد. اسلحه اش را نشانه گرفت ولی همزمان با شلیکی که کرد راشا با پا به پهلوش ضربه زد. گلوله خلاف رفت و به راشا اصابت نکرد.

با یک جست از روی زمین بلند شد. دستانش را مشت کرد و به حالتی تدافعی جلوی صورتش گرفت. راشا هم گارد گرفت و درست رو به روی مرد ایستاد. مرد با پایش یک حرکت حرفه ای را اجرا کرد و همزمان چرخید. راشا سرش را دزدید و با مشت به شکم مرد ضربه زد. مرد نالید ولی دست بردار نبود. ظاهرا از دیگر مردانی که در آن جا بودند قوی تر بود.

مرد مشتش را به طرف صورت راشا برد که راشا نتوانست به موقع عمل کند و مشت به زیر چشمش خورد. از درد نالید و دستش را به روی صورتش گذاشت.

مرد هم از فرصت استفاده کرد و با پا به پهلوی او ضربه زد. راشا روی زمین افتاد. به خودش می پیچید.

مرد زیر لب ناسزا می گفت و همان طور که به پهلویش ضربه می زد فحش های رکیکی به زبان می آورد.

در این بین حرفی زد که باعث شد راشا با عصبانیت نگاهش کند.

- بی پدر و مادر، پاشو دیگه. پاشو از خودت دفاع کن. حرومزاده ی ع*و*ض*ی.

راشا دندان هایش را به روی هم سایید. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. روی پدر و مادرش حساس بود.

با فریادی خفه از جایش بلند شد و همزمان با پا به حالت چرخشی زیر پای مرد زد. مرد که انتظار این حرکت را نداشت به پشت روی زمین افتاد. راشا وقت را از دست نداد و با زانو روی شکمش نشست. از درد فریاد زد. دستش را روی دهان مرد گذاشت و فشرد.

زیر لب غرید:

- خفه شو ک*ث*ا*ف*ت. به من می گی حرومزاده آره؟!

مشتی محکم به صورتش زد. با آرنجش به گردن او ضربه زد، ولی هنوز هم بهوش بود و از درد به خود می پیچید.

- خیلی سگ جونی، می دونستی ع*و*ض*ی؟ ولی نشونت می دم.
 دیگر هیچ استرس و اضطرابی نداشت. بلندش کرد. بی حال رو به روی راشا
 ایستاده بود. توان مقاومت نداشت.
 راشا به زیر شکمش ضربه زد. مرد که خم شد ضربه ی بعدی را به پشت
 گردنش وارد کرد. این بار بیهوش روی زمین افتاد.
 در حالی که نفس نفس می زد با لگد به پهلوی مرد ضربه زد و زیر لب گفت:
 - رذل.

دستانش را کشید و جسم بی جانش را پشت میز مخفی کرد.
 نگاهش به مانورها افتاد. بدون فوت وقت به طرف سیستم و تجهیزاتشان
 رفت. همه ی آنها را از کار انداخت. سیستم به کل خاموش شد.
 با احتیاط از اتاق بیرون رفت. قرارشان پشت همان دیوار بود.

بالای زیر زمین ایستاده بودند. صدای خسرو واضح به گوش رسید.

«تانی»

نگاه منفورش رو تو چشمای هر سه مون دوخت.

با خشم داد زد:

- بهتره هر چی که می گم گوش کنید. این به نفع هر سه ی شماست.
 عینِ گرگ وحشی به طرفمون هجوم آوردن و زیر بازومون رو گرفتن. هر سه
 تقلا می کردیم و جیغ می کشیدیم.

پرتمون کردن رو صندلی. جلومون یه میز بود که یک برگ کاغذ همراه خودکار گذاشت روش. از زور ترس و وحشت نفس نفس می زدم. رنگ هر سه مون پریده بود.

فریاد زد و به برگه اشاره کرد.

- امضا کنید، دیالا.

ترلان و تارا سراسنون رو به نشونه ی «نه» تکون دادن.

من هم که کمی جراتم بیشتر بود، لرزون گفتم:

- خیلی پستی. این همه سال فکر می کردم عموی ما هستی و با این که مغروری ولی صلاحِ برادرزاده هات رو می خوای ولی الان...

داد زد:

- خفه شو. من عموی هیچ کدوم از شماها نیستم. اون پدرِ *و*ض*یتون هم با من نسبتِ برادری نداشت. اون اضافی بود. تو خانواده ی ما، پدر شماها یه فردِ کاملاً زیادی محسوب می شد. البته جلوی چشم من این طور بود وگرنه همه عاشقش بودن. در کسری از ثانیه هر چی که می خواست فراهم می شد. اون پست فطرت همه چیز منو ازم گرفت.

انگشت اشاره اش رو به طرف ما نشونه گرفت.

- ولی دیگه تموم شد. پدرتون که مرد تو فکرِ این بودم یه جوری شماها رو هم از سر خودم باز کنم. روان تو رو می خواست. اون هم می تونست کمکم کنه. بهش قولِ تو رو داده بودم. که اگر همه چیز خوب پیش بره تو رو به دست میاره. خواستم تارا عروسم بشه که این جوری و به این بهانه بکشونمش سمت

خودم و خانواده ام، ولی این کار هم عملی نشد. نه سروش خواست و نه این دختره ی کله شق، ولی این بازی رو به پایانه. با هر امضای شما سه نفر من به کل دارایتون دست پیدا می کنم.

تارا با ترس و هق هق گفت:

- اون وقت... چه بلایی... به سرمون میاری؟!

کمی نگامون کرد. دیوانه وار قهقهه زد و سرش رو تکون داد.

- من با شماها هیچ نسبتی ندارم. برام هم مهم نیست چه بلایی به سرتون میاد.

پس...

داد زدم:

- ع*و*ض*می ما هنوز هم برادرزاده هاتیم. چه طور می تونی همچین معامله

ای رو باهامون بکنی؟

بلندتر از من فریاد زد:

- من برادر ندارم. شماها هم با من نسبتی ندارید. براتون مرگ رو در نظر گرفتم

ولی حیفه که همین جوری بمیرید.

به روهان اشاره کرد. کنارش ایستاده بود و با پوزخند تو چشمای من زل زده

بود.

- روهان کمک زیادی بهم کرده. حقش نیست همین جوری ازت بگذره. به

هر حال، باید یه جورایی آرومش کنی.

با نفرت به هر دوشون نگاه کردم. می دونستم منظورش چیه.

خدایا چه قدر این مرد پست و ع*و*ض*ی بود. پول چه کارایی که نمی کرد. همین طور که باعث شده بود عمومی ما، عمومی ناتنی ما چنین کاری رو باهامون بکنه، به راحتی بذاره یه مرد نزدیکمون بشه و...

خدایا پستی و رذالت تا به کی؟! همیشه به خاطر پول، پول و باز هم پول. به ترلان و تارا که چسبیده بودن به من نگاه کرد و با پوزخند خاصی گفت: - واسه ی شماها هم کم نمی دارم نگران نباشید. بالا به اندازه ی کافی آدم دارم که خوب بلدن باهاتون چه کار کنن.

بلند زد زیر خنده و سرش رو تگون داد. تارا سرش رو روی شونه ام گذاشته بود و گریه می کرد. ترلان هم می لرزید و من هم اشک می ریختم و هم با نفرت نگاش می کردم. لرزش بدنم از ترس نبود از این همه رذالت بود که داشتم به چشم می دیدم.

یه دفعه به طرفمون اومد و زیر بازوی تارا رو گرفت. کشیدش سمت خودش. تارا بلند جیغ می کشید و تقلا می کرد از ب*غ*لش بیاد بیرون. من و ترلان هم جیغ و داد راه انداخته بودیم که اسلحه اش رو گذاشت روی شقیقه ی تارا. هر سه لال شدیم و با وحشت نگاش کردیم.

داد زد:

- بشنید سرجاتون، وگرنه با یه تیر خلاصش می کنم.

آروم نشستیم. ترلان با حق هق گفت:

- چه کارش داری ع*و*ض*ی؟ ولش کن.

- باشه، ولش می کنم، ولی بعد از این که اون برگه رو امضا کردید. دِ یالا تا کارش رو نساختم.

چشمام رو بستم. اشک صورتم رو خیس کرده بود. چشمام رو که باز کردم برگه رو از پشتِ پرده ی اشک تار می دیدم. خودکار رو برداشتم. چند قطره اشکم به روی برگه چکید. حق هقم رو خفه کردم. از این آدم هر کاری ساخته بود.

با دستای لرزوم امضا کردم. خودکار رو گذاشتم روی برگه و با پشت دست اشکام رو پاک کردم. جونِ خواهرم در خطر بود. باید برای نجاتِ جونش هر کاری می کردم. پول و ثروت که چیزی نبود. حتی شده باشه جونم رو هم برایشون می دم. ما که کسی رو جز هم نداریم. ترلان هم مثل من با بغض و اشک امضا کرد.

- خوبه. اگر می دونستم با این روش زودتر دست به کار می شید از اول همین کار رو می کردم.

تارا رو پرت کرد طرفمون. گرفتمش تو ب*غ*لم. بلند بلند گریه می کرد. سعی داشتم آروم بشم.

اسلحه اش رو به طرفِ من و ترلان نشونه گرفت. رو به تارا داد زد:
- امضا کن.

تارا سرش رو از تو ب*غ*لم بیرون آورد. دستش سرد و یخ زده بود. تنش می لرزید. خودکار رو برداشت.

دستش رو تو دستم گرفتم. نگام کرد.

- آروم باش عزیزم. آروم باش.

سرش رو تکنون داد. اون هم امضا کرد.
 روهان برگه رو برداشت. هر دو نگاهی به برگه و امضای ما سه نفر انداختند.
 خسرو با رضایت لبخند زد و سرش رو تکنون داد.
 - عالییه.

برگه رو گذاشت تو جیبش و به روهان نگاه کرد.
 - من می رم بالا بچه ها رو می فرستم پیشتون. دیگه این جا کاری ندارم.
 به ما اشاره کرد و با لبخندِ مرموزی ادامه داد:
 - خوش باشید.

روهان:

- قرارمون که یادت نرفته؟ اون جواهرات مالِ منه.
 - نه پسر. قرارمون سر جاشه. بعد با هم حرف می زنیم.
 - باشه.

نگاهی به ما انداخت و از زیر زمین بیرون رفت.
 بعد از رفتن خسرو، روهان موبایلش رو در آورد و شماره گرفت.
 - الو، بیژن چه کار می کنی؟! چرا از خونه رفتی بیرون؟ مگه... خیلی خب...
 رسیدی با یکی دیگه از بچه ها بیاین تو زیر زمین... باشه... تموم شد بیاین...
 من منتظرم.

گوشیش رو قطع کرد و با لبخندِ نفرت انگیزی نگامون کرد. این بار نگاهش
 تنها روی من نبود. به ترلان و تارا هم بد جور نگاه می کرد.

از طرفی ذهنم بد جور درگیرِ جواهراتی که ازشون حرف می زد بود. باید سر در می آوردم.

بی مقدمه و جدی پرسیدم:

- قضیه ی جواهرات چیه؟!

کمی نگام کرد. با پوزخند گفت:

- جواهراتی که گردنبندِ مادرت هم جزء شونه. اون میراثِ خانوادگیِ شماست. پدرت خودش پیش من گذاشته بود. تا تونستم اعتمادش رو به خودم جلب کردم. این قدری که منو جای پسر خودش می دید و بهم اطمینان کامل داشت. اون جواهرات رو دستِ من به عنوان امانت گذاشت، ولی مرگ بهش این فرصت رو نداد که بخواد ازم پس بگیره. با خسرو قرار گذاشتم که در قبالِ تصاحبِ داراییِ شما اون جواهرات رو بده به من. خب جزء میراثِ خانوادگیِ اون هم می شد. قبول کرد و حالا اون جواهرات تموم و کمال، مالِ منه. با نفرت گفتم:

- مگه چه قدر بود که بخاطرش این کار رو کردی؟

- هه، چه قدر؟! به میلیارد فکر کن. بالای پنج میلیارد.

دهان هر سه ی ما از تعجب باز موند. یه همچین میراثِ گرانب هایی رو پدرم سپرده بود دستِ این لا شخور؟! چه طور بهش اعتماد کرده بود؟! می دونستم پدرم مردِ ساده و زود باوریه، ولی نه تا این قدر که بخواد میراثمون رو امانت پیشِ این نامرد بذاره. معلوم بود درشش رو خوب بلده. عمو خسرو با اون همه زیاده خواهی و حرص و طمع چه طور راضی شده بود جواهرات رو بهش ببخشه؟! یه جای کار می لنگید.

صدای قدم‌هایی رو شنیدیم. باز ترس و وحشت وجودمون رو پُر کرد. نگاه پُر از هراسمون به در زیر زمین بود. روهان نگاهش روی ما بود و پشت به در زیر زمین ایستاده بود.

داد زد:

- اومدید؟ بیاید که قراره کلی خوش بگذرونیم.
هر سه ی ما با چشمان گرد شده به درگاه زیر زمین نگاه می کردیم که رادوین و رایان و راشا اون جا ایستاده بودند.

صورت راشا و رایان از زور خشم سرخ شده بود. رادوین دستاش رو مشت کرده بود و دندوناش رو روی هم فشار می داد.

با یک حرکت دستش رو حلقه کرد دور گردن روهان و محکم فشار داد. رایان و راشا رو به روش ایستادند. رایان با مشت محکم زد تو شکمش. روهان شوکه شده بود. خبر نداشت به جای همدستاش پسر پشت سرش ایستادند.

رایان داد زد:

- ک*ث*ا*ف*ت آشغال. چه غلطی می خواستی بکنی؟ هان؟

راشا با خشم مشت محکمی تو صورتش کوبید و فریاد زد:

- که خوش بگذرونین آره؟ خب پس صبر کن. چون قراره بیشتر از اینا بهت خوش بگذره.

رادوین حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد. ترسیدم بگشش کار دست خودش بده. ترلان و تارا پشتم ایستاده بودند. سریع رفتم سمت رادوین.

- رادوین ولش کن. گشتیش.

با خشم غرید:

- ساکت شو تانیا. بدتر از مرگ حقشه.

به بلوزش چنگ زدم:

- نکن رادوین، بدبخت می شیم. نکن، خواهش می کنم.

نگام کرد. التماس رو تو چشمام دید. فکش منقبض شده بود و شعله های آتش

از چشمای آبی خوش رنگش زبانه می کشید. سرخ شده بود و آبی چشماش

پُررنگ تر به چشم می اومد. خدایا چه قدر عصبانی بود.

رایان و راشا همین طور با مشت و لگد افتاده بودن به جونِ روهان. رادوین آرام

ولش کرد. نفس نفس می زد.

- بسه، ولش کنید.

روهان بی جون و نالان رو زمین افتاد. به رادوین نگاه کردم. انگار کلافه بود.

دستی به صورتش کشید. چشماش رو چند بار بست و باز کرد. آخر طاقت

نیاورد یه عربده کشید و همچین محکم با پا کوبوند تو پهلوی روهان که فریاد

گوشخراشش تو کل زیر زمین پیچید.

رادوین داد زد:

- این رو زدم تا یادت بمونه که رذالت و نامردیت رو هر جا و توی هر خراب

شده ای به رخ چند تا دختر نکشی. پست فطرت.

راشا بازویش رو گرفت و گفت:

- بریم رادوین. داره دیر می شه. دو تاشون بیرونن اگه زود نجنبیم سر و کله

شون پیدا می شه.

رایان هم دستش رو کشید، ولی نگاهِ خشمگین رادوین به روی صورتِ جمع شده از دردِ روهاش بود.

هر سه رفتیم بیرون. رایان دست ترلان رو گرفته بود و را شا هم دستِ تارا رو. فقط من و رادوین جدا از هم می دویدیم.

نمی دونم چی شد. حواسم به رو به رو بود که یه سنگِ بزرگ از زیر پام در رفت و خوردم زمین. وای همه ی جونم که درد می کرد دیگه بدتر شدم. زانوم درد گرفته بود. خواستم آروم بلند شم که دستی گرم و مردونه زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. نگاهش کردم. رادوین بود. اخم غلیظی به روی پیشونیش داشت ولی نگاهش گرم و آروم بود.

- چیزیت که نشد؟

- نه، خوبم.

دستش رو آورد جلو و دستم رو محکم تو دستِ گرم و مردونه اش گرفت.

- می تونی راه بیای؟

- آره، بریم.

- نه.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو با بچه ها برو. من یه کارِ نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم.

با وحشت گفتم:

- چی؟! رادوین بیا بریم. تو رو خدا. این جا خطرناکه.

- نه، باید خسرو رو پیدااش کنم. رفت پشت خونه. تو برو منم بعد میام.

- نه من تنهات نمی ذارم، به هیچ وجه.
- لج نکن تانیا، برو.
- گفتم نمی‌رم، باهات می‌ام. همه ی اینا به خاطر منه پس باید باهات باشم.
- چند لحظه تو چشمام زل زد. به ناچار سرش رو تکون داد.
- رو به بچه ها که کمی اون طرف تر منتظر ما ایستاده بودن گفت:
- شماها برید ما هم بعد می‌ایم.
- تارا و ترلان تعجب کردن ولی پسرا که انگار از قبل همه چیز رو می دونستن آروم سر تکون دادن.
- رادوین رو بهشون گفت:
- منتظر ما نباشید. تا می تونید از این جا دور بشید. کارم که تموم شد زنگ می زنم. فقط برید.
- هر چهار نفر کمی به ما نگاه کردن. دلم می خواست خواهرام رو ب*غ*ل بگیرم و بهشون بگم مواظب خودشون باشن، ولی الان وقت این کارا نبود.
- رایان و راشا دستشون رو کشیدن و اونا رو همراه خودشون بردن.
- حالا من و رادوین تنها توی این خراب شده مونده بدیم.
- دستم رو محکم تو دستش نگه داشت و کمی فشرد. نمی دونم چرا، ولی باهاش که بودم احساس امنیت می کردم. این رو الان می تونستم خیلی خوب درک کنم.
- بریم.
- سرم رو تکون دادم. حرکت کرد.
- فصل بیست و یکم

- این جا چرا این قدر تاریکه؟! -
- چون دور افتاده ست. از شهر خیلی فاصله داریم.
- حتی یه کوچولو نور این اطراف نیست. نمی تونم جلوم رو ببینم.
- آروم حرکت کن. نترس.
- مگه می شه نترسم؟! دارم قبض روح می شم.
- با حرص زیر لب گفت:
- خب با بچه ها بر می گشتی. چه اصراری بود که حتما با من بیای؟
- نه من... -
- هیس.
- ساکت شدم و نگاه کردم. با کنجکاوی اون طرف رو می پایید. چشم چرخوندم از روی دیوار نگاه کردم. نصفش ریخته بود. تو اون تاریکی چیز زیادی مشخص نبود.
- آروم گفتم:
- من که چیزی نمی بینم. چی شده؟! -
- یه صدایی شنیدم. مثل خش خش.
- تا برگشتیم بینم چه خبره و صدا از کجاست دیدم یکی اسلحه به دست پشت سرمون ایستاده. از ترس جیغ زدم و سفت چسبیدم به بازوی رادوین.
- یکی از همون مردا بود. با لبخند زشت و کریهی زل زده بود به ما. از پشت سر صدای خسرو رو شنیدیم. برگشتیم. خود ع*و*ض*یش بود.

- این جا چه کار می کنی؟! پس اون رو هانِ ع* و* ض* ی اون جا چه غلطی می کرد؟

با عصبانیت به طرفم اومد که با ترس پشت رادوین مخفی شدم. دستش رو از پشت آورد و به حالت حفاظ دورم رو گرفت. با اخم به خسرو خیره شده بود. خسرو برگشت منو بگیره که رادوین هم همراهش برگشت و این اجازه رو بهش نداد. همزمان بلند غرید:

- دست بهش بخوره خونت حلاله.

همچین بلند و با غیظ این جمله رو به زبون آورد که هم خسرو سر جاش خشک شد و هم من مات مونده بودم.

خسرو پوزخند زد:

- هه، تو دیگه کی هستی؟ حامی یا ناجیش؟ برو کنار بچه.

رادوین کمه کم بیست و هشت یا بیست و نه سال سنش بود لابد جلوی چشم این هنوز بچه ست. کارد می زدی خونس بیرون نمی زد. با وحشت بهشون نگاه می کردم. می ترسیدم این وحشی کاری دستِ رادوین بده.

خسرو به طرفم اومد که رادوین محکم با آرنجش زد زیر چونه اش. مرد اسلحه اش رو نشونه گرفت و خواست شلیک کنه که رادوین منو همراه خودش خم کرد و زد زیر پاش. مرد به پشت پهن شد رو زمین و صدای فریادش بلند شد. رادوین فرزند اسلحه اش رو از تودستش کشید. ظاهرا پشت سر مرد یه سنگ بوده که حالا سرش با اون سنگ برخورد کرده بود و خون به شدت بیرون می زد. با چندش روم رو برگردوندم.

خسرو پشت سرش بود. رادوین برگشت طرفش ولی همزمان من جیغ کشیدم و... دیر شده بود. خسرو چاقوش رو فرو کرد تو کتفِ رادوین. از درد بلند نالید. منم پشت سر هم جیغ می کشیدم و صدایش می زدم. خدایا چرا به خسرو توجه نکردم؟ نگام همش به رادوین و اون مرد بود و ندیدم که خسرو تو دستش چاقو داره.

اون یارو هم بیهوش روی زمین افتاده بود. به درک، پست فطرتا. کتفش رو چسبید. از لای دستش خون بیرون می زد. چشمش رو جمع کرده بود و محکم روی هم فشار می داد. بازوش رو گرفتم. با گریه صدایش زدم.

- رادوین، حالت خوبه؟ رادوین.

سرش رو تکون داد، ولی نگام نکرد که بینم حالش چه طوره. مطمئنا خوب نبود و درد داشت. نفس نفس می زد. یهو چشمش رو تا آخرین حد باز کرد و با نعره از جاش بلند شد. با وحشت نگاش کردم. به طرف خسرو یورش برد و یقه اش رو چسبید. تا خسرو بخواد به خودش بیاد رادوین با زانوش محکم کوبید زیر شکمش. نالید و خم شد. چاقوش افتاد روی زمین. سریع برش داشتم که یه وقت نخواد باهاش کاری بکنه.

رادوین با این که زخمی بود ولی انگار همین بهانه ای براش شد تا هر چی عصبانیت و درد داره سرِ اون ع* و *ض*ی خالی کنه. دست سالمش رو مشت کرد و محکم زد پشت گردن خسرو.

خسرو بیهوش افتاد تو ب*غ*لش. پرتش کرد روی زمین. رنگش پریده بود و صورتش عرق کرده بود.

نفسش بریده بود و در همون حال گفت:

- بیا این جا... باید... جیباش رو بگردیم... زود باش تانیا.

سرم رو تکون دادم و سریع نشستم کنار خسرو. همه ی جیباش رو گشتم. چند تا کلید. همون برگه و یه سری وسایل شخصی مثل موبایل و دستمال و...

- کلیدا و برگه رو بردار. زود باش باید بریم تا کسی نیومده.

تند بر شون داشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم. مانتوم که به کل تیکه پاره شده بود. حتی شالم هم چند جاش جر خورده بود، ولی خدا رو شکر شلوارم سالم بود.

صدای خش خش اومد. سریع برگشتم. توی تاریک و روشنی دیدم که یه مرد سیاهپوش داره به طرفمون میاد.

- یکی از هموناست. زود باش تانیا.

دستم رو گرفت تو دستش و بلندم کرد. هر دو شروع کردیم به دویدن. به طرفمون شلیک شد. سرامون رو خم کردیم.

- چون شبه سخت می تونه هدفگیری کنه. تا می تونی بدو. باید از قسمتای تاریک رد بشیم.

نفس نفس می زدم.

- اما این جا... که... همش درخته... کجا... بریم؟

- توقف بیا... تندتر بدو دختر.

کار دیگه ای هم مگه می تونستم بکنم؟ اینم حرف بود می زد؟

دستِ همدیگه رو محکم گرفته بودیم و می دویدیم. این قدر که دیگه نفس برای جفتمون نمونه بود. مخصوصا رادوین که زخمی هم بود.

یه تخته سنگِ بزرگ سمت راستمون بود. نالان و بی جون رفتیم طرفش. هر دو پشتش مخفی شدیم و پهن شدیم روی زمین. من از زور خستگی ناله می کردم و رادوین از درد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد ولی نیومد. گلوم خشک شده بود. تو جام نشستم. نگاهش کردم. چشماش نیمه باز بود. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و دستش را ستش رو گذاشته بود روی شونه اش. حالش خوب نبود. نور ماه اطراف رو تا حدودی روشن کرده بود.

- دیگه دنبالمون نمیاد؟

- میاد، ولی فعلا می ره سر وقته رییش. این جا هم امن نیست باید یه جوری خودمون رو به جاده برسونیم.

- جاده از کدوم طرفه؟

- نمی دونم، هم تاریکه و هم این که راه رو بلد نیستم.

پُفی کردم و بی حال به سنگ تکیه دادم.

- موبایلت رو بده زنگ بزنم.

نالید:

- من حالم خوب نیست تانیا، بیا خودت از تو جیم بردار.

کنارش رفتم. روش خم شدم. چشماش بسته بود و لباس رو می گزید. می دونستم درد داره ولی باید چه کار می کردم؟!

- کجاست؟

- تو جیب شلوارم، سمت راست.

دستم رو بردم سمت جیبش. یه شلوار جین آبی تیره بود و چسبیده بود به پاش.

هیكلش ورزیده و ورزشکاریه برای همین لباس تو تنش جذب می شه.

دستم رو کردم تو جیبش. موبایلش رو برداشتم. بزرگ بود. مگه بیرون می

اومد؟! هی می کشیدم باز گیر می کرد. محکم گرفتم تو دستم و کشیدمش

بیرون. آخیش، بالاخره اومد بیرون.

صدای خنده ی ریزش رو شنیدم. نگاش کردم. رو لباس لبخند محوی بود و

بی صدا می خندید.

- به چی می خندی؟!

چشمات رو باز کرد و نگام کرد.

- هیچی.

- هیچی هم خنده داره؟!

- آره. نداره؟

تو دلم گفتم خدا شفات بده، ولی انگار فقط تو دلم نبود روی زبونم آورده

بودم که لبخندش پُررنگ تر شد.

چپ چپ نگاش کردم. به آرومی گفتم:

- غلغلکم اومد. واسه همین خنده ام گرفت. حالا بازم خدا شفام بده؟

اول یه کم نگاش کردم. اوه اوه! لبم رو آروم گزیدم. وای خاک تو سرم داشتم

قلقلکش می دادم؟! دیگه چی؟!

سرم رو کردم تو گوشی تا نگاش رو حس نکنم ولی سنگینش روم بود و خیلی راحت حسش می کردم.

- آکه هی.

- چی شد؟!

- آتن نمی ده. حالا چه کار کنیم؟

- پاشو همین نزدیکی بچرخ شاید آتن داد.

همین کار رو هم کردم ولی بی فایده بود.

- نمی ده.

جوابی نداد. نگاش کردم. چشماش بسته بود. ترسیدم. وای خدا. نکنه مُرده؟!

کنارش نشستم و نسبتاً بلند صداش زدم. زیر لب گفتم:

- زنده ام. این قدر جیغ و داد نکن می ریزن سرمون.

- وای من که مُردم و زنده شدم. چرا چشمت رو بستى؟

فقط لبخندِ بی جونی تحویل دادم. باید یه کاری می کردم. این جورى نمى شد.

دستش هنوز روی شونه اش بود. نگاش کردم. دستم رو بردم جلو و دستش رو گرفتم. از روی زخم برش داشتم. چشماش باز شد و نگام کرد. بی توجه به نگاه خیره اش زخمش رو نگاه کردم.

تاریک بود و نمى تونستم واضح ببینم. نور موبایل رو انداختم رو کتفش. بلوزش کمی جر خورده بود. لبه های پارگی رو با انگشت گرفتم و باز کردم. نگام به زخمش افتاد. بریدگیش به اندازه ی قطر همون چاقو بود. یعنی زیاد

نبود ولی عمقش رو نمی دونستم چه قدره. احتمال می دادم کم باشه. چون دیگه خونریزی نداشت. مطمئنا این بی حالیش هم به خاطر خونیه که از دست داده.

- خونریزی نداری.

- می دونم، سطحی بود، ولی سوزش و دردش بد جوهره.

- نمی تونی تا صبح طاقت بیاری؟

- چرا می تونم. این که یه زخم معمولیه، چیزی نیست. کمکم کن بشینم.

- باشه.

زیر بازوش رو گرفتم بلندش کردم. اوه چه سنگینه. خودش رو کشید عقب. هر دو به تخته سنگ تکیه دادیم. سردم شده بود. مانتم که پاره بود و زیرش هم یه تیشرتِ نازک تنم بود.

- چند تا برگ تمیز پیدا کن بیار.

- واسه چی؟!

- زخمم رو ببیندم تا عفونی نشده.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. حالا برگ تمیز از کجا گیر بیارم؟! این جا به خاطر درختای زیادی که اطرافمون بود برگ هم بود ولی این که تمیز هستن یا نه. نمی دونم.

همون طرفا چند تا برگ سبز و تمیز از یه بوته کندم، ولی بازم شک داشتم که تمیز باشه. با لباسم پاکش کردم.

- پیدا کردی؟

- آره. ایناست.

- خوبه، بده من.

- ولی مطمئن نیستم تمیز باشن. فقط با لباسم پاک کردم.

- مهم نیست، از هیچی بهتره.

دادم دستش. گرفت تو مشتش و بلوزش رو در آورد. بلوزش پاییزه بود به رنگ سرمه ای. یه رکابی مشکی هم تنش بود. نیم نگاهی به زخم انداخت. برگ رو گذاشت روش. اخماش رو جمع کرد.

- بیا از تو جیب چپم یه دستمال هست بده بهم.

کمی مکث کردم. نگام کرد. با تعجب گفت:

- چیه؟! زود باش دختر یخ کردم.

تو دلم گفتم باز دست کنم تو جیبش غلغلکی می شه می زنه زیر خنده. اون موقع رو زمین خوابیده بود کاری نداشت الان که نشسته برم دست کنم تو جیبش یه جورایی نافرمان بود آخه، ولی چه می شه کرد.

کنارش نشستم. دستم رو بردم سمت جیبش. بازم همون سنگینی نگاهش. دستم ناخودآگاه می لرزید. حالا یا از سرما بود یا از هیجان، ولی چرا هیجان؟! جواب سوال خودم رو ندادم. چون جوابی براش وجود نداشت.

نوک انگشتم به دستمال نرم و لطیفی خورد. کشیدمش بیرون. نگاش کردم و دستمال رو گرفتم جلوش. نگاش میخه من بود و لباس خندون. انگار دیگه اثری از درد تو صورتش نبود. چرا این جوری می کنه؟!

دستمال رو جلوی صورتش تگون دادم. به خودش اومد.

- بگیرش دیگه.

- گرفت و بست دور بازوش. یه دستمال سفید و نسبتاً بزرگ بود.
- گره اش رو تو بزن، نمی تونم.
- رفتم جلو. گوشه های دستمال رو گرفتم و محکم گره زدم. دستم رو گرفت. بی حرکت موندم. نگاش کردم.
- با درد گفت:
- آروم تر.
- نگام تو نگاش مونده بود. آروم سرم رو تکون دادم. چشم چرخوندم و کشیدم عقب.
- بلوزش رو تنش کرد، ولی من از سرما در حال منجمد شدن بودم.
- تازه پاییز شده بود و این موقع از شب این مناطق کمی سرد می شد. با این که نمی دونستم دقیق کجاییم ولی بد جور یخ کرده بودم.
- خودم رو ب*غ*ال کردم و مچاله شدم گوشه ی تخته سنگ. نگاش کردم.
- داشت با گوشیش ور می رفت.
- با حرص پرتش کرد کنارش و زیر لب گفت:
- لعنتی، آتن نمی ده.
- پوزخند زدم. اطرف رو نگاه کردم. همش سیاهی بود و درخت.
- ساعت چنده؟
- خودت نداری؟
- باز شده، فکر کنم تو همون زیر زمین افتاده.
- به ساعت گوشیش نگاه کرد.
- دو و نیم.

- چی؟! پس هنوز تا سپیده خیلی مونده.
- ظاهرا که همین طوره.
- ولی من تا اون موقع قندیل می بندم.
- نگام کرد.
- سرده؟!!
- نگاش کردم.
- آره، خیلی.
- چند لحظه تو چشمام خیره شد. حس کردم بیش از حد سردم شده. با چشمای
- گشاد شده از تعجب نگاهش کردم. بلوزش رو درآورد و گرفت جلوم.
- بگیر تنت کن. گرم می کنه.
- به هیچ وجه.
- تعجب کرد.
- چرا؟!!
- خودت چی؟ هیچی تنت نیست.
- مهم نیست، بدن من مقاوم تر از توه.
- نه نمی خوام. خودت بپوش. من با همین لباسام یه جوری کنار میام.
- دختر لجبازی نکن. بپوش وگرنه از حال می ری.
- چه ربطی داره؟!!
- خب این قدر می لرزی که بی حس می شی و بعد هم...
- ولی این جوری تو هم مریض می شی. نمی پوشم، اصرار نکن.

- اگر به خاطر خون روش می گی خشک شده.

- نه، به خاطرِ خودت می گم. این قدر سرده که اون چیزاش مهم نیست.

مکث کرد. لباس رو جمع کرد. یعنی که «خیلی خب هر جور راحتی.»

ولی من این جورِی راحت تر بودم تا این که ببینم خودش داره از سرما می لرزه و به خاطر من این کار رو می کنه.

بازو هام رو ب*غ*ل کردم. سرم رو گذاشتم روی زانوم. خودم رو تکون می دادم تا یه جورایی گرم بشم ولی فایده نداشت.

از جام بلند شدم. هم گرسنه ام بود و هم این که حالی واسه راه رفتن نداشتم، ولی باید تحرک داشته باشم تا بتونم خودم رو کمی گرم کنم.

تو جام و رجه و رجه می کردم. بالا و پایین می پریدم. دوی آهسته و کلا تلاشم بر این بود بدنم رو گرم کنم. اون هم نشسته بود و با لبخند نگام می کرد.

- الان گرم شدی؟

- نه، هنوز. تازه اولشه.

- بازم هر کاری کنی گرم شدنِ بدنت برای چند دقیقه ست. تا کی می خوای بالا و پایین پیری؟

در جا ایستادم. راست می گفت. اگر هم بخوام خودم رو این جورِی گرم کنم باید مرتب تحرک داشته باشم که این جورِیش هم با خستگی از حال می رفتم. نفس زنان به تنه ی درخت تکیه دادم. پشتم نشسته بود. سرم رو، رو به آسمون بلند کردم. سیاه و تاریک. ماه توی این سیاهی درخشندگی خاصی داشت.

بازو هام رو ب*غ*ل گرفتم. چرا این منطقه این قدر سرده؟ مگه کجاییم؟ مطمئنم خارج از شهر هستیم ولی دقیقا تو ناکجا آباد.

یه دفعه حس کردم گرمایی سرا سر بدنم رو تو خودش گرفت. یه جسمه گرم.
یه...

خواستم برگردم که نداشت. حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد. با این کارش اون
گرما هم بیشتر شد. ناخودآگاه چشمام رو بستم. تنم یه جورایی مور مور شده
بود.

حس این که تنت یخ زده باشه و یهو تو معرض گرما قرار بگیری. اون حس رو
داشتم. یه لذتِ خاص.

خدایا چرا تنش این قدر گرمه؟

دستش رو دور کمرم حلقه و روی شکمم قفلش کرده بود. کف دستای سردم
رو، به روی دستای گرمش گذاشتم. به آرومی دستام رو کشید تو دستش و گرم
شدم. همه ی وجودم به آتیش کشیده شد.

هیچ حرکتی نمی کردم. فقط از پشت تو آغوشش بودم. گرم و یه جورایی
لذتبخش بود.

خدایا چرا اینا رو می گم؟ چرا باید بگم لذتبخش؟ باید بگم فقط گرما داشت
و همین، ولی نه. برام لذت هم داشت. لذتی که توی سرمای زم*س*تون،
وقتی که بیرون تا کمر برف نشسته تو حس سرما کنی و بچی زیر پتوی گرم
درست کنار شومینه و اون گرما رو با لذت بکشی تو خودت و من الان داشتم
همین حس رو تجربه می کردم. حسی پر از گرما و سراسر لذت و هیجان.
حالا که لرزشی نداشتم یه جورایی شده بودم.

نفس هام بلند شده بود. قلبم این گرما رو حس کرد و حالا محکم تر و بلندتر خودش رو به سینه ام می کوبید.

لباش رو آورد زیر گوشم. حالا این نفس های داغش بود که حرارتِ بدنم رو بالاتر می برد.

آروم گفتم:

- دیگه سردت نیست؟

زمرمه کردم:

- نه، گرم شدم، ولی...

- ولی چی؟!

می خواستم بگم ولم کن دارم آتیش می گیرم. تنت این قدر داغه که همه ی وجودم رو به آتیش می کشه.

ولی زبونم نچرخید که اینا رو بهش بگم. در عوض سکوت کردم. انگار فهمید که علاقه ای به ادامه دادن جمله ام ندارم. چون اون هم دیگه چیزی نگفت.

- دستم رو بردارم؟

چشمام رو باز کردم. دستش رو برداره؟! نه، نمی خواستم، ولی چرا؟! چرا نخوام که ازم جدا بشه؟ چرا حس می کردم تو آغوشش دنیایی آرامش نهفته که وقتی بهم نزدیکه می تونم لمسش کنم؟ آره، شاید برای این آرامشه که نمی خوام ازم فاصله بگیره.

ولی این هم که درست نبود. ای کاش...

بسه تانیا، چرا این جوری شدی؟ چرا داری چرت و پرت به هم می بافی؟ خودت هم می دونی این که الان تو آغوشش هستی درست نیست. چون سرده این کار رو کرد ولی بازم...

خدایا گیج شدم. آخه چه مرگمه؟ خودم از خودم چی می خوام؟ از رادوین چی؟ اون...

به زیبایی اسمم رو صدا زد. جوری که مُردم و زنده شدم.

- تانیا؟

آب دهانم رو قورت دادم. گلوم خشکِ خشک بود.

- ب... بله.

- حالت خوبه؟! حس می کنم بازم داری می لرزی.

آره می لرزیدم، ولی این لرزش کجا و اون کجا. این لرزش همه چی توش داشت. هر چیزی که منو به آرامش می رسوند رو در خودش جای داده بود.

- خ... خوبم... ممنون. می شه ولم کنی؟

مکث کوتاهی کرد. حلقه ی دستاش شل شد. انگار نمی خواست یهو دستش رو برداره. آروم آروم شُلش می کرد. جوری که حتم داشتم مُردده، ولی نمی تونستم این کار رو بکنم. نمی شد که این جوری باشه. وگرنه... وگرنه و کوفت تانیا. دِ تمومش کن. چت شده تو؟

بالاخره ازم جدا شد، ولی قسم می خورم که تا ازم دور شد یه سرمای بد سر تا پام رو فرا گرفت. انگار وسطِ یه عالمه برف ایستادی و یه سوز بد به صورتت

شلاق می زنه و تورو به لرزه می ندازه. این لرزش این قدر محسوس بود که اونم تونست حسش کنه. چون فاصله اش باهام خیلی کم بود و...
سفت خودم روب*غ*ل کردم. وای چه قدر سرده. این سرمای بی سابقه از چیه؟ رو چه حسابی بذارمش؟ چرا این قدر گیج و منگم؟
دیگه طاقت نداشتم. باید یه آتیشی چیزی روشن می کردیم. این جوری که نمی شه.

تند برگشتم تا بهش بگم که... هنوز کامل برنگشته بودم محکم رفتم تو سینه اش و برای این که پس نیفتم دستاش رو دورم گرفت. فاصله اش باهام خیلی کم بود برای همین این اتفاق افتاد. حالا تمام رخ رو به روی هم بودیم. جرات نداشتیم پلک بزنیم.

چرا؟ چرا حتی توان پلک زدن نداشتم. چرا مات مونده بودم و همه ی وجودم شده بود چشم و زل زده بودم تو چشمای درخشان و آیش؟ چشمایی که زیر نور کمی که از ماه به اطراف می تابید تیره تر شده بود.
به خودم اومدم، ولی اون هنوز تو حال خودش بود. دستم روی سینه اش بود و دست اون روی کمرم.

نگاهم رو آوردم پایین و به یقه اش خیره شدم.

- می شه آتیش روشن کنیم؟!

جوابی بهم نداد. باز نگاش کردم. چشم ازم بر نمی داشت. خنده ام گرفته بود.
حالا که حال خودم رو می فهمیدم به حرکات اون می خندیدم.

جلوی چشمش یه بشکن زدم. پرید. خنده ام بلندتر شد. با لبخند بهم خیره شده بود. دستش رو برداشت. ازم فاصله گرفت. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و همون جورکه می خندیدم نگاش کردم.

- چیزی گفتی؟! -

- نه، چه طور؟ -

داشتم سر به سرش می داشتم.

- حس کردم یه چیزی گفتی.

- خب اگه گفته باشم که باید می شنیدی. پس...

- آخه حواسم نبود. باشه بی خیال.

دلم می خواست ازش بیرسم حواست کجا بود؟ ولی چون گفت بی خیال منم مثل بچه های حرف گوش کن دیگه بی خیالش شدم.

- می شه آتیش روشن کنیم؟ -

به تخته سنگ تکیه داد.

- نه نمی شه.

- آخه چرا؟! -

- چون ممکنه ردمون رو پیدا کنن. همین الان هم دیر شده. باید بریم.

با تعجب گفتم:

- کجا بریم؟! مگه راه رو بلدی؟! -

- نه، ولی از این که یه جا وایسیم بعد بیان پیدامون کنن که بهتره. این طور

نیست؟

حق با اون بود. این جوری هم کاری از پیش نمی رفت.
حرکت کرد. پشت سرش رفت، ولی اون دستم رو گرفت. نگاش کردم.
نگاهم رو که روی خودش دید گفت:
- این جوری خیالم راحت تره. معلوم نیست چی می خواد بشه. باید با هم
باشیم.

دیگه چیزی نگفت من هم در سکوت همراهیش کردم.
این قدر راه رفته بودیم که دیگه نا نداشتم چشمم رو باز نگه دارم، ولی اون
همچنان ادامه می داد. خواستم غرغر کنم که صدای شرشر آب شنیدیم.
رادوین قدم هاش رو تندتر برداشت.

- هی آرام. خسته شدم.
- مگه نمی شنوی؟ صدای آبه.
- خب که چی؟!
- بیا تا بفهمی.

از لا به لای درختا رد شدیم. دیگه کم کم داشت سپیده می زد. برای همین
فضای اطرافمون کمی روشن شده بود. چند تا از بوته های بلندی که جلوی
راهمون رو گرفته بودن رو کنار زد.

مات و مبهوت به رو به روم نگاه می کردم. یه پُل چوبی و عریض روی رودخونه
نصب شده بود.

- باید از روی این پل رد شیم؟!
- آره. بیا.

دستم رو کشیدم عقب. ایستاد و نگام کرد.

- باز چی شده؟!

- رادوین من نمیام. می ترسم.

- آخه چرا؟! ترست دیگه واسه چیه؟

- خاطره ی خوبی از این پل ها ندارم. نمیام.

آروم خندید.

- دخترِ خوب این چه حرفیه که می زنی؟ این پل ترس نداره. فقط باید آروم

حرکت کنی. برای این که سرت گیج نره پایین رو هم نگاه نکن. بیا من کمکت

می کنم.

دستم رو گرفت و آروم کشید.

- نه نه رادوین، من می ترسم.

- بیا ترس نداره، من باهاتم.

نگاش کردم. لبخندش، نگاهش و لحنِ کلامش آرامشِ خاصی در خودش

داشت. جوری که عینِ آدمای مسخ شده دنبالش قدم برمی داشتم. بهش

اعتماد کردم. اون گفت کمکم می کنه و باهامه پس ترسی وجود نداره.

من از جلو می رفتم و اون پشت سرم بود. آب رودخونه تند و خروشان از زیر

پل رد می شد. لبه های پل چوبی و متحرک رو گرفته بودم و آروم آروم پیش می

رفتم.

یه دفعه نمی دونم چی شد با این که حواسم جمع بود یکی از تخته هایی که

زیر پام بود شکست و پام تو پل فرو رفت.

جیغ بلندی از روی وحشت کشیدم و تو جام نشستم. پام زخمی نشده بود ولی گیر کرده بود. رادوین هراسان کنارم نشست.

- چی شد؟ زخمی شدی؟

با بغض گفتم:

- نه، فقط پام گیر کرده.

- خیلی خب آروم باش. من درش میارم.

دستش رو گذاشت رو ساقِ پام که مچش رو گرفتم. سرش رو بلند کرد.

زل زد تو چشمای نمناکم و گفتم:

- چیه؟!

- نکن، می ترسم.

- ترس نداره دختر. می خوام پات رو دربیارم.

به حق حق افتادم. باز اون خاطراتِ روی پل برام تکرار شده بود. خاطراتی که

الان پنج سال ازش می گذشت ولی هنوز جلوی چشمام بود.

مظلومانه تو چشماش زل زدم و گفتم:

- پل می شکنه نه؟ می افتمیم تو رودخونه؟

فقط نگام می کرد. نفس های داغش پوست صورتم رو نوازش می کرد.

ناخودآگاه ترس ریخته بود تو دلم. فکر می کردم مثل پنج سال پیش الان پل

می شکنه و پرت می شم تو رودخونه. اون موقع فاصله و عمقش کم بود چیزیم

نشد فقط دستم شکست، ولی الان هم همون حس رو داشتم. این که باز هم

اون اتفاق بیفته. یه جورایی وحشت داشتم.

با لبخندِ آرامش بخشی گفتم:

- آروم باش تانیا، هیچ اتفاقی نمی افته، بهت قول می دم. باشه؟

- ... اما...

- هیــــــــس، فقط بگو باشه.

سکوت کوتاهی کردم. نگاهش می گفت بهم اعتماد کن.

اعتماد کردم و سرم رو تکون دادم:

- باشه.

لبخند جذابی روی لباش نقش بست. ساق پام رو گرفت. کمی جا به جا کرد.

دو تا تخته ای که پاهای منو تو خودشون گرفته بودن رو با هر دو دست از هم

جدا کرد.

- پاتو بکش بیرون، زود باش.

پام رو از بینشون بیرون آوردم. تخته ها رو رها کرد. با کمکش ایستادم.

- راهی نمونده. با احتیاط برو.

- چرا حتما باید بریم اون طرف؟!

- چون اون طرف جاده ست.

- چی؟!

- اون طرف پل که بودیم یه ماشین رو از دور دیدم که تو مسیرِ جاده حرکت می

کنه. راهی نیست. زود می رسیم.

پام رو که روی زمین گذاشتم تو دلم خدا رو هزار بار شکر کردم.

- دیدی چیزی نبود خانم ترسو؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

- ترسو نیستم. یه خاطره ی بد باعثش شد.

هیچی نگفت و سر تکون داد. راه افتاد. دیگه دستم تو دستش نبود. شونه به شونه ی هم قدم برمی داشتیم.

ر سیدیم کنار جاده. رادوین درست می گفت. این طرف ما شینارد می شدن. این قدر ایستادیم تا این که یه مینی ب*و*س از اون جا رد شد. همینم غنیمت بود.

راننده نگاهی بهمون انداخت.

- کی هستید؟ از کجا میاید؟

رادوین جواب داد:

- من و خانمم تو جاده ماشینمون خراب شد. شب رو لا به لای درختا گذروندیم. چند نفر مزاحمون شدن. برای همین...

لباسای پاره پوره ی من صدقِ گفتارش رو ثابت می کرد.

- خیلی خب، سوار شید.

هر دو لبخند زدیم و تشکر کردیم. سوار شدیم.

- کجا پیاده می شید؟

- شهر پیادمون کنید. بقیه اش رو بلدیم.

راننده سر تکون داد. کنار هم نشسته بودیم. با خستگی سرم رو به صندلی تکیه دادم.

صداش رو زیر گوشم شنیدم، ولی چشمام رو باز نکردم.

- خوبی؟

- اوهوم.

دیگه چیزی نگفت. و نفهمیدم کی خوابم برد.

از حموم بیرون اومدم. کمر بند ربدوشامبرم رو بستم. وای عجب حالی داد. انگار یه جون تازه گرفته بودم.

وقتی از مینی ب*و*س پیاده شدیم با تعجب دیدم بچه ها اون طرف خیابون تو ماشین منتظر مونن. رایان با ماشین خودش و ترلان هم با ماشین خودش.

وقتی از رادوین پرسیدم گفت: «تو ماشین موبایلش آنتن داده و به بچه ها زنگ زده. اونا هم اومدن دنبالمون.» اون موقع من خواب بودم و متوجه نشدم.

وقتی از اداره ی پلیس اومدیم بیرون و برگشتیم خونه اولین کاری که کردم تا رسیدم، پریدم تو حموم. یه دوش گرم و حسابی حالم رو اساسی جا آورد.

تو اتاقم جلوی آینه ای ستادم. همون طور که به خودم زل زده بودم و موهام رو با حوله خشک می کردم. نگام به خودم بود ولی حواسم یه جای دیگه.

یادش افتادم. یاد نگاه ها و لبای آروم و خندونش. صداش و گرمای نفس هاش زیر گوشم. وای آغوشش و داغی تنش.

ناخودآگاه دستم روی حوله موند. آوردم پایین و بازو هام رو ب*غ*ل گرفتم. درست همون جاهایی که تو آغوشش قرار گرفته بود.

چشمم رو بستم. با حسش و یادش ضربان قلبم بالا رفت.

از کی این طور می شم؟! چرا؟! خوب که فکر می کنم می بینم درست از وقتی که روهان اون رو با چاقو زد. سرش رو تو ب*غ*لم گرفته بودم و با گریه صداش می زدم. حتی وقتی که دست روهان اسیر بودم به یادش می افتادم.

چشمام رو باز کردم. این افکار چه معنایی داشت؟!

«رادوین»

کلاه حوله رو انداختم رو موهام و روی میل نشستم.

با پلیس هماهنگ کرده بودم. آدرس اون خونه ی مخروبه رو دادم. تانیا هم همکاری کرد و هر چی آدرس از روهان و عموش می دونست در اختیار پلیس قرار داد. دیگه بقیه ی کارا با اونا بود.

از روی حوله به شونه ی باند پیچی شده ام دست کشیدم. دردی نداشت و حسش نمی کردم. توی حموم هم مراقب بودم آب روی زخم نفوذ نکنه. این زخم می تونست برام یه یادگاری باشه.

یه لیوان شیر کاکائوی گرم برای خودم ریخته بودم. از رو میز برداشتم. گرماش لذتبخش بود. نگاهم آهسته از روی لیوان بالا کشیده شد. نگاهم هدفدار نبود ولی ذهنم. حسابی درگیر بود.

یاد اون افتادم. لحظه به لحظه ای که باهاش توی اون تاریکی و بین اون درختا بودم می اومد جلوی چشمام. انگار ماتم برده بود.

دستم رو، به روی قلبم گذاشتم. احساس می کردم تندتر از همیشه می زنه، ولی شاید فقط یه حس بود، ولی...

ضربانش چی؟! بلند و محکم می کوبید و...

کلافه نفسم رو دادم بیرون. از جام بلند شدم. شیر کاکائوم رویه ضرب سر کشیدم. داغ بود، ولی حسش نکردم. با حرص لیوان رو کوبیدم رو میز.

رفتم تو آشپزخونه. بی دلیل در یخچال رو باز کردم، ولی دنبال چی می گشتم؟! هیچی. فقط می خواستم ذهنم رو از این درگیری آزاد کنم، یا یه جورایی حواس خودم رو به یه چیز دیگه ای پرت کنم. پُر بود از صدا و اسم تانیا و خالی از هر چیزه دیگه ای.

صدای بلندِ راشا از جا پروندم.

- اهم اهم. خان داداش می دونی نیوتن چی گفته؟ نمی دونی؟ البته چیز خاصی هم نگفته ها منتها توی یه بیانیه ای اعلام فرمودن که یخچال هم عینهو زمین جاذبه داره، ولی جاذبه ای که یخچال داره زمین نداره. حالا بگو چرا؟ خب این رو هنوز کشف نکرده، یعنی عمرش کفاف نداد بیچاره وگرنه حتما تا حالا گفته بود و من و امثال من تو خماری این «چرا» ش نمی موندیم.

- باز تو دلچک بازیات رو از سر گرفتی؟

رایان هم اومد تو آشپزخونه. در یخچال رو بستم و بهش تکیه دادم.

راشا به سر تا پام اشاره کرد:

- نچایی خان داداش.

- نج.

- باشه ولی جون من اون تو دنبال چی می گشتی که یک ساعته هنوز نتونستی تو چهار تا طبقه پیدااش کنی؟!

نامحسوس لبخند زدم و روی صندلی نشستم. رایان داشت واسه خودش چای می ریخت. فنجانوش رو گذاشت روی میز و کنارم نشست.

رو به راشا گفتم:

- فضولی؟
- بلا نسبتِ جمع، بله.
- خوبه خودتم می دونی.
- آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است.
- خندیدم و سر تگون دادم. بینمون رو سکوت پر کرد. باز رفته بودم تو فکر.
- راشا محکم زد روی میز که چون تو حال خودم بودم از رو صندلی پریدم.
- مگه مرض داری تو؟
- از هر نوعی که دلت بخواد. حالا کدومش رو می خوای؟
- مکث کرد و با لبخندِ خاصی ادامه داد:
- رادوین رفتین تو جنگل چی شد؟! اولش با تعجب بعد هم چپ چپ نگاش کردم.
- دستاش رو تسلیم وار برد بالا و گفت:
- ببین مُشت، اخم، حرص و این حرفا رو کلا غلاف کنا. من که می دونم الان دلت می خواد طفره بری ولی مگه این که از رو من رد بشی. بگو چی شد؟
- منظورت جنازه ست دیگه.
- دور از جونم.
- خندیدم. رایان هم خندید و با شیطنت رو به من گفت:
- تو بگو ما هم تعریف می کنیم.
- از روی صندلی بلند شدم.
- هیچ خبری نبود. همونایی که براتون گفتم. همین.
- مشکوک نگاشون کردم و ادامه دادم:

- مگه شماها چه طوری رسیدین خونه؟!

راشا مرموز خندید:

- با ماشین.

- اِا، خوب شد گفتی. منو بگو که فکر می کردم این همه راه رو پیاده گز کردید.

- خب می پرسیدی که دیگه اشتباه فکر نکنی.

خندیدیم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که رایان صدام زد.

- چیه؟!

- من و راشا می خوایم موضوع دزدی کردنامون رو به دخترا بگیریم. این که الان بفهمن بهتره تا بعد. لااقل یه بار تو عمرمون صداقت به خرج بدیم بد نیست.

به هر دوشون نگاه کردم. راشا با سر حرف رایان رو تایید کرد.

- اتفاقا کار درستی می کنید. این تصمیم شماست پس عملیش کنید.

رایان به راشا نگاه کرد. راشا نگاه کرد و گفت:

- رادوین از وقتی برگشتی یا همش تو فکری یا این که کلافه ای. چی شده؟

با این حرف راشا باز به یادش افتادم. از کی این حس بهم دست می داد؟! تا

جایی که یادم میاد هیچ وقت، ولی...

باز هم همون صحنه ها ولی از گذشته هم بود. همه روی دور تند از جلوی

چشمم رد می شدند. وقتی که جلوی روهان ازش دفاع کردم و به خاطرش

درگیر شدم. چرا اون کار رو کردم؟ چرا بهم برخورد بود؟ و حالا باز هم حسی

قوی تر به سراغم اومده بود.

با بشکن راشا به خودم اومدم. مات نگاشون کردم. هر دو مشکوک به روم
لبخند می زدن.

اخم کردم و گفتم:

- چیه؟! -

هر دو زدن زیر خنده و یک صدا گفتن:

- عاشق شدی رفت.

با این حرف تو جام خشک شدم.

پوزخند زدم:

- توهم زدید.

راشا:

- دیگه تابلوتر از این نمی شه.

پشتم رو بهشون کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم.

- چنین چیزی نیست و نخواهد بود. رادوین و عشق؟! هرگز این اتفاق نمی
افته.

تو حال بودم که راشا از تو آشپزخونه بلند داد زد:

- دیگه نمی شه کاریش کرد خان داداش. الان که به یادش می افتی قلبت با
سرعت می گه گروپ گروپ.

تو جام ایستادم. هر دو تاشون تو درگاه بودن.

رایان حرف راشا رو ادامه داد:

- یادش که می افتی بدون این که بفهمی می ری تو خودت و در همون حال از
زمان و مکان و هر چی که اطرافت هست غافل می شی.

راشا:

- ذهنت پُر می شه از اون، اسمش و صداش و تهی از هر چیز دیگه ای.

رایان:

- دلت می خواد بازم هر طور شده ببینیش و صداش رو بشنوی.

راشا:

- به خاطرش حاضری از جونت هم بگذری، ولی نبینی که داره اذیت می شه.

رایان:

- همه چیزِ اون برات مهم می شه و تا می تونی دوست داری سببِ آرامشش بشی.

هر دوشون با جدیت اینا رو به زبون می آوردن.

قدمام رو تندتر برداشتم و رفتم تو اتاقم. در رو محکم به هم کوبیدم. سرم رو

تو دست گرفتم و قدم زدم.

کلافه پشت پنجره ایستادم.

«دیگه نمی شه کاریش کرد خان داداش. الان که به یادش می افتی قلبت با

سرعت می گه گروپ گروپ.»

دستم رو روی قلبم گذاشتم. لامصب تند می زد. حوله رو تو مشتم فشردم.

«یادش که می افتی بدون این که بفهمی می ری تو خودت و در همون حال از

زمان و مکان و هر چی که اطرافت هست غافل می شی.»

این بلایی بود که امروز زیاد دچارش می شدم. همش می رفتم تو خودم و نمی فهمیدم اطرافیانم یا دارن نگام می کنن یا حرف می زنن. انگار اصلا اون جا نبودم.

«ذهنت پر می شه از اون، اسمش و صداش و تهی از هر چیز دیگه ای.»
چشمم رو بستم. صداش وقتی که با ترس تو چشمم زل زده بود و می گفت می ترسه از روی پل رد بشه. وقتی می خندید. وقتی می خندید، محوش می شدم.

«دلت می خواد بازم هر طور شده ببینیش و صداش رو بشنوی.»
چشمم رو باز کردم. به اون طرف نگاه کردم. واقعا دو ست دایم یه باره دیگه بینمش؟! این ضریبان شدید، این افکار گنگ، همه و همه بهم می گفتن آره.
«به خاطرش حاضری از جونت هم بگذری، ولی نبینی که داره اذیت می شه»
همیشه همین طور بود. این که به خاطر تانیا با روهان گلاویز می شدم. ریسکش رو به جون خریدم و خودم رفتم دنبالش. به خاطرش دو بار چاقو خوردم ولی هیچ کدوم با منت نبود. از روی دلم و خواسته ی قلبیم بود. حتی وقتی که توی جنگل با وضعیتی که داشتم بلوزم رو درآوردم و دادم و ازش خواستم پیوشه تا گرم بشه.

«همه چیز اون برات مهم می شه و تا می تونی دو ست داری سبب آرامشش بشی.»

روی پل وقتی بیکراری می کرد سعی داشتم آروم بشم. وقتی سردش شده بود حاضر بودم هر کاری کنم تا گرما رو حس کنه. حتی اگه راهش درست نباشه ولی اون موقع برام فوق العاده مهم بود.

الان هم هست، خیلی.

خواستم پرده رو بندازم که دیدم در ویلاشون باز شد. خودش بود، اومد بیرون. تو دستش یه قابلمه بود. داشت می اومد طرف ویلا ی ما.

فهمیدم چی شد. پرده رو رها کردم و به سرعت باد از اتاق رفتم بیرون. حواسم نبود که فقط یه حوله تنمه.

رابان و راشا توی سالن نشسته بودن. با تعجب نگام کردن، ولی من بی توجه به اون ها و نگاه متعجبشون به طرف در دویدم. پشت در چند لحظه مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم و سریع بازش کردم. دستش آماده ی در زدن رو هوا مونده بود.

بازم محوش شدم. خیره شده بودم تو چشماش و انگار جز اون هیچ چیز و هیچ کس رو نمی دیدم. سرش رو انداخت پایین و آرام سلام کرد. شنیدم ولی قادر به حرکت یا عکس العملی نبودم. فقط دوست داشتم نگاش کنم.

سرش رو بلند کرد. این بار به روم لبخند زد و بلندتر سلام کرد. با تکیونی نسبتاً شدید به خودم اومدم. من هم به روش لبخند زدم و جوابش رو به آرومی دادم. یه نگاه همراه با شرم به سر تا پام انداخت. سرش رو زیر انداخت و لبخندش پُررنگ تر شد.

به خودم نگاه کردم. با همون حوله ی مردونه ای که تنم بود جلوش ایستاده بودم. ناخودآگاه من هم لبخند زدم. اوه اوه پسر حواست کجاست؟

تند گفتم:

- صبر کن الان میام.

دویدم تو اتاقم و به سرعت لباس عوض کردم. یه تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی. یه شونه هم به موهام زدم و رفتم بیرون.
 راشا نگام کرد و گفت:

- کی پشت در بود که به خاطرش رفتی تیپ زدی؟

- تیپ کجا بود؟ من که معمولیم. برو کنار باید برم.

- کجا؟!!

- دم در.

خندید و با ریتم خوند:

- مشکوکم مشکوکم به تو.

زدم روی شونه اش که چون شدت ضربه زیاد بود یه جورایی پرت شد رو مبل و گفت: «آخ.»

رایان خندید. راشا هم داشت غرغر می کرد.

رفتم جلوی در. پشت به من ایستاده بود. حضورم رو که حس کرد برگشت و نگام کرد.

لبخند زدم:

- سلام.

خندید:

- سلام که کرده بودیم.

- دومیش از محکم کاریه. بد که نیست.

آروم خندید. قابلمه رو آورد جلو. سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام.

- سوپ پخته بودم. گفتم برای تو هم بیارم و ازت تشکرکنم.

قابلمه رو ازش گرفتم.

- ممنونم، لطف کردی، ولی تشکر بابت چی؟

- همه چی؟ خودت هم می دونی که این مدت خیلی اذیت کردم.

اخم کمرنگی کردم:

- دیگه این فکر رو نکن. مطمئن باش هیچ اذیت و آزاری برای من نداشتی و...

ادامه ندادم. با لبخند سرش رو تکون داد.

- بازم ممنونم. برو تو سرما می خوری.

به موهام اشاره کرد که هنوز کمی نمناک بود. با لبخند نگاهش کردم و چیزی

نگفتم. داشت می رفت که باز برگشت.

- وای داشت یادم می رفت.

سه تا پاکت گرفت جلوم و گفت:

- یکی از دوستانم یه مهمونی گرفته. به هر کدوم از بچه ها یه کارت دعوت

اضافی داده که هر کی رو می خوایم با خودمون بیاریم. تارا که راشا رو میاره و

ترلان هم رایان رو، و من هم...

سکوت کرد و سرش رو زیر انداخت. لبخند زدم.

سرم رو بردم جلو که زیر گوشش بگم ولی همزمان اون هم سرش رو بلند کرد.

صورتمون رو به روی هم قرار گرفت. به کل یادم رفت چی می خواستم بگم.

نگاه سرگردانش توی چشمام بود و نگاه بیقرار من خیره تو چشمای نازش.

نگاهمون کل اجزای صورت همدیگه رو می کاوید.

آروم زمزمه کرد:

- اگه برادرارت بیان. خواهرام خوشحال می شن.

آروم تر گفتم:

- اگه بدونم تو هم از اومدن من خوشحال می شی حتما میایم.

با شرم لبخند زد. گونه های سرخ شده اش باعث شد یه حالی بشم. خدایا چه حس شیرینیه، ولی یه جورایی این حس همراه با ترس و دلهره بود. ولی، همه چیزش خاص بود و ناب.

نگاهش رو از تو چشمام پایین کشید. کمی عقب رفت و آهسته زمزمه کرد:

- اگه بیاید، خوشحال می شیم.

بعد هم تند پاکت ها رو داد دستم و به طرف ویلاشون دوید. مات تو جام

مونده بودم و صدای ظریف و نازش توی سرم می پیچید.

نگاش کردم تا ببینم چه طور می خواد بره اون طرف؟ آخه اون توری که کشیده بودیم این اجازه رو بهش نمی داد.

رفت طرف در و اون جایی که توری رو با طناب بسته بودیم کمی کشید و بازش کرد. از همون جا رفت اون طرف و باز طناب رو بست.

نگاهش از همون جا بهم افتاد. لبخند زد و دست تکون داد. چون قابلمه تو دستام بود با تکون دادن سر جوابش رو دادم.

داشتیم سوپ رو می خوردیم که الحق خیلی هم خوشمزه بود.

راشا:

- اوووم، عجب سوپیه! معرکه ست پسر.

رایان به من اشاره کرد و با خنده گفت:

- از صدقه سرِ ایشان به ما هم از این لطفا می شه.
 همراه را شا بلند زدن زیر خنده. زیر لب به شون تشر زدم ولی عین خیال شون نبود. بی خیال مشغول خوردن شدم.
 راشا به حالت تعجب ابروش رو انداخت بالا ولی هنوز آثاره لبخند روی لباش بود.

- ایول بابا! چی شد، چی شد؟ چرا حرصت نگرفت؟ من گفتم الان پاچه ی جفتمون رو می گیری!

جوابش رو ندادم. با ولع سوپ رو می خوردم که رایان گفت:
 - یواش تر. یادم نمیداد سوپ خور باشی. همیشه می گفتی سوپ به این هیكل نمیداد.

ابروم رو انداختم بالا و با لبخند خاصی نگاشون کردم. هر دو که دستم رو خونده بودن با خنده و شیطنت سر تکون دادن.
 - کی می خواین حقیقت رو بهشون بگید؟
 لبخنداشون محو شد.

راشا آروم گفت:

- امروز عصر.

رایان:

- نمی دونم عکس العملشون چیه، ولی باز از این که سکوت کنیم بهتره.
 با این تصمیمشون کاملاً موافق بودم. با این که خودمم جزء شون هستم ولی،
 این حرف بهتر بود که گفته بشه.

- مهمونی می رین؟

هر دو نگاهی به هم انداختن و به نشونه ی مثبت سر تگون دادن.
می دونستم دولن. این که امروز چی می شه و این رابطه و احساس به کجا کشیده می شه.

از اینا هم بگذریم من با این حسِ نو پا چه کار کنم؟! باز اونا به عشقشون اعتراف کردن خیالشون راحت.

من که آخر از همشونم چی بگم؟! تکلیفِ من این وسط چیه؟!

از ویلای دخترها بیرون آمدند. هر سه مغموم و گرفته کنار هم قدم برمی داشتند.

رایان با حرص دست مشت شده اش را کف دستش کوبید و گفت:

- آکه هی! تا ترلان بخواد در مورد این مسئله فکر کنه که من ده بار جون دادم.
راشا پُفی کرد و گفت:

- بهش می گم باور کن یک سال بیشتر نبوده. واسه تنوع و سرگرمی این کار رو می کردیم. می گه کدوم آدم عاقلی واسه سرگرمی می ره دزدی که تورفتی؟!
می گم خیلی وقته گذشته دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم. زل زده تو چشمام می گه نه تو رو خدا برو بهش فکر کن.

کلافه ادامه داد:

- باور کنید نزدیک به صد بار بهش گفتم تموم شده بی خیال شو دیگه. ببین صادقانه اومدم بهت گفتم. این رو ببین که مهم تره. گذ شته ها گذ شته. بغض

می کنه می گه باید روش فکر کنم. آخه چرا؟! من که تا بخواد جوابم رو بده
دق می کنم و خلاص.

رادوین پوزخند زد:

- خريت كرديم. از اولش هم نبايد تا تهش می رفتيم. توی اين يك سال هم
خداییش شانس آوردیم پلیس نگرفتمون.

رایان نگاهش کرد و گفت:

- متوجه تانیا بودی؟

اخم کرد، به آرامی سرش را تکان داد:

- آره، همه ی توجهم بهش بود. بد جور ناراحت شد، ولی چیزی نگفت.

رفتند تو ویلا و در را بستند.

رایان کلافه گفت:

- حالا چه کار کنیم؟

راشا روی صندلی نشست. شیطنت آمیز خندید و نگاهشان کرد.

رادوین مشکوک نگاهش کرد. رایان گفت:

- هر وقت این جواری بخندی و نگامون کنی یعنی یه نقشه ای داری. زود باش

رو کن تا سیریشتم نشدم.

راشا بلند خندید:

- دستم پیشتون رو شده ها! تازه می خواستم اذیتتون کنم.

رادوین:

- بگو، نقشه ات چیه؟

- باشه می گم، ولی باید همه ی حواستون رو جمع کنید.

هر دو با کنجکاوی نگاهش کردند.

فصل بیست و دوم

رایان جلوی آینه ی قدی فروشگاه ایستاد. دستانش را به لبه ی کت خوش دوخت مشکی اش گرفت و چرخشی زد. لبانش را کج کرد و رو به راشا که او هم با همان سر و تیپ مشغول کند و کاو در تیپ و سر و شکلش بود، گفت:

- انصافا مجبوریم این جوری تیپ بزنیم؟ بیخی اسپرت خفن تره.

راشا یک تای ابرویش را بالا داد و از توی آینه نگاهی به خودش انداخت.

- قرار شد هر چی من می گم بگید چشم. مگه نمی خوای دلِ یور لاوت رو به دست بیاری؟

- اولاً چشم، نه «باشه». در ضمن چرا خب می خوام ولی...

- پس مرض و ولی. کارت رو بکن.

با حرص لب هاش رو، روی هم فشرد و برگشت. نگاهش به رادوین افتاد. چشمانش از حیرت گشاد شد.

راشا با شنیدن صدای سوت رایان نظرش به او جلب شد. مسیر نگاهش را دنبال کرد. با دیدن رادوین با آن کت و شلوار یک دست مشکی و پیراهن سفید و کراوات صدفی که خط های دودی داشت دهانش باز ماند.

جلو آمد. با ژستی خاص دستش را روی شانه ی رایان گذاشت و کمی خودش را شل کرد.

رادوین با غرور یک تای ابرویش را بالا داد و پوزخند جذابی بر لب نشاندد.

راشا سوت بلندى کشید و صدایش را ظریف کرد:

- بسه، زیر ب*غ*لم پُر از هندونه شد دیگه جا نداره.

راشا خندید:

- ولی من دارم می بینم هنوز واسه یکی جا هست. بندازم بگیری؟

رادوین هم خندید:

- نگه دار خودت لازمت می شه. بریم دیر شد. من خونه کار دارم. آهان، فقط

یه چیزی...

هر دو منتظر نگاهش کردند که ادامه داد:

- چرا باید هر سه یه جور تیپ بزنیم؟ منظورم همین کت و شلوارای مشکی و

بلوز سفید و کراوات صدفی. به نظرتون هر کی یه جور تیپ بزنه بهتر نیست.

راشا نچی کرد و گفت:

- نه داش بزرگه. هر سه که اون شب تک وارد مهمونی بشیم خیلی بهتر می

تونیم رو دخترا تاثیر بذاریم. من و رایان که اوکی ایم می دونم اونا هم دوستمون

دارن کارمون راحت تره. تو برو ماستت رو کیسه کن که بد جور باید فک بزنی.

هنوز اول راهی برادر.

رادوین با اعتماد به نفسِ ذاتیش لبخند جذابی زد و گفت:

- آره خب هنوز اولِ راهم، ولی به زودی از شما دو تا هم جلو می زنم. وایسا و

تماشا کن.

هر دو خندیدند و رایان گفت:

- ولی کارِ تو سخت تره. هم باید به عشقت اعتراف کنی. که اگر هم قبولت

کرد تازه باید شروع کنی به ناز کشیدن که از خر شیطان به خیر و خوشی پیاده

شه و خلافِ گذشته ات رو فراموش کنه.

رادوین با همان ژست و حالتِ قبلی سر تکان داد و گفت:
- فراموش می کنه، مطمئنم. شماها به فکر خودتون باشید که راه درازی رو در
پیش دارید.

رایان نگاه آخر را در آینه به خود انداخت. قد بلند و چهارشانه در آن لباس که
مشابه لباس رادوین بود بیش از پیش جذاب جلوه می کرد.
راشا هم دست کمی از آن دو نداشت. بلکه هم جذاب تر به چشم می آمد.
موهای فشن که قسمت جلویی موهایش به حالت خوابیده روی پیشانی ریخته
بود. قد بلند و دارای هیکلی ورزیده همچون برادرانش.
هر سه با تیپ های مشابه به زیبایی و در کمال جذابیت چشم هر بیننده ای را
به خود خیره می کردند.

رایان تازه از حمام بیرون آمده بود که موبایلش زنگ خورد. حوله ی سفیدش را
به دور کمر و پایین تنه اش بست. بالا تنه ی ورزیده و خوش فرمش نمایان بود
و قطره های آب از روی موهایش به روی سینه های ستبرش می چکید.
حوله ی کوچکی که در دست داشت را پشت گردنش انداخت. به صفحه ی
موبایلش نگاه کرد. شماره ی شمسواری بود. اخم هایش را در هم کشید. روی
مبل نشست. تنش از حرارت حمام گرم بود و حالا از زور خشم ملتهب شده
بود.

می دانست برای چه زنگ زده است. از این رو مردد بود که جواب بدهد یا نه، ولی با تصمیمی آنی دکمه ی برقراری تماس را فشرد. همیشه از این که از چیزی بگریزد بیزار بود.

- الو.

صدای فریاد شهسواری (پدر هانی) در گوشی پیچید.

- الو. رایان هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

دستش را به روی پایش گذاشت و مشت کرد. سعی کرد آرام باشد.

سرد و خشک جواب داد:

- چیزی شده؟

- خودت رو زن به خرید. چهار روز دیگه مهلتِ چکاته. یادت که نرفته؟

- نه، نصفش رو جور کردم. باقیمانده هم به زودی به دستم می رسه.

- هه، امیدوارم. چون اگر نرسه راسِ موعدهش با مامور میام سر وقتت. در

ضمن بقیه ی طلبکارا هستن. اونا رو هم با خودم میارم.

عصبانی شد:

- شما از من طلب داری. بقیه با من طرفن و به کسی ربطی نداره.

- خفه شو. خیلی رو داری. حسابم باهات تسویه نشده. حتی با پرداخت

بدهیت هم تسویه نمی شه. دخترم رو که هنوز فراموش نکردی؟ کاری که با

هانی من کردی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. یه وقتی توی یه جایی باید

تقاضش رو پس بدی.

با خشم فریاد زد:

- حرف دهنّت رو بفهم مرتیکه. من با اون دختر هیچ کاری نداشتم. از اول این اون بود که اومد طرفم. شماره داد و به پر و پام می پیچید. اون موقع که بهم می گفت حاضره هر کار بخوام برام انجام بده حتی... اون موقع کدوم گور بودی که ببینی دخترِ ناز دونه ات چه چیزایی می گه و چه پیشنهاداتِ بی شرمانه ای می کنه؟ بازم مردونگی کردم کاری باهاش نداشتم. هر کسِ دیگه بود به همین راحتی ازش نمی گذشت.

- توئه ک*ث*ا*ف*ت، بازیش دادی. حرف مفت زنن.

- من هیچ صنمی با دخترت نداشتم و ندارم. اولش فکر نمی کردم این طوری باشه. دیدم خودش بی میل نیست گفتم باهاش رابطه ی دوستی برقرار کنم شاید در این صورت کوتاه اومدی و بهم فرصت بیشتری دادی. فقط و فقط یه دوستی ساده، همین، ولی دیدم نه، دخترِ عزیزت خوابای دیگه ای برام دیده. خودت هم خوب می دونی من هیچ وقت زیر منتِ کسی نمی مونم. بالاخره هر جور شده بود بدهیت رو می دادم. ازش سوء استفاده نکردم، گولش نزدm، خودش با میل و خواسته ی قلبیش به طرفم اومد. حتی از بدهی که بهت داشتم با خبرش کردم. بهش همه چیز رو گفتم که بعد حرفی توش نبا شه. اگر می خوای نقشِ یه پدرِ خوب و با مسئولیت رو بازی کنی، بهتره تو ایفا کردنش تلاش کنی تا لااقل بشه بهت گفت پدرِ با مسئولیت.

تماس را قطع کرد و با عصبانیت پرتش کرد روی مبل. سر تا پایش از زور خشم می لرزید. سرش را در دست گرفت و فشرد.

دو روز دیگر مهلتش تمام می شد. طبق همان چیزی که به شهسواری گفته بود
نیمی از بدهی را فراهم کرده بود، ولی نیمی دیگر هنوز مانده بود.

به هیچ عنوان حاضر نبود به کسی جز برادرانش رو بزند. دوست نداشت منتی
بر سرش باشد یا حتی دست کسی به خیر جلوییش دراز شود، ولی برادرانش
فرق داشتند. آنها با هم و در مشکلات یکدیگر سهیم بودند.

- حرفات رو شنیدم.

سرش را بلند کرد. رادوین جلوییش روی مبل نشسته بود.

حرفی نزد که او ادامه داد:

- غصه ی نصف دیگه اش رو نخور. جور شد.

اول با تعجب نگاهش کرد. کم کم چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند.

- چی؟! آخه چه جوری؟!!

رادوین لبخند زد و سرش را تکان داد:

- بهت گفته بودم صبر کن من دوست و آشنا زیاد دارم، ولی توهی عجله
کردی.

- ولی تو گفתי کسی حاضر نیست این پول رو بده یا این که خودشون نیاز
دارن و...

- آره ولی یکی از بچه ها بهم زنگ زد گفت ده میلیونی که می خواسته بزنه به
کار رو فعلا نمی خواد. توی یه شرکتی کارمند بوده، ولی بعد از مدتی مجردا
رو می ندازن بیرون که نیروی جدید و متاهل جایگزین کنن. از این شرکت
خصوصیاست دیگه. هیچی خلاصه گفت چون مهندس کامپیوتره تویه
موسسه قبولش کردن. تا قبل از اون می خواسته با این ده میلیون تویه مغازه با

یکی از دوستانش شریک بشه ولی حالا کارش جور شده و باز مشغول شده.
گفت تا مدتی به این ده میلیون نیازی نداره.

با خوشحالی لبخند زد:

- خب این که عالیه، ولی پانزده میلیون دیگه می مونه.

- اونم حله.

- چه طور؟!

- پنج تاش رو از دوستم و ده تای دیگه رو، راشا از دوستش قرض کرده.

دو ست من که گفت تا دو ماه دیگه پولش رو می خواد. دو ست را شا هم گفته
فعلا لازم ندارم ولی اگه زود بهم برگردونه بهتره. نهایتا دو یا سه ماه.

- خیلی خوبه. بهتر از این نمی شه. تا دو ماه دیگه بهشون پس می دم. مطمئن
باش.

پُئی کرد و با لبخند به پستی مبل تکیه داد:

- وای خدا، شکر که از این مصیبت هم خلاص شدم.

از جا پرید و به طرف رادوین خیز برداشت.

گونه اش را برادرانه ب*و*سید، روی شونه اش زد و گفت:

- چاکرتم، دمت گرم. برادری رو در حقم تموم کردی.

رادوین خندید:

- برو دعا به جونِ را شا بکن که همش پیگیر بود. با این دو ستم که پنج میلیون

داده خیلی صحبت کرد. بالاخره راضیش کرد به موقع بهش برمی گردونی.

خندید:

- نوکرِ اونم هستم. جفتتون خیلی باحالین. جبران می کنم.

- چه جوری؟!

باز هم خندید و گفت:

- تو عروسیتون با آبکش واستون آب میارم.

- خسته نباشی.

- خستگیم که الان در رفت. راحتم کردی.

هر دو خندیدند.

تارا:

- بچه ها حوصله ام سر رفته. این همه دارن اون وسط خودشون رو تگون می

دن منم دلم می خواد خب.

ترلان در حالی که یک قاچ سیب به دهانش می گذاشت، گفت:

- بذار من دخل این سیب رو بیارم. هر سه می ریم وسط یه تگون اساسی می

دیم.

تانیا:

- نه خودتون برین من حوصله ندارم.

تارا:

- نُچ نمی شه. می ر*ق*صی حال میای حوصله ات هم برمی گرده.

ترلان همان طور که سیب را می جوید سرش را به نشانه ی تایید حرف تارا

تکان داد.

تانیا نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی خاص گفت:

- می گما. از پسرا خبری نیست. فکر نکنم بیان.
تارا مغموم و گرفته اخم کرد. دهان ترلان از حرکت ایستاد. با اخم نگاهش را
دزدید. تانیا هم ترجیح داد این جو ساکت و معنادار را بر هم نزند.

هر سه با شور و هیجان میان مهمانان می ر*ق*ق* صیدند. دی جی با صدای بلند
آهنگی شاد را می خواند. فضای شاد و خوبی بود ولی در دل هر سه نفر
غوغایی بر پا بود.

تانیا یک کت و دامن به رنگ بنفش با نگین ها و سنگ دوزی های زیبا و
درخشان بر تن داشت. موهایش را آزادانه روی شانه رها کرده بود و یک تل به
رنگ نقره ای با نگین های بنفش آنها را به زیبایی تزیین کرده بود.

ترلان کت و شلوار قرمز به تن داشت که کتش کمی کوتاه بود و بالای شلوار
کمر بند زنجیر ماندی بسته شده بود که با ریشه های زنجیری شکلش با هر
تکان، در حال ر*ق*ق*ص آنها را به حرکت و می داشت و بر زیبایی و ظرافت
ر*ق*ق*صش می افزود. موهایش را با گیره ای بزرگ و گل مانند به رنگ قرمز
پشت سرش بسته بود و تره ای از آنها را از قسمت جلو توی صورتش ریخته
بود.

تارا بلوز اسپرت به رنگ سفید و شلوار براق و چسبانی به رنگ مشکی به تن
داشت که کمر بندی پهن و سفید قسمت بالایی شلوار، بیشترین جنبه ی زیبایی
را داشت و کمر باریکش را جذاب تر از همیشه به رخ می کشید. با یک گیره ی

موییِ مشکی رنگ موهاییش را از پشت جمع کرده بود و قسمت جلوییِ آن را کمی حالت داده بود.

هر سه آرایشی نسبتاً کم و مات داشتند، متناسب با تیپ و ظاهرِ زیبا و جذابشان. چشمِ خیلی از پسرانِ مجلس از همان ابتدا به آنها دوخته شده بود. از شدت هیجان سرخ شده بودند. با دیدن تارا که چشمانش به یک سو مات مانده بود مسیر نگاهش را دنبال کردند.

حالا خودشان هم دست کمی از تارا نداشتند. دهان هر سه از تعجب باز مانده بود.

از پیست ر*ق*ص فاصله گرفتند و به آن طرف خیره شدند.

تارا لرزان گفت:

- خو... خودشون؟!

ترلان:

- آره. وای بیچه ها عجب تیپیِ زدن. هر سه یه مدل و یه جور.

تانیا به خودش آمد و رو به خواهرانش تشر زد:

- حالا که چی؟ جمع کنید خودتون رو، ما رو که ببینن فکر می کنن چه خبره.

هر دو صاف ایستادند و سعی کردند به آن طرف نگاه نکنند ولی دستِ خودشان نبود. کنترل چشمانشان به دستِ دل هایشان بود. در این بین مغزشان فرمانی نمی داد.

تانیا هم دست کمی از دخترها نداشت. با دیدن رادوین ضربان قلبش بالا رفته و نفسش به شماره افتاده بود.

هر سه برادر، آن شب بیش از پیش جذاب شده بودند. در همان لحظه ی اول که وارد شدند چشم اکثر دختران به طرفشان کشیده شد.

ژیلا که صاحب مهمانی بود با لبخند و عشوه ای خاص و زنانه به طرفشان رفت.

تارا تند گفت:

- ! تانیا دوست رو ببین. داره می ره طرفشون. چه ناز و غمزه هم میاد.

تانیا همه همراه خواهرانش در سکوت آنها را زیر نظر داشت. ژیل با پسرها سلام و احوال پرسی کرد. پسرها هم خودشان را همراه تانیا و ترلان و تارا معرفی کردند.

لبخند آرام آرام از روی لبان ژیل محو شد و به گوشه ای از سالن که دخترها ایستاده بودند اشاره کرد. هر سه نگاهشان را دزدیدند. پسرها نگاهی گذرا به آنها انداختند و رو به ژیل سر تکان دادند.

ولی برخلاف تصور، آنها در ست نقطه ی مقابل دخترها نشستند. هر سه به آرامی نگاهشان کردند ولی پسرها هیچ توجهی نشان ندادند و گرم صحبت شدند.

ترلان:

- پس چرا نیومدن این جا؟! ما رو که دیدن.

تانیا:

- آره دیدن، ولی الان اصلا نگامون هم نمی کنن.

تارا مردد پرسید:

- خب شاید واقعا ندیدن، هان؟

ترلان با حرص نگاهش کرد:

- کور بودی؟ خیلی هم دقیق نگامون کردن، ولی بعد رو شون رو کردن اون ور و انگار نه انگار.

تارا:

- تو که سرت پایین بود پس چه جوری دیدی؟

خندید:

- دیگه دیگه.

تانیا گفت:

- بذارید اونا به حال خودشون باشن ما هم به حال خودمون. انگار نه انگار که توی این مهمونی هستند. بریم به ادامه ی ر*ق*صمون برسیم.
هر دو با تعجب نگاهش کردند. از موضوع علاقه ی تانیا به رادوین با خبر بودند. خود تانیا آنها را در جریان گذاشته بود.

نگاه آن دورا به روی خود دید که ادامه داد:

- چیه؟! اگه می خوان بهمون بی توجه باشن خب باشن. ما هم که قصد منت کشی نداریم. خیلی کار خوبی کردن حالا بهشون بدهکار هم بشیم؟

هر دو کمی فکر کردند و در آخر قبول کردند که آنها هم بی اعتنا باشند، ولی سخت بود. این که عشقشان در آن مهمانی حضور داشت. آن هم، این همه جذاب و چشمگیر ولی با این حال باید نادیده می گرفتند.

در ست جوری قرار گرفتند که پسرها به راحتی بتوانند آنها را ببینند. قصد شان این بود آنها هم متوجه کم محلی دخترها بشوند.

هر سه با طنازی ولی قلبی لرزان مشغول ر*ق*ص شدند. دی جی یک آهنگ فوق العاده شاد می خواند که ناگهان صدا قطع شد. همگی معترضان در جای خود ایستادند.

وقتی به سکو نگاه کردند با تعجب راشا را جای دی جی دیدند. و وقتی تعجبشان بیشتر شد که راشا گیتار خواننده را از او گرفت و میکرفن را روی پایه تنظیم کرد.

زیر گوش کسی که آهنگ می زد چیزی زمزمه کرد او هم با لبخند سر تکان داد. توی میکرفن رو به جمع معذرت خواهی کرد و بعد از آماده شدن شروع کرد. یک آهنگ شاد ولی پر از معنا و مفهوم خاص.

(آهنگ دوستت دارم از محسن یگانه)

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصم و در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم، نباشم، بمونم یا نمونم

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا این که کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم من بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

تموم مدت دخترها خود را مشغول ر*ق*ص نشان دادند ولی در بین آنها تارا حال خود را نمی فهمید. ثابت ایستاده بود و همه ی وجودش شده بود چشم و به راشا زل زده بود.

راشا آهنگ را با احساس ولی ریتم شاد می خواند و تمام مدت در چشمان نمناک تارا خیره شده بود.

کجای زندگیتیم؟ یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

می بینی دارم می میرم و هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجات داری حرصم و در میاری حرصم و در میاری

من توی زندگیتیم ولی

دوستت دارم من بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

ترلان به بازویش زد. تارا به خودش آمد ولی در حال ر*ق*ص هم توجهش به

راشا بود. راشا نگاهش را از روی او برداشت و به رو به روخت.

در حین خواندن حتی لبخند بر لب نداشت، ولی کاملاً هماهنگ آهنگ را می

خواند و همراهش به زیبایی گیتار می زد.

انگشتان کشیده و مردانه اش تند و حرفه ای روی سیم های گیتار کشیده می

شد و ریتم جذابی را به گوش تماشاچی و مهمانان در حال ر*ق*ص می

رساند. صدایی دل انگیز و شاد که قلب تارا را بیقرار می کرد.

کجای زندگیتیم؟ یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

من توی زندگیتیم ولی نقشی ندارم اصلاً

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من
 بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداده
 این همه بی خیالی داره حرصم و درمیاره
 تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم
 باشم، نباشم، بمونم یا نمونم
 نگاه ترلان در حینِ ر*ق*ص به رایان افتاد. دختری زیبا در کنارش نشسته بود و
 هر دو مشغول گپ و گفت بودند. دختر صمیمانه نگاهش می کرد و به رویش
 لبخند می زد. رایان هم دوستانه لبخندش را پاسخ می داد.
 تانیا به رادوین نگاه کرد. ژیل با طنازی کنارش نشسته بود و با او حرف می زد.
 هر از گاهی رادوین به رویش لبخند می زد و سر تکان می داد.
 هر دو در دل مشغول حرص خوردن بودند ولی حالت ظاهریشان این را نشان
 نمی داد.
 در لحظه ی آخر که آهنگ رو به پایان بود هر سه برادر سرهایشان را چرخاندند
 و به دخترها خیره شدند.
 را شا در چشمان تارا. رایان نگاه م*س*تقیمش را به ترلان و رادوین نگاه آبی و
 جذابش را به تانیا دوخت. قلب هایشان ناآرام بود و وجودشان از آن نگاه به
 آتش کشیده شد.
 می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری
 یا این که کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری
 آخه دوست دارم من بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

دوستت دارم.

صدای دست و جیغ و هورا و سوتِ مهمانان به آسمان رفت. فریاد دوباره دوباره ی آنها لبخند بر لبان راشا آورد. با نگاه جذابش رو به مهمانان تشکر کرد. گیتار دی جی را به او داد و از روی سکو پایین آمد. بدون آنکه به تارا نگاهی هر چند کوتاه بیندازد به طرف پسرها رفت.

هر سه تو حال و هوای خودشان بودند. رایان همچنان با آن دختر مشغول حرف زدن بود، ولی ژیلایا این بار کنار راشا نشست. صدای راشا جذبش کرده بود. همه ی مهمانان مجذوبش شده بودند و کنارش تجمع کردند. دخترها پشت میزشان نشسته بودند و ظاهرا خود را سرگرم حرف زدن با یکدیگر نشان می دادند.

کم کم اطراف راشا هم خلوت شد. هر سه مغرور و جذاب کنار همدیگر نشسته بودند و به مهمانان نگاه می کردند.

تانیا و ترلان و تارا از هر چیز جز پسرها صحبت می کردند. گویی آنها هم از چیزی فراری بودند. شاید این طور خود را بی تفاوت نشان می دادند که نشان دهند آنها برایشان اهمیتی ندارند، ولی در اصل این طور نبود.

تارا سرش را روی میز گذاشته بود و به خواهانش نگاه می کرد که با شنیدن صدای مهیب انفجار تند سرش را بلند کرد. هر سه با وحشت در جایشان ایستادند و به ساختمان که در آتش شعله می کشید و می سوخت خیره شدند. جمعیت جیغ و فریاد راه انداخته بودند و در این بین دخترها با شوکی عظیم به آتش نگاه می کردند.

با صدای بلند انفجار به خود شان آمدند. شیشه و پنجره های طبقه ی اول با این انفجار شکسته و به بیرون پرتاب شدند.

هر سه جیغ بلندی کشیدند و در میان جمعیت دنبال راهی برای فرار از آن ازدحام و محیط وحشتناک می گشتند.

تارا که خواهانش را گم کرده بود ایستاد و صدایشان زد. در میان آن همه شلوغی پیدا کردن شان کار آسانی نبود. یک نفر که با شتاب از کنارش رد می شد به او تنه ی محکمی زد که پرت شد رو زمین و از درد فریاد کشید. قبل از آن که به او آسیبی برسد راشا دستش را گرفت و بلندش کرد.

جمعیت با ترس از کنارش رد می شدند و به آنها تنه می زدند. راشا او را روی دست بلند کرد. تارا دستانش را به دور گردن او حلقه کرد و سرش را در سینه ی پهن و مردانه اش مخفی کرد.

ترلان با صدای بلند تانیا و تارا را صدا می زد ولی اثری از آنها نیافت. با وحشت به اطرافش نگاه می کرد. مهمانان در حال دویدن محکم به او تنه می زدند در این میان دستش محکم کشیده شد. برگشت و بلند جیغ کشید. اما با دیدن رایان ساکت شد.

گریه اش به هق هق تبدیل شده بود. رایان او را در آغوش گرفت. فرستی برای آرام کردنش نداشت. باید از آن محیط پر از تشویش و خطرناک دور می شدند. همان طور که او را در آغوش داشت همراه جمعیت شروع به دویدن کرد. ترلان سرش را روی سینه ی او گذاشت و عطر تنش را که ترکیبی از ادکلن تند و تلخش بود به مشام کشید.

چشمانش را بست و حس کرد در آن آغوش گرم و امن خطری تهدیدش نخواهد کرد. از این رو محکم او را در آغوش گرفت و رهایش نکرد. تانیا حق می کرد و در همان حال با صدای بلند جیغ می کشید. نگاهی به اطرافش انداخت. اثری از ترلان و تارا ندید. کناری ایستاده بود و گاهی به جمعیت وحشت زده که با شتاب می دویدند و هر یک به فکر راهی برای فرار از آن محیط بودند و گاهی هم به ساختمانی که در آتش شعله ور بود و می سوخت خیره می شد.

علت آتش سوزی را نمی دانست ولی نگران خواهرانش بود. با شنیدن صدای رادوین با ترس نگاهش به آن سمت کشیده شد. درست کنارش ایستاده بود.

- این جا چه کار می کنی؟ مگه نمی بینی خطرناکه.
با حق هق نگاهش کرد:

- را... رادوین خواهرام... اونا نیستند... نمی... نمی دونم کجان.
رادوین با دیدن اشک ها و نگاه ملتمسِ تانیا اخم هایش در هم رفت. کلافه دستی میان موهایش کشید. دست سرد و لرزان تانیا را در دستان گرمش گرفت و فشرد.

آرام زیر گوشش گفت:

- نگران نباش. رایان و را شا مواظب بشون هستن. باید از این جا بریم. پس آرام باش.

با همین چند جمله، قلب تانیا آرام گرفت. از این که خواهرانش در امان بودند خیالش تا حدودی راحت شده بود که رادوین دستش را کشید. هر دو شروع به دویدن کردند.

- آخه چه طوری رد بشیم؟ این جمعیت که نمی ذاره.

- فقط دست منو محکم بگیر و ول نکن.

در چشمانش خیره شد و ادامه داد:

- اگه گمت کنم. معلوم نیست چی می شه.

تانیا چند لحظه ای در آن چشمان پر رمز و راز که حرفای بسیاری برای گفتن داشتند خیره شد، ولی رادوین خیلی سریع صورتش را از او برگرداند.

هر دود ست یکدیگر را محکم میان انگشتان خود می فشردند. به سختی از میان جمعیت خودشان را به سمت در کشیدند.

هر لحظه قسمتی از ساختمان منفجر می شد و از آن صدای مهیب مهمانان وحشت زده جیغ و فریاد سر می دادند.

بالاخره هر شش نفر از باغ بیرون آمدند. ما شین آتش نشانی آژیرکشان رو به روی باغ ایستاد و افراد ماهرانه شروع به خاموشی حریق کردند.

رایان و ترلان به همراه راشا و تارا در ماشین رادوین نشسته بودند و رایان پشت فرمان بود و ترلان کنارش نشسته بود و بازوهایش را ب*غ*ل گرفته بود. هنوز وحشت زده بود.

تارا با ترس در آغوش راشا چون پرنده ای کوچک و بی دفاع می لرزید. راشا با زمزمه های عاشقانه سعی در آرام کردن او داشت. نجوایی که زیر گوشش می کرد و آغوش گرمش همه و همه باعث شد تا او کمی آرام بگیرد.

رادوین و تانیا در ماشین تانیا نشسته بودند. رادوین پشت فرمان بود و تانیا کنارش نشسته بود. وحشت زده دستانش را در هم می فشرد و نگاهی به ساختمان نیمه سوخته بود. افراد آتش نشانی پس از اطفای حریق اشخاصی را که هنوز داخل باغ بودند را از آن جا خارج کردند.

رایان از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت. بعد از چند دقیقه برگشت و به طرف ماشین تانیا رفت. رادوین شیشه ی پنجره را پایین کشید.

- چی شده؟

- رفتم علت آتش سوزی رو پرسیدم.

- خب، چی بوده؟

- یکی از مامورا می گفت علتش نشت گاز بوده. مثل این که تو آشپزخونه این مشکل پیش اومده همه بیرون بودن و فقط چند تا از آشپزا تو بودن. کسی متوجه نشده و بایه جرقه این آتش سوزی راه افتاده.

رادوین مکث کوتاهی کرد. نیم نگاهی به ساختمان انداخت و سرش را تکان داد:

- باید هر چه زودتر از این جا بریم. این محیط مناسب حال دخترا نیست.

- باشه. ما با ماشین تو میایم. تو هم با همین ماشین بیا. اوکی؟

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

تانیا صدایش زد که رایان هم ایستاد و نگاهش کرد. از عقب ماشین کیف نسبتاً بزرگی را برداشت. از داخل آن سه تا روسری بیرون آورد. دو تا از آنها را به رایان داد. رایان هم سرش را تکان داد و به طرف ماشینشان رفت.

تانیا روسری را سر کرد. رادوین کتش را در آورد. تانیا نگاهش کرد. کمی به طرفش خم شد. کتش را آرام به روی شانه های لرزان تانیا انداخت. دستانش را روی کت حرکت داد و روی بازوهای او گذاشت. کمی مکث کرد. همراه این مکث تانیا سرش را چرخاند و در چشم یکدیگر خیره شدند. فاصله شان خیلی کم بود. به طوری که گرمای نفس رادوین پوست لطیف تانیا را می سوزاند و از این رو گرمایی لذت بخش سرا سر وجود شان را در برگرفته بود.

گونه ی تانیا به سرخی می زد و نگاه رادوین ملتهب بود. به خودش آمد. حواسش به آن نبود که ناخودآگاه دارد فاصله ی خودش را با تانیا کم و کمتر می کند. سریع عقب کشید. هر دو نفس عمیق کشیدند.

رادوین پنجره را کمی پایین تر داد. تانیا هم از سمت خودش همین کار را کرد. هر دو احساس گرمایی عجیب می کردند.

رادوین نگاهش کرد و با صدایی بم و جذاب گفت:

- شیشه رو بده بالا، سرما می خوری.

تانیا از گوشه ی چشم نگاهش کرد. آرام گفت:

- نه خوبه. گرممه.

رادوین به رو به رو نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد:

- منم.

تانیا که نشنیده بود نگاهش کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟!

رادوین با لبخند نگاهش کرد و چیزی نگفت. گرمای وجودشان هر لحظه بیشتر می شد. هر دو سعی در بی توجهی بر آن را داشتند ولی تا حدودی موفق بودند. قلب هایشان با بیقراری در سینه می تپید و آنها را ناآرام می کرد. رایان پشت فرمان نشست و همان جملات را برای آنها هم تکرار کرد. روسری ها را به دخترها داد و هر دو ماشین پشت سر هم حرکت کردند.

«تانیا»

تو حال و هوای خودم بودم که متوجه شدم مسیر رو داره اشتباهی می ره. دیگه اون ترس و وحشت چند دقیقه پیش تو دلم نبود و آرام شده بودم. با تعجب نگاهش کردم. صورتش کاملاً جدی بود و با همون نگاه جدی و مسخ کننده اش به جاده زل زده بود.

نگاه آبی و آرومش که به چشمام می افتاد یه رعشه شبیه به جریان برق با شتاب از بدنم عبور می کرد و ردش که تو تنم می موند همون پس لرزه هایی بود که به جامی گذاشت. بدنم لرزش عجیبی پیدا می کرد و تنم یخ می بست ولی با هر نگاه اون، به جسم و روحم گرما می بخشید. تا حالا چنین سابقه ای نداشته که این حالت ها بهم دست بده. پس چرا، الان... آه.

آروم رو بهش کردم و گفتم:

- مطمئنی داری مسیر رو درست می ری؟

یه کلام جوابم رو داد:

- نه.

با تعجب نگاه کردم:

- نه؟! یعنی چی؟! پس داری کجا می ری؟ مگه...

- صبر کن خودت می فهمی.

چرا این جواری حرف می زد؟! انگار زورش می کردم دو تا کلمه از دهان مبارک
بندازه بیرون.

کلافه شدم با مشت کوبیدم رو داشبورت، ولی نه تکنون خورد نه نگام کرد.
حس کردم یه لبخند محو نشست رو لباس ولی خیلی زود جمع و جورش
کرد.

حالا که دیگه از چیزی نمی ترسیدم، مغزم به کار افتاده بود. یاد کار امشب و
گذشتشون افتادم و باز کم محلی رو از سر گرفتم.

نسبتاً بلند گفتم:

- ناسلامتی این ماشین صاحبش منم. پس نگه دار.

پوزخند زد. که خدا وکیلی صد برابر جذاب تر شد.

- من هم راننده ی ماشین جنابعالی هستم و این فرمون هم تو دستای منه و من
هدایتش می کنم که کجا بره و کجا نره.

- هه! نه بابا. خوبه خودت هم می گی راننده.

بلندتر ادامه دادم:

- بگو منو داری کجا میبری؟ یالا.

نگام کرد. چشماش خندون بود ولی لباس، به هیچ وجه. انگار داشت اذیت می کرد تا صدای داد و فریادم رو دربیاره، ولی چرا؟! مگه مرض داره؟! در هر صورت کنترل دست خودم نبود. اگر هم بود دکه هاش روقاطی کرده بودم فقط ولوم رو می دیدم اونم، رو حالت زیاد.

کمی جا به جا شدم.

- خواهش می کنم بگو کجا می ری؟ این جا که همش بیابون و برهوت. این قدر تاریکه که نمی تونم ببینم کجاییم.

- بهت می گم. ترس جای بدی نمی ریم. می خوایم یه کم خوش بگذرونیم. بده؟

با وحشت نگاهش کردم. نگام کرد و با همون نگاه زد زیر خنده. جوری که تنم لرزید. وقتی بلند می خندید سرش رو می داد عقب و نگاهش رو به بالا می دوخت. جوری که فوق العاده می شد.

با صدایی که هنور رگه ای از خنده درش بود گفت:

- دختر خوب گفتم خوش بگذرونیم نه این که...

با خنده سرش رو تکیه داد و زیر لب ادامه داد:

- از دست تو تانیا.

جمله ی آخرش رو یه جور خاصی بیان کرد. چه طور بگم؟ یه جور احساس درش بود. احساسی که منو هر لحظه گیج و گیج تر می کرد. تا جایی که هنگ می کردم. ترجیح دادم سکوت کنم و ببینم می خواد چه کار کنه، ولی این رو نتونستم نپرسم.

- بچه ها کجا رفتن؟!

- صبر کن می فهمی خانمی، چه قدر عجله داری.

از گوشه ی چشم با شیطننت نگام کرد و با لبخند خاصی ادامه داد:

- واسه خوش گذرونی.

لبای به هم فشرده و نگاه عصبانی منو که دید قهقهه زد.

تو دلم گفتم :

- مرض! چه خوشش هم اومده. دلم واسه حال گیریش تنگ شده بود. کاش یه

فرصت جور می شد. اون موقع این من بودم که دلم رو می چسبیدم و هرهر

بهش می خندیدم.

نزدیک به یک ساعت تو مسیر بودیم. دیگه داشت خوابم می برد که نگه

داشت. چون تموم مسیر چشمم خمار بود و گاهی هم از زور خستگی رو هم

می افتاد درست نفهمیدم اطرافمون چه خبره. وقتی که هوشیار شدم و از تو

همون ماشین به بیرون نگاه کردم چیزی جز تاریکی ندیدم.

برگشتم تا بهش بگم کجاییم دیدم نیست. با ترس اطراف رو نگاه کردم. وای

خدا نبود. یعنی کجا رفته؟!

یکی از پشت سرم محکم زد به شیشه یه جیغ فرابنفش کشیدم و خزیدم عقب.

به پنجره ی ماشین نگاه کردم و وحشت از سر و روم می بارید. صورت

خندونش رو که دیدم آتیش گرفتم. ع*و*ض*ی داشت بازیم می داد؟! نشونت

می دم.

هنوز داشت نگام می کرد. یه جوری تو جام نشستم که نفهمه می خوام در رو باز کنم. فقط با خشم زل زده بودم تو چشمای آبی و خوشگلش. اون هم نگاهش رو از توی چشمام بر نمی داشت.

از اون طرف آروم دستم رو به طرف دستگیره بردم با یک حرکتۀ ——— ریع دستگیره رو گرفتم و در ماشین رو باز کردم و به همون سرعت تا بخواد به خودش بیاد به بیرون هلش دادم که محک — — — م خورد توی صورتش. وای که حقته. حالا هرهر کن.

با درد فریاد زد و صورتش رو با دست پوشوند. همون طور که ناله می کرد دور خودش می چرخید. مطمئن بودم خورده تو دماغ خوشگل و قلمیش. ریلکس از ماشین پیاده شدم و تکیه ام رو بهش دادم. دست به سینه داشتم بهش نگاه می کردم که هی خم و راست می شد و ناله می کرد. یه دفعه بی حرکت تو جاش ایستاد و بعد هم بی حال نقش زمین شد. دلم ریخت. دستپاچه به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم.

لرزون اسمش رو صدا زدم ولی صورتش به راست خم شده بود و کف دستش هم خونی بود. وای خدا نمُرده باشه؟ وای نکنه ضربه مغزی شده؟ ولی با یه در؟ همچین چیزی هم مگه می شه؟ حالا که ش — — — ده. وای بدبخت شدم. رادویــــن.

شونه های پهن و عضله ایش رو تو دست گرفتم و تکونش دادم. بلند بلند صداسش می کردم و از طرفی هم به پهنای صورت اشک می ریختم. صورتش رو با دستام قاب گرفتم و برگردوندم سمت خودم. از بینش یه باریکه خون جاری بود ولی انگار دیگه بند اومده بود. پس چرا بیهوش شده؟

با حقِ حقِ سرمِ رو گذاشتم رویِ قلبش تا ببینم می زنه یا نه. کلا کنترلِ رو خودم نداشتم. بد جور هول کرده بودم.

وای خدا. قلبش با صدای بلند به دیواره ی سینه اش می کوبید این قدر بلند که انگار بیرون از سینه اش ضربان داره و صداش رسا به گوشم می رسه. خدایا شکرت زنده ست. پس...

خواستم سرم رو از روی سینه اش بلند کنم که دو تا دستِ قوی و مردونه دور کمرم حلقه شد. در جا خشک شدم. حلقه ی دستاش تنگ تر و تنگ تر شد تا جایی که داشتم توب*غ*لش فشرده می شدم، ولی هیچ دردی نداشتم. همه چیز برعکس بود.

سرم روی سینه اش بود. دستاش دور کمرم حلقه شده بود و ضربان قلبش با صدای بلند توی گوشم می پیچید.

خدایا چرا به جای این که بترسم این قدر آرامم؟ به جای این که پشش بزنم و یکی بخوابونم زیر گوشش دارم به ضربان قلبش گوشم می کنم؟ من چم شده؟!

صداش شاد و خندون و صد البته شیطون و جذاب به گوشم رسید. آرام بود. آرام و پر از احساس.

- سرت رو بلند نکن تانیا، فقط گوش کن. می بینی چه طور داره می تپه؟ تانیا، می دونی دلیل این ضربان ها چیه؟ می دونی چی باعث شده؟

فقط سکوت کردم و به اون صدای روح نواز و آرام بخش گوش می دادم. صدای خودش و صدای قلبش هر دو بهم آرامش می داد.

منو محکم تر توی آغوشش گرفت و آه نسبتاً عمیقی کشید. با هر نفس سرِ من هم بالا و پایین می شد و. وای که چه قدر این آغوش گرما داشت. نجوا کرد:

- نمی خوامی جوابم رو بدی؟ نمی خوامی بگی قلبم با هر تپش چی داره تو گوشت زمزمه می کنه؟ تانیا، بهم می گی، معنیش چیه؟ می دونستم. کاملاً معنای این احساس رو می دونستم. چون خودم هم حال و روزم مثل خودش بود. قلب منم دیوانه وار تو سینه ام می کوبید. همه ی این ها بهم می گفتند که من عاشقِ رادوین شدم. عشق، همون چیزی که یه روزی می گفتم بهش ایمان ندارم و کشکه، ولی این ضربان ها، این تپش های پر از معنا بهم می فهموند که نه، عشق هست. فقط باید درست دید. باید دیدمون تغییر بکنه تا بتونیم به حقیقتِ عشق دست پیدا کنیم، وگرنه با چشم بسته، هیچ نسیمون می شه. تهی و تو خالی. دستم رو بالا آوردم و به پیراهنش چنگ زدم. درست روی سینه اش. آرام گفتم:

- خودت که می دونی، پس چرا من بگم؟
صدام لرزشِ محسوسی داشت. فهمید.
- آره می دونم. این رو از لرزشِ صدات می فهمم و می تونم درکش کنم، ولی می خوام تو بهم بگی.
خندیدم. لحنم شیطنت داشت.
- ا! زرنگی؟ نُج، نمی گم.
خندید:

- شیطون.

حلقه ی دستاش شل شد. به آرومی ازش جدا شدم و بدون این که نگاش کنم تو جام ایستادم. خواستم برگردم که دستم رو گرفت. بازم همون حالت. انگار جریان برق ازم رد شد، اونم با چه شتابی.

آروم گفتم:

- نگام کن.

نگاش کردم. با لبخند و نگاه آرومش دستم رو آورد بالا. با تعجب نگاش می کردم و از طرفی هم هیجان زده بودم. بازتابش هم لرزشی بود که تموم تنم رو احاطه کرده بود.

کف دستم رو گذاشت روی سینه اش. تو چشمای هم خیره شدیم. این چشم ها و این نگاه چه رازی در خودش داشت که هر بار این طور منو بیقرار می کرد؟

تپش قلبش رو زیر دستم حس می کردم. واضح و شدید.

صورتش رو کمی جلو آورد. درست زیر گوشم. یه نفس عمیق کشید که گرمای همون نفس آتیشم زد. چشمام رو بستم. قفسه ی سینه ام از زور هیجان به تندی بالا و پایین می شد.

هر دو آهسته حرف می زدیم.

- تانیا.

- بله.

- چرا این جوری شد؟ اصلا از کجا شروع شد؟

می دونستم منظورش چیه، ولی گفتم:

- نمی دونم.

با نفسِ دومش گر گرفتم و ناخودآگاه من هم از روی هیجان نفسم رو بیرون دادم.

کاملاً متوجه ی حال و روزم بود. دستم که روی سینه اش بود دست اون هم روی دستم قرار گرفت، فشرد. از کف دستش گرمای لذتبخشی رو به وجودم می ریخت.

- ازت بخوام باهام بمونی، می مونی؟

آه. این اون چیزی نبود که می خواستم بشنوم.

سکوت کردم.

- ازت بخوام منو در کنار خودت قبول کنی. این کار رو می کنی؟

باز هم سکوت کردم. منتظر جمله ی اصلیش بودم. همونی که می تونست

هیجان مضاعفی رو به قلبامون بده، یا شاید هم کمی آروممون کنه.

این بار فاصله اش رو باهام کمتر کرد.

آروم تر از قبل زمزمه کرد:

- دوستت دارم. هر لحظه قلبم با ضربانِ شدیدش این رو بهم می گه. هر دقیقه

یادت از ذهنم حتی شده یه لحظه ی کوتاه محو نمی شه. تو هستی، تو توی

تموم زندگی من هستی. هر جا که نگاه کنم می تونم اثری از تو، ردی از تو توی

گوشه گوشه ی زندگیم ببینم و باورش کنم. نمی دونم از کی و از کجا شروع

شد ولی می دونم که، عاشقانه دوستت دارم. این قدر قبولش دارم که، حاضر

برای اثباتش قسم بخورم. تانیا، تو... هم... منو...

ادامه نداد. مردد بود. آروم آروم صورتش رو عقب کشید و من هم آهسته چشمم رو باز کردم. حالا تو چشمم خیره بود. انگار منتظر بود منم چیزی بگم، ولی سکوت کرده بودم و این بیقرارترش می کرد. بیتابی از نگاهش می بارید.

دستمالم رو از تو جیب لباسم بیرون آوردم. کت و دامن مهمونی هنوز به تنم بود. دستم رو بالا آوردم. نگام به خونی بود که ردی کمرنگ ازش هنوز به روی صورتش مونده بود. به خاطر ضربه ای که به وسیله ی درِ ماشین به صورتش زدم.

خون رو پاک کردم. تموم مدت سنگینی نگاهش روم بود و هیچی نمی گفت. دستم رو به سینه اش فشردم و تو چشمم زل زدم.
فقط یه کلمه:

- آره.

همین. همین می تونست دنیایی حرف رو درخودش جای بده. یه «آره» و یه «نه»، دنیایی رو عوض می کرد و حالا دنیای من و رادوین هم کاملاً تغییر کرده بود. با اعترافِ اون و «آره»ی من.

تا چند دقیقه ی پیش اون رادوین بود و من تانیا، ولی از الان به بعد اون عشقِ منه و من هم، عشقه اون. این عشق رو باور داشتم. این صداقتِ گفتار و این پاکی نگاهش رو می تونستم باور کنم. دیگه برام مهم نبود که تو گذشته اش چه چیزایی بوده. برام مهم نبود که رادوین چه کار کرده و... دیگه هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود.

به خاطر دو چیز برام بی ارزش شدند. صداقت داشت و همه چیز رو از خودش بهم گفت و دیگری این که به عشقش اعتراف کرد و من هم تونستم عشقم رو نسبت به خودش باور کنم. تونستم بفهمم که این حسی که درونم شکل گرفته چیه و منو از سردرگمی خلاص کرد.

لبخند جذابی به روی لباش نشست. همزمان من هم به روش لبخند زدم. دستم رو توی دست گرفت و حرکت کرد. با تعجب نگاهش کردم. داشتیم از ماشین فاصله می گرفتیم.

- رادوین کجا می ری؟! -

با مهربونی نگاه کرد:

- گفته بودم می خواهم خوش بگذرونیم، پس بیا عزیزم.

- ولی آخه کجا؟! -

- دور نیست.

همراهش رفتم. اون طرف فقط درخت بود. از لا به لاشون رد شدیم و کمی که جلوتر رفتیم با دیدن منظره ی رو به روم دهانم از تعجب باز موند. خدایا!

فصل بیست و سوم

«ترلان»

ماشین رو که نگه داشت هیچ چیز جز تاریکی و درخت ندیدم.

اول با تعجب به رایان نگاه کردم وقتی دیدم آرومه و کاری نمی کنه، برگشتم و به تارا نگاه کردم که بینم اونم مثل من تعجب کرده یا نه.

راشا اخم کمرنگی روی پیشونی داشت و سمت چپ نشسته بود. تارا هم با اخم سمت راست نشسته بود. اصلا نفهمیدم اینا کی از هم جدا شدن.

اولش که تارا تو ب*غ*ل راشا هق هق می کرد ولی الان جدا از هم با فاصله نشسته بودن. لابد به خودش او مده بود و دیده بود ما با پسرا فعلا حرف نمی زنیم.

سرد، رو به رایان گفتم:

- چی شد؟! پس چرا این جا ننگه داشتی؟

نگام کرد و فقط گفت:

- اشکالش چیه؟

بهت زده نگاش کردم:

- دارم می گم چرا این جاییم؟! بعد تو می پرسی اشکالش چیه؟! یعنی چی آخه؟!

نفس عمیق کشید. از ماشین پیاده شد. همزمان راشا هم پیاده شد.

حالا من و تارا داشتیم با تعجب نگا شون می کردیم. رایان به کاپوت تکیه داد. راشا به طرف تارا رفت و در رو باز کرد. بازوش رو گرفت. تارا آروم خودش رو کشید عقب و اخم کرد. راشا خم شد و یه چیزی تو گوشش زمزمه کرد که نشنیدم ولی باعث شد تارا همراهش بره.

همین که از ماشین پیاده شد منم پریدم پایین. دیدم دستش تو دست راشاست و دارن می رن بین درختا.

داد زدم:

- کجا می بریش؟!

راشا برگشت و نگاه کرد. با لحن آرومی گفت:

- همین جاییم. فقط می خوام باهاش حرف بزنم.

رو ترش کردم:

- لازم نکرده. همین جا، جلوی ما حرف بزنید. این جاها تاریکه امن نیست. دست تارا رو محکم تر بین پنجه هاش فشرد و رو به من این بار با لحنِ مطمئنی گفت:

- تارا این قدر که پیش من جاش امنه، هیچ جای دیگه این امنیت رو نداره.

پس مطمئن باش نه می خوام اذیتش کنم و نه امنیش رو به خطر بندازم.

چند لحظه نگام کرد بعد هم با هم رفتن. تارا تموم مدت سرش پایین بود ولی لحظه ی آخر نگام کرد که تو نگاهش اعتماد رو خوندم.

حالش رو درک می کردم، وگرنه خودم این جا همین طور ریلکس نمی ایستادم و رایان رو تماشا کنم. مخصوصا این جا و توی این تاریکی.

رفتم و رو به روش ایستادم. با نگاه دقیق و نفوذگش سر تا پام رو از نظر گذروند. سعی کردم جدی باشم.

- می شه بگی این جا چه خبره؟!

لبخند زد:

- هیچی.

یه تای ابروم رو دادم بالا:

- این مسخره بازیا چیه؟ بازیتون گرفته؟

لبخندش پُرننگ تر شد:

- توفکر کن این یه بازیه.

یه قدم اومد جلو و در همون حال ادامه داد:

- یه بازی بین سه تا دخترِ شیطون و مغرور و سه تا پسرِ عاشق. که از قضا دلِ
این سه تا دخترِ شیطون رو شکوندن.

یه قدم رفتم عقب و اخم کردم:

- خب که چی؟

آروم سرش رو تکون داد:

- هیچی. فقط منم یکی از اون سه تا پسر و می خوام دلِ دختری که عاشقشم
رو به دست بیارم.

پشتم رو بهش کردم. پوزخند زد:

- نمی تونی.

حضورش رو پشت سرم حس کردم. بعد هم گرمیِ نفسش کنار گوشم. گوش
سمت راستم داغ شده بود. سرم رو به چپ چرخوندم که این گرما آتیشِ درونم
رو زیاد نکنه.

زمزمه کرد:

- می تونم، دلم می گه می تونم، پس شک نکن که می تونم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت و نداشت ازجام جُم بخورم.

- ولم کن رایان.

- نه.

برگشتم و نگاهش کردم. چشماش با مهربونی توی چشمام خیره بود. لحنش این
قدر آروم و گیرا بود که منو به خلسه ای شیرین وا می داشت.

- چرا این کار رو کردی؟

- چی؟!

- دزدی.

نگاهش رنگ باخت. کلافه شده بود. کمی ازم فاصله گرفت و تو موهاش دست کشید. نگاهش رو برگردوند و به روبه روش زل زد.

آروم و با لحن خاصی گفت:

- دزدی نه تو ذاتِ ما سه نفر بوده و نه می خواستیم که این طور بشه.

- پس چرا...

دستش رو آورد بالا. یعنی سکوت کنم و بذارم حرفش رو بزنه.

«تارا»

وقتی تو گوشم گفت: «اگه هنوزم بهم اعتماد داری پس بیا و بذار حرفام رو بزنم.» یه حسِ خاصی بهم دست داد. جوری که نتونستم بگم «نه، نیام.» من همه جوهره به راشا اعتماد داشتم. این اعتماد رو عشقم در قلبم به وجود آورده بود. وقتی دلم قرص بود و بهش اطمینانِ کامل داشت دیگه بی اعتمادی به هیچ وجه معنا نداشت.

از رایان و ترلان فاصله ی زیادی داشتیم. اونا توی یه فضای باز بدون درخت بودن و ما لا به لای درختا ایستاده بودیم. خیلی تاریک بود ولی من از تاریکی ترسی نداشتم. با این حال نورِ موبایلش رو روشن گذاشت.

هنوز با هم حرفی نزده بودیم. من به تنه ی یکی از درختا تکیه داده بودم و با ناخن هام بازی می کردم. اون هم رو به روم ایستاده بود و آروم قدم می زد. تا

این که اون صدای خش خش قطع شد. فهمیدم ایستاده، ولی سرم رو بلند نکردم.

بوی عطرش لحظه به لحظه بیشتر و نزدیکتر به مشامم می رسید. درست رو به روم ایستاد. فقط یک یا دو قدم کوتاه باهام فاصله داشت.

- تارا، چرا نگام نمی کنی؟

هیچ حرکتی نکردم. توی اون تاریکی حتی نمی دیدم که دارم چه بلایی به سر ناخن هام میارم. کلا تو حال و هوای خودم بودم.

صداش محزون به گوشم رسید.

- یعنی این قدر ازم متنفر شدی که نگاه کردن به من هم زجرت می ده؟

وای خدا! این چی داره می گه؟! من ازش متنفر نبودم، فقط دلگیرم، همین.

به آرومی سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، ولی اون نگام نمی کرد. فقط نیم رخش سمت من بود.

آه عمیقی از سینه اش بیرون داد. نور موبایل تو صورتش افتاده بود. چشمای قهوه ای خوش رنگش توی اون تاریک و روشنی برق خاصی داشت. این رو وقتی که آروم برگشت و تو چشمام زل زد به خوبی دیدم.

تم رو همون نگاه به لرزه انداخت. هر وقت که چشمام تو چشماش می افتاد این حال بهم دست می داد. لرزشی شیرین که هیجان زده ام می کرد.

وقتی دید دارم نگاش می کنم لبخند جذابی روی لباش نشست، ولی من نتونستم به روش لبخند بزنم. دلم می خواست، ولی...

- چرا به خاطرِ یه موضوعِ بیخود و سطحی هم خودت رو عذاب می دی هم منو؟

با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی محو روی لبام نشوندم و گفتم:

- موضوعِ بیخود و سطحی؟! این که قبلا دزدی می کردی بیخوده؟! فکر کنم یه توضیح به من بدهکاری.

سرش رو تکون داد و به پشتِ گردنش دست کشید.

- آره می دونم. باشه توضیح می دم، ولی باور کن هر چی که بوده مالِ گذشته ست. یک سال دزدی کردیم ولی نه ذاتا این کاره بودیم و نه هر چیزِ دیگه ای. فقط از روی هیجان و این که ببینیم چه حس و حالی داره، همین. از این حرفش عصبانی شدم.

- این حرفت یعنی چی؟ می خوام کارت رو توجیه کنی؟ یعنی هر چیزی که شما رو به هیجان می آورد رو امتحان می کردید؟ حتی اگه... اگه... ادامه ندادم. حتی آوردنِ اسمش هم باعث شرمم می شد. منظورم رو فهمید. جلو اومد. خواست بازو هام رو بگیره خودم رو کشیدم کنار و نداشتم. ناراحت شد ولی به روی خودم نیاوردم.

این حرفی که زده بود برام پر از معنا بود. می خواستم همه ی حقایق رو برام بگه. بگه و راحت کنه.

این بار لحنش آروم تر شده بود. این قدر آروم که به نجوا شبیه بود.

- داری اشتباه می کنی تارا. اصلا حرفِ من این نبود که تو چنین برداشتی ازش کردی. من فقط دزدی رو گفتم، وگرنه چنین موقعیتایی این قدر برامون پیش اومده و ما ازش دوری کردیم که اگه بخوام یکی یکی برات ازشون بگم حالا

حالاها طول می کشه. من آدم چشم و گوش بسته ای نیستم. لای زرورق بزرگ نشدم. نمی گم پاکِ پاکم، نه. همچنین ادعایی رو نه من دارم، نه هیچ کدوم از برادرانم، ولی منظور من این نیست که دختری رو بی آبرو کردیم یا یه شب تا صبح با...

ادامه نداد. نفسش رو با حرص بیرون داد. همه ی حالتاش نشون می داد که کلافه ست.

نگام نمی کرد. ادامه داد:

- اینا رو نمی گم که فکر کنی من همه چی تمومم. دارم رک می گم که م*ش*ر*و*ب*خوردم، دوست دختر داشتم، تو مهمونی های مجردی همه کاری کردم، ولی از این یه کار تا اون جایی که تونستم چه خودم و چه برادرانم هر سه دوری کردیم. نه، خواستیم که سمتش بریم و نه، می تونستیم. نمی دونم چرا، اصلا دلیلش رو نمی دونم ولی هر وقت تا نزدیکیش رفتم خودم رو کشیدم عقب. حتی یه بار تو لحظه ی آخر بود که پس کشیدم و ادامه ندادم. وقتی فهمیدم م*س*تی بعضی اوقات عاقبت خوبی برام نداره همیشه در حد متعادل م*س*ت می کردم که هوشیاریم رو از دست ندم. برگشت و زل زد تو چشمام.

- اینا بعلاوه ی دزدی هامون رو برات می گم که فردا نگی چیزی رو ازم پنهون کردی. می خوام با همه ی وجودم بهت ثابت کنم که صادقم. نمی خوام چیزی رو توی قلبم نگه دارم. اگه تو عشقمی، اگه از صمیم قلب می خوامت پس باید از همین الان صداقتم رو بهت نشون بدم. باید بتونی از ته دل بهم اعتماد کنی.

ضعیف النفس نیستم تارا، ولی اون قدرا هم خوددار نیستم. منم مردم. اینا رو به هیچ کس نگفتم. همیشه بین خودم و برادرام باقی مونده ولی الان دارم برای تو می گم، چون عاشقتم، چون برام مهمی، چون دوست دارم همیشه در برابرت صادق باشم و بتونی درکش کنی.

ماتش شده بودم. سر جام خشکم زده بود و فقط راشا رو می دیدم. این بار گذاشتم بازو هام رو توی دستای مردونه اش بگیره. گذاشتم گرمای وجودش رو از همین دستا به وجود ملتهب منتقل کنه و حالا این گرمای بینمون آتیش می زد به قلوبمون، به همون چیزی که توی قلب من و راشا برای جفتمون گرانبهاست.

هیچی نمی گفتم. فقط دوست داشتم اون بگه. هر چیزی که می خواد. فقط برام بگه.

صورتش رو آورد پایین. درست کنار صورتم ولی لباس زیر گوشم بود. از روی روسری هم گرمای نفسش رو حس می کردم.

- از روی حس کنجکاوی، یا شور و خامیِ جوونی، شاید هم همون برای سرگرمی و تفریح دست به دزدی زدیم تارا، ولی بعد از یک سال پشیمون شدیم و قبل از این که برامون دردسر بشه کشیدیم کنار. دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم. یه بار به خاطر رایان و مشکلی که داشت این فکر باز به سرمون زد ولی خیلی زود پشش زدیم، چون فهمیدیم راهی رو که رفتیم و برای همیشه فراموشش کردیم دیگه نباید حتی بهش فکر کنیم. رایان هم صبر کرد و نتیجه ی صبرش رو دید.

کم کم این نجواها و داغی بینمون باعث شد بدنم شل بشه. خوشحال بودم که بازو هام تو دستاشه، وگرنه زود خودم رو لو می دادم.

- تارا، خیلی دوستت دارم. این قدری که هیچ کس رو به اندازه ی تو نخواستم و دوست نداشتم. دوستت دارم، دوستت دارم.

هر دوستت دارمی که به زبون می آورد صدایش بم تر و آروم تر می شد این قدری که دیگه به زمزمه شبیه بود و نمی شنیدم. در همون حال بهم نزدیکتر شد. هیچ کاری نمی کردم. نه همراهیش می کردم و نه مانعش می شدم. فقط این وسط قلبم بود که داشت از جاش کنده می شد.

بعد از اون هم گرمای آغوشش منو تا اوج برد. محکم بین بازوهای مردونه و سینه ی ستبرش فشرده می شدم.

جلوش رو نمی گرفتم، چون بهش نیاز داشتم، به این آغوش و به این حسِ پُر از آرامش.

هر سه با تعجب به کلبه ی نسبتاً بزرگی که میان درختان محفوظ بود نگاه می کردند. اطرافِ کلبه توی زمین تیرهای چوبی کار شده بود که به روی هر تیر یک فانوس روشن قرار داشت. تعداد آنها زیاد بود برای همین اطرافِ کلبه کاملاً روشن بود.

میز و صندلی های چوبی که صندلی های آن شبیه به کنده ی درخت بودند هر کدام جداگانه بیرون از آن جا درست زیر نور فانوس ها قرار داشتند.

دهانِ هر سه نفر از این همه زیبایی باز مانده بود. راشا با لبخند کنارشان ایستاد و به کلبه اشاره کرد.

- چه طوره؟

تارا لبخند زد. چشم از آن جا بر نمی داشت.

- عالیّه. این جا مالِ خودتونه؟

- آره، خیلی وقته. شاید دو یا سه سالی می شه. گه گاهی بهش سر می زنیم. ترلان گفت:

- فوق العاده ست. بین این همه درخت، توی این تاریکی. دیدنِ یه همچین جایی واقعا برام جالبه.

روی صندلی ها نشستند. راشا خندید و گفت:

- خیر سرم ایده دادم گفتم امشب براتون برنامه بذاریم که زد و مهمونی خراب شد.

تارا چشمانش را باریک کرد و با کنجکاوی گفت:

- چه برنامه ای؟!

- این جا رو می گم. خیلی کارا می خواستیم بکنیم که نشد. بی خیال همین که اومدیم و کدورت ها برطرف شد خودش خیلیه.

تانیا جدی شد و گفت:

- نه، هنوز کاملا برطرف نشده.

هر پنج نفر با تعجب نگاهش کردند. مخصوصا رادوین.

تانیا به تارا و ترلان اشاره کرد. هر سه نفر از جای خود بلند شدند و کمی آن طرف تر به دور از پسر ها ایستادند. تانیا آرام رو به آنها چیزهایی می گفت.

راشا رو به رادوین کرد و گفت:

- هوی هوی، هوای عشقت رو داشته باش غلط نکنم داره بر علیه ما توطئه چینی می کنه.

رادوین با اخم نگاهش کرد، ولی لحنِ راشا هم شوخ بود و هم جدی.
رایان با کنجکاوی به دخترها نگاه می کرد:

- چی داره بهشون می گه؟!

راشا خندید:

- خدا کنه اگه بناست نقشه بکشن لااقل درست و حسابی بکشن.

هر دو نگاهش کردند که با شیطنت ادامه داد:

- سه تا پسرِ تنها، و سَطِ جنگل، بی دفاع، مقابلِ سه تا دخترِ شیطنون با افکارِ مبهم، خب این یعنی چی؟

رادوین لبخند زد و رایان قهقهه زد.

زد روی شانه ی راشا که خودش هم می خندید و گفت:

- کلا ذهنت خرابه کاریش هم نمی شه کرد.

راشا:

- چه کار به ذهنِ من داری؟ حالا از من گفتن بود. من می گم اینا به ما نظر مَظَر دارن شماها بگید نه. اصلا داد می زنه، محیط رو حس کنید. آدم مور مورش می شه.

رادوین:

- نکنه به عشقت شک داری؟

راشا خندید و ابروش را بالا انداخت و گفت:

- نه ولی دارم یه کاری می کنم شماها به عشقاتون شک کنید.

این بار هر سه خندیدند و رایان و رادوین همزمان گفتند:

- عمرا اگه بتونی.

راشا خواست ادامه بدهد که دخترها برگشتند. محسوس خودش را جمع و

جور کرد که لبخندِ پسرها پُررنگ شد.

همین که دخترها نشستند، لرزان گفت:

- ببین من که دستِ شماها رو خوندم. می دونم می خواین چه کار کنین، ولی

کور خوندین. مگه می دارم؟!

رادوین با لبخند، تشر زد ولی گوش نکرد و ادامه داد:

- بحثِ این چیزا نیست رادوین جون. بذار گفتنیا رو بگم فکر نکنن خبریه و ما

هم بی دفاع می شینیم کارشون رو بکنن خلاص.

دخترها با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش می کردند.

تارا گفت:

- هیچ معلوم هست چی می گی تو؟!

راشا به ظاهر آبِ دهانش رو با سر و صدا قورت داد و چپ چپ نگاهش کرد.

با ادا دستانش را در هوا تکان داد:

- پ ن پ می خواستی معلوم باشه؟ خیلی دلت می خواست؟ اگه معلوم بود

که دیگه واویلا.

تارا لبخند زد و با شیطننت کمی نزدیکش شد. راشا تند خودش را عقب کشید

و با صدای ظریف و زنانه ای گفت:

- دست به من زدی نزدیــــا. همچین جیغ می زنم داداشام بریزن سرت. دو تا دارم نره غول رو هم حریفن. بکش کار تا جیغ نکشیدم. تارا گوشه ی بلوزش را گرفت که با صدای جیغ جیغو و زنانه ای که کمی هم ریتم داشت گفت:

- دخترِ بلا حیا کن. پیرهنِ منورها کن. هر پنج نفر می خندیدند.

تارا که کلا این حرکاتِ راشا را دوست داشت آرام مُچ دستش را گرفت و با عشق تو چشماش نگاه کرد. راشا که با همان نگاه خلع سلاح شده بود آرام و با لبخندِ خاصی خودش را به سمت تارا کشاند. این قدری که هر دو چسبیده بهم نشستند و در چشم های هم زل زده بودند.

رادوین و رایان تک سرفه ای کردند که هر دو با تکانی آرام به خودشان آمدند. راشا کمی عقب کشید و دستی که دست تارا روش بود را زیرِ میز برد. هر چهار نفر ریز ریز به حرکاتِ آن دو می خندیدند.

تارا با شرم به میز نگاه می کرد و راشا در حالی که دستِ تارا را در دست داشت در چشمِ بقیه زل زده بود.

- چیه؟ هی هی! چشمادریش.

با غیظ ولی با لحنی شوخ جمله اش را بیان کرد که همگی نگاهشان را از روی آن دو برداشتند و خندیدند.

کمی بعد رادوین جدی شد و رو به تانیا گفت:

- یعنی شماها هنوز ما رو نبخشیدید؟!

تانیا:

- چرا، ولی یه جورایی هم هنوز نه. مگه این که...

هر سه با هم گفتند:

- مگه این که چی؟!

تانیا نیم نگاهی به خواهرانش انداخت و گفت:

- مگه این که برای آخرین بار، اونم به خاطر ما برین دزدی، ولی نه یه دزدی

معمولی. نه قاره از دیوار کسی برید بالا و نه وارد خونه ی کسی بشید.

پسرها با تعجب نگاهش کردند.

رادوین:

- می شه واضح تر حرفت رو بزنی؟ من که کاملاً گیج شدم.

تانیا:

- ما یه سری جواهرات و میراث خانوادگی داریم که د ستِ روهانه. یه جورایی

اون رو از ما دزدیده و ما می خوایم پسش بگیریم. برای پس گرفتنش هم به

کمک شما سه نفر احتیاج داریم. حالا حاضرید کمکمون کنید؟

راشا به هر سه نفر نگاه کرد و گفت:

- خب به پلیس می گفتید که بهتر بود. بی دردسر جواهراتتون رو پس می

گرفتید.

تانیا پوزخند زد:

- فکر کردید این کار رو نکردم؟ من همون اول به پلیسا گفتم، ولی امروز وقتی

تلفنی جو یا شدم گفتن که همه جا رو دنبال روهان گشتن ولی پیداش نکردن.

با حکم خونه اش رو تفتیش کردن ولی بازم چیزی پیدا نکردن. در ضمن خسرو رو دستگیر کردن. فردا باید بریم اداره ی پلیس.

رادوین:

- آره می دونم، امروز خبرش رو گرفتم، ولی مگه تو می دونی که جواهرات کجاست؟

سرش را تکان داد:

- نه. فعلا شک دارم، به زودی می فهمم.

رادوین با لحنی خاص که در آن نگرانی کاملاً مشهود بود، گفت:

- نمی خوام جووری باشه که این وسط صدمه ببینی. مطمئنی می تونی از پشش بریبای؟

تانیا با لبخند نگاهش کرد:

- نگران نباش. می دونم باید چه کار کنم. نهایتش تا فردا شب همه چیز دستگیرم می شه.

- از کجا؟!

- منبعش رو دارم.

- با این حال بازم مراقب باش. روی منم حساب کن.

تانیا با خوشحالی لبخند زد. از این که رادوین تنهایش نمی گذاشت خوشحال بود.

ترلان منتظر به رایان نگاه کرد. رایان که نگاه او را روی خود دید با لبخند سرش را تکان داد.

این بار تارا به راشا نگاه کرد و منتظر جواب بود.

راشا یک تای ابرویش را بالا داد و با شیطنت گفت:

- تو که می گفتی دزدی بده و واسه ی این کار داشتی حکم اعدام رو با

دستای خودت صادر می کردی، پس چی شد؟

تارا چشم غره رفت:

- این که اسمش دزدی نیست. وقتی پلیسا هیچ مدرکی پیدا نکردن و نمی تونن

کاری بکنن ما خودمون باید حقمون رو بگیریم. غیر از اینه؟

- با دزدی؟

- نخیر، این اسمش دزدی نیست.

- پس چیه؟

- تصاحب حق.

- توجیه می کنی دیگه؟

با حرص گفت:

- اصلا نمی خوام کمک کنی نکن. دیگه چرا...

ادامه نداد و بغض کرد.

راشا که تمام مدت قصد سر به سر گذاشتن او را داشت فهمید زیاده روی

کرده. نگاهی به بقیه انداخت. رادوین آرام با تانیا حرف می زد. ترلان و رایان

هم زیر گوش یکدیگر پیچ می کردند.

راشا از زیر میز دست تارا را در دست گرفت و با ملاطفت فشرد. بعد از آن

پشت دستش را به نرمی نوازش کرد. لبانش را به گوشش نزدیک کرد. بغض

گلوی تارا را گرفته بود.

راشا با لحنی جذاب و گیرا که قلب تارا را بقرار می کرد زمزمه کرد:

- تو فکر کردی من تنهات می دارم؟

تارا هم به همان آرامی گفت:

- پس، چرا...

- هیـــــــــــــس. فقط داشتم سر به سرت می داشتم. یه قطره اشک از چشمای

خوشگلت بیاد دیوونه می شما.

تارا خندید:

- دیوونه بشی چه کار می کنی؟

راشا که حالی بهتر از تارا نداشت دستش را میان انگشتان خود گرفت و کمی

فشرد. نفس گرمش را به نرمی بیرون داد.

لرزان گفت:

- زمین و زمان رویکی می کنم. می خوای امتحان کنی؟

تارا نجوا کرد:

- به هیچ وجه.

- پس نذار اشکت رو ببینم.

تارا با گونه ای ملتهب و سرخ شده از شرم سرش را زیر انداخت. این نجوای

عاشقانه ی راشا را تا پای جان دوست داشت.

با صدای تانیا حواس هر پنج نفر جمع شد.

- پس با این حساب فردا شب تو ویلای ما باشید تا در موردش حرف بزنیم.

پسرها قبول کردند.

کمی آن جا ماندند. ترجیح دادند در یک فرصت مناسب تر باز هم به آن جا بیایند.

پسرها به پیشنهادِ راشا برای آن شب برنامه ها داشتند که به بعد موکولش کردند. همین که دخترها آنها را بخشیده بودند برایشان اهمیت بیشتری داشت.

کلاس تمام شده بود و راشا در حالی که کیف گیتارش را به روی شانه داشت قصد خروج از اتاق را داشت که با صدای عسل در جایش ایستاد. عسل دختر کوچولوی خانم راستین بود که هر از گاهی راشا با او در موسسه بازی می کرد تا کلاس مادرش تمام شود.

عسل دختر آرام و شیرین زبانی بود. راشا ب*غ*لش کرد و گونه ی نرم و لطیفش را ب*و*سید.

- به به عسل خانم، تو چرا روز به روز شیرین تر می شی؟

عسل با لحن شیرین و خواستنی گفت:

- خب عسل همیشه شیرینه دیگه عمو راشا.

راشا بلند خندید و او را در آغوشش فشرد. عسل از توی ب*غ*لش بیرون آمد و با التماس نگاهش کرد.

- عمو امروز به صفحه از کتاب پیش دبستانیمون رو بهمون یاد دادن. می شه تو هم برام بخونی؟ خیلی قشنگه.

- آره عمو، بده ببینم.

عسل با خوشحالی کتاب را از توی کیفش بیرون آورد و به راشا داد.

- کدوم صفحه عمو جون؟

- این جاش.

راشا صفحه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. کمی با چشم مرور کرد.
ناخودآگاه خندید.

- چرا می خندی عمو راشا؟!

- وقتی این رو برات خوندن، تو نخندیدی عمو جون؟

- نه عمو، خیلی قشنگه مگه نه؟

راشا کمی بلندتر خندید:

- آره عمو جون خیلی قشنگه.

- برام می خونی؟

راشا روی صندلی نشست. غسل را بلند کرد و روی میز نشاند. همین طور که
دستش را در دست داشت با لبخند و لحنی شوخ شروع به خواندن کرد. میان
هر جمله به شوخی چیزی اضافه می کرد و مثلاً توضیح می داد.

- پسر بهتر از دختر نیست. دختر بهتر از پسر نیست. هیچ فرقی بین دختر و
پسر نیست.

«ببین عمو جون، این جاش رو حقیقتاً درست می گه. الان دیگه بین دختر و
پسر هیچ فرقی نیست.»

- چرا عمو؟

- خب دیگه.

- از کی عمو راشا؟

راشا خندید:

- از همون موقع که پسر تصمیم گرفتن شکل دخترا بشن.
- ولی دخترا که شکل پسر نیستن عمو.
- فکر اون جاش نباش. اونم کم کم می شه. فعلا بذار بقیه اش رو بخونم برات.
- تک سرفه ای کرد و با لحن با مزه ای شروع به خواندن کرد:
- هر چی بوده خواست خدا بوده. هر کاری پسرها می توانند انجام دهند دخترها هم می توانند.
- «بر منکرش لعنت.»
- دخترها کارهایی را دوست دارند که برای پسرها جالب نیست و همین طور برای پسرها. پسرها کارهایی را دوست دارند که دخترها از آنها خوششان نمی آید.
- «نه دیگه همین مونده دست تو کار همدیگه هم ببرن، ولی این طور که پیش بره زیاد طول نمی کشه که هر دو از یه چیز خوششون میاد. بازم خوبه سر این با هم تفاهم ندارن.»
- عسل با لحنی کودکانه و شیرین سوال می کرد.
- یعنی چی عمو راشا؟!
- یعنی تو عروسک دوست داری ولی پسر ماشین اسباب بازی دوست دارن.
- این فرق بزرگیه بین شما دو تا عزیزم.
- ولی من ماشین هم دوست دارم.
- راشا خندید و سرش را تکان داد:

- خب تو شاید استثنا باشی عمو وگرنه من که یادم نمیداد عروسک دوست داشته باشم.

- چرا عمو؟! عروسک که از ماشین خوشگل تره.

- همون چون خوشگل بود بابام برام نمی خرید. می گفت خویبت نداره.

- ولی بابای من برام می خره. هم عروسک هم ماشین اسباب بازی.

- خوش به حالت عمو. تفاوتِ نسل ها ست دیگه. الان خیلی خوب می شه حسش کرد.

- چی عمو؟!

- هیچی عمو چون بقیه اش رو گوش کن. در دنیا تقریباً نیمی از بچه ها پسر هستند و نیمی دیگر دختر.

«این جا رو اشتباه گفته. نیم بیشتر دنیا رو دختر اشتغال کردن، مابقی هر چی مونده جای پسر است. کلاً حق خوری کردن نامردا.»

- حق خوری یعنی چی عمو راها؟

- یعنی یکی بیاد به زور عروسکت رو ازت بگیره و بگه مالِ منه بهت نمی دم.

اون عروسک مالِ تو بوده و حقِ توست ولی دستِ یکی دیگه ست. این رو بهش می گن حق خوری عمو جون.

- آهان. بعدش کسی هم حقِ شما رو خورده عمو؟

- آره عمو. دخترا خوردن.

عسل کمی فکر کرد. لباس رو کج کرد و با مزه گفت:

- عمو، منم دخترم، منم خوردم؟

راشا خندید و با مهربونی به سرش دست کشید:

- نه عمو، به تو نرسیده بخوری.

عسل با خیال راحت لبخند زد.

راشا هم خندید و ادامه داد:

- پسرها و دخترها از کار کردن و بازی کردن با هم لذت می برند.

«خیلی بیخود کردن که لذت می برن. ببین تو رو خدا از الان چی تو سر بچه

های مردم می کنن. عمو جون این یه تیکه رو زیاد روش فکر نکن باشه.»

- چرا عمو؟

- چون خوب نیست.

- ولی من تو مدرسه یه دوست دارم اسمش امیرعلیه. این قدر مهربونه.

- اِا، دِهیمینه که می گم همون پیش دبستانی هم دختر و پسر باید از هم جدا

باشن دیگه. آخرش می شه این. عمو جون گولِ پسر رو نخور.

- یعنی داره منو گول می زنه عمو؟ چرا؟

- نه عمو.

مانند جوابش را چی بده. خندید و سرش را تکان داد.

- بی خیال عمو. بقیه اش رو گوش کن. اگر در دنیا هیچ پسری نبود، دخترها

شاد، خوش و با نشاط نبودند و اگر هیچ دختری نبود پسرها خوشحال نبودند.

«ببین آخه اینم شد حرف؟ از الان دارن یادِ بچه های مردم می دن که...»

سرش را تکان داد و با لبخند به عسل نگاه کرد.

عسل با خوشحالی کتاب را از دست راشا گرفت و گفت:

- خوب بود عمو مگه نه؟ من خیلی دوستش دارم.

- آره عمو خوب بود، ولی چرا دوستش داری؟
- عسل با لحن و گفتاری صادقانه و کودکانه گفت:
- چون همش از دخترا گفته. منم دخترم دیگه عمو جون.
- راشا کمی به عسل نگاه کرد. بعد غش غش زد زیر خنده. عسل با تعجب و لبخند به او نگاه می کرد.
- راشا با خنده سرش را تکان داد و گفت:
- عمو جون تو که تمومش رو واسه دختر بودنت دوست داشتی این ناشر و نویسندگی بیچاره خیر سرش خواسته شما دو تا جنس مخالف رو به هم نزدیک کنه و بگه که هر دو باید با هم باشن آخرش تو می گی فقط چون توش در مورد دخترا گفته؟ نه انگار زمین و آسمون هم اگه جا به جا بشه بازم این دو تا جنس باید از هم دوری کنن. حتی از همین سن.
- اینا یعنی چی عمو راشا؟!
- راشا گونه ی عسل را به نرمی ب*و*سید و با مهربانی گفت:
- هیچی عمو. موقعش که شد خودت می فهمی.
- یعنی کی؟
- آوردش پایین و با لبخند گفت:
- به موقعش. الان هم بریم که کلاسِ مامانت داره تموم می شه.
- با لبخند از اتاق بیرون آمد. عسل را تحویلِ مادرش داد. خانم راستین با لبخند از او تشکر کرد.

داشت از موسسه خارج می شد که متوجه ی پریا شد. روی پله نشست. سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود. راشا نگاهی به اطراف انداخت. کسی آن جا نبود. با حس کنجکاو ی به طرفش رفت.

- چیزی شده؟! -

با صدای راشا چشمانش را باز کرد. چشمانِ سرخ شده اش باعثِ تعجب او شد.

- حالتون خوب نیست؟! -

با صدای بی حال و کم جانی جوابش را داد.

- خد... خوبم، ممنون.

از جایش بلند شد، تلو تلو خوران کمی جلورفت. نتوانست تعادلش را حفظ کند و اگر راشا به موقع زیر بازویش را نگرفته بود بی شک نقشِ زمین می شد.

- اصلا حالت خوب نیست، چی شده؟! -

- هیچی.

راشا دستش را از روی بازوی او برداشت. پریا دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و صورتش از درد جمع شده بود.

- با این حالت می خوای پشتِ فرمون بشینی؟! -

پریا نگاه خاصی به او انداخت. چشمانِ سرخ و وحشی اش برای راشا معنایی نداشت.

- مجبورم.

راشا نگاهی به اطرافش انداخت.

- خب با تاکسی برو. فکر نکنم با این حالت سالم برسی.
- پریا بی توجه به او در ماشین را باز کرد و نشست.
- مهم نیست، یه کاریش می کنم.
- راشا در ماشین را گرفت. پریا نگاهش کرد.
- چرا لج می کنی؟ پای جونت وسطه، بازم بی خیالی؟
- پریا نگاهی خاص به او انداخت.
- این جون، هوا می خواد تا بتونه نفس بکشه. ولی کو هوا؟ کو نفس؟ نیست، ندارم. می فهمی اینا رو؟
- لحنش جوری بود که باعث شد راشا یک تای ابرویش را بالا بدهد و با کنجکاوی چیزی را در حالت و صورتش بکاود.
- منظورت چیه؟!
- پوزخند زد و در را به طرف خود کشید.
- گفتم که هیچی، بی خیالش شو.
- در را بست ولی را شا آدمی نبود که به راحتی از موضوعی چشم پوشی کند.
- یقین داشت که اگر پریا با این حالش رانندگی کند تصادف خواهد کرد. او از دید یک استاد به شاگردش نگاه می کرد و این که می دانست با این حال ممکن است جانش به خطر بیفتد.
- به تندی در ماشین را باز کرد و با جدیت رو به او گفت:
- بیا پایین. خودم رانندگی می کنم.

پریا با تعجب نگاهش کرد. راشا بدون آن که به او نگاه کند، جمله اش را دوباره تکرار کرد.

پریا به آرامی از ماشین پیاده شد. در دل خوشحال بود، کم کم داشت باور می کرد که راشا را مجذوب خود کرده است اما نمی دانست که همه ی این کارها تنها به خاطر حالِ خرابِ او ست وگرنه راشا کوچکترین توجهی به او نداشت. البته از همان دید که پریا به آن نگاه می کرد، علاقه.

راشا پشت فرمان نشست. پریا هم با لبخندی محو کنارش قرار گرفت.

- پس ماشینِ خودت چی؟!

- بعد میام می برم.

هر دو سکوت کردند. پریا چشمانش را بسته بود و سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داده بود.

- کجا برم؟ آدرستون رو بده.

نگاهش کرد و به آرامی آدرس را گفت. دوباره به حالت قبل برگشت. به ظاهر، خواب بود ولی تظاهر می کرد. وقتی راشا ترمز کرد چشمانش را باز نکرد با وجود آن که بیدار بود نمی خواست راشا چیزی بفهمد.

صدایش زد:

- بیداری؟ رسیدیم.

به آرامی به خود تکانی داد و بی رمق نگاهی به اطراف انداخت. درِ داشبورت را باز کرد، ریموت را بیرون آورد و از همان جا دکمه اش را فشرد. درِ ویلا به آرامی باز شد.

- می شه خواهش کنم ماشین رو ببرید تو؟

راشا نیم نگاهی به صورت گرفته ی او انداخت. سرش را تکان داد و ماشین را داخل برد.

- کجا ببرم؟

- توی پارکینگ، مرسی.

ماشین را پارک کرد. هر دو پیاده شدند.

- خب این هم از این، من دیگه می رم.

لبخند زد و با صدایی دلنشین گفت:

- واقعا ازتون ممنونم. این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

راشا که تماما منظور او را متوجه شده بود، پوزخندی محو تحویلش داد.

- ولی بهتره که فراموش کنی. این کار من به این خاطر بود که یه وقت با این

حالت کار دست خودت ندی، همین.

قدمی نزدیکش شد، با همان لبخند نگاهش می کرد.

- یعنی سلامتی من برات مهمه؟

راشا که متوجه ی سوء تفاهم او شده بود، تند گفت:

- نه، منظورم این نبود که تو یکی از شاگردای منی، یه آدم، من هم آدمم و نمی

تونم بی توجه باشم، جای تو هر کس دیگه ای هم که بود همین کار رو می

کردم، خداحافظ.

عقب گرد کرد و بی توجه به او به طرف در خروجی پارکینگ رفت ولی با

صدای افتادن چیزی در جایش ایستاد و با تعجب برگشت. با دیدن پریا که

روی زمین افتاده بود به طرفش دوید. پریا بی حال نقش زمین شده بود. راشا

کنارش زانوزد، بازویش را گرفت و تکانش داد. پریا زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد که برای راشا نامفهوم بود.

- دِ آخه یهو چت شد؟! الان که خوب بودی.

کلافه نگاهی به اطرافش انداخت. به اجبار او را روی دست بلند کرد و به سرعت از پارکینگ خارج شد. ساختمان، ویلایی بود و حیاطش چیزی از یک باغِ بزرگ و با صفا کم نداشت. فرصتِ آن را نداشت که بیشتر از آن کنجکاوی کند، نه فرصتش را داشت و نه مایل به این کار بود. به طرفِ درِ ساختمان رفت. نگاهی به اطراف انداخت. چند بار صدا زد تا کسی به کمکش بیاید ولی ظاهراً هیچ کس در ویلا نبود. نگاهش به کاناپه ای که در سالن قرار داشت افتاد. به طرفش رفت. پریا را روی آن خواباند. خواست دستش را بردارد ولی دست پریا دور گردنش قفل شده بود. هر کار می کرد نمی توانست دستش را از دور گردنِ خود جدا کند.

- ول کن دختر. اگه بیهوشی پس این همه زور واسه چیه؟!

پریا لبخند زد. همچنان چشمانش بسته بود. راشا دست از تقلا برداشت و با تعجب نگاهش کرد. پریا چشمانش را باز کرد. دیگر سرخ نبود.

با لحنی مدهوش کننده زیر لب در حالی که در چشمانِ راشا خیره بود گفت:

- دیدی بالاخره تونستم نگهت دارم.

راشا کمی با چشمانِ گرد شده او را نگاه کرد. وقتی پی به حيله ی او برد رو به او تشر زد:

- این کارا یعنی چی؟ دروغ گفتی؟!

پریا حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.

- عزیزم من برای رسیدن به تو از همه چیزم می گذرم. گفتنِ دو تا دروغ اونم مصلحتی که چیزی نیست. با یه قطره اشک و دو تا آه و ناله تونستم تو رو پیشِ خودم نگه دارم. باورم نمی شه این جایی، توی ویلای من.
- ویلای تو؟!

- آره، این ویلا رو بابام روز تولدم بهم کادو داده. این جا هیچ کس مزاحم ما نمی شه. فقط منم و خودت، تنهایِ تنها.
و جملاتِ آخرش را با لحنی خاص بیان کرد.

- فکر نمی کردم این قدر پست باشی، از این جور دخترا متنفرم.
دستانِ مردانه اش را به دورِ مچِ دستانِ پریا حلقه کرد و با یک حرکت از دور گردنش جدا کرد. از کنارش بلند شد که همزمان پریا هم از جایش بلند شد و ایستاد. پشتِ راشا به او بود. دستانش را به تندی از زیر ب*غ*ل راشا رد کرد و به روی سینه اش گذاشت. یک دستش به روی سینه ی ستبر و مردانه ی راشا بود و دستِ دیگرش نوازشگرانه به روی بازوی او در حرکت بود.
با همان دلربایی و لحنِ مختص به خودش گفت:

- ولی من عاشقتم، این قدری که نمی تونی تصورش رو بکنی. راشا چرا منو از خودت دور می کنی؟ چرا هر بار پَسَم می زنی؟ من می خواهم، با تموم وجودم. می دونم تو هم می خوای.

دستانش را پس زد و قدمی به جلو برداشت، ولی پریا به این آسانی دست بردار نبود. وحشیانه مانتوی خود را از تن در آورد، به طوری که دکمه هایش هر کدام به یک طرف افتاد. شالش که به روی شانه اش افتاده بود را به کناری انداخت.

تمام این کارها را در چند ثانیه انجام داد. گویی تشنه لب در آتشی می سوخت که برای سیراب شدن و رهایی از آن آتش و گرما باید بتواند راشا را حس کند و برای این کار نیاز داشت که با هر ترفند و حيله ای او را نگه دارد و چه حيله ای قوی تر از حيله ی زنانه که به راحتی می توانست هر مردی را از پای در آورد. راشا به طرف در خروجی می رفت که پریا به طرفش دوید و صدایش زد. راشا بی توجه با قدم هایی بلند به همان سمت می رفت که بین راه دستان ظریف پریا به دور کمرش حلقه شد.

سر جایش خشک شد. گرمای تنش به قدری بود که کمر راشا را می سوزاند.

به آرامی صورتش را به کمر او تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نرو راشا، پیشم بمون، نرو.

«راشا»

عین چوب خشک سر جام ایستاده بودم. تو دلم به خودم لعنت می فرستادم که چرا دلم بر اش سوخت و خواستم کمکش کنم. ای گند بزین به این روزگار که خوبی به هیچ احدی نیومده. اینم کار بود تو کردی راشا؟ بفرما، حالا جمعش کن.

نمی خواستم برگردم و نگام بهش بیفته. عزمم رو جزم کردم که از اون خونه و از این دختر دور بشم. همه جوهره اش رو دیده بودیم ولی این که یه دختر بتونه سر یه پسر رو شیر بماله و بکشونتش خونه خالی رو خدایش اولین باره دارم می بینم.

دستش رو، روی سینه ام تگون داد. این قدر حرفه ای و نرم که قلبم اومد تو دهنم. خاک تو اون سرت را شا، خودت رو نبازی که بدبختی. برو، واینه سا. دِ آخه این جا چی می خوای؟ برو.

تگون خوردم که برم جلو ولی محکم منو چسبیده بود. صورتش رو به کمرم فشرد.

- نرو راشا، ازت خواهش می کنم، تنهام نذار.
عصبانی شدم. خدایا این دختر چه قدر رو داشت. دستم رو گذاشتم رو دستاش که از روی سینه ام جداشون کنم.

- ولم کن دختر، چرا این قدر سیریشی؟ من هی می گم از این جور دخترا بیزارم باز تو خودت رو بیشتر از قبل کوچیک می کنی؟
یه دفعه داد زد و دستش رو محکم تر به بدنم فشار داد.

- آررره، می خوام خودم رو تا جایی که می تونم کوچیک کنم، اصلا خار کنم.
می دونی چرا؟ چون این آخرین فرصت مننه برای داشتنِ تو. چرا منو نمی بینی؟ چرا نگاه های تب دارم رو نمی دیدی راشا؟ چرا می خوای ازم بگذری؟
فکر نمی کردم این قدر سنگدل باشی بی انصاف.

صداش رفته رفته آروم می شد، پُر از بغض، ولی این ها برای من به هیچ وجه مهم نبود.

- اون موقع خواستم کمکت کنم چون دلم برات سوخت، ولی فراموش کرده بودم که توی این دوره و زمونه که هر کی یه جور واسه خودش گرگ شده و این

و اون رو می دره یه دختر پیدا می شه که بخواد این بازی رو با خودش و یه پسر شروع کنه. بازی که آخرش به جای خوبی نمی رسه.

یه دفعه جلوم ایستاد. نگام رو ازش دزدیدم، ولی صورتم رو تو دستای سردش قاب گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش. تا اون جایی که می تونستم سعی کردم نگام به تنش نیفته.

با بغض نگام کرد.

- به هر کجا که می خواد بر سه بذار بر سه، فقط تو منو تنها نذار. برای یک بار هم که شده. برای یک دقیقه هم که شده منو ببین راشا.

با نفرت تو چشماش نگاه کردم. به عقب هُلش دادم و سرش داد زدم:

- چی رو ببینم؟ تن و بدنت رو؟ که چی بشه؟ نگات نمی کردم چون از اوناش نبودم. از همونایی که تو دوست داری باشم ولی نیستم. تو تیکه ی من نبودی و نیستی. نگاه من هیچ وقت به سمت دخترایی که مثل تو هستن نیست، این رو بفهم.

به طرف در دویدم، ولی هر چی دستگیره رو بالا و پایین کردم باز نشد. لعنتی!

این کی تونست در رو قفل کنه؟ با شنیدن صداش برگشتم طرفش.

- بیخود تلاش نکن عزیزم، اون در تا من نخوام باز نمی شه.

تو دستش یه ریموت کوچیک بود.

ادامه داد:

- سیستم الکترونیکیه. با یه دکمه تیک بسته می شه و با یه دکمه و به خواست

من باز می شه. می بینی؟ این جا جز من و تو هیچ کس نیست و هیچ چیز هم

نمی تونه مزاحم خوشیمون بشه، پس خرابش نکن و بذار باهات باشم.

پوزخند زدم و به در تکیه دادم.

- راستش رو بگو، تا حالا چند تا پسر رو همین طور آوردی توی این خونه و ازشون همچین درخواستی رو کردی؟

وحشی شد و هوار کشید:

- خفه شو راشا، تو اولی و آخریشی، این رو مطمئن باش.

شونه ام رو انداختم بالا.

- برام مهم نیست، آنچه که عیان است رو دارم با چشمام می بینم.

نمی دونم چه برداشتی از حرفم کرد که لبخند زد و اومد جلو. با لحنی آروم در حالی که تو چشمام زل زده بود گفت:

- می خوام بهتر و بیشتر از این ببینی، از ته دلم می خوام.

همون شلواری که پاش بود رو در آورد. چشمام رو بستم و نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو به راست خم کرده بودم که نگام بهش نیفته.

داد زدم:

- دختره ی آشغال، این چه کاریه که می کنی؟

دستش روی شونه ام قرار گرفت. صداس می لرزید.

- مگه دارم چی کار می کنم؟ فقط می خوام باهات باشم، چون عاشقتم.

فریاد زدم و دستش رو از روی شونه ام پس زدم.

- خفه شو، این عشق نیست، اسم عشق رو با این کارای کثیف به گند نکش.

- باشه، هر چی تو بگی. آره، من می خوام با تو باشم، ولی باور کن بهت علاقه دارم. از وقتی دیدمت آروم و قرار ندارم راشا، برای یک لحظه با تو بودن حاضرم هر کاری بکنم.

دیگه خسته ام کرده بود. انگار هیچ رقمه حرف حساب تو گوشش نمی رفت. کلافه سرم رو تکون دادم و به طاق نگاه کردم.

- این در لعنتی رو باز کن بذار برم. این قدر واسه خودت و من شر درست نکن، کلافه ام کردی.

بلندتر داد زدم:

- خسته ام که - ردی. ای خدا این دیگه چه مدلشه؟ همه جای دنیا پسرا، دخترا رو به زور می برن خونه خالی اون وقت از شانس گند من، این جا درست برعکس شده.

کمرم رو از پشت ب*غ*ل کرد.

- تو فکر کن من می خوام این قانون رو که حالا عادی شده برعکسش کنم، یه جور استثنا، اصلا اگر به محرم و نامحرمش نگاه می کنی می تونیم صیغه بخونیم و محرم بشیم. اصلا هر کاری می کنم که بتونی باهام باشی.

دیگه داشتم آتیش می گرفته - -م. مغزم سوت کشید. این دختر روانی بود؟ خر بود؟ نمی فهمید من چی می گم؟ این دیگه کیه خدا؟

- عجب گیری کردما! من می گم الا و بلا نره، تو می گی باشه بدوش؟ دختر برو کنار بذار برم به کار و بدبختیم برسم. عجب سیریشی هستیا. تو دیگه سر و کله ات از کجا تو زندگیم پیدا شد؟

- هر چی که می خوام بگو، برام مهم نیست. تا برای یک بار هم که شده با تو نباشم نمی دارم از این جا بری بیرون. نه... می... ذا... رم. فهمیدی؟

- مگه دستِ تو.

- آره، دستِ منه.

- خیلی پُر رویی.

- می دونم، اصلا هر چی.

این قدر از دستش حرصم گرفته بود که حد و اندازه نداشت. نگام به پله ها افتاد. شاید یه پنجره ای چیزی اون بالا باشه. دست و پام بشکنه بهتر از اینه که به دام این دختر بیفتم.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و به طرف پله ها دویدم که بین راه دستم رو گرفت و تا خواستم دستم رو بکشم پاهام رو چسبید.

نتونستم خودم رو کنترل کنم تا پام رو کشید روی شکم خوردم زمین. خدا رو شکر افتادم روی فرش وگرنه روی سرامیکا له و لورده می شدم.

برگشتم که چند تا فحشه آبدار نثارش کنم که بی هوا افتاد روم. عجب! انگار که یه دخترم و به دستِ یه پسر گیر افتادم. اصلا همه چیز دقیقا برعکسش داشت اتفاق می افتاد.

خودش رو به من فشار می داد و صورت داغش رو توی گردنم فرو کرده بود. لب هاش رو به روی گردنم حرکت می داد و با دستاش مچ دستام رو سفت چسبیده بود. هر کار می کردم اون مهارم می کرد. زورش زیاد نبود ولی با کارهاش توان حرکت رو از من می گرفت.

این که روم افتاده بود، این که تب دار نگام می کرد، آه کشیدنش.
خدایا حالم داره عوض می شه، نباید این طور می شد. چشمام کم کم داشت
بسته می شد.

راشا خودت رو نیاز، بلند شو، راشا.

دستم رو ول کرد و یقه ام رو تو دست گرفت، کشید. دکمه هاش کنده شد.
زیرش یه زیر پوش رکابی سفید و جذب تم بود. خیلی حرفه ای کارش رو
انجام می داد، جوری که وقتی هم اسیرش نبودم نمی توانستم کاری بکنم. این
حس و حال مزاحم دست از سرم بر نمی داشت. سرم سنگین شده بود.
دستش رو روی سینه ام حرکت داد. صورتم رو غرق ب*و*سه کرد. وقتی دید
چشمام بسته شده و داره به مقصودش می رسه به لب هام حمله ور شد، ولی
باز هم نمی داشتم. چند بار که لباس با لبام تماس پیدا کرد سرم رو چرخوندم،
هنوز هم نمی خواستم، هنوز کامل تسلیمش نشده بودم.

زیر گوشم رو ب*و*سید، گردن، چونه. همین طور می رفت پایین.
چشمام رو باز کردم و به سقف زل زدم. نفس نفس می زدم، صورتم خیس از
عرق بود، قلبم طوری توی سینه ام می کوبید که می گفتم هر آن می زنه بیرون.
دستم رو مشت کردم.
نباید می داشتم کار خودش رو بکنه. راشا خر نشو، به تارا فکر کن، به عشقت.
این کار رو نکن، نکن.

یک دفعه یاد اون شب افتادم، تو اون جنگلِ تاریک. وقتی که داشتم همه چیز
رو بهش می گفتم.

«چنین موقعیتایی این قدر برامون پیش اومده و ما ازش دوری کردیم که اگه بخوام یکی یکی برات ازشون بگم حالا حالاها طول می کشه. من آدم چشم و گوش بسته ای نیستم، لای زر ورق بزرگ نشدم. نمی گم پاکِ پاکم، نه، ولی نه خواستیم که سمتش بریم و نه می تونستیم. نمی دونم چرا، اصلا دلیلش رو نمی دونم ولی هر وقت تا نزدیکیش رفتم خودم رو کشیدم عقب. حتی یه بار تو لحظه ی آخر بود که پس کشیدم و ادامه ندادم. وقتی فهمیدم م*س*تی بعضی اوقات عاقبت خوبی برام نداره همیشه در حد متعادل م*س*ت می کردم که هوشیاریم رو از دست ندم.»

حالا هم م*س*ت نبودم، پس می تونستم باز هم این کار رو نکنم، می تونستم به خاطر عشقم، به خاطر تارا خودم رو بکشم کنار. اهل خ*ی*ا*ن*ت نبودم، اونم به کسی که می پرستیدمش.

هنوزم دیر نیست راشا، نذار ادامه بده. باید سرکوبش می کردم، این حس نباید پیشروی کنه.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از التهاب کم بشه. بدنم از جنس آتش بود. داشت کمربندم رو باز می کرد که دستش رو گرفتم.

با چشمانی مخمور نگام کرد. لبام رو، روی هم فشردم و پیش زدم. از جام بلند شدم، اون هم تند ایستاد. نگام به ریموت روی میز افتاد، به طرفش رفتم و برش داشتم.

دستم رو گرفت. حالا کمی آروم شده بودم، مکث کوتاهی کردم. اسمم رو که صدا زد با خشم برگشتم و سیلی محکمی توی صورتش خوابوندم. سرش

چرخید، دستش رو گذاشت روی گونه اش و خواست بازم حرف بزنه که سیلی دوم رو هم اون طرف صورتش خوابوندم.

صدام بی شباهت به نعره نبود، بلند و پُر از خشم.

- لال شو، فقط لال شو. نمی خوام صدات رو بشنوم. خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم. از این لحظه به بعد حق نداری نزدیک من بشی، حتی تا یک قدمیم. حق نداری اسمم رو بیاری حتی برای یک بار. نمی خوام ریخت رو ببینم، حتی شده یک ثانیه.

در حالی که از زور خشم به نفس نفس افتاده بودم تو چشماش زل زدم و ادامه دادم:

- و هیچ صفتی شایسته ی تو نیست جز یه دختره *ر*زه، همین و بس.

مات و مبهوت با صورت خیس از اشک جلوم ایستاده بود. زدمش کنار و به طرف در رفتم. دکمه رو فشردم، در با صدای تیکی باز شد. با قدم های بلند از اون جا زدم بیرون، جایی که محیطش، هواس و همه چیزش پُر بود از گ*ن*ا*ه، عذاب وجدان و دروغ.

من داشتم چی کار می کردم؟ راشا داشتی چه غلطی می کردی؟ چیزی نمونه بود که به تارا خ*ی*ا*ن*ت کنی، به عشقت، به همه ی هستی و زندگیت. احساس می کردم دلم این قدر براش تنگ شده که حد و مرز نداره. دلم حالا توی سینه به عشق تارا و دلتنگی اون می تپید. این تپش رو دوست داشتم. یاد پریا افتادم، دختری که به خاطر نفس سرکشش همه چیز حتی روحش رو هم امروز فروخت. فقط امیدوار بودم که بتونه راهش رو درست انتخاب کنه. چون

در غیر این صورت به تباهی کشیده می شد، جز این هم هیچ چیز انتظارش رو نمی کشید.

با تاکسی خودم رو به ما شینم ر سوندم. به سرعت می روند، یک راست به طرف ویلا. دلم بد جور بیتابش بود، دستام از هیجان می لرزید، درست مثل قلبم. چه قدر لذتبخش بود خدا.

وقتی توی ویلا ترمز کردم یه نفس راحت کشیدم. حس می کردم همه چیز یه کاب*و*س بوده که تونستم به سختی اون رو پشت سر بذارم. پیاده شدم. داشتم می رفتم سمت ویلای خودمون که در ویلای دخترا باز شد. خودش بود، حاضر و آماده با لبخند از ویلا اومد بیرون.

ماتتوی سفید و شال مشکی، شلوار جین مشکی و کیف سفید. همین امروز صبح رادوین اون دیوار توری رو برداشته بود. دیگه هیچ چیز مانع ما نمی شد. منو که دید ایستاد. اول تعجب کرد ولی کم کم لبخند دلنشینی مهمون لباش شد. با لبخند نگاش کردم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. به طرفش دویدم. هیچ حرکتی نمی کرد. همراه با لبخند تعجب هم کرده بود.

دیوونه شده بودم، آره، دیوونه ی اون. الان می تونستم قدرش رو بدونم، الان این عشق رو می ستودم، چون پاک بود، به دور از گ*ن*ا*ه، خالص و ناب. ب*غ*لش کردم. با تمام وجود به سینه ام فشردمش. چشمام رو بسته بودم و عطرش رو با عشق به مشام می کشیدم.

خندید:

- راشا! دیوونه شدی؟! چی شده!؟

خندیدم:

- آره عزیز دلم، مگه تو نمی دونی که من خیلی وقته دیوونه شدم؟ چیزی نشده فقط بذار به دیوونه بازیم برسم.

بلند بلند خندید.

- باشه برس، مزاحمت نمی شم.

- مزاحمتات رو هم دوست دارم، تا باشه از این زحمتا.

با خنده از تو آغوشم بیرون اومد. تو چشمام زل زد.

- حالت خوبه؟ همچین دوییدی سمتم و ب*غ*لم کردی که یه لحظه شوکه شدم چی شده.

ابروم رو انداختم بالا.

- حالا فهمیدی چی شده؟

خندید:

- نه هنوز، منتظرم تو بگی.

با شیطنت نگاهش کردم. دستش رو گرفتم و کشیدم. خنده اش قطع شد.

- کجا؟!

- بیا، می خوام بهت بگم، مگه منتظر نبودی؟

- خب همین جا بگو.

- نه، نمی شه. این جوری مزه نداره.

چپ چپ نگاه کرد.

- راشا!

خندیدم.

- جانم.

هر دو یه کم تو چشمای هم زل زدیم. با خنده ی اون من هم خندیدم.

- جایی می رفتی؟

- آره داشتم می اومدم دم موسسه دنبال تو.

خندیدم:

- خانمی مگه موسسه ای که من توش کار می کنم همین ب*غ*له؟

- اوه نمی دونی چه طور تانیا رو راضی کردم ماشینش رو بهم قرض بده ولی

گفت باید خودش هم باهام بیاد، منم زودتر اومدم بیرون. اون داره لباس می پوشه.

- پس بریم تو که اونم به زحمت نیفته. راستی چرا بهم زنگ نزدی؟

- زدم ولی در دسترس نبود.

سرم رو تکون دادم. همون موقع در ویلا باز شد. یه پسر جوون لبخند به لب از

ویلاشون بیرون اومد و در همون حال می گفت:

- تارا خانمی پس کجا رفتی؟ هنوز ازم دلگیری؟ من که...

با تعجب نگاهش کردم. با دیدن من و تارا دست تو دست و کنار هم لبخند روی

لباش ماسید و حرفش رو خورد.

به تارا نگاه کردم، هنوز لبخند به لب داشت. با دست به اون پسر اشاره کرد.

- این سروشه، پسر عموی من.

پسر عمو؟! یعنی، پسر خسرو؟! ظاهرا خودش از تو نگام خوند که آروم گفت:

- بعدا برات می گم. سروش اون طور نیست که تو در موردش فکر می کنی.

مثل خودش آروم گفتم:

- مگه من چه طوری در موردش فکر می کنم؟

خندید و چیزی نگفت.

همون پسر که حالا فهمیدم اسمش سروشه با لبخندی کاملاً ظاهری جلو

اومد و باهام دست داد. تا اومدم بگم خوشبختم گفت:

- شما هم باید راشا باشید.

به تارا نگاه کرد و ادامه داد:

- تارا جان خیلی ازتون تعریف می کرد.

وقتی داشت این جمله رو می گفت به عمق صداس و لحنِ گفتارش دقت

کردم. یه جور گرفتگی تو صداس بود.

فقط لبخند زدم. نمی دونم چرا یه حسی نسبت بهش داشتم.

- من دیگه می رم.

تارا نگاش کرد:

- ناهار باش.

- نه، کارم رو انجام دادم، دیگه باید برم. فعلاً خداحافظ.

وقتی که رفت تارا دستم رو گرفت و به طرف ویلاشون کشید.

- بیا بریم می خوام یه چیزی بهت بگم.

مشکوک نگاش کردم.

- در موردِ سروش؟

ایستاد، با لبخند و شیطننت نگام کرد. سرش رو تگون داد که یعنی «آره».

نگاش به پیراهنم افتاد که دکمه هاش کنده شده بود.

با نگرانی نگام کرد:

- چى شده؟! با كسى دعوات شده؟!

پوزخند زدم.

- يه جورايى.

- يعنى چى؟!

- بى خيال، برىم تو.

يه كم نگام كرد و سرش رو تكون داد. دوست داشتم اين موضوع رو هم بهش

بگم، چون به اون هم مربوط مى شد، پس بايد بهش مى گفتم.

رفتيم تو كه ديدم همه هستن.

- به به! جمعتون جَمعه گلتون كم، كه از قضا تشريفش رو آورد. بدونِ من

جلسه تشكيل مى ديد؟

نشستم كنار رايان كه همراه بقيه مى خنديد.

راشا:

- چى شده شما دو تا امروز خونه مونديد؟ انگار خبرايى بوده كه من بى خبرم.

آره؟

رادوين نُچى كرد و گفت:

- نه هنوز عقب نمودى. من كه امروز حوصله ي باشگاه رو نداشتم. رايان هم

خواب مونده بود زنگ زد گفت نمياد.

راشا:

- خب بقیه اش.

رایان:

- بقیه ی چی؟!؟

سعی کرد آرام باشد و بدون آن که خود را کنجکاو نشان بدهد گفت:

- موضوع این پسر چیه؟

- سروش رو می گی. پسر خسروئه. اومده بود بگه که شرمندست و از این که پدرش این کار رو کرده کاملاً بی اطلاع بوده.

راشا پوزخند زد:

- لابد اومده بود تقاضای عفو کنه، آره؟

این بار تارا جواب داد.

- نه بیچاره حرفی از بخشش باش نزد. اتفاقاً می گفت حق دارید هر برخوردی بخواید بکنید. کار پدرم درست نبوده و از این جور حرفا دیگه.

راشا جدی نگاهش کرد و گفت:

- برای هر چی که اومده باشه مهم نیست، ولی...

تارا:

- ولی چی؟!؟

راشا کمی در چشمانش نگاه کرد.

- هیچی، بعد بهت می گم.

تارا مشکوکانه نگاهش کرد، ولی چیزی نگفت.

تازیا تک سرفه ای کرد و گفت:

- از بحثِ سروش و خسرو بیاید بیرون. فعلا موضوعه مهمتری هست که باید در موردش حرف بزنیم.

هر پنج نفر با کنجکاوی نگاهش کردند.

- فکر کنم بدونم روهان جواهرات رو کجا مخفی کرده.

نگاهی به یکدیگر انداختند و همزمان گفتند:

- کجا؟!

تازیا لبخند زد.

- توی یه خرابه. یه جای کاملاً متروک که فقط من ازش با خبرم.

رایان:

- آخه چه طوری این قدر مطمئنی؟

تازیا مسیر نگاهش به طرف رادوین بود، ولی گویی از بیان واقعیت ها در حضور او کمی تردید داشت.

سروش را زیر انداخت و گفت:

- وقتی با روهان نامزد بودم.

مکث کرد. از بیان اتفاقاتِ بینشان خجالت می کشید.

با گوشه ی بلوزش بازی می کرد.

- روهان یه پسر آزاد اندیش و کاملاً امروزی بود و البته هنوز هم هست. از

کارایی خوشش می اومد که من دوست نداشتم و از کارهایی که من دوست داشتم انجام بده بیزار بود. برای همین همیشه سر ناسازگاری باهاش می داشتم. یه روز، ازم خواست باهاش یه جایی برم. اصلاً نسبت بهش اعتماد

ندا شتم. می دیدم چه قدر راحت و ازش یه جورایی می ترسیدم. د ستِ خودم نبود. دختری بودم که از نامزدش هراس داشت. خنده داره ولی خب... با پوزخند سرش را تکان داد.

- با هزار تا دلیل و خواهش و تمنا بالاخره راضی شدم باهاش برم. وقتی رسیدیم به یه جای سرسبز یه جورایی به وجد اومده بودم. با دیدن اون طبیعتِ بکر و زیبا هر آدمی محوش می شد. حس می کردم بیشتر از همیشه باهام راحت برخورد می کنه. شستم خبردار شد که قواره...

با تردید به رادوین نگاه کرد. رادوین پیشانیش را به انگشتانش تکیه داده بود. چشمانش بسته بود. صورتش به سرخی می زد و پای راستش را به حالتِ عصبی تند تند تکان می داد. تانیا دوست نداشت در حضور پسرها این موضوعات را بیان کند، ولی برای رسیدن به اصل موضوع باید کمی آنها را در جریان می گذاشت.

آب دهانش را قورت داد. با زبان لبش را تر کرد و گفت:
- رفتیم سمتِ یه خرابه. که البته بعد فهمیدم خرابه ست. یه ساختمونِ نیمه ساز بود که سال ها رها شده بود. اون جا...

نفسش را با حرص بیرون داد:

- ای بابا، بهتره خلاصه اش کنم.

ترلان دستش را فشرد:

- آروم باش. هر طور که دوست داری برامون تعریف کن.

- من اون موقع نمی دونستم روهان می تونه چنین ادم پستی باشه و افکارش مسمومه. هر طور که بود از اون خراب شده زدم بیرون. بهش گفتم می خوام

برگردم. سعی داشت منصرفم کنه ولی نتونست. ازش بدم می اومد دیگه متنفر هم شده بودم. اصلا دوست نداشتم واسه یک ثانیه تحملش کنم. فکر کرد که الان عصبانی هستم و بهتره توی یه فرصت مناسب تر افکارِ شیطانی رو عملی کنه، ولی کور خونده بود، چون بعد دیگه فرصتی بهش ندادم. از نظر من، ما با هم نامزد نبودیم. چون من حتی یک بار انگشتر نامزدیش رو دست نکردم. یک بار اون رو به چشمِ همسرِ آینده ام نگاه نکردم. همه ی کارام به خاطر پدرم بود که بعد فهمیدم توی این مدت چه اشتباهی می کردم. خیلی زود متوجه ی همه چیز شدم و کشیدم کنار.

سکوت کرد. هیچ کس چیزی نمی گفت. همگی با تردید به رادوین نگاه کردند، ولی رادوین همچنان در سکوت پایش را تکان می داد. روی پیه شانش عرق نشسته بود.

با یک حرکت از جایش بلند شد. این قدر ناگهانی که دخترها مخصوصا تانیا با ترس نگاهش کردند. حالتش جوری بود که حق هم داشتند بترسند. صورتِ برافروخته، چشمان سرخ شده، حرکاتِ عصبی و لرزش دستانش.

همگی حتم داشتند که اگر روهان دم دستش بود گردنش را خرد می کرد. رایان و راشا او را بهتر از بقیه می شناختند. رادوین در مواقع معمول آرام بود ولی وقتی از کوره در می رفت و یا به اوجِ عصبانیت می رسید کسی جلو دارش نبود. مخصوصا الان که با شنیدنِ این حرف ها، راشا و رایان هم ناراحت شده بودند و رادوین که جای خود داشت.

تانیا لرزان گفت:

- رادوین آروم باش، این...

با خشم داد زد:

- چه طور آروم باشم؟ چی داری می گی؟ مگه می تونم؟

با مشت به کف دستش کوبید و زیر لب با حرص غرید:

- آئی که چه قدر دلم می خواست همون موقع که تو زیر زمین خفیش کرده بودم گردنش رو خرد می کردم. ای کاش این قدر می زدمش که تنه لشش رو می نداختم یه گوشه تو جنگل تا خوراکِ گرگا و سُغالا می شد. نباید به همین سادگی ازش می گذشتم، نباید.

به تانیا نگاه کرد.

- دلم می خواد فقط یک بار، فقط یک بار به دستم بیفته بعد بشین و تماشا کن چه به روزگارش میارم. خدا کنه قبل از پلیسا گیره من بیفته. تانیا با ترس آب دهانش را قورت داد.

- تورو خدا آروم باش. هر کاری که دوست داشتی به سرش بیار. این موضوع هم مالِ گذشته ست نه الان. دیگه گورش رو از تو زندگیم گم کرده. پس...

تند به طرفش رفت. تانیا با چشمانی گرد شده از ترس نگاهش کرد.

رادوین غرید:

- چند بار این کار رو کرده؟ بگو چند بار؟ اون ک*ث*ا*ف*ت چه غلطی کرده تانیا؟ بگو، دِ بگو دیگه.

با دادی که سرش زد تند و پشت سر هم گفت:

- هیچی به خدا، رادوین چرا این جوری می کنی؟ من که گفتم همین یه بار خواست این کار رو بکنه. با وقتی که توزیر زمین اسیر خسرو و روهان بودیم. دیگه نتونست نزدیکم بشه. باور نمی کنی؟

با بغض جملاتش را بیان می کرد. نم اشک در چشمانش نشست. رادوین کمی در آن چشمان زیبا و نمناک خیره شد. نفس نفس می زد. سرش را برگرداند. چند تا نفس عمیق کشید تا آرام شود. رایان صدایش زد.

- بی خیال شو دیگه رادوین. این قدر داد و قال راه انداختی که این بنده ی خدا هم اشکش در اومد.

راشا:

- بهت حق می دم عصبانی باشی، ولی بازم کوتاه بیای بد نیست. جورو ریختی به هم که.

رادوین که کمی آرام گرفته بود گفت:

- خود شماها، اگه جای من بودید چه کار می کردید؟ نه می خوام بدونم چی می شد اگه جای من بودید؟ بگید دیگه.

رایان به ترلان و راشا به تارا نگاه کرد. دخترها سرهایشان را زیر انداختند. حتی لحظه ای فکر کردن به این مسئله هم پسرها را آزار می داد.

راشا دستش را مشت کرد. رایان با حرص لب هایش را به روی هم فشرد.

رایان:

- از هستی ساقطش می کردم.

راشا:

- من که نیست و نابودش می کردم. بلایی به سرش می آوردم که روزی سه وعده بگه دیگه غلط بکنم از این غلطای بکنم.

تارا با خجالت لبخند زد. راشا نامحسوس با حرکت لب گفت: «دوست دارم خانم خانما.» گونه های تارا به سرخی می زد. با شرم آروم خندید. ترلان که از این جمله ی رایان خوشحال شده بود زیر لب گفت:

- حالا که نیست.

رایان با شیطنت خندید و آروم گفت:

- بیجا می کنه باشه.

لبخند زد و نگاهش کرد.

تانیا که ترس از رادوین را فراموش کرده بود به آنها زل زده بود و می خندید. کارها و حرف هایشان هم تانیا و هم رادوین را به خنده وا می داشت. رادوین که آن چهار نفر را مشغول صحبت با یکدیگر دید آرام به طرف تانیا رفت. پشت سرش قرار گرفت. دستانش را لبه ی مبل گذاشت و سرش را کمی به جلو خم کرد.

درست زیر گوش تانیا نجوا کرد:

- اگه ترسو ندمت ببخشید خانمی، ولی باور کن برام سخته، هنوز هم سر حرفم هستم، بینمش زنده اش نمی دارم. جمله ی آخرش را همراه با حرص بیان کرد.

تانیا بی هوا سرش را برگرداند. کمی در چشمان نافذ و درخشان رادوین خیره شد. آبی چشمانش روشن بود. هر دو متوجه ی فاصله ی کمشان شده بودند.

با تک سرفه‌ی راشا به خود آمدند. تانیا هول شده بود. به پشتی میل تکیه داد. رادوین کمرش را صاف کرد و سر جایش ایستاد، ولی هنوز هم پشت سر تانیا قرار داشت.

راشا با شیطنت نگاهش می کرد. رادوین چپ چپ نگاهش کرد که لبخندِ رایان و راشا پُررنگ تر شد.

تانیا کمی بعد صدایش را با تک سرفه‌ی صاف کرد و گفت:

- امروز به مادرش زنگ زدم تا ببینم اون چیزی می دونه که فهمیدم از چیزی خبر نداره. چون شناختی که ازش داشتم می دونستم وقتی بفهمه روهان به خاطرِ من فراریه هر چی از دهنش درمی اومد بارم می کرد. رادوین از پشت سرش گفت:

- از کجا مطمئنِ جواهرات توی اون خرابه ست؟

- مطمئنِ مطمئنِ نیستم، ولی خوب یادمه که اون روز چند تا از دستیاراش اون اطراف می پلکیدن. تعجب کرده بودم ولی نه چیزی ازش پرسیدم و نه به روم آوردم. می گم شاید یه خبرایی اون جا هست که واسه اش به پا گذاشته. مگه غیر از این می تونه باشه؟

راشا شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- بازم کاجی به از هیچی. می ریم شاید شانس آوردیم و جواهرات همون جا بود، ولی کی بریم؟

تانیا:

- هر چه زودتر بهتر. من می گم امشب، راس ساعت دوازده. چه طوره؟

همگی موافق بودند. فقط رادوین با کمی مکث سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

فصل بیست و چهارم

رادوین:

- ببینم نکنه شماها هم می‌خواین با ما بیاید؟ آخه جمع می‌بندید.

تانیا جدی رو به او کرد و گفت:

- پس چی؟ این که معلومه.

رادوین با اخم نگاهش کرد:

- ولی من این اجازه رو نمی‌دم. معلوم نیست اون جا چی می‌خواد بشه.

تانیا از جایش بلند شد و م*س*تقیم به چشمان رادوین زل زد:

- مگه ما خودمون نمی‌تونیم واسه خودمون درست و حسابی تصمیم بگیریم

که می‌گی بهمون اجازه نمی‌دی؟ ما سه نفر باید باهاتون باشیم وگرنه که

هیچی. بی خیالِ جواهرات می‌شیم تا خودمون یه فکری واسه اش بکنیم.

رایان پشتیبانِ رادوین در آمد و گفت:

- ولی منم با رادوین موافقم، اون جا که جای شماها نیست.

ترلان از جایش بلند شد. جدی رو به او کرد و گفت:

- چرا جای ماها نیست؟ مگه ما چیمون از شماها کمتره؟ این درخواستِ ما از

شما بوده پس دیگه نباید حرفی هم روش بزنید. دارین ما رو دست کم می

گیرینا.

رایان با ملایمت جوابش را داد:

- خانمی من که منکرِ این نشدم، ولی نگران خودتون هستیم. این حرفمون هم واسه همینه.

تارا رو به رایان و رادوین گفت:

- ولی ما هم باید باهاتون بیایم، وگرنه نمی‌ذاریم شما هم برین. به قولِ تانیا کلا بی خیالش می‌شیم تا خودمون یه فکری بکنیم.
تانیا و ترلان با تکان دادن سر حرف تارا را تایید کردند.
راشا نگاهی به جمع انداخت.

- ولی آخه چه طور می‌تونیم مطمئن باشیم که اون جا اتفاقی براتون نمی‌افته؟
خودش ریسکه.

تارا:

- خب قول می‌دیم. باز می‌گید نه؟
این قدر مظلومانه و با نگاهی معصوم جمله اش را بیان کرد که راشا چند لحظه به او خیره ماند.

رایان با پشت دست زد روی پاش و گفت:

- هوی. خُشکت نزنه.

راشا به خودش آمد. همان طور که نگاهش به تارا بود با لبخند گفت:

- خب اگه قول می‌دن هر چی ما می‌گیم گوش کنن و کار دستِ همه مون و مخصوصا خودشون ندن چه اشکالی داره که با ما بیان؟
در پایان جمله اش به پسرها نگاه کرد.

رایان زیر لب جوری که فقط راشا بشنود گفت:

- با یه نگاه به باد دادی؟

راشا هم به همان آرامی جوابش را داد.

- چی رو؟

- عقل.

- دادم که دادم اختیارِ مالِ خودمم ندارم؟ نیگا کن با یه کلام و جوابِ مثبتِ من چه گُل از گُلشون شکفت. سیاست نداری بیچاره.

رادوین:

- چی به همدیگه می گین؟

صاف نشستند. راشا با خنده ی مرموزی نگاهش کرد و گفت:

- داشتم تعلیمش می دادم، ولی عقل داشت نفهمید چی می گم.

رادوین با تعجب و لبخند نگاهش کرد.

- چی می گی تو؟

راشا با لبخند به تارا نگاه کرد و گفت:

- هیچی. دردِ منِ بی عقل رویه عاشقِ واقعی می فهمه. عقل، دل، جون، روح

و همه چیم رو دادم دستِ یه بنده ی خدایی حالا رایان ازم می خواد عاقل

باشم. ندارم برادرِ من، دِ ندارم. مگه نمی بینی؟

و به تارا اشاره کرد.

همگی می خندیدند و تارا سرخ شده از شرم سرش را زیر انداخته بود.

راشا رو به رادوین کرد و گفت:

- بابا به این بار روی خیال شو بذار بیان. اون غیرتِ تند و تیزت منو کشته به

خدا. از همون اول هم می گفتم که تو زن بگیری طرف بدبخ...

با سرفه و چشم غره‌ی رادوین ساکت شد. تند و مِنِ کنان حرفش را تصحیح کرد و گفت:

- اَهم اَهم آهان. هیچی دیگه، کجا بودم؟ خب خب یادم اومد. من گُشته مُرده‌ی این غیرت شدم رادوین جون. خوشا به حالِ همسرِ آینده‌ات. چه خوش غیرتی رو می‌خواد تحمل کنه، ولی خدا وکیلی این بار رو بی خیالِ خرِ شیطان بشو و ببر پایین بذار این بندگانِ خدا هم با ما بیان. تو چه طور دلت می‌پاد دلاشون رو بشکنی، نیگا تو رو خدا. بیچاره‌ها رو کم حرص بده.

و به دخترها اشاره کرد که با لبخند به او خیره شده بودند.

رایان پرید وسط حرفش:

- _____سه. یه کم به این فکت استراحت بدی، بد نیست. اسم خانما بد در رفته تو که بدتری.

رادوین نگاهی به تانیا انداخت. تانیا نگاهش ملتسماسانه بود، ولی از طرفی نمی‌خواست کوچکترین التماسی به رادوین بکند، ولی خب جلوی نگاهش را هم نمی‌توانست بگیرد.

رادوین:

- خیلی خب، من حرفی ندارم، ولی همونی که را شا گفت. باید هر چی که ما گفتیم رو گوش کنید. همش هم به خاطرِ خودتونه. دوست نداریم این وسط به خاطرِ یه مشت جواهرات، بلایی به سرتون بیاد. همه چی که روشنه؟

نگاهش را روی تک تک آنها چرخاند. همگی به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند.

راشا هم نفس راحتی کشید و با لبخند به پشتی مبل تکیه داد.

رادوین ماشین را نگه داشت. رایان هم پشت سرش ترمز کرد. همگی پیاده شدند. به اطرافشان نگاهی انداختند. همه جا تاریک بود. درختان بلند و درهم پیچیده را از نظر گذراندند.

رادوین:

- همین جاست؟

تانیا:

- نه، ولی بقیه ی راه رو باید پیاده بریم. با ماشین نمی شه.

رایان:

- مطمئنی این جاست؟ آخه یه خرابه بین این درختا چه کار می کنه؟

تانیا:

- آره مطمئنم. وقتی دیدنش خودتون می فهمید.

رادوین:

- شماها با راشا توی ماشین بمونید.

تانیا با صدایی شبیه به ناله گفت:

- آخه چرا؟ مگه...

رادوین میان حرفش پرید و جدی گفت:

- نه، همین که گفتم. من و رایان می ریم یه سر و گوشی این اطراف آب می

دیدم. اگه دیدیم خبری نیست و همه جا امنه می گیم شما هم بیاین.

تانیا:

- ولی شماها که راه رو بلد نیستین. منم باید باشم.
 رادوین سرسختانه جوابش را داد:
 - دقیق بگو کجاست زود برمی گردیم.
 نگاهی به آنها انداخت. با بی میلی نشانی را گفت.
 - از همین راه برید. بعد می رسید به یه کُنده ی درخت همون سمتی که کُنده هست پیچید یه کمی که برید همون جاست.
 سرش را تکان داد و رو به راشا گفت:
 - پیششون بمون، ما می ریم و زود برمی گردیم.
 - باشه، فقط دیگه نمی خواد برگردین. یه اس بندازی میایم.
 - باشه.

«هیچ کس این جا نیست. با دخترا بیا ولی بازم مواظب باشید.»

راشا:

- خب اینم از اسِ داش رادوین، خانما بپرین پایین.
 پیاده شدند. همان راه را طی کردند. دخترها جلو بودند و راشا پشت سرشان، همه جا را زیر نظر داشت. کمی آن طرف تر رادوین و رایان منتظرشان بودند.
 راشا:

- چی شد؟

رایان:

- فعلا که هیچی.

راشا:

- کسی نیست؟

رایان:

- نه.

دخترها نگاهی به خرابه و اطرافش انداختند.

تارا:

- این اطراف شهرکه؟

تانیا:

- کمی جلوتر آره، ولی هنوز کامل ساخته نشده. درختای اون طرف رو قطع کردن و خاکش رو آماده کردن واسه ساختمون سازی. این طرف رو هم همین جوری ول کردن به امانِ خدا. البته این جا پرت تر از بقیه ی جاهاست.

ترلان:

- واسه روهانه؟

تانیا:

- نمی دونم، شاید.

رادوین:

- حتی دو تا تیر آهن هم براش کار نداشتن. دیواراش کوتاهه؟

تانیا:

- این جاها نه، ولی پشتش آره. اون روز درش باز بود الان بسته ست.

راشا:

- پس شاید یکی توش باشه.

نگاهی بینشان رد و بدل شد. دخترها کمی ترسیده بودند و پسرها احتمالات را در نظر می گرفتند.

تانیا:

- از کجا بریم تو؟ از در که نمی شه، ولی دیوار...

رادوین:

- از همون در می ریم تو.

تانیا با تعجب نگاهش کرد، ولی آنها کار خودشان را می کردند. لوازمشان را درآوردند. رایان که واردتر از بقیه بود با دو انبر و چند تاسیم جلوی در نشست.

ترلان:

- می خوانین چه کار کنید؟

راشا آرام خندید و گفت:

- برای آخرین بار می خوایم دزدی کنیم.

تارا:

- ولی آخه...

راشا نگاهش کرد:

- آخه نداره خانمی. شما گفتید واسه آخرین بار. ما هم گفتیم باشه. پس

غمتون نباشه ما سه تا کارمون رو بلدیم.

رایان ماهرانه مشغول کارش شد. راشا نور چراغ قوه را روی دستش انداخت و

رادوین اطراف را می پایید. درست مثل زمانی که می رفتند دزدی.

راشا با حسرت آه کشید و آرام گفت:

- آخی، یادش بخیر، چه دورانی بود.

تارا نگاه تندى به او انداخت و گفت:

- چى؟ دزدى؟

راشا خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد.

- ه... هان؟ کى؟ نه بابا... ک... کى گفت دزدى؟ مچ مى گیریا.

- پس منظورت از اون حرف چى بود؟

- کدوم؟ هیچى من که...

رایان:

- باز شد.

راشا حرفش را خورد و زیر لب گفت:

- خدا اموات رو کم کنه. خودت و این دره با هم دمتون گرم.

و جلوتر از بقیه با احتیاط وارد شد. بقیه هم پشت سرش آرام و بی سرو صدا رفتند تو.

رادوین:

- ظاهرا خبرى نیست.

تارا:

- اون اتاقکا واسه چیه؟

تانیا:

- نمى دونم، ولى شاید توى يه کدوم از اینا باشه.

راشا:

- من می گم تقسیم بشیم و هر کدوم یه طرف رو برگرده. این جوری زودتر پیداش می کنیم.

تانیآ:

- منم موافقم.

رایان:

- خب این جوری که از هم دور می شیم. دخترها چی؟

ترلان با اخم کمرنگی نگاهش کرد:

- ما چی؟ قرار نیست اتفاقی بیفته.

رایان:

- خانمی چرا زود جوش میاری؟ من که بد نمی گم، فقط نگرانتم همین.

ترلان که لحن و نگاه آرام رایان را به روی خود دید اخم هایش باز شد و لبخندی زیبا بر روی لبانش جای گرفت.

ترلان:

- ولی مطمئن باشید چیزی نمی شه. بهتر از اینه که همین جا وایسیم و دست دست کنیم.

بالاخره با کلی بحث بر سر این موضوع را ضی شدند که تقسیم شوند و هر کدام از آنها یک طرف را بگردد.

حدوداً یک ساعت بود که داشتند آنجا را زیر و رو می کردند.

رایان آرام صدایشان زد. توی یکی از اتاقک ها بود.

- بچه ها بیاین این جا. فکر کنم پیداش کردم.

همگی به طرف اتاقک دویدند. رایان صندوقچه ای را از داخل گودال بیرون کشید. روی زمین گذاشت و با لبخند به آنها نگاه کرد.

رایان:

- خودش؟

تانیا با لبخند جلو رفت:

- نمی دونم، فکر کنم خودش باشه.

ترلان:

- بازش کنید دیگه.

رایان دستش را به طرف قفل صندوقچه برد که راشا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- تارا کجاست؟

همان لحظه صدایی باعث شد همگی میخکوب سر جاهایشان بایستند.

- به به! می بینم که همچین ساکت نمودید و خودتون دست به کار شدید. نه خوشم اومد. فکر نمی کردم این قدر زرنگ باشید.

برگشتند و نگاهش کردند. دخترها وحشت زده و پسرها با تعجب، ولی در این بین تنها راشا بود که با دیدن تارا در چنگالِ آن ع*و*ض*ی نگاهش رنگ خشم گرفت. به راحتی می شد در میانِ آن همه خشم هراس را تشخیص داد. ترس از آن داشت که بلایی سر تارا بیاید.

روهان اسلحه اش را روی شقیقه ی تارا گذاشته بود و از پشت او را در آغوش داشت و با لبخندی کریه و شیطانی به آنها خیره شده بود.

راشا قدمی به طرفش برداشت که فریاد زد:

- از جات تکون بخوری به گلوله حرومش می کنم.

همراه با پوزخند ادامه داد:

- تو که دلت نمی خواد این خانم خوشگله غرق به خون جلوی پاهات پَر پَر بزنه؟

راشا دندان هایش را از زور خشم بر هم سایید و یک قدم به عقب برداشت. فکش منقبض شده بود و این را لرزش محسوس چانه و شقیقه اش نشان می داد. صورتش به سرخی می زد و روی پیشانی اش عرق نشسته بود.

با خشم زیر لب غرید:

- یه تارِ مواز سرش کم بشه زنده ات نمی دارم ک*ث*ا*ف*ت.

روهان خونسرد لبخند زد و گفت:

- هر چی که از توی اون گودال برداشتین بذارید سر جاش.

رو به راشا ادامه داد:

- تو هم اگه خیلی به فکرش هستی هر چی که می گم رو گوش کن.

و تارا را بیشتر به خود فشرد و صورتش را کنار گردن او گرفت. زیر گوش تارا چیزی را زمزمه کرد. تارا از ترس می لرزید. چشمانش را بسته بود و سفیدی صورتش نشان می داد که حالش اصلا خوب نیست.

راشا با خشم رو از روهان گرفت و به رایان که جعبه را در دست داشت اشاره کرد. رایان مردد نگاهی به جمع انداخت و جعبه را به داخل گودال برگرداند.

روهان:

- خیلی خب، همگی بیاین بیرون، دیالا، چرا معطلین؟

عقب عقب رفت. یکی یکی بیرون آمدند. سر اسلحه را به روی پیشانی تارا گذاشته بود. فشار داد که صدای «آخ» تارا بلند شد. راشا نفسش را با خشم بیرون داد. هر قدمی که بر می داشت ریسک بود و نمی توانست با جان تارا بازی کند. فعلا مجبور بود کاری که او می خواهد را انجام دهد.

روهان:

- موبایلاتون رو بندازین زمین، زود باشین.

همگی همراهشون را درآوردن و جلوی پای روهان انداختند.

روهان رو به رادوین و تانیا به اتاقت اولی اشاره کرد:

- برین اون تو.

هر دو با تعجب نگاهش کردند.

داد زد:

- مگه گرین؟ با شماها بودم. برین تو اتاق.

رادوین نگاهی به اتاق ها انداخت. تعدادشان چهار تا بود. یکی از آنها همان

اتاقی بود که جعبه ی جواهرات در آن قرار داشت.

هر دو به آرامی وارد شدند. روهان رو به رایان اشاره کرد و گفت:

- برو در رو ببند، قفلش رو هم بزن، من دارم می بینمت. دست از پا خطا کنی

این خوشگله رو زنده نمی دارم، پس حواست رو جمع کن.

رایان بدون هیچ حرفی در را بست و قفلش را زد.

روهان:

- خوبه، حالا خودت و ترلان برین تو اون یکی اتاق.

رایان به ترلان نگاه کرد. ترلان که تمام مدت با ترس خودش را در آغوش گرفته بود لرزان به طرفش رفت. این بار روهان به راشا دستور داد که در اتاق را ببندد. از سر رضایت لبخند زد و رو به او گفت:

- حالا نوبت شما دو تاست، برو تو اتاق سومی، زود باش.

راشا عقب عقب رفت. تو درگاه ایستاد و با صدایی بم و دورگه ازخشم گفت:

- ولش کن ع*و*ض*ی.

روهان بلند خندید و جوابش را داد:

- برو تو، نگرانش نباش. می فرستم پیشت.

راشا یک قدم به عقب برداشت. منتظر بود تارا را رها کند.

روهان فریاد زد:

- مگه گری؟ برو تو بهت می گم.

راشا داد زد:

- من که اسلحه ندارم. تو مسلحی بازم یه قدم جلویی. پس ولش کن بذار بیاد.

- به من دستور نده. این جا من تصمیم می گیرم کی چی کار کنه. پس حرف اضافه زن و برو تو.

ناچار شد که سکوت کند. دستانش را مشت کرد و کمی عقب رفت. روهان تارا را هل داد ولی همچنان اسلحه روی شقیقه اش بود.

جلوی اتاقک ایستاد. بایک حرکت پرتش کرد تو و تند و فرزند را بست. قفل تک تک اتاقک ها را نگاه کرد تا از بسته بودنشان مطمئن شود.

درها هر کدام یک دریچه داشتند که به وسیله ی یه تیکه تور فلزی پوشیده شده بود و نور خیلی کمی فقط همان قسمتی را روشن می کرد که دریچه قرار داشت.

روهان:

- همین جا می مونید تا تکلیفم رو باهاتون یکسره کنم. نمی شه که همین جوری کارتون رو تموم کنم. به خاطر شماها الان توی این وضع گیر افتادم. و دیگه صدایی نشنیدند.

«تانی»

اتاقِ تنگ و تاریکی بود. یه قسمت، خیلی کم توسط همون نور روشن بود. همون جا نشستم.

رادوین رو نمی دیدم.

آروم صداش زدم:

- ... رادوین؟

صداش رو نشنیدم. پس کجاست؟! این جا این قدر تاریکه که نمی تونم چیزی رو ببینم.

صدای نفس کشیدنش رو شنیدم.

- همین جام خانمی.

و دستی نشست روی شونه ام. هراسون نگاهش کردم. صورتش رو که توی نور دیدم نفس راحتی کشیدم.

بغضی که از همون اول با دیدن روهان توی گلوم چنگ می نداخت با دیدن رادوین و وضع و اوضاعمون شکست، ولی بی صدا بود. حق هقم رو خفه کرده بودم و برای خفه نگه داشتنش هم لبم رو می گزیدم. اشکام رو دید. جلوی نور که قرار گرفت صورتش رو مثلیه سایه می دیدم. محو و تاریک.

صورتتم رو توی دستاش قاب گرفت و زمزمه کرد:

- گلم چرا گریه می کنی؟ نباید خودت رو ضعیف نشون بدی.

با بغض و گریه گفتم:

- نمی تونم رادوین، به خدا خسته شدم. یعنی می شه من یه روز حضورِ نحسِ روهان رو توی زندگیم حس نکنم؟ از این که خیلی راحت پدرم رو گول زد و این طور میراث خانوادگیمون رو ازمون دزدید و این که همیشه باعث می شد نتونم رنگ آرامش رو توی زندگیم ببینم. همه و همه دارن آزارم می دن. خسته ام رادوین، خسته.

به حق افتادم. با دستام صورتتم رو پوشوندم. شونه ام می لرزید. در همون حال حس کردم تو یه جای گرم و امن فرو رفتم. هیچ کجا برای من امن تر از آغوش رادوین نبود. چون تجربه اش کرده بودم و می دونستم. صدایش همچون نجوا به گوشم رسید. پُر از آرامش.

- بهت قول می دم که از فردا دیگه کسی رو به اسم روهان توی زندگیت، نه ببینی و نه بشناسی. انگار که هیچ وقت نبوده، هیچ وقت.

با تعجب سرم رو از روی سینه اش بلند کردم. نیم رخمون به سمت نور بود و حالا نیمی از صورت جذاب و چشمان آبی تیره اش رو می دیدم.

- چ... چی داری می گی رادوین؟ منظورت...

انگشتش رو گذاشت روی لبام. صورتش رو آورد جلو. تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و با این کارش هیجان تموم تنم رو پُر می کرد.

می خواست چه کار کنه؟ لباش رو جلوی لبام نگه داشت. نگاهش توی نگام بود و نفس های گرم و سوزانش لبام رو به آتش می کشید.

لباش رو از هم باز کرد. خدایا! خواستم چشمام رو ببندم ولی نتونستم. از هیجان بود؟ یا...

نمی دونم، هر چی که بود هر حسی که بود نمی خواستم از دستش بدم، نمی خواستم تموم بشه. بین این همه آشفتگی ذهنی و دغدغه ی فکری این حس برام مملو از آرامش بود.

منتظر بودم به حرکتی بکنه. یعنی می داشتم این کار رو بکنه؟ آره، چرا که نه؟

ولی آخه...

آه، نمی دونم.

نگاهش برق خاصی داشت. لباش رو نزدیکتر کرد. دیگه نتونستم نگاهش کنم. پس چشمام رو بستم، ولی...

لباش رو آورد کنار صورتم و به گوشم چسبوند. زمزمه کرد:

- نمی خوام از این فرصت سوء استفاده کنم یا تو چنین فکری در موردم بکنی، ولی من بهت قول دادم که فردا یه روز جدید تو زندگیت محسوب می شه و سر

حرفم هستم. پس هیچی نگو، آروم باش و به این فکر کن که کنار همیم. فقط من و تو، همین.

و واقعا آروم شدم. با رادوین بودم و کنارم بود. حرف هاش، جدیت صداش و کلامش به من می فهموند که باید امیدوار باشم و قوی.

ولی منظورش از این که می گفت فردا یه روزِ جدید برای منه چی بود؟!

«ترلان»

دستم رو به دیوار گرفته بودم تا به طرف اون نور برم که حس کردم نور کمی اطرافم رو روشن کرد. با تعجب نگاه کردم دیدم یه چراغ قوه ی کوچیک د سته رایانه.

- این رو از کجا آوردی؟!

خندید:

- اون گفت موبایلاتون رو بندازین نه این که جیباتون رو هم خالی کنید.

بین اون همه ترس و استرس خندیدم، ولی عمرش زیاد نبود چون با بغض جمعش کردم و یه دفعه زدم زیر گریه. کنار دیوار سُر خوردم و نشستم. سرم رو تکیه دادم. اشکام گلوله گلوله از چشمام جاری بود و روی صورتم می نشست. رو به روم نشست، نزدیکِ نزدیک. چه قدر حضورش آرومم می کرد.

- خانمم گریه واسه چیه؟

اخم کردم و با همون وضع و اوضاعم نالیدم:

- واسه چیه؟! رایان خدایش نمی بینی تو چه وضعی گیر افتادیم؟!

ریلکس گفت:

- نه نمی بینم، تو هم نبین.

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد:

- این جویری لا اقل خودش رو داغون نمی کنی و می تونی به فکر راه چاره

باشی. وقتی بشینی یه گوشه و گریه کنی کاری پیش نمیره عزیزم.

- ولی نمی تونم، فکرم قفله مغزم هنگه، در کل ریختم به هم.

خندید و با شیطنت گفت:

- می خوای قفل افکارت رو باز کنم؟ می دونی که توش استادم.

لبخند زدم ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود. می خواستم بخندم ولی ترس بهم

اجازه نمی داد، نمی شد.

- حالم خوب نیست رایان.

سرش رو آورد نزدیک و خودش رو روی زمین کشید، چسبید بهم. زمزمه کرد:

- چرا خانمم؟

همراه ناله خندیدم و هلش دادم ولی یه کوچولو هم تکون نخورد.

- شوخی نمی کنم، خیلی می ترسم.

صورتش رو آورد پایین تر. اصلا نمی خندید، جدی جدی بود. گوشه ی شالم

رو گرفت و زد کنار. لباس زیر گوشم بود.

- حتی با وجود من؟

ناخودآگاه منم آروم گفتم:

- نه، اگه تو پیشم نبودی که دق می کردم و...

- هیــــــــس بقیه اش رو نگو، نمی خوام حرف از ناامیدی بزنی. ترلانم؟

گرمی نفسش گوشم رو می سوزوند. لا به لای موهام می پیچید و از خود
بیخودم می کرد.

زمزمه وار نالیدم:

- جانم؟

دستش رو گذاشت روی بازوم و کمی فشرد. منو برگردوند سمت خودش.
چراغ قوه اش روی زمین بود، ولی خُب بازم خیلی خیلی کم اطرافمون روشن
بود، اما من و رایان توی تاریکیِ نسبی فرو رفته بودیم. هم رو می دیدیم ولی نه
واضح، عینِ یه سایه.

صداش فوق العاده منو به آرامش دعوت می کرد.

لاله ی گوشم رو که ب*و*سید تنم لرزید و این لرزش رو اون هم حس کرد.
خُب تقریباً تو آغوشش بودم، باید هم می فهمید.

فقط آروم اسمم رو صدا می کرد. حس می کردم صداش می لرزه و نفسش داره
داغ تر می شه. خدایا! داره چی می شه؟ نگام خمار شده بود و تنم گر گرفته
بود. ضربان قلبم این قدر شدید بود که کم مونده بود سینه ام رو بشکافه و بزنه
بیرون.

دست داغش روی دستم که روی پام بود قرار گرفت. برداشت و گذاشت روی
سینه اش. خدایا قلبش تند تند می زد. این کوبش و ضربان رو زیر پوستِ
دستم حس می کردم. این قدر مشهود که حس می کردم دست منم با هر تپش
تکون می خوره.

زمزمه کرد:

- ضربانش زیاده؟

آروم گفتم:

- اره، خیلی.

- دلیلش رو می دونی؟

لباش روی گردنم حرکت می کرد. چرا این قدر داغ بود؟

- نمی دونم، شاید...

- بگو، همونی که می دونی رو بگو.

- نمی دونم.

- می دونی.

- نه.

- می خوای که من بگم؟ بگم که چرا قلبم توی این موقعیت این قدر بیتابه؟

بگم به خاطر کی داره خودش رو به در و دیوار می زنه که بیاد بیرون؟ قلبم

حرف داره ترلان. می دونی چی می خواد بگه؟ اصلا به کی می خواد بگه؟

- نه، اون کیه؟

سرش رو بلند کرد. اجزای صورتش رو در هاله ای از تاریکی همچون سایه

می دیدم، ولی اون برق چشماش بود که توجهم رو به خودش جلب کرد.

به آرومی و با همون لرزشی که تو صداسش بود گفت:

- دوست دارم ترلانم.

بغض کردم، نمی دونم چرا، ولی از این که یکی رو داشتم و تنها نبودم، از این

که توی اون موقعیت رایان پیشم بود و حسِ این که یکی هست و من می تونم

در کنارش احساس امنیت کنم، همه ی اینها حسی رو در من تشدید می کرد،
 بغض، گریه. از سر خوشحالی بود، نه ترس و اضطراب.

چونه ام لرزید و زمزمه کردم:

- منم دوست دارم رایان. خیلی زیاد، خیلی.

صورتِ رو به سینه اش چسبوند. بوی خوشِ عطرِ تنش رو به مشام کشیدم.
 سرم رو نوازش کرد و روش رو ب*و*سید.

- پس آروم باش گلم، ما که هم رو می خوایم. این عشقی که بینمونه نمی ذاره
 ترس به دلامون راه پیدا کنه، چون جایی براش نیست، پُر از عشقه. پس آروم
 باش خانمم، باشه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکیه دادم. صورتِ رو بیشتر به سینه اش فشردم.

صدا و کلامش باعث شد سرم رو بیارم عقب و نگاهش کنم.

- به من اعتماد کن عزیزم، فردا یه روزه دیگه ست. پُر از آرامش و لبخند. جدا
 از روهان و این همه استرس.

منظورش چی بود؟!

ولی جوابِ نگاهم رو نداد و فقط لبخند زد.

لبخندش اطمینان بخش بود.

«تارا»

افتادم روی زمین، دستم درد گرفت. گریه ام گرفته بود و آروم هق هق می کردم.

راشا زیر ب*غ*لم رو گرفت و کمک کرد بشینم. حس می کردم پاهام جون نداره. ترس بهم غلبه کرده بود، حس بدی بود.

وقتی که سردی سر اسلحه رو، روی شقیقه ات حس کنی و این که فکر کنی با یه «تیک» اشاره و تکون خوردن ماشه مغزت از هم متلاشی می شه و مرگ باهات قدمی فاصله نداره. حس بدی بود، خیلی بد. درست مثل یه کاب*و*س.

هق هقم رو تو آغوش راشا خفه کردم. لبم رو گزیدم. سرم رو نوازش کرد. با صدایی پر از آرامش گفت:

- گریه نکن خانمی، آروم باش. همه چی تموم شد.

- نه، تموم نشده راشا، اون ع*و*ض*ی...

- هیــــــــس اسمش رو نیار. من می دونم اون ک*ث*ا*ف*ت چه کار کرده، ولی چه طور دستش بهت رسید؟ مگه تو با ما نبودی؟

با گریه به بلوزش چنگ زدم. سفت ب*غ*لش کرده بودم.

- چرا، ولی نگام افتاد به پشت اتا قکا گفتم شاید اون جا چیزی باشه. همین که رفتم اون طرف یکی از پشت دیوار جلوی دهنم رو گرفت و...

- باشه، دیگه چیزی نگو، فقط آروم باش.

- ولی اون می خواست... می خواست منو... بکُشه.

با حرص گفت:

- به گور هفت جد و آبادش خندیده بی شرف. سگ کی باشه پدر سگ؟ بهش فکر نکن، من که پیشتم.

از حرفاش خنده ام گرفت، ولی فقط یه لبخندِ محو نشست رو لبام. دوست داشتم از ته دل بخندم و بگم بی خیالِ هر چی که دیدم و شنیدم ولی نمی تونستم. ذهنم پُر بود و با چیزی هم خالی نمی شد.

سرم رو از توی آغوشش بیرون آوردم. تو چشمات نگاه کردم و آروم همراه با بغض گفتم:

- قول می دی همیشه پیشم بمونی؟ به خدا اگه امشب کنارم نبودی کارم به گلوله و این حرفا نمی کشید همون جا سخته روزده بودم و...

با انگشت اشاره اش لبام رو بست. نگاش کردم، توی نور نشسته بودیم، کم بود ولی از هیچی بهتر بود.

شیطون خندید و گفت:

- یه چیزی ازت می خوام. اگه بذاری، منم قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم. با تعجب گفتم:

- چی؟!

هیچی نگفت. نگاهش از تو چشمام چرخید روی لبام. با انگشت اشاره اش لبام رو لمس کرد یا به نوعی نوازشش می کرد. از این حرکتش داغ شدم. از نوک انگشت پام تا فرق سرم سوخت.

منظورش رو فهمیدم. رنگم دیگه پریده و سفید نبود و حالا حتم داشتم به سرخی می زنه. این رو از گونه های ملتهبم فهمیدم.

نگام به یقه ی بلوزش بود. انگشتش رو حرکت داد و با پشتش گونه ام رو نوازش کرد. آروم گفتم:

- چرا این قدر داغه؟!

این حرفش باعث شد هول کنم و ضربان قلبم بـــره بالاتر.
تو چشماش نگاه کردم ولی نگام سرگردون بود.

- چ... چی داغه؟!

خندید:

- گونه ات، لبات.

انگشش رو آروم روی صورتم حرکت داد. اومد زیر گردنم.

- همه جات، داغ و پر حرارته. چرا گلم؟

صداش موجی از شیطنت داشت و نگاهش براق و شیطون. داشت باهام چه کار می کرد؟! خدایا یه حسی دارم. خوبم، خیلی خوبم. دوستش دارم. آره این حس رو خیلی دوست داشتم، چون منوبه وجد می آورد و همه ی درد و غصه هام فراموشم می شد. اون لحظه هم همین طور بودم. یادم رفته بود الان کجاییم و تو چه وضعیتی هستیم.

با دستش شالم رو باز کرد. افتاد روی شونه ام. موهام رو دم اسبی پشت سرم بسته بودم. هیچی نمی گفت، حتی لبخند هم نمی زد. کمرم رو گرفت. دستای اون مثل کوره ی سوزان بود. خدایا چه حرارتی داره.

دستش رو برد بالا. نگام تو چشماش بود و نگاه اون همه جای صورتم رو می کاوید. کش موهام رو برداشت و حالا موهام آزادانه روی شونه ام رها بود.

نالیدم، ولی هنوز هم صدام زمزمه وار بود:

- نکن راشا، ممکنه روان برگرده و...

صورتش رو به صورتم چسبوند. لال شدم.

- هیــــــــــــــــس، روهان رو فراموش کن، اون نمیاد. به این فکر کن، اون نمیاد خانمی. فقط من و تو ییم، من و تو.

صداش رفته رفته آروم تر می شد. تا جایی که ریز به گوشم می رسید. نفسش این قدر داغ بود که وقتی با پوست صورتم تماس پیدا می کرد گُر می گرفتم. گرمای تنم به حدی بود که حس می کردم از چشمم آتش می باره و گرمای تنِ را شا رو هم می تونستم به راحتی حس کنم. دستش، صورتش، آغوشش، همه و همه داغ و ملتهب بود.

بازو هام رو توی دست گرفت و منو تو آغوشش فشرد. حلقه ی دستاش رو تنگ و تنگ تر کرد. صورتش تو گودی گردنم فرو رفته بود. انگشتای دستش لا به لای مو هام بود و در همون حال نوازشم می کرد. گردنم رو که ب*و* سید نفس عمیق و بلند کشیدم.

- نه... نکن راشا.

صداش می لرزید، بَم و مرتعش.

- چرا؟

هیچی نگفتم. از خود بیخود شده بودم. چه کار باید بکنم؟ گیج شده بودم.

- می خوای چه کار کنی راشا؟ الان که...

هــــــــــــــــومی کرد و سرش رو آورد بالا، ولی نگام نکرد و حتی صورتش رو یک جا نگه نداشت. باز خم شد و این بار صورتش رو اون طرف درست توی گودی گردنم فرو کرد.

از همون جا تا زیر گوشم رو ب*و*سه های ریز می زد. تا حالا این جوری نشده بودم. این چه حسیه که من دارم؟!

از زور هیجان به نفس نفس افتاده بودم. بازوهایم رو چنگ زدم که صدای «آخ» گفتنش رو شنیدم، ولی بازم سرش رو بلند نکرد. لاله ی گوشم رو که ب*و*سید چشمم رو بستم. حتی توان این رو نداشتم که باز نگاهشون دارم. ریز صدایش کردم:

- راشا!

توی گوشم لرزون نجوا کرد:

- هیچی گلم، می خوام آروم بشی. فراموش کنی. ذهنت رو از روهان پاک و از راشا پُر کنی. این رو می خوام فدات شم.

لبخند زدم. این حرفش این قدر برام با ارزش بود که با خنده تو آغوشش فرو رفتم و صورتم رو به سینه اش فشردم.

- من آروم راشا، به خاطر تو. دوستت دارم راشا.

«راشا» رو با حرص و لذت خاصی به زبون آوردم، از ته دلم.

نوازشم کرد.

- من که هم دوستت دارم و هم مخلصتم خانمی. دیدی؟ در همه حال واسه من دویل حساب می شه؟

خندیدم و برای اولین بار پیشقدم شدم. بدون این که حسش کنه خیلی ریز سینه اش رو از روی بلوز ب*و*سیدم. دیگه طاقت نداشتم، باید این ب*و*سه رو حتی همین قدر نامحسوس بهش می دادم. در غیر این صورت دلم آروم نمی گرفت، گرچه الان هم بیتابش هستم.

یه دفعه بلند خندید. تعجب کردم ولی نگاش نکردم. دوست داشتم همون طور
توب*غ*لش باشم.

با خنده گفت:

- فکر کردی نفهمیدم؟

لبم رو گزیدم، خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- چی رو؟

سرم رو بلند کرد. رو به روش نشستم. نگاش کردم. می خندید.

شونه ام رو محکم گرفت و در کسری از ثانیه خم شد و قفسه ی سینه ام رو
ب*و*سید. جیغ خفیفی کشیدم و همراه با خنده کمی خودم رو کشیدم عقب.
نگام کرد و با لبخند گفت:

- این رو.

چپ چپ نگاش کردم که باز هم خندید.

رادوین همراهش را در آورد. تانیا با تعجب نگاهش کرد.

- تو مگه...

با آرامش لبخند زد و گفت:

- ما سه تا مبتدی که نیستیم گلم. می دونیم در همه حال باید جنبه ی ریسک
رو هم در نظر بگیریم.

- ولی کجا قایمش کرده بودی؟

رادوین خندید و به جورابش اشاره کرد.

- باید به پلیس خبر بدم، ولی قبل از رسیدنشون باید یه تسویه حساب کوچیک با این مردیکه ی رذل بکنم.
پوزخند زد و شماره رو گرفت.

رایان دو تا سنجاق از تو جیبش درآورد. یه انبر کوچیک هم به آنها آویزان بود. سیم هایی که به توری فلزی وصل بود را از هم جدا کرد.
ترلان با تعجب گفت:

- چه کار می کنی؟

رایان نگاهش کرد:

- هیس. گفتم که کارم رو بلدم خانمی. فردا یه روزه دیگه ست.

- یعنی چی؟!

- صبر کن، خودت می فهمی.

به کارش ادامه داد. توری را برداشت. نگاهی به بیرون انداخت. کسی آن اطراف نبود. دستش را بیرون برد. با سنجاق ها قصد باز کردن قفل را داشت، کار سختی بود.

- یه دستی نمی تونم، بیا این جا.

ترلان کنارش ایستاد.

- دستت رو بیار بیرون. از کنار دست من. آهان خوبه. سر قفل رو بگیر. می خوام بازش کنم.

- می شه؟

- باید بشه، تلاشم رو می کنم.

و بالاخره بعد از چند دقیقه «تیک» صدای باز شدن قفل لبخند بر لب های آنها نشانند. رفتند بیرون.

- مراقب پشت سر باش تا قفل بقیه ی در رو باز کنم.
- باشه.

به همین ترتیب همگی از اتاق ها بیرون آمدند.
رادوین:

- به پلیس خبر دادم، ولی خب راه دوره طول می کشه تا برسند.
رایان پوزخند زد:
- بهتر.

پسرها نگاهی به یکدیگر انداختند. هر سه یک چیز را در سر می پروراندند.
«تسویه حساب با روهان».

رادوین با حرص نگاهی به اطراف انداخت:
- پیداش کنم زنده اش نمی دارم.
رایان پوزخند زد و گفت:

- فقط دست و پاهاش با من. خُردشون می کنم.
راشا با خشم دندان هایش را روی هم فشرد:

- حسابی از دستش شاکیم. مردیکه ی لاشخور رو تیکه تیکه اش می کنم.
و در این میان دخترها با تعجب و نگرانی به آنها خیره شده بودند.
رایان:

- پس کجا رفته؟

رادوین:

- حتما همین اطرافه. بریم پشتِ اتاقکا نباید این جا باشیم.

تانیا رو به رادوین کرد و با نگرانی گفت:

- می خوانی چه کار کنی؟

با مهربانی نگاهش کرد:

- فقط یه درس کوچیکه.

- یعنی چی؟!

- صبر کن می فهمی.

- آخه...

- هیس، صبر کن خانمی.

رایان:

- اوامد.

به اون طرف نگاه کردند. روهان وقتی دید که در اتاقک ها باز است سر جایش

خشک شد. کمی به آنها نگاه کرد. به طرفشان دوید و یک به یکشان را بازرسی

کرد. سریع رفت توی اتاقی که جواهرات در آن بود.

رادوین رو به آنها کرد. آرام و شمرده گفت:

- ما سه تا می ریم اون طرف. شماها هم از جاتون تکون نمی خورید. یادتون

نره چی گفتم. به هیچ وجه نمایین جلو، فهمیدید؟

نگاه دختران رنگِ نگرانی به خود گرفت.

تانیا:

- نکنه می خوانی بگشینش؟ رادوین تو که...

رادوین میان حرفش پرید و با لبخندِ اطمینان بخشی گفت:

- نه خانمی به ما سه تا میاد آدم بکشیم؟ فکرش رو نکن فقط هر اتفاقی افتاد شماها همین جا باشید.

راشا:

- وقت تنگه، الاناست که برس. بریم دیگه.

نگاه دخترها هنوز هم با نگرانی به آنها بود ولی وقتِ آن نبود که بیشتر صبر کنند.

هر سه به طرف اتاق رفتند. کنار در چسبیده به دیوار ایستادند. رادوین یک طرف و راشا و رایان هم طرفِ دیگر.

روهان با لبخندِ محوی که بر لب داشت غافل از حضورِ پسرهای بیرون آمد ولی تا به خودش بیاید رادوین مشت محکمی به پشت گردنش زد که سینه خیز روی زمین افتاد.

هر سه بالای سرش ایستادند. روهان تند ا سلاحه اش را درآورد که راشا با پا محکم به زیر دستش زد. سلاحه پرت شد یک طرف. روهان نگاهی آمیخته با ترس و تعجب به آنها انداخت.

با خشم غریب:

- شماها چه طوری اومدین بیرون؟

رادوین پوزخند زد و با حرص گفت:

- هر قفلی یه کلیدی داره. خوش به حالِ اون که شاه کلید همراهش باشه.

رایان پشت گردنش را گرفت و بلندش کرد. با خشم تکانش داد و گفت:

- چیه گُر خیدی؟ تا چند دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی و معرکه گرفته بودی. دِ بنال دیگه.

روهان تقلا کرد که راشا یقه اش رو چسبید. نگاهش مملو از خشم بود و دندان هایش را محکم روی هم می سایید. از لا به لای آنها غرید و روهان را به شدت تکان داد.

چشمانش سرخ شده بود و خشم از دیدگانش بیداد می کرد. دستش را گرفت و با حرص و عصبانیت فشرد. ابروهای روهان در هم رفت. دستش را محکم پیچاند که فریادش به آسمان رفت. راشا:

- آشغالِ ع* و* ض* می، با همین دستات تارای منو گرفته بودی تو ب* غ* لت آره؟ با همین دستت اسلحه رو گذاشته بودی روی شقیقه اش؟ خُرد شون می کنه-----م. فکر کردی چه خری هستی که به خودت اجازه می دی دستت به تارا بخوره؟ هان؟

و دستش را محکم تر فشرد. روهان از درد ناله می کرد ولی چیزی نمی گفت. راشا هُلش داد.

رایان در همون حال مشتی محکم بر صورتش زد. گوشه ی لبش پاره شد و ردی از خون روی چانه اش نمایان شد.

هر دو کناری ایستادند. رادوین دستی به صورتش کشید و جلوی روهان ایستاد. روهان دستش را میان انگشتانش می فشرد.

بدون آن که خم به ابرو بیاورد و یا ناله ای کند در چشم های رادوین خیره شد و با نفرتی غلیظ گفت:

- چیه؟ تو هم می‌خوای تلافی کنی؟ خب بکن، فکر کردی ازتون ترس و
واهمه ای دارم؟ می‌دونی چیه؟

چشمانش را ریز کرد و با پوزخند ادامه داد:

- تانیا رو دوست داری آره؟ چشم‌ت دنبال چیه اون‌ه؟ مال و ثروتش؟
خوشگلیش؟ یا شاید هم...

خنده‌ی شیطانی سر داد و گفت:

- آره، مطمئنم عاشق همه‌ی اینایی بعلاوه‌ی جسمش، مثل من. درست وقتی
که توی اون مهمونی دیدمش و دیگه نتونستم فراموشش کنم. می‌خواستم به
دستش بیارم ولی اولش واسه تصاحب جسمش بود، ولی بعد، چشم رفت
دنبال ثروتش. گفتم چی از این بهتر؟ هم خودش رو به دست میارم هم مالش
رو. من...

سراپای وجودِ رادوین از زور خشم می‌لرزید. دستانش را مشت کرده بود، ولی
هنوز هم لرزشی خفیف داشت.

صورتش سرخ شده بود و از چشمانش شعله‌های خشم و آتش زبانه می
کشید. رگ گردنش متورم شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می
شد.

بلند فریاد زد و بقیه‌اش را در مشت گرفت. با غرشی عظیم او را از زمین کند و
در کسری از ثانیه پشتش را به دیوار کوبید.

داد زد:

- خفه شو احمقه بی شعـــــــــــــور. اون دهنِ کثیف رو گِل می گیرم، پس
ببندش تا یکی یکی دندونات رو نریختم توی دهنِت ع*و*ض*ی. ببندــــــــــــد
دهنت رو.

روهان جسورانه خندید. صورتش از درد جمع شده بود.

- چرا نمی خوای بشنوی؟ چیه؟ عاشقشی؟ پس وقتی دستش تودستم بود و
حلقه ی نامزدیم رو به دستش کردم کجا بودی مجنون؟ وقتی باهاش می
ر*ق* صیدم. حتی وقتی که می خواستم بب*و* سمش کدوم گوری بودی که
حالا دم از غیرت می زنی و رگ گردن نشونم می دی؟

رادوین پشت سر هم روهان را به دیوار می کوبید و فریاد می زد: «خفه شو.»،
ولی روهان دست بردار نبود.

رادوین کنترلش را از دست داد. چیزی که پسرها مطمئن بودند این بود که
روهان در این موقعیت جان سالم به در نمی برد.

با مشت و لگد به جانش افتاد. کنترلی روی رفتارش نداشت. به دست، پا، سر
و صورت و شکمش محکم و با خشم ضربه می زد.

تانیا که این صحنه را دید، ترسید روهان توسط رادوین گُشته و وضع بدتر از آن
شود. با گریه جلورفت، ولی دخترها جلوییش را گرفتند. آنها هم اشک می
ریختند و می ترسیدند که تانیا جلو برود و بلایی به سرش بیاید.

ولی تانیا آنها را پس زد و از همان جا فریاد زد:

- رادوین، تورو خدا ولش کن. گُشتیش، رادوین.

رادوین دست و مشت شده اش را در هوا نگاه داشت. بلند و کشیده نفس می
کشید و خس خس می کرد.

بدون آن که برگردد و به پشت سرش نگاه کند روهان را به روی زمین پرت کرد. کلافه دستی به گردنش کشید. هنوز آرام نشده بود و خشم در وجودش جریان داشت.

روهان چون مار به خود می پیچید و ناله می کرد. تانیا با قدم هایی لرزان به طرف رادوین رفت. بازویش را که در دست گرفت برگشت و نگاه آبی و سرخش با نگاهِ خیس از اشکِ تانیا گره خورد. بهت زده نگاهش کرد. اشک های تانیا خیلی زود توانستند آتشِ نگاهِ رادوین را خاموش کنند.

با مهربانی او را در آغوش گرفت. هیچ کدام حرفی نمی زدند و این صدای حقِ حقِ تانیا بود که سکوتِ بینشان را می شکست.

رایان و راشا به طرف روهان رفتند و او را از روی زمین بلند کردند. رایان نگاه اش داشت. راشا دستی به لباسِ خود کشید و با لبخند رو به رویش ایستاد.

- خب خب بریم سر وقتِ اصلاح و روتوشِ این جناب که معلومه بد جور به خدمتش رسیدن، ولی خه---وب جایی آوردنت. الان همچین ترگل ورگلت بکنم که حال بیای.

چانه ی روهان را که به خون آغشته بود در دست گرفت و متفکرانه کمی به چپ و راست چرخاند.

- تا پلیسا نرسیدن باید کارت رو بسازم.

روهان چشمانش را باز کرد. راشا با خنده ابرویش را بالا داد و گفت:

- تترس نمی گُشمت. می خوام برگردی به روزِ اولت. حالا اون طوری هم نشد شبیه اش که می شی.

انگشتان کشیده و مردانه اش را همچون شانه لابه لای موهای روهان کشید. خونِ صورتش را با دستمالی که در جیب داشت پاک کرد. رو به تارا گفت:

- برو از اون شیرِ یه کم آب بیار.

تارا نگاهی به شیرِ آب انداخت و گفت:

- با چی؟!

راشا متفکرانه رو به روهان لبخند زد:

- راست می گه ها! خب مشکلی نیست، واسه اونم راه حل هست. رایان جون قربونِ دستت بیارش. نیازِ که یه دوشِ اساسی بگیره.

رو به رایان چشمک زد که رایان هم خندید و سرش را تکان داد.

بردنش جلوی شیرِ آب و رایان سرِ روهان را خم کرد. راشا شیرِ آب را باز کرد. آب با فشار سر و صورتش را خیس کرد. از سردی آب چشمانش گشاد شد. سرش را بلند کرد و نفس عمیق کشید.

راشا در حالی که سر و وضعِ روهان را مرتب می کرد آرام همراه با لبخند گفت:

- حال اومدی؟ پلیسا این ریختی ببینت که می گرخن طفلکیا. وایسا یه کم راست و ریست کنم یه وقت خدای نکرده نفهمن یه کشیده از رایان و یه پیچ و تاب از من و یه مشت و لگدِ حسابی از داش رادوین نوشِ جان کردی.

بعد از اتمامِ کارش کمی عقب ایستاد. دخترها لبخند می زدند. راشا بشکنی در هوا زد و گفت:

- خب اینم از این. بیستِ بیستِ شدی. صاف و اتو کشیده. با یه نمِ چروک که دیگه کارِ من نیست اتو پرس می طلبه.

رایان، روهان را که چشمانش هم به زور باز می شد کناری انداخت.
راشا رو به روی رایان ایستاد و گفت:

- بزن.

با تعجب نگاهش کرد:

- چی؟!

خندید:

- بهت می گم بزن. مگه نمی خوای طبیعی جلوه کنه؟ خب وقتی پلیسا این تنه لش رو بگیرن بیرن معلوم می شه ما حسابی از خجالتش دراومدیم. لااقل واسه اش به بهونه داشته باشیم که درگیر شدیم. نمی شه که این وسط یه خش هم بهمون نیفتاده باشه. پس بزن.

رایان سرش را تکان داد و مشتش را آماده کرد که راشا با چشمانِ گرد شده نگاهش را بینِ مشتِ رایان و صورتش چرخاند.

- هوی هوی چی کار می کنی؟

رایان پُنی کرد و گفت:

- مگه نگفتی...

راشا:

- صبر کن بینم، گفتم بزنی ولی خیر سرم گفتم الکی نه راستکی.

رایان:

- خیلی خب الکی می زنم.

راشا چپ چپ نگاهش کرد:

- جونِ رایان محکم بزنی همچین می زنم بری و دستِ این تنه لشا.

خندید:

- باشه ولی اگه بخوای واقعی جلوه کنه باید واقعی بزنت.

راشا کمی مکث کرد و گفت:

- حالا نه اون قدرم واقعی ولی جووری بزنی که "نه" توش نیاد، ولی محکم نمی

زنی گفته باشم که بد تلافی می کنم.

رایان لبخند زد و بی هوا مستی بر صورت راشا نشانده. راشا یک دور کامل

چرخید و به سرعت دستش را روی صورتش گذاشت. دردش گرفته بود رایان

با خنده عقب عقب رفت.

راشا با خشم غرید:

- نامردِ بی وجدان گفتم آروم بزنی. زدی فک مگم رو آوردی پایین که. وایسا

حالت کنم آروم زدن یعنی چی.

رایان ایستاد:

- من مرد و مردونه وایسام. بیا بزنی ولی نامردی نکن آروم بزنی.

راشا رو به رویش ایستاد:

- نه بابا! تو مردی، مردونه زدی، من نامردم اگه مردونه زنم.

رایان خواست لبخند بزند که راشا بدون هیچ مکثی مشتش را به صورت رایان

زد. رایان علاوه بر چرخیدن روی زمین پرت شد.

همگی خندیدند. رادوین در این بین مواظبِ روهان بود. گر چه او توان ایستادن هم نداشت.

صدای آژیر پلیس به گوششان رسید و خیلی زود ماموران در محل *م* *س* تفر شدند.

وقتی که داشتند روهان را می بردند تانیا جلویِش ایستاد. روهان هم ایستاد و نگاهی از سر خشم و بی تفاوتی به او انداخت.

تانیا:

- فقط یه سوال ازت دارم.

روهان در سکوت نگاهش کرد.

تانیا:

- تو که دم از عشق و علاقه می زدی. اون قدر دنبالِ بودی و از رادوین نفرت

داشتی. چرا من و اون رو با هم انداختی تو یه اتاق؟

روهان پوزخند زد. با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- فکر کردی چی؟ که واقعا می خواهم؟ گفتم که برام چه جایگاهی داشتی.

من وقتی که از اون زیر زمین فرار کردی روت خط کشیدم. فقط اون جواهرات

برام مهم بود که داشتم. نه روت غیرت داشتم و نه تعصب. جای تو اگه یکی از

خواهرات هم بود همون کار رو می کردم. پس واسه چی برام اهمیت داشته

باشی که با کی هستی و چه کار می کنی؟ تو هیچ وقت برام مهم نبودی و

نیستی.

قهقهه زد و سرش را بالا گرفت. تانیا با نفرت نگاهش کرد و به صورتش نف انداخت.

- تف به روت بیاد ک*ث*ا*ف*ت که هم پدرم رو گول زدی هم خودم رو، ولی من از خیلی وقت پیش بود که کشیده بودم کنار. در ضمن، برای خودت متاسف باش که برای رسیدن به هیچی همه چیزت رو باختی. وقتی عشقی نسبت بهم نداشتی و دنبال ثروتم بودی باید هم به این روز بیفتی. گرچه تو لیاقت هیچ کدوم رو نداشتی.

روهان با عصبانیت نگاهش کرد. تانیا کنار ایستاد و مامور روهان را دستبند به دست به داخل ماشین هدایت کرد.

پسرها با سرگرد حرف می زدند.

سرگرد:

- شما هم باید با ما بیاید.

راشا:

- چرا جناب سرگرد؟!

- چون این پرونده جرمش آدم ربایی بوده چند تا سوال ازتون می شه و بعد هم که کارمون باهاتون تموم شد می تونید برید.

رایان تازه وارد خانه شده بود که موبایلش زنگ خورد. به شماره ای که روی صفحه افتاده بود نگاه کرد.

با دیدن اسم شهسواری اخم هایش در هم رفت. امروز باید پولش را می داد و خودش را از شر آن پدر و دختر خلاص می کرد.

نفس عمیقی کشید و دکمه‌ی برقراری تماس را فشرد.

«رایان»

- الو.

- پولا چی شد؟ نکنه یادت رفته که...

- نه یادمه، دارم حاضر می‌شم پیام شرکت؟

- آره.

و قطع کرد. با حرص گوشی رو آوردم پایین و به صفحه‌اش نگاه کردم. امروز بالاخره از شرشون خلاص می‌شم.

منشیش پشت میزش نشسته بود. با دیدن من از جا بلند شد. منو می‌شناخت پس نیازی نبود که خودم رو معرفی کنم و چند دقیقه‌ای پشت در معطل بشم. لبخند زد و با دست به در اتاق اشاره کرد.

- بفرمایید آقای بزرگوار، جناب شهبسواری منتظرتون هستند.

بدون هیچ حرفی یگراست به طرف اتاقش رفتم. بدون این که در بزنم، دستگیره رو کشیدم و تو درگاه ایستادم.

شهبسواری با تعجب به من نگاه کرد، ولی نگاه من بین اون و دخترش هانی در گردش بود.

- چه عجب، افتخار دادید.

صداش مملو از تحقیر بود. توجهی نکردم. چک هام رو که پس بگیرم دیگه کاری باهاشون ندارم.

وقتی دید بی خیالم و حرفی نمی زنم پوزخند زد و گفت:

- از ذوق چی لال شدی؟

باز هم سکوت کردم. نیومده بودم دنبالِ دردسر.

رفتم جلو. هر دو با غرور نگاه می کردن. تراول ها رو از تو کیفم درآوردم و

ریختم رو میز. نگاهشون از روی صورتم به پولای روی میز افتاد.

سکوت رو شکستم و جدی گفتم:

- اینم پولا، چکا رو رد کن بیاد.

نگام کرد. دستش رو به طرف پولا آورد که با یه حرکت همه رو جمع کردم و

کشیدم سمتِ خودم. با تعجب خیره شد تو چشمام.

پوزخند زد:

- نُج، این جوری نمی شه. اول چکا، بعدا پولا.

خندید. به پشتی صندلیش تکیه داد.

- زرنگ شدی.

- بودم، چکا رو رد کن بیاد.

ابروش رو انداخت بالا.

- باشه، این همه عصبانیت واسه چیه؟ اصلا از کجا معلوم همش رو جور

کرده باشی؟

- چکا رو بده، پولا رو بهت می دم تا بشمُری، تا وقتی شمارششون رو تموم

نکردی از این جا نمی رم. چه طوره؟

چند لحظه نگام کرد. نگاهش چرخید روی هانی که با تکبر و پوزخند به من خیره شده بود. صندلیش رو چرخوند و دستش رو برد سمت گاو صندوق. چکا رو آورد بیرون. کمی تو دستش تگون داد. نگام کرد.

هیچی نمی گفتم. پرتشون کرد روی میز. نگام رو، به چکا دوختم. برشون داشتم. پولا رو هل دادم طرفش.

- با بقیه ی طلبکارات می خوای چه کار کنی؟

- اونش به خودم مربوطه، تو که به پولات رسیدی، پس دیگه کاری با هم نداریم.

عقب گرد کردم و خواستم از در برم بیرون که صدام کرد. سر جام ایستادم.

- چرا این قدر عجله داری؟ با یه پی شنهادِ نون و آبدار چه طوری؟ سود خوبی توش خوابیده.

برگشتم و نگاهش کردم.

- من عادت ندارم از یه سوراخ دو بار گزیده بشم.

متوجه ی نیش کلامم شد. چشماش رو تنگ کرد و نگام کرد، ولی دیگه نایستادم و زدم بیرون.

از در شرکت که اومدم بیرون به طرف آسانسور رفتم. همین که رفتم داخل صدای هانی رو از پشت سرم شنیدم.

توجهی نکردم. دکمه رو فشردم که اونم خودش رو همزمان پرت کرد تو و در بسته شد.

شرکتِ شهسواری توی یه برجِ سی طبقه بود و شرکتِ اون هم تو طبقه ی بیست و هشت قرار داشت. بنابراین کمی طول می کشید تا به طبقه ی همکف برسیم.

- چرا نگام نمی کنی؟ یعنی این قدر ازم متنفری؟

خندیدم، از روی تمسخر. به سقف آسانسور نگاه کردم.

- رایان، من... من هنوزم دوستت دارم.

با خشم برگشتم طرفش و داد زدم:

- خفه شو.

با جسارت زل زد تو چشمام و گفت:

- نمی شم، می خوام بگم. من می خوامت. چرا نمی خوای این رودرک کنی؟

پوزخند زدم:

- چی شده؟ از ددی جونت رخصت گرفتی که داری این اراجیف رو واسه من

سرِ هم می کنی؟

- به بابام چه کار داری؟ موضوع من و تو از کارای پدرم جداست.

- ولی من این طور فکر نمی کنم. بهتره دیگه ادامه ندی.

- چرا؟

داد زدم:

- چون از این بحث خوشم نمیاد. چون از تو و هر چیزی که به توی لعنتی

مربوط می شه متنفرم. ازت بیزارم هانی، می فهمی؟ بیزارم.

به بالای در نگاه کردم. هنوز ده طبقه ی دیگه مونده بود.

یه دفعه خودش رو پرت کرد تو ب*غ*لم. شوکه شدم، تا به خودم پیام زیر
گردنم رو ب*و*سید. تند از خودم روندمش. پشتش محکم خورد به دیواره ی
آسانسور. ناله کرد و اخماش رو کشید تو هم.

رفتم جلوش و یه کشیده خوابوندم تو صورتش. دستش رو گذاشت روی
صورتش. با بغض و عصبانیت نگام کرد. نگاهی بهش انداختم که درش
هزاران هزار معنی خوابیده بود.

آسانسور ایستاد. در باز شد. هنوز نگاه پر از خشم من به اون بود.

زیر لب غریدم:

- نمی خوام حتی سایه ات رو دور و برِ خودم ببینم. با این کارا هر کی رو بتونی
خر کنی منو نمی تونی. از این لحظه به بعد کسی رو به اسم رایان نمی شناسی.
شیر فهم شد؟

نگام می کرد و هیچی نمی گفت.

با قدم های بلند از پله ها پایین رفتم. ماشینم رو جلوی ساختمون پارک کرده
بودم. سریع نشستم پشت فرمون و حرکت کردم.

هنوز دستام از زور خشم می لرزید. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا
بیاد.

خدایا شکر که بالاخره از شرِ این پدر و دختر خلاصم کردی.

((راشا))

از موسسه بیرون اومدم. آروم قدم برداشتم، داشتم فکر می کردم. امروز وقتش بود، باید بهش می گفتم. سوییچم رو درآوردم. دکمه ی ریموت رو زدم و خواستم درش رو باز کنم که صدایی از پشت سر میخکوبم کرد.

- استاد.

چند لحظه هیچ حرکتی نکردم. خودش بود. با یک حرکت برگشتم و نگاهش کردم. درست پشت سرم ایستاده بود که با این حرکتِ سریع ترسید و یه قدم به عقب برداشت.

با دیدنش بازم حسِ تنفر وجودم رو پر کرد. با اخم نگاهش کردم.

- چی می خوای؟

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- نه.

لحتم این قدر قاطعانه و صریح بود که خفه خون بگیره و بره ردِ کارش، ولی اون پر روتر از این حرفا بود.

ملتسمانه نگام کرد و گفت:

- استاد خواهش می کنم. باور کنید حرفام مهمه. لااقل برای خودم.

- پس حرفات رو برای خودت نگهدار که هم برات مهمه و هم کسی نیست بهشون گوش کنه.

نگاهش اشک الود شد.

- استاد، من...

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

- تو چی؟ می خوام باهام قرار بذاری؟ این بار کجا؟ تو همون ویلای لعنتی؟
تو باغ؟ شاید هم تو یه خرابه. آره؟

غریدم ولی آروم که کسی جز خودش متوجه نشه ادامه دادم:
- بروردِ کارت، دیگه تا الان باید فهمیده باشی من از اوناش که فکر می کنی
نیستم، پس از همین جا دورِ منو خط بکش و برو.
خواستم برگردم که تند همراه با بغض در حالی که صداش مملو از ندامت و
پشیمونی بود گفت:

- منو ببخش راشا، تورو خدا منو ببخش. می دونم کارم اشتباه بود. اون لحظه
حاضر بودم هر ک*ث*ا*ف*تکاری بکنم فقط تورو پیشِ خودم نگه دارم. به
خدا از روی قلبم اومده بودم پیشت. اون حرفام هم به خاطرِ این بود که
بتونم... ب... بتونم... تحریکت کنم.
کمی نگاش کردم. حق هق می کرد. هیچی نگفتم.

- به خدا پشیمونم. من قبلا دوست پسر زیاد داشتم، همه مدل، ولی تا حالا با
هیچ کدوم شون رابطه ی نزدیک ندا شتم، ولی نسبت به تو یه کششِ خاصی
داشتم. دوست داشتم تورو هم به دست بیارم، ولی پا نمی دادی. این منو
بیشتر تحریک می کرد که پیام سمتت و کاری کنم به زانو دربیای. هر کار کردم
نشد و آخرش به این روش روی آوردم. فقط خواستم داشته باشمت، ولی بعد
که رفتی حسِ پشیمونی اومد سراغم. از اون روز تا حالا هر وقت یادت می
افتم گریه ام می گیره، چون می فهمم که با ندونم کاریم برای همیشه از دست

دادمت. الان هم فقط او مدم بگم منو ببخشی. خواستم بدونی که از کارم پشیمونم. نمی خوام فکر کنی دختره *ر*زه و هر جایی هستم.

سکوت کرده بودم، نمی دونستم باید چی بگم. حرفاش شوکه ام کرده بود. برگشتم و خواستم در ماشین رو باز کنم که از پشت آستینم رو گرفت. کیف گیتارم تو دستم بود که کشیده شد. برگشتم طرفش. آروم رو کردم بهش و گفتم:

- خیلی خب، نیازی نبود بیای این جا و ازم بخوای که ببخشم. کاری که قبلا کردی درست نبود، ولی با این حال...
- منو می بخشی؟

فقط سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم، لبخند زد.
آستینم رو از تو دستش کشیدم بیرون و خواستم برگردم ولی از چیزی که پشت سرش دیدم در جا خشکم زد. دهنم از تعجب باز موند و چیزی نمونده بود قلبم از سینه ام بزنه بیرون.
خدایا! تارا این جا چه کار می کرد؟!

نگاش پر از اشک بود. قلبم فشرده شد. ن... نکنه... نکنه اون... من و پریا رو... وای خدا! فقط همین رو کم داشتم.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. پریا رو زدم کنار خواستم برم طرفش که تند تند سرش رو تکون داد. بلند زد زیر گریه و برگشت عقب که فریاد من و صدای گوشخراشِ ترمز ماشین روح از تنم جدا کرد. مات سر جام موندم.
تارا جلوی یه پژوی نقره ای غرق در خون افتاده بود.

دیدم که راننده از ماشین پیاده شد. زد تو سر خودش و بلند داد زد:

- یا حسیه - ن! یا ابوالفضل - ل! خدایه - - - - - بدبخت شدم! بیچاره شدم
خدا!

صدای یا حسین و یا ابوالفضلش تو سرم صدا کرد. از بهت بیرون اومدم. انگار
که تازه از خواب بیدار شده باشم. همچنین اسمش رو فریاد زدم و بی توجه به
دو طرف خیابون به سمتش دویدم که صدای بوق ماشین بلند شد و همه زدن
رو ترمز که به من برخورد نکنن.

ولی چشمای من هیچ کدومشون رو نمی دید فقط تارای خودم رو می دیدم که
تو خون غوطه ور بود و کف آسفالت افتاده بود.

فصل بیست و پنجم

با فریاد و شیونی که از انتهای راهرو شنیدم سرم رو از دیوارِ سرد و بی روح
بیمارستان کشیدم کنار. همه اومده بودن.

تانیا با گریه و نگاهی سرگردون زل زد تو چشمام و گفت:

- چی شده؟ تو رو خدا بگو که خواهرم زنده ست. - - - - -

با جیغی که کشید یکی از پرستارا به طرفش اومد و اخطار داد که سکوت
بیمارستان رو رعایت کنیم، ولی توی اون موقعیت کی به فکر سکوت و این
حرفا بود.

خودم ماتم گرفته بودم. باید چه کار می کردم؟ این قدر اشک تو چشمام
جوشیده بود که شده بود کاسه ی خون.

این بار ترلان زار زد و به طرف در اتاق عمل رفت و برگشت. انگار کنترل روی
رفتارش نداشت.

با صدای خفه و پر از بغضی رو به من گفت:

- چرا چیزی نمی گی و راحتمون نمی کنی؟ راش-----، تارا چش شده؟ بگو که زنده ست، بگو و خلاصمون کن. تو رو خدا بگو.

چی باید می گفتم؟ خودمم منتظر بودم دکتر بیاد بیرون و این خبر خوب رو بهمون بده. می دونم زنده می مونه. تارای من زنده ست. من مطمئنم.

رادوین سعی داشت تانیا رو آروم کنه ولی هیچ کدوم یکجا بند نبودن. فقط من عینِ چوبِ خشک سر جام ایستاده بودم.

رایان کنار ترلان که به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد ایستاده بود و زمزمه وار سعی داشت آرومش کنه.

به ساعت نگه کردم. ساعت ها، دقیقه ها و ثانیه ها در گذر بودن ولی چرا این قدر دیر حرکت می کنن؟ مگه اینا نمی دونن که دلِ من بیقراهِ؟ مگه این عقربه های لعنتی خبر از دلِ لامصبِ من ندارن؟

ولی بالاخره تموم شد. در اتاق عمل باز شد و دکتر آهسته بیرون اومد.

نمی دونم چه طوری ولی این قدر با شتاب خودم رو از دیوار کندم و پرت شدم جلوش که بنده ی خدا قدم بعدی رو بر نداشت و سر جاش ایستاد.

آشفته حال هر کدوم از ما سوالی ازش می پرسیدیم، ولی صدای من بلندتر بود. خودم این طور حس می کردم.

- دکتر تارای من چه طوره؟ بگید که زنده ست.

دکتر نگاهی به تک تکمون انداخت و نگاهی روی من ثابت موند.

حالِ زارمون رو که دید گفت:

- همتون از بستگانش هستید؟

کم مونده بود یکی بزَنم تو سرِ خودم دو تا تو سرِ اون که آخه لا مُرَوْت الان چه وقتِ این حرفاست؟ بگو حالش خوبه و راحتمون کن.

همگی سرِ تَکون دادیم و من گفتم:

- بگید چی شده؟ خواهش می کنم.

آروم گفت:

- آرامشت رو حفظ کن پسرَم.

مکث کرد و ادامه داد:

- ضربه ی شدیدی به سرِ بیمار وارد شده. دست و پای راستش از دو ناحیه شکسته. خدا رو شکر به دنده هاش اسیبی نرسیده ولی...

بازم سکوت کرد. جونمون رو به لبمون رسوند تا باز به حرف اومد و گفت:

- ما همه ی تلاشمون رو کردیم. منتها بیمارتون علایم حیاتی نرمالی نداره و متأسفانه باید بگم که در حالِ حاضر در کما به سر می بره.

مات نَگاش کردم. مغزم قفل کرده بود. اصلاً نمی فهمیدم چی داره می گه. صدای گریه ی تانیا و ترلان رو که شنیدم لبام رو مثل ماهی که تشنه لب به دنبالِ آبه چند بار باز و بسته کردم.

نگاه مات و سرگردونم رو دوختم به دکتر و زمزمه کردم:

- ک... کم... کما؟ یعنی چی؟ کما یعنی چی؟ چرا کما؟ نه... کما؟ ک... ک...

فهمید حالم خوب نیست. دستاش رو کمی آورد بالا و گفت:

- آروم باش پسرَم، آروم باش. تو که وضعت از این خانما بدتره.

داد زد:

- بگو کما چیه؟ یعنی چی که رفته تو کما؟ بگو دکتر، بگو این کمای لعنتی چیه؟ حالش خوب می شه؟

پرستاری که کنارش ایستاده بود خواست اعتراض کنه ولی دکتر دستش رو بلند کرد و رو به من گفت:

- پسر من برات توضیح می دم. این جا که نمی شه، بیا اتاقم.
راه افتاد. ناخودآگاه دنبالش رفتم. نگام خشک شده به اون بود و قدم هام هماهنگ با قدم های دکتر برداشته می شد.
باید می فهمیدم حالش چه طوره؟ زنده ست؟ آره را شا، مطمئن باش تارا زنده ست.

دکتر سعی کرد آرام و شمرده برام توضیح بده که وضعیتِ تارا در چه حده.
دخترها هم می خواستن بیان تو ولی نذاشتم. با گریه و زاری که راه انداخته بودن تمرکز نداشتم بفهمم دکتر چی می گه. گفتم بیرون باشن بعد خودم بهشون می گم حالش چه طوره.

- کما، یک حالتِ عدم هوشیاری عمیق و طولانیه که در اثر اختلال عملکرد هر دو نیمکره ی مغز یا مراکز و سیستم های مسئول هوشیاری ایجاد می شه. به غیر از کمای کامل، حالات خفیف تر کاهش سطح هوشیاری مثل حالت نیمه کما و خواب آلودگی شدید هم ممکنه اتفاق بیفته و فعلا بیمارِ شما طبق تشخیص من در کمای کامل به سر می بره و این شانس ازش گرفته شده. متاسفم پسر، فقط می تونم بگم که براش دعا کنید. من و همکارانم هر کاری که از دستمون بریاد دریغ نمی کنیم ولی علم پزشکی هم در این زمینه نمی

تونه کاری بکنه. در درجه ی اول خدا و بعد هم ما وسیله می شیم و برای نجات جونش، هر کاری انجام می دیم. مطمئن باش پسر...

میان حرفش پریدم و بی توجه به این که داره چی می گه تند گفتم:

- فقط بهم بگین که زنده می مونه یا نه؟ شانسش چه قدره؟ همین رو می خوام بدونم.

نفسش رو آروم داد بیرون. سرش رو کمی تکیه داد و به انگشتاش که روی میز در هم گره کرده بود نگاه کرد. چرا هیچی نمی گه؟ دِ بگو لعنتی، مگه نمی بینی دارم عذاب می کشم؟

- بعضی از کماها قابل برگشت هستن، مثل کماهای ناشی از اختلالات متابولیک و بعضی از کماهای ناشی از ضربه های مغزی که میزان آسیب کمتری به بافت مغزی رسونده باشه. ما هم امیدواریم بیمارتون در همین حد بمونه و یا بهبودی حاصل بشه. وگرنه...

- وگرنه چی دکتر؟

- اگر احتمال این رو پیدا کنه که خون رسانی به مغز متوقف بشه. مغز تمام کارکرد خود رو از دست بده و دچار تخریب غیر قابل برگشت بشه و همین طور ما بتدریج در طی چند روز آینده تغییر چشمگیری در علایم حیاتی‌ش مشاهده نکنیم اون وقت، بیمارتون به مرگ مغزی دچار می شه، در اون صورت فقط می تونیم اکسیژنش رو با دستگاه تامین کنیم، دیگه کاری از مون ساخته نیست. فقط دعا کنید به اون مرحله نرسه.

حس می کردم اتاق با همه ی دم و دستگاش داره دور سرم می چرخه.

خدایا اینا دیگه چیه که دارم می شنوم؟ نه این امکان نداره. تارای من زنده ست و زنده هم می مونه، اون می تونه، می مونه، تارای من زنده می مونه. حس کردم چشمام داره سیاهی می ره، ولی خودم رو کنترل کردم و نفهمیدم چه طوری اومدم بیرون. همه دوره ام کردن که بفهمن دکتر چی گفته و من فقط یه کلمه از دهنم اومد بیرون «کما» بعد هم دیگه نفهمیدم چی شد. تنم یخ بست و بی حس شدم.

تانیا و ترلان در محوطه ی بیمارستان نشسته بودند. ده روز گذشته بود ولی تارا همچنان در همان وضعیت به سر می برد.

تانیا نفسش را همراه با آه بیرون داد و با بغض گفت:

- می ترسم ترلان.

- از چی؟

- شماها یه جورایی دستِ من امانتین. می ترسم، می ترسم تارا خدای نکرده چیزیش بشه و...

- هییس تانیا خواهش می کنم تمومش کن.

همراه با گریه ادامه داد:

- خدا اون روز رو نیاره. تارا هیچیش نمی شه.

همان طور که جملاتش را زیر لب زمزمه می کرد رو به آسمان کرد و گفت:

- خدا نمی ذاره که چیزیش بشه، بابا و مامان از اون جا هواس رو دارن.

تانیا هم به آسمان نگاه کرد. قطره اشکی از چشمانش چکید و همزمان قطره ای باران به روی گونه اش نشست. چشمانش را بست. قطرات باران نرم و آرام بر روی صورتشان می نشست.

دلشان گرفته بود و آسمان بارانی. گویی او هم دلگیر بود. از چه چیز؟ شاید از این که امشب شبِ هشتم ماه محرم بود. از شب پنجم تا به الان باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. شب ها آسمان می غرید و با بارشش دلِ درد دیده ی آنان را ناآرام می کرد.

«راشا»

دستش رو تو دستم گرفتم. دو تا پرستار داشتن دستگاه ها رو چک می کردن. نگام به صورتِ رنگ پرده ی تارا بود ولی صداشون رو می شنیدم.

- من دیگه کاری ندارم.

- کجا می ری؟

- نمازخونه، امشب شبِ تاسوعاست.

- آره می دونم. منم تا نیم ساعت دیگه میام. به چند تا از بیمارا باید سر بزنم. یکی دو تا هم تزریق دارم.

- پس صبر می کنم با هم بریم.

- باشه، ای کاش امشب خونه بودم، بابام هیئت داره.

- پس نذری پزون داشتین؟

- آره، ولی حیف که نیستم.

بعد هم از اتاق رفتن بیرون. به ساعت نگاه کردم. نه و نیم شب بود. توی این مدت نه غذای درست و حسابی خورده بودم نه استراحت کرده بودم. حالم زار بود و رنگم پریده.

نگام فقط تارا رو می دید و کلامم اسمِ اون بود. وقتایی هم که بهم اجازه ی ورود نمی دادن می رفتم نمازخونه. این قدر دعا و گریه می کردم که همون جا بی حال می افتادم.

دلَم رو صاف کرده بودم، با خودم، با خدا. توی این شب ها ذکرِ امام حسین بود و درخواستم شفای تارا. آدم مذهبی نبودم، یادم نمیداد آخرین بار کی نماز خوندم، ولی آدم بودم. از همه مهم تر مسلمون بودم و همیشه این رو قبول داشتم.

خدایا چرا وقتی به در بسته می خوریم، چرا وقتی محتاجت می شیم یادمون می افته اون بالا خدایی هم هست که چشمش به دل بنده هاشه؟
چرا تو رو یادمون می ره که حالا این طوری و توی این شرایط بخوای آزمایشمون کنی؟ بفهمی که هنوز بنده ات هستیم؟ فراموشت نکردیم؟
فراموشت نکردم خدا، از یادم نرفتی، ولی بهم تلنگر زدی، بد جور هم تلنگر زدی.

این رسمش بود؟ خدایا این راهش بود؟ قربونت برم می زدی ولی نه از ریشه. این جسم شکسته و روح عذاب کشیده دیگه به چه دردت می خوره؟ جسم خرد شده. دیگه روح برام نمونه، اگه هم باشه نابود شده.

یکی از ما دو تا باید بمونه

تو می ری و سفر باشه به کامت

دعای من همیشه پشتِ راته
 تو که این «قرعه» افتاده به نامت
 نمی دونم چه فرقی بین ما بود
 ولی صبرِ دلم اندازه داره
 تو می ری و دلِ من عاشقونه
 تموم لحظه ها رو می شماره
 بهش بگو دلم می خواد منم مسافرش باشم
 تموم دلخوشیم اینه یه روزی زانرش باشم
 بهش بگو یکی این جاست که از این زندگی سیره
 اگه راهش ندی آخر از این دلتنگی می میره
 کنارِ گنبدش یادِ منم باش
 بهش بگو یکی خیلی غریبه
 دلش تنگه برای دیدنِ تو
 همش بیتابِ بوی عطرِ سیبه
 همون دیوونه ای که عاشقت بود
 بهش بگو دیگه طاقت نداره
 با این که عمرش رو پای تو سر کرد
 داره از دوریِ تو کم میاره
 «آهنگ (بهش بگو) از حامد محضر نیا»

رفتم کنار پنجره. هیئت امام حسین سر تا سر خیابون ایستاده بودن و سینه می زدن. از همون بالا می دیدم که نصفِ بیشترشون زنجیرزن و زیر اون بارون به شونه و سینه ی خودشون می زدن و عزاداری می کردن.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. تلاشی برای پاک کردنش نکردم.
برگشتم که...

رو به پرستار و دکتر داد زدم:

- اون تو کما نیست. اگه هست پس چرا چشماش بازه؟ داره منو می بینه.
دکتر سعی داشت آرومم کنه، ولی من آتیش گرفته بودم. این مدت این قدر اعصابم ضعیف شده بود که تقی به توقی می خورد کترل رو از دست می دادم.

دکتر آروم گفت:

- به این مرحله می گن زندگی نباتی پسر. اون هنوز تو کماست.
فریاد زدم:

- زندگی نباتی دیگه چه کوفتیه؟ مگه او مدی بقالی دکتر؟ من از این اصطلاحاتِ کوفتی شماها هیچی سر درنمیارم. فقط بهم بگین اون خوب شده. همین و بس.

- مشکل این جاست که اون هنوز خوب نشده. فقط از وضعیتی که داشته می شه گفت شاید بهتر شده.

- خب همین دیگه، خوب شده.

لبخند کمرنگی زد و سرش رو تکون داد.

- آروم باش پسر.م. خوب گوش کن بین چی می گم بعد هر چی خواستی بگو من می شنوم. بین، این وضعیت تقریباً همیشه در پی کما رخ می ده. با این که شخص بیدار به نظر می رسه و دارای یه سری حرکات غیر ارادی اعضای بدن هست هیچ عملکرد ذهنی و شناختی نداره. به نظر هوشیاره بدون این که بتونه با محیط اطرافش ارتباط برقرار کنه. این می تونه هم خوب باشه و هم بد. بستگی داره. این که بیمار رو به بهبودیه یا این که... در هر صورت ما امیدمون رو از دست نمی دیم، چون علایم حیاتی‌ش تغییر چشمگیری داشته، این یعنی این که می تونیم امیدوار باشیم که بیمار تون دچار مرگ مغزی نمی شه. باز هم می گم توکلت به خدا باشه. ما هم هر کاری که بتونیم انجام می دیم. از اتاق رفت بیرون. ترلان و تانیا بالا سرش ایستادن.

پرستار:

- لطفا اطراف بیمار رو خلوت کنید.

سرم رو تکیه دادم. دوست داشتم باهاش تنها باشم، ولی نمی شد.

امشب شب عاشورا بود. از صبح هوا گرفته بود و از ساعت هفت امشب شروع به باریدن کرده بود، شدتش حتی از دیشب هم بیشتر بود. دیگه طاقت نیاوردم. امشب باید می رفتم.

ساعت ده بود. صداشون رو خیلی آهسته می شنیدم. رفتم تو محوطه. دیدم که تانیا و ترلان ایستادن و با گریه به هیئت نگاه می کنن.

چند تا از پرستارا و کارکنان بیمارستان هم بیرون بودن. رادوین و رایان رو ندیدم.

بی توجه به بقیه رفتم جلو. از در بیمارستان رفتم بیرون و قاطی جمعیت شدم. شدت بارون زیاد شده بود.

صدای «یا حسین» گفتنشون تو سرم می پیچید.

بینشون ایستاده بودم و سینه می زدم. خیابون شلوغ شده بود. از گوشه و کنار صدای گریه می اومد و صدای بلند «یا حسین» سراسر خیابون و اون محله رو پر کرده بود.

از ته دل اسمش رو صدا زدم. نذر کردم. خدا رو صدا زدم و به حسین قسمش دادم. تارا رو ازشون می خواستم، سلامتیش رو.

دستی روی شونه ام نشست. برگشتم. رادوین و رایان با لباس مشکی کنارم ایستاده بودن. رایان یه زنجیر گرفت جلوم. ازش گرفتم.

رفتم تو هیئت زنجیرزنا ایستادم. هماهنگ با بقیه زنجیر می زدم و زیر اون بارون اشک می ریختم.

کسی نمی دید که اینا اشکه. می گفتن بارونه که صورتش رو خیس کرده. کسی از حالِ دلم خبر نداشت. فقط خدا می دونست و صاحبِ این عزا.

تو دلم حق می کردم. چشمم می سوخت. سرم رو، رو به آسمون بلند کرده بودم و تو دلم ضجه می زدم.

خدایا منم بنده ات هستم، منو هم ببین. درسته که نماز نمی خونم و کمتر یادت می کردم، ولی خدا جونِ کَرَمِتِ رو شُکر، مسلمونی و ایمانِ منو توی اینا نبین. دلم باهات صافه خدا. ته دلم ازت حاجتم رو می خوام. دستِ رد به

سینه ام زن. حالا که او دمدم پیشت. حالا که فهمیدم نباید هیچ وقت فراموش
کنم تو فراموشم نکن.

خدایا نماز نمی خونم ولی کافر نیستم. قبولت دارم چون ایمانم رو هیچ وقت
از دست ندادم. پس تنهام نذار خدا. تارای منو بهم برگردون.

دوستش دارم. خودت می دونی که از ته دل می خواشم نه از روی هوای نفس.
تو عمرم گ*ن*ا*ه زیاد کردم، منکرش نمی شم، ولی مگه تو بخشنده نیستی؟
تو بزرگی، من کوچیک رو ببخش. تو که رحیمی، من خطا کار رو ببخش. نذار
قلبم بشکنه.

عشقم مثل یه تیکه گوشت بی جون روی تخت بیمارستان افتاده. منم این جام،
جلوی تو. وسط دسته ی عزادار حسین، دارم التماس می کنم خدا. دارم
قلبم رو زلال می کنم تا بتونی نگام کنی. دارم از ندا تم پیشت حرف می زنم تا
بینی که منم بنده ات هستم.

تورو به آقا امام حسین، به این شب و به صاحبان این عزا قسم می دم تارای منو
بهم برگردون. بهم برش گردون خدا. تو می تونی، همه می گن که تو می تونی
و منم می گم، خدایا، نجاتش بده. نذار هم اون عذاب بکشه و هم من، نذار
خدا، نذار.

تاینا با حق رو به ترلان گفت:

- می بینی راشا داره با خودش چه کار می کنه؟
ترلان لبانش را از زور بغض به روی هم فشرد.

- آره، این قدر زنجیر زده که حس می کنم دستش دیگه جون نداره.
 - ولی طاقت میاره. می دونم که خدا امشب صدای «یاحسین» گفتش رو می شنوه.

ترلان گریه کرد، اشک ریخت و سرش را تکان داد.
 - خدا امشب صدای همه ی ما رو می شنوه. من، تو، راشا که این طور زیر بارون ایستاده و به سر و سینه اش می زنه. هیچ فکر نمی کردم این قدر عاشقِ تارا باشه.

تانیا با چشمانِ مملو از اشک نگاهش کرد.
 - حالِ دلِ یه عاشق رو فقط معشوقش می فهمه. الان فقط تارا است که می تونه بفهمه راشا تا چه قدر داره عذاب می کشه.

رادوین و رایان کنارشان ایستادند. تانیا رو به رادوین کرد و گفت:
 - شرم می شه، این که ما هیچ کدوم نماز نمی خونیم، ولی این طور، این جا ایستادیم و به «یاحسین» گفتنِ این مردم نگاه می کنیم و اشک می ریزیم.
 رادوین که چشمانش سرخ شده بود. انگشتانش را به روی آنها گذاشت و فشرد. به تانیا نگاه کرد. با صدایی بم و گرفته که نشان از بغضِ گلویش داشت گفت:

- این رو نگو تانیا. ماها در سته نماز نمی خونیم ولی خدا رو که می شنا سیم. همین که قبولش داریم و هنوز ایمانِ درونیمون قرص و پا بر جاست مهمه. وگرنه همه ی ما می دونیم هستن آدمایی که نمازِ اول وقت شون قضا نمی شه. ذکرِ «الله» و نذری هر ساله یاد شون نمی ره، ولی پشتِ همین نمازی که می خونن کارهاشون رو مخفی می کنن. کارهایی که نه من و نه تو می تونیم

انجامشون بدیم و نه بهشون حتی فکر کنیم. اون مسلمونی قبوله؟ اونى که اسمش مسلمونیه، اونى که نماز مى خونی ولى حرمتِ نماز رو مى شکنی، ولى خب بینِ اینا، آدمایی هم هستن که با عشق هر رکعت از نمازشون رو مى خونن و...

بغضش را قورت داد. چشمانش را بست و باز کرد. نگاهی به جمعیت انداخت. نگاهش روی راشا که با چشمانِ بسته صورتش را رو به آسمان گرفته بود و محکم به روی شانه اش زنجیر مى زد ثابت ماند.

ادامه داد:

- اشتباه نکن تانیا، ایمانِ قوی رو این آدم داره، دلِ پاک و بی ریا مالِ این آدمه. نگاش کن، راشا جلوی روته، ببینش. اگه خدا رو قبول نداشت این طور، این جا نمى ایستاد. زیر این بارون دلش رو صاف نمى کرد. تانیا اگه راشا با این که نمازخون نیست ایمان نداشت مى گفت تارا خوب مى شه حتی اگه خدا نخواست. تارا باید خوب بشه چون من مى خوام. آدمِ بی ایمان این طور مى گه، ولى نگاه کن ببین راشا واسه ی کی داره زنجیر مى زنه؟ از کی داره کمک مى خواد؟ واسه چی داره تو دلش این همه غصه تلنبار مى کنه؟

رایان میان حرفش آمد. اشک هایش را پاک کرد و بغض دار گفت:

- جوابش پیشِ منه. «تارا، خدا و عشق»

رادوین نگاهش کرد. سرش را تکان داد و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جاری شده بود را با نوک انگشتش زدود.

«راشا»

با امروز دقیقاً بیست روز گذشته بود. از پرستار خواستم پیشش بگویم. گفت فقط چند دقیقه.

لبام رو بردم زیر گوشش. زمزمه کردم:

- تارایی، عزیز دلم، می دونم صدام رو می شنوی، خانمی بیست روز گذشته، بس نیست؟ چرا بیدار نمی شی؟ می دونم خوابی، آره، یه خوابِ آروم و پر از رویاهای قشنگ. می دونم به زودی از این خوابِ رویایی بیدار می شی. قلبم می گه تارای تو برمی گرده، این روشنایی که توی قلبمه امیدوارم می کنه. همراه با بغض با صدایی لرزان براش آروم خوندم.

«آهنگ (فرشته) از علی باقری»

وقتی یه مردِ زمینی عاشق فرشته می شه

توی تقدیرش همیشه بی کسی نوشته می شه

دل ناامیدم هر شب رو به آسمون می شینه

از خدا می خواد فرشته اش حتی خوابِ بد نبینه

اشک می ریختم، بغضِ صدام بیشتر شده بود، ولی بازم براش خوندم، می خوندم که آروم بشه. شاید هم می خواستم قلبِ بیقرارِ خودم رو آروم کنم.

آسمونِ دلت نگیره باز نیاد بارون تازه

می باری آروم ببار که یه فرشته خواب نازه

آسمونِ دلت نگیره باز نیاد بارون تازه

می باری آروم ببار که یه فرشته خواب نازه

تو دلم هق هق می کردم، ولی صورتم غرق در اشک بود. چشمام رو بسته بودم
 و زیر گوشش عاشقانه می خوندم.
 شر شر اشکات رو بپا که تو صورتش نشینه
 یه فرشته اشتباهی جای آسمون زمینه
 خیلی سخته که یه آدم عاشق فرشته باشه
 نه بتونه باهاش بمونه نه بشه ازش جدا شه
 خدایا فرشته ام رو نجات بده.

- راشا می شه یواش تر بری؟
 نگاش کردم. خندون و با شیطنت گفتم:
 - نُچ، خیرِ سرم امشب شبِ عروسیمونه بذار این هیجانِ لامصبی که سرِ دلم
 قلمبه شده رویه جا خالیش کنم.
 خندید:

- خب نمی شه یواش یواش خالیش کنی؟
 - نه اون جووری صفایی نداره.
 - ولی برف نشسته روی زمین. لغزنده ست. یه وقت خدای نکرده...
 نذاشتم ادامه بده. دیگه زمانِ غم و غصه تموم شده بود، الان باید شاد می
 بودیم. شادی ای که خدا بهم برگردونده بود.
 دستش رو گرفتم تو دستم و در حالی که حواسم به جاده بود گفتم:
 - تا وقتی تو پیشمی که نمی دارم اتفاقی بیفته گلم.

نگاش کردم. لبخندِ نازی تحویلِ داد که دلم بر اش ضعیف رفت. با شیطننت
نگاش کردم که چپ چپ نگام کرد و خندید.

دو ماه از اون شبِ تلخ و پُر از غم می گذشت. دکتر گفته بود که امکانش کمه
تارا برگرده. کسی که تو مرحله ی زندگی نباتیه راه برگشتش چند درصد هم
نیست، یعنی یه جورایی آبِ پاکی رو ریخته بود رو دستم.

این و ضعم رو بدتر کرده بود. دو شب گذشت و من تو نمازخونه خواب بودم
که خوابش رو دیدم. دستای هم رو گرفته بودیم و قدم می زدیم. اطرافمون رو
مه کمی گرفته بود ولی هنوز هم سرسبزی اون جا خیره کننده بود.

- از این که پیشتم خوشحالم.

- منم همین طور گلم، نمی دونی چه دورانِ سختی بود.

- و الان کنارتم.

- آره، هستی.

- از این که برگشتم خوشحالی؟

- خیلی.

خندید.

از صدای خنده اش که هنوز تو گوشام صدا می کرد از خواب پریدم، ولی وقتی
دیدم پیشم نیست دلم گرفت و فردای اون روز، راس ساعتِ ده صبح تارای من
برگشت. خدا اون رو بهم برگردوند. بالاخره نتیجه ی اون همه دعا، راز و نیاز با
خدا رو دیدم.

مردمِکِ چشماش حرکت کرد و زیر لب اسمم رو صدا زد.

تارا همه ی دنیای من بود. و خدا اون روز دنیا رو دو دستی بهم بخشید.
خوشحال بودم. جوری که لحظه ای روی پا بند نبودم.
و امشب، شبِ عروسیمون بود، عروسی من و تارا، و همچنین رادوین با تانیا و
رایان با ترلان.

آقای شیبانی برای عرض تبریک و سلام و احوال پرسى جلوى هر شش نفر
عروس و داماد ایستاد. بعد از صحبت های معمول رایان همراه با لبخند گفت:
- آقای شیبانی می توئم یه سوال ازتون پرسم؟ چون بد جور ذهن من و بقیه رو
درگیر خودش کرده.

آقای شیبانی با خوشرویی جوابش را داد:

- بله پرسم پرس.

رایان نگاهی به بقیه انداخت و رو به آقای شیبانی گفت:

- را ستش ما شش نفر هنوز نتونستیم درک کنیم که چرا پدرامون موضوع اون
ویلا رو از ما مخفی کردن، یعنی یه جورایی برامون قابل قبول نیست. چون فکر
نمی کنم موضوع مهمی بوده باشه که بخواد سکرت بمونه.

آقای شیبانی آرام و متین خندید. سرش را تکان داد و گفت:

- می دوزستم بالاخره این سوال براتون پیش میاد. همون اول هم فکر می کنم
در این مورد ازم پرسیدید ولی من جوابی ندادم. خواستم مدتی که اون جا
موندید خودتون کم کم متوجه ی قضایا بشید.

و نگاه متعجب آنها را که دید ادامه داد:

- فکر می‌کنم توی این مدت خسرو رو خیلی خوب شناخته باشید. آقای کیهانی از همه چیز با خبر بود، هم از کارهای خسرو و هم از خرابکاری‌های روهان، ولی زمانی این رو فهمید که دیگه دیر شده بود و عمرشون به دنیا نمود. پدرای شما برای این که خسرو از موضوع ویلا با خبر نشه اون رو مخفی نگه داشتن. فقط عمه خانم بود که خبر داشت. آقای کیهانی می‌دونست خسرو با علم به این که چنین ویلایی وجود داره دست به کار می‌شه و به بهانه ی سهم الارث نیمی از اون جا رو تصاحب می‌کنه. ایشون هر چه قدر که سهم خسرو از ویلا می‌شد رو نقداً به حسابشون واریز کرده بودند، ولی هیچ وقت نگفتن که این پول از بابتِ چیه. خسرو هم فکر می‌کرد باقی‌مونده ی ارثیه‌ایه که بهش تعلق می‌گیره و به این شکل ویلا از همگان مخفی باقی‌موند و در آخر قسمتِ شما شش نفر شد. راستی شنیدم همتون می‌خوان این اون جا زندگی کنید درسته؟

همگی با لبخند نگاهی به یکدیگر انداختند و سر تکان دادند.

- این عالیه، ولی تو دو تا ویلا چه طور می‌خوان زندگی کنید؟

رادوین لبخند زد و در جواب آقای شیبانی گفت:

- تصمیم گرفتیم درست کنار اون دو تا ویلا یه ویلای دیگه هم بسازیم که هر سه تا خانواده پیشِ هم باشیم.

آقای شیبانی همراه با لبخند سری تکان داد.

در مسیر ویلا بودند.

تارا رو به راشا کرد و گفت:

- باورم نمی شه امشب شبِ عروسیمون بود. یعنی همه چی تموم شد؟
 راشا خندید.

- چی رو تموم شد؟ تازه از فردا همه چی شروع می شه خانمی. کجای کاری؟
 تارا هم خندید. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- راشا هر وقت یادِ اون موقع ها و اون شب می افتم ترس وجودم رو برمی
 داره.

راشا چشمانش را باریک کرد و گفت:

- کدوم شب؟

- همون شبِ تصادف، خیلی بد بود.

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- آره، برای من که به عمر گذشت. توی همون چند شبِ اول حس می کردم ده
 سال از عمرم تموم شد. مرگ رو به چشم دیدم.

تارا اخم کرد:

- خدا نکنه تو چیزیت بشه. وقتی بهم گفتی اون شب که حقیقت رو فهمیدم و

گفتم ازت متنفرم رفتی رگت روزی نمی دونی چه حالِ بدی بهم دست داد.

- پس ای کاش بهت نمی گفتم.

تارا چشم غره رفت که راشا هم خندید.

- دیگه خبری از اون دختره، پریا نشد؟

راشا نگاهش کرد. تارا کاملاً بی تفاوت بود.

- نه، دیگه نمیاد موسسه. هنوزم ازم ناراحتی؟

نفس عمیقی کشید و با لحنی مطمئن گفت:

- نه، به هیچ وجه. خب وقتی برام توضیح دادی قضیه از چه قرار بوده یه جورایی خوشحال هم شدم.

- چه طور؟!

- خب از این که دیدم چه قدر بهم وفاداری و این که روی خودت کنترل داری. به هر حال هر مردی نمی تونه در این جور مواقع خوددار باشه.

- ولی، شاید اگه کمی می گذشت منم...

- نه راشا، من مطمئنم تو از اوناش نیستی.

راشا نگاهش کرد.

- پس باید بگم خوب منو شناختی.

تارا هم نگاهش کرد. راشا با عشق به رویش لبخند زد.

- می دونی، اون تصادف هم از حواس پرتی خودم بود. وقتی که برگشتم نفهمیدم که کنار خیابون ایستادم. داشتم رد می شدم متوجه ماشینا نشدم و...

- بی خیال، بهتره دیگه فراموشش کنیم.

تارا با لبخند سرش را تکان داد. راشا با همان لبخند، کلافه سرش را تکیه داد و آرام رو فرمون زد.

- هر چی تندتر می رم بازم نمی رسیم. انگار این جاده یه امشب رو قصد نداره تموم بشه.

- جاده که تموم نمی شه، جناب عالی کم طاقتی.

راشا شیطون خندید و گفت:

- کم طاقت چی؟

تارا که تازه فهمیده بود چی گفته با گونه های سرخ شده از شرم صورتش را برگرداند و در حالی که سعی داشت لبخندش را مخفی کند زیر لب چیزی گفت که راشا نشنید.

راشا غش غش خندید و بعد از چند لحظه گفت:

- با جک و جونورات می خوای چه کار کنی خانمم؟

تارا لب ورچید و نگاهش کرد:

- تو هم باهاشون مشکل داری؟

- اوه اوه، چه جـــــورم. بدت نیاد عزیزم ولی من زیاد از حیوونا خوشم نمیاد. مخصوصا اگه وحشی باشن.

- ولی این بیچاره ها که وحشی نیستن.

- هستن، نمونه اش همون مارِ بی ریخت و خوشگلت.

خندید:

- اگه بی ریخته پس چرا می گی خوشگل؟

- می گم بی ریخت چون از دیدِ من هم سطح با هیولاست، بعد که گفتم

خوشگل واسه خاطرِ تو گفتم که خوشت بیاد.

- پس نه می ذاری سیخ بسوزه نه کباب، آره؟

- دقیقا.

تارا مکث کرد و گفت:

- قصد داشتم اگه موافقت نکردی بذارمشون خونه ی خودمون. منظورم خونه

ی پدریه، اون جا بهشون می رسن. چه طوره؟

- از هیچی بهتره، کلا بی خیالشون بشی که دیگه چه بهتر.
- این بار تارا با شیطنت و سرتقی خندید و گفت:
- نُج، دوست دارم با عشقم باشم، ولی از حیوونا هم خوشم میاد.
- راشا به ظاهر خود را ناراحت نشان داد:
- حتی بیشتر از من؟
- تارا تند گفت:
- نه به خدا، اصلا... اصلا می دونی چیه؟ همین فردا می دم ببری تحویلِ باغ وحش بدیشون. هیچ کدوم از اونا برام مهم نیستن. فقط تورو می خوام. تویی که برام بالاترین اهمیت رو داری.
- راشا خندید.
- باشه فدات شم. داشتم سر به سرت می داشتم. من مخالفتی ندارم. همون خونه ی خودتون باشه بهتره.
- اما اگه می خوای...
- نه گلم، من فقط تورو می خوام. هر کاری هم که بخوای انجام بدی و هر تصمیمی که بگیری منم بهش احترام می ذارم.
- و بلندتر گفت:
- شرطِ اولِ یه زندگی خوب و سراسر خوشبختی چیه؟
- خندید. هر دو همزمان گفتند:
- احترام به علایق و سلیقه های همدیگه.
- آی قربون تو خانمی خودم که در همه حال با هم تفاهم داریم.

دستش را در دست گرفت و پشتش را به نرمی ب*و*سیدم. به روی لبام
هایشان لبخند بود. لبخندی که هرگز محو شدنی نبود.

شیشه ی پنجره را پایین داد. ما شین رادوین و رایان هم دو طرفشان در حرکت
بودند. راشا دستش را بیرون برد و بلند داد زد:

- خدا جون چاکرتم، نوکرتم، قربونت برم خدا.
و پشت سر هم شروع کرد به بوق زدن.

رادوین نیم نگاهی گرم به صورتِ زیبا و خوشحالِ تانیا انداخت.

- تانیا؟

- جونم.

- جونت سلامت خانمی. الان چه حسی داری؟

کمی مکث کرد و با ذوق جواب داد:

- باورت می شه؟ انگار رو ابرام.

رادوین خندید:

- آره، چرا باورم نشه؟

- خوشحالی رادوین؟

- بی اندازه. تو چی؟

- آره، خیلی خوشحالم. اصلا مگه می شه تو چنین شبی خوشحال نبود؟

- حق با توه. شبی که آدم به وصالِ یارش، علی الخصوص معشوقش برسه
بهترین و والاترین شبه.

هر دو با لبخند به یکدیگر نگاه کردند.

ترلان با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- وای بالاخره تموم شد.

رایان خندید:

- خسته شدی؟

- آره خیلی. نمی دونم چرا بین اون همه جمعیت و بریز و بپاش خوابم گرفته بود.

رایان با خنده سرش را تکان داد. همراه با شیطننت نگاهی به او انداخت و گفت:

- الانم خوابت میاد؟

ترلان که متوجه ی منظورش شده بود لبخند مرموزی تحویلش داد و گفت:

- آره، الان که دیگه دارم بیهوش می شم.

- باشه خواستی بیهوش بشی هم اشکالی نداره، اتفاقا بهتره، تا توی ویلا روی دست بلندت می کنم می برمت.

خندید:

- وای فکرش رو هم که می کنم خنده ام می گیره.

- حالا وقتی عملیش کردم اون وقت بخند.

ترلان بلند زد زیر خنده و رایان هم سرخوش همراهیش کرد.

فصل آخر

«روز سیزده بدر»

راشا:

- باز تو این سبد رو بلند کردی؟ می گم دست نزن، بگو چشم. مگه نمی بینی سنگینه؟

تارا صاف ایستاد.

- ای بابا، خیلی خب، خوبه حامله نیستم.

با شیطنت نگاهش کرد:

- شایدم باشی، کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

تارا چپ چپ نگاهش کرد که راشا خندید و گفت:

- چشمات رو که چپ می کنی خوشگل تر می شی. می دونی الان با خودم چی می گفتم؟

تارا با اشتیاق نگاهش کرد و گفت:

- چی؟

راشا ریلکس گفت:

- ای کاش همیشه چشمات همین جوری چپ می موند.

تارا با حرص دندان هایش را روی هم سایید و همراه با ناز به شوخی زد به بازوی راشا و گفت:

- مرض، دیوونه.

راشا عاشقانه به او نزدیک شد و نجوا کرد:

- دیوونه ات هم هستیم. خاطر خواتیـــــم به مولا. پات رو ورداری ما رو اون زیر میرا می بینی.

تارا دیگر کنترلی روی خود نداشت و قهقهه می زد، ولی نرمی لب های راشا که به روی لب هایش نشست ادامه ی قهقهه اش را قورت داد. با این که داشت لذت می برد کمی خودش را کنار کشید. نگاهی به آن طرف ماشین انداخت و بعد هم در چشم های خمار شده ی راشا زل زد.

- نکن راشا، بچه ها میان می بینن خوب نیست.

راشا بازویش را گرفت و بی هوا در آغوش کشید. همان طور که او را می ب*و*سید گفت:

- چچی رو خوب نیست؟ ضد حال نزن خانمی بذار به کار و بدبختیمون برسم. با خنده در حالی که تقلا می کرد گفت:

- خب برس مگه من حرفی زدم؟ می گم این جا، جاش نیست.

ب*و*سه ی ریزی روی لب هایش نشاند و با لحنِ بامزه ای گفت:

- همه جا زمینِ خداست. من و تو هم که زن و شوهریم و بنده هاش. پس کی به کیه؟

خندید. پشت ماشین ایستاده بودند و به آن طرف دید نداشتند.

این بار با ناز تقلا می کرد که راشا زیر گردنش را ب*و*سید و با گرمای خاصی زمزمه کرد:

- وقتی می گی نکن، هی دلم می خواد...

تارا میان حرفش پرید و تند گفت:

- راشا انگار یکی داره میاد، به خدا صدای پا شنیدم.

راشا آرام رهایش کرد. هر دو نفس نفس می زدند. راشا دستی به گردنش کشید و نفسش را بیرون داد، ولی باز هم طاقت نیاورد. صورت تارا را با دستانش قاب گرفت و در آخر محکم گونه اش را ب*و*سید.

صدای رادوین را شنیدند:

- شماها که هنوز این جایین.

راشا:

- پس باید کجا باشیم؟

- بیاین اون طرف چادر زدیم، خیلی با صفاست.

تارا سرش را زیر انداخت و جلوتر به راه افتاد. راشا هم با لبخند پشت سرش حرکت کرد.

رادوین:

- خب حالا که همگی کیفیتون کوکه بهتره راشا، هم یه دهن برامون بخونه، هم گیتار بزنه که الان وقتشه.

صدای دست و جیغ و هورای بقیه به هوا رفت. راشا گیتارش را برداشت. دست تارا را گرفت و به سمت خود کشید. تارا با خجالت کنارش نشست. انگشتان راشا به نرمی روی تارهای گیتار لغزید.

- وقتی شروع کردم به خوندن همگی همراهیم کنید. تنهام بذارید ادامه اش رونمی خونم.

رایان:

- باشه بابا ناز نکن بخون.

راشا با لبخند شروع به زدن و خواندن کرد.

تانیا کنارِ رادوین نشسته بود و دستش را دور بازوی او حلقه کرده بود.

ترلان و رایان هم دست در دستِ یکدیگر کنار هم نشسته بودند. ترلان سرش

را خم کرده بود و روی شانه ی رایان گذاشته بود.

و تارا با نگاهی عاشق به صورتِ راشا خیره شده بود و راشا هم همراه با نواختن

و خواندن نگاهِ نوازشگرانه و خالصش را نثارِ وجودِ یگانه عشقش، تارا می کرد.

«آهنگ (عاشقتم) از سیروان خسروی و امید حاجیلی»

کی مثل من، می تونه این قدر عاشقت باشه

بگو کی غیرِ من، تهِ ته دلت تا ابد جاشه

باورش سخته اما، می تونی بفهمی از حرفام

که اگه نباشی من، همیشه بدونِ تو تنهام

اگه بدونی که چه قدر عاشقتم

می دونی احساسم به تو، عزیزِ من خاصّه

دیوونتم، داشتنِ تو، با تو بودن واسه ی من شانسه

عاشقتم

می دونی احساسم به تو، عزیزِ من خاصّه

دیوونتم، داشتنِ تو با تو بودن واسه ی من شانسه

اگه تو بخوای می تونی با دلم

کاری کنی که از کنارت برم

اگرم بخوای می تونی با نگات

به من بگی که دلِ تو هم منو می خواد
 بگو تو، همونی
 که پیشم، می مونی
 هیچکی مثلِ من نمیاد، که تو رو فقط واسه خودت بخواد
 اگه بدونی که چه قدر عاشقتم
 می دونی احساسم به تو، عزیزِ من خاصّه
 دیوونتم، داشتنِ تو، با تو بودن واسه ی من شانسه
 عاشقتم

با تشکر از فرشته ۲۷ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
 برای داندلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید
wWw.Roman4u.iR